



# آخرین یانگی

روزگاری کہ

دالتون کا

مے تاختند



ایٹ دالتون  
بہمن انصاری

# آخرین یاغی

روزگاری که دالتون‌ها می‌تاختند

نویسنده: امت دالتون

مترجم: بهمن انصاری

سرشناسه	: دالتون، اِمته Emmet Dalton
عنوان و نام پدیدآور	: آخرین یاغی؛ روزگاری که دالتون‌ها می‌تاختند / نویسنده: امت دالتون - مترجم: بهمن انصاری، ویراستار بهنام انصاری
مشخصات نشر	: تهران، آرون، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ۴۶۴ ص.
شابک	: ۵ - ۲۳۳ - ۳۱۷ - ۶۲۲ - ۹۷۸.
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
عنوان اصلی	: When the Daltons Rode, 1931
موضوع	: گروه دالتون - بزهکاران و مجرمین - اوکلاهما - قانون‌شکنان
موضوع	: Dalton Gang - Crimins - Oklahoma - Outlaws
شناسه افزوده	: انصاری، بهمن، ۱۳۶۸، مترجم
شناسه افزوده	: انصاری، بهنام، ۱۳۷۴، ویراستار
رده‌بندی کنگره	: HV ۶۴۵۲
رده‌بندی دیویی	: ۴۱۷۳ / ۹۳۳
شماره کتابخانه ملی	: ۹۶۷-۴۶۸

## آخرین یاغی - روزگاری که دالتون‌ها می‌تاختند

نویسنده: امت دالتون / مترجم: بهمن انصاری

ویراستار بهنام انصاری

ناشر: انتشارات آرون

چاپ اول: ۱۴۰۳

چاپ صدف: ۱۱۰۰ نسخه

۴۵۰/۱۰۰۰ تومان

نشانی: میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان وحید نظری

نرسیده به خیابان منیری جاوید، پلاک ۱۰۵، واحد ۳، تلفن: ۵۱ - ۶۶۹۶۲۸۵۰

ایمیل: [arvannashr@yahoo.com](mailto:arvannashr@yahoo.com) وبسایت: [www.arvannashr.ir](http://www.arvannashr.ir)

ISBN 978 - 622 - 317 - 233 - 5

ارتباط با نویسنده:

وبسایت [www.BahmanAnsari.ir](http://www.BahmanAnsari.ir)

ایمیل [info@BahmanAnsari.ir](mailto:info@BahmanAnsari.ir)

اینستاگرام [@Bahman.Ansary](https://www.instagram.com/Bahman.Ansary)

توییتر [@Ansari\\_Bahman](https://twitter.com/Ansari_Bahman)

تلگرام [@Bahman\\_Ansari](https://www.t.me/Bahman_Ansari)

هشتگ اختصاصی: [#بهمن\\_انصاری](https://www.t.me/Bahman_Ansari)

چنانچه مایل بودید، می‌توانید هزینه کتاب را از طریق شماره کارت زیر مستقیماً برای نویسنده، واریز بفرمایید:

۵۰۲۲ ۲۹۱۰ ۸۹۶۵ ۵۱۴۴

بانک پاسارگاد به نام بهمن انصاری

کلیهٔ مبالغ واریزی، صرف امور خیریه خواهد شد.

## فهرست

۵	مقدمه مترجم
۹	پیش‌گفتار مصحح
۲۹	نخستین گام در بی‌راهه بی‌انتهای
۴۳	زیر سایه پرچم سیاه
۶۳	آواز عاشقانه در مرغزارها
۷۷	غرب در نصف‌النهار ۹۶درجه
۸۹	کابوی‌های حافظ قانون
۱۰۷	گفتگو با زبان اسلحه
۱۲۱	معشوقه‌های وفادار
۱۴۱	انتقام‌جویی بر پشت اسبها
۱۵۹	سرقت در ماه‌عسل
۱۷۹	گریز از بی‌عدالتی
۱۹۹	شعله‌های جهنم در قطار
۲۱۱	مادرِ یاغی‌ها
۲۲۱	توقف سیگنال‌ها
۲۳۹	تاخت‌وتاز در ردراک
۲۵۷	یاغیان سرگردان
۲۶۷	تاخت‌وتاز در ادیر
۲۹۹	دلاورها و بزدل‌ها
۳۱۵	سایه شوم مرگ
۳۳۱	وداع با بانوان
۳۴۵	بر لبه پرتگاه
۳۵۹	تصفیه حساب نهایی
۳۹۵	مجازات
۴۱۳	تناقض در احساسات
۴۲۷	زدوخوردهای کوچک
۴۴۱	بدرود، غرب‌وحشی!

## مقدمه مترجم

در سال ۱۳۸۳ خورشیدی و زمانی که حدوداً ۱۴ ساله بودم، در ضمیمه کودک و نوجوان روزنامه ایران<sup>۱</sup> مقالاتی درباره کارتون محبوب لوک خوش‌شانس خواندم. در یکی از این مقالات، نکته جالبی ذکر شده بود: «همه شخصیت‌های منفی ماجراهای لوک، الهام گرفته از تبهکاران واقعی غرب‌وحشی هستند.» ظاهراً موریس<sup>۲</sup> کوشیده بود تا برای جذاب‌تر شدن داستان‌هایش، تبهکاران را به شکل کاراکترهایی احمق و کم‌دی در آثار خود به تصویر بکشد. همچنین در همان نشریه، در مقاله‌ای به قلم روجا نیستانی، زندگی‌نامه کوتاهی از برادران دالتون<sup>۳</sup> واقعی و تبهکاری‌های آن‌ها در غرب‌وحشی، به همراه شرح مختصری از چگونگی مرگ حماسی‌شان در کافی‌ویل<sup>۴</sup>، بازگو شده بود. اما نکته جالب توجه، اشاره‌ای در انتهای مقاله به زنده ماندن یک نفر از اعضای این باند به نام **امیت دالتون**<sup>۵</sup> بود که ظاهراً سال‌ها بعد و در اواخر عمر خویش، ماجراهای مربوط به باند دالتون‌ها و سرگذشت تاخت و تازهای‌شان را در قالب کتابی به نام **When the Daltons Rode**<sup>۶</sup> منتشر کرد.

خواندن این مقاله کوتاه در آن زمان؛ برای من که نوجوانی عاشق سینمای وسترن و دنیای گاوچران‌ها بودم، انگیزه‌ای شد تا برای به دست آوردن نسخه‌ای از این کتاب، به جستجو بپردازم! بسیار مشتاق بودم وقایع غرب‌قدیم

---

۱- ضمیمه ایران جمعه، ۱ آبان ۱۳۸۳، سال دهم، شماره ۲۹۴۹  
۲- Maurice De Bevere؛ خالق داستان‌های لوک خوش‌شانس.

3- Dalton gang  
4- Coffeyville  
5- Emmett Dalton

۶- به فارسی: «روزگاری که دالتون‌ها می‌تاختند.»

را از زبان کسی بشنوم که خود روزگاری به عنوان یک گاوچران مشهور، مشغولِ تاخت و تاز در بیابان‌های غرب بوده و - وارونِ فیلم‌ها و داستان‌های مهیج - یادداشت‌هایش نه حاصلِ تخیلات و اوهام، که بنابر مشاهداتِ شخصی و حقایقِ واقعا روی داده، نگاشته شده بود. بنابر همین مقصود، برای یافتنِ کتابِ اِمّت دالتون، بارها به کتاب‌فروشی‌های گوناگون در چهارگوشهٔ تهران سر زدم اما هیچ اثری از آن پیدا نکردم!

یکی دو سال بعد که کم‌کم با رایانه و اینترنتِ دایرِ آپِ کم‌سرعتِ آن سال‌ها آشنا شدم، به جستجوی این کتاب در سایت‌ها، پایگاه‌های اینترنتی، کتابخانه‌های مجازی و انواع کتاب‌فروشی‌های گوناگون پرداختم و سرانجام متوجه شدم که کتابِ اِمّت دالتون، هرگز به فارسی ترجمه نشده و طبیعتاً در بازارِ کتابِ ایران، نمی‌توانم آن را به‌دست بیاورم.

با این حال، علاقهٔ من به این کتاب و زندگیِ پرماجرایی دالتون‌ها، باعث شد تا طی سال‌های بعدی که استفاده از اینترنتِ پرسرعت آرام‌آرام فراگیر می‌شد و اطلاعاتِ مختلف با یک کلیک در دسترسِ همگان قرار می‌گرفت، به مطالعهٔ مقاله‌های مختلفی در موردِ دالتون‌ها در سایت‌ها و وبلاگ‌های گوناگون بپردازم و به مرور، به اطلاعاتِ بیشتری از آن‌ها دست پیدا کنم.

سال‌ها از این جریانات گذشت تا این که سرانجام در اسفندماه سال ۱۳۹۶ خورشیدی، رفیقِ خارج‌نشینی که می‌دانست من مدت‌هاست به دنبالِ کتابِ اِمّت دالتون هستم، در اقدامی غافل‌گیر کننده، این کتاب را از آن سرِ دنیا خریداری کرد و به عنوانِ کادوی تولّد، برای من فرستاد تا پس از ۱۳ سال جستجو، بالاخره به این کتاب، دست پیدا کنم!

نسخهٔ انگلیسی کتابی که به دست من رسید، چاپ سال ۲۰۱۱ میلادی از انتشاراتِ Pelican، به تصحیح و ویراستاریِ خانمِ کیت پرسلند<sup>۱</sup> بود. نام‌برده در شمارِ آگاهان به تاریخِ معاصرِ ایالات متحده قرار داشت و در مقدمه‌ای که

1- Kith Presland

در ابتدای کتاب نوشته است، توضیحات بسیار خوبی در مورد غرب وحشی و دالتون‌ها ذکر کرده که مطالعه آن پیش از مطالعه متن اصلی این کتاب، بسیار می‌تواند برای افرادی که کم‌تر با تاریخ غرب قدیم آشنا هستند، سودمند باشد.

در تمام مراحل ترجمه این کتاب، برای بالابردن سرعت کار و افزایش دقت نتیجه، از هوش مصنوعی بهره بردم. لذا این کتاب، نخستین کتابی است که ترجمه، ویراستاری و همه مراحل تهیه آن با کمک هوش مصنوعی به انجام رسیده و بنا بر همین دلیل، متن حاضر، ترجمه‌ای بسیار دقیق، با ضریب خطایی نزدیک به صفر می‌باشد. همچنین تمام نقاشی‌هایی که در داخل کتاب مشاهده خواهید کرد، به همراه تصویر روی جلد و پشت جلد این کتاب، توسط نگارنده این سطور و با الهام از متن کتاب و همچنین نیم‌نگاهی به فرهنگ غرب در اواخر سده نوزدهم میلادی، با همکاری هوش مصنوعی طراحی شده است.

مورد دیگر آن که تمام پاورقی‌های کتاب، به قلم مترجم است و هیچ‌یک برگرفته از متن اصلی انگلیسی کتاب نیست. در واقع در این کتاب، مطالب بسیاری همچون اسامی خاص، آداب و رسوم سرخ‌پوستان، جغرافیای طبیعی آمریکای شمالی، فرهنگ قدیم آمریکایی‌ها، و رویدادهایی از تاریخ محلی ایالت‌های گوناگون آمریکا در سده نوزدهم میلادی وجود دارد که ممکن است درک آن‌ها برای مخاطب فارسی‌زبان، کمی دشوار باشد. لذا در خلال ترجمه اثر، کوشیدم تا برای فهم بهتر مطالب، همه مواردی که نیاز به توضیح بیشتر داشت را مفصلاً در پاورقی‌ها شرح دهم. همچنین امت دالتون نویسنده این اثر، گهگاه در پاره‌ای از موارد، مطالبی را عمداً یا سهواً خلاف واقعیت ذکر کرده که من این موارد را با کمک منابع تاریخی قابل اعتماد و همچنین مراجعه به آرشیو روزنامه‌های قدیمی آمریکایی، اصلاح و در پاورقی‌ها تشریح کرده‌ام. در ادامه نیز برای درک بهتر روایات و درگیر شدن مخاطب در مطالب، عکس‌هایی واقعی از شخصیت‌های موجود در کتاب را از آرشیوهای تاریخی و مطبوعاتی



ایالات متحده استخراج و در لابلای بخش‌های مختلف کتاب، جای‌گذاری نمودم.

همچنین در نظر داشته باشید که برای درک بهتر مفاهیم برای مخاطبان ایرانی، از آن جایی که یکای اندازه‌گیری رایج مسافت، طول و وزن در غرب، متفاوت از یکای رایج در ایران است، هر جایی که در متن انگلیسی کتاب از واحدهایی همچون مایل، پوند و یارد استفاده شده است، آن‌ها را با معادل دقیق‌شان به کیلومتر، کیلوگرم و متر جایگزین کرده‌ام.

در پایان لازم می‌دانم تا صمیمانه تشکر کنم از مهندس مهران انصاری که با راهنمایی‌های خود، در تمیزتر شدن ترجمه این اثر، من را یاری داد.

### بهمن انصاری

زمستان ۱۴۰۲ خورشیدی

## پیش‌گفتار مصحح<sup>۱</sup>

تاکنون در مورد گروه تبهکارِ دالتون‌ها، کتاب‌ها و داستان‌های بسیاری نوشته شده است؛ حتی پیش از دستبردِ معروفِ آن‌ها به دو بانک در شهرِ کافی‌ویل، روایت‌های اغراق‌آمیزِ زیادی در موردِ آن‌ها دهان‌به‌دهان می‌چرخید. این شایعات چنان شهرت داشت که در آن روزگار، تقریباً هرکسی دست‌کم یکی از داستان‌های منسوب به دالتون‌ها را شنیده و دامنه‌ی شایعات تا آن‌جا گسترش یافته بود که بیشترِ جنایت‌ها و تبهکاری‌های روی‌داده در غرب - از کالیفرنیا<sup>۲</sup> تا آرکانزاس<sup>۳</sup> و از تگزاس<sup>۴</sup> تا کانزاس<sup>۵</sup> - را به این باندِ قانون‌گریز، نسبت می‌دادند. نهایتاً حجمِ بالای این داستان‌سرایی‌ها باعث شد تا سال‌ها بعد، اِمِت دالتون - تنها فردِ بازمانده از گروه - برای مقابله با این روایت‌های اغلب نادرست و ساختگی، قلم‌به‌دست شده و بکوشد تا داستانِ حقیقیِ دالتون‌ها را برای حفظ در تاریخ، شخصاً به رشته‌ی نگارش درآورد.

امروز تنها کافی است که او را یک یاغیِ سابق بدانیم و نیازی نیست وی را یک آدم‌کشِ خونسرد یا سارقِ بی‌رحم معرفی کنیم. چرا که او پس از دستگیر شدن؛ محاکمه و مجازات گردید و سپس دورانِ محکومیتِ خود را با صبر و شکیبایی سپری کرد و پس از آزادی نیز به یک زندگیِ شرافتمندانه روی آورد.

---

۱- این پیش‌گفتار توسطِ خانم کیت پرسلند نوشته شده و مطالعه آن بسیار در فهم مطالب و رویدادهای کتاب مفید است. من در متن این پیش‌گفتار هیچ دخل و تصرفی نکرده‌ام اما هر جایی که نیاز به توضیحات بیشتر داشته - همچون دیگر بخش‌های کتاب - در پاورقی‌ها یادداشت‌هایی را اضافه کرده‌ام. - مترجم

- 2- California
- 3- Arkansas
- 4- Texas
- 5 Kansas

بر اساس ادعاهای اِمِت، کینهٔ دالتون‌ها فقط از شرکت راه‌آهن بود که در پرتاب شدن آن‌ها به زندگی جنایت‌کارانه نقش داشتند<sup>۱</sup> و متقابلاً آن‌ها نیز به جز شرکت راه‌آهن، آسیبی به دیگران نزنده بودند. شما احتمالاً اکنون از در اختیار داشتن این کتاب هیجان‌زده بوده و مشتاق شنیدن ماجرا از زبان فردی هستید که خود، زندگی در غرب وحشی را تجربه کرده و در متن حوادث آن روزگار قرار داشته است. اما ابتدا به من اجازه دهید تا اندکی در رابطه با نویسندهٔ این کتاب اِمِت دالتون، مطالبی را بیان نمایم.

۱- البته اِمِت دالتون بعدها عنوان کرد که رویدادهای دیگری نیز در درگیر شدن ناخواستهٔ او با خلاف، نقش داشته‌اند. وی در ۳ نوامبر ۱۹۰۷ میلادی و یک روز پس از آزادی‌اش از زندان، در مصاحبه‌ای با روزنامه Kansas City Star حقایق تلخی از بازی سرنوشت را بیان کرد. او در بخشی از این مصاحبه گفت: «من فقط ۱۵ سال داشتم که سه برادرِ بزرگ‌ترم به عنوان معاونین مارشال ایالات متحده، مشغول خدمت شدند و مادرم نیز صلاح دانست که من به آن‌ها ملحق گشته و به عنوان دستیارِ باب در اجرای قانون، فعالیت داشته باشم. در آن‌روزها اوکلاهما و قلمرو سرخ‌پوستان تنها در کلام، مطیع قانون بودند و در عمل، جرم و جنایت و فساد در آن مناطق در بالاترین حد خود جریان داشت. به گونه‌ای که تیراندازی، به یک عادت روزمره تبدیل شده و روزی نبود که یک مرد، گشته نشود. برادرم فرانک نیز در جریان همین تعقیب‌و‌گریزها توسطِ یاغی‌ها گلوله خورد و جان خود را از دست داد. من یک نوجوان ۱۶ ساله بودم که به این فضای وحشی پرتاب شدم.» او سپس در ادامهٔ همین مصاحبه گفته است: «در ۱۸ سالگی که باب معاون مارشال و من دستیار او بودم، در یک نزاع خطرناک در تلاش برای دستگیری عده‌ای راهزن بودیم. آن‌ها به شدت مقاومت می‌کردند و اوضاع، خطرناک شده بود. باب به من دستور داد: «برو!» و من آنقدر ناپخته بودم که متوجه نشدم منظور او آن است که باید فرار کنم! به جای آن با قدرت شروع به تیراندازی به سمت یاغیان کردم. دقایقی بعد ما موفق شدیم آن‌ها را دستگیر کنیم و این فقط حاصل اشتباه من در درک منظور برادرم باب بود! این که من به جای فرار، مشغول تیراندازی شدم، باب را تحت‌تاثیر قرار داد و بعدها بارها درمورد آن برای دیگران تعریف کرد و ذهن او را متقاعد ساخت که در موقعیت‌های دشوار، می‌تواند روی من حساب کند.»

۲- البته این ادعا کذب است. در پاورقی‌های بعدی بیشتر توضیح خواهم داد.

امیت در ۳ می ۱۸۷۱ میلادی در شهر بلتون<sup>۱</sup> از ایالت میسوری<sup>۲</sup> متولد شد. او یازدهمین فرزند از پانزده فرزند خانم آدلین دالتون<sup>۳</sup> بود. این خانواده بزرگ از همان ابتدا، دچار چالش‌های فراوانی بودند. لوییز دالتون<sup>۴</sup> پدر خانواده اغلب در سفر بود و خانواده را تنها می‌گذاشت - یک پدر بی‌مسئولیت. او ترجیح می‌داد تا به جای رسیدگی به امورات خانواده، مدام با اسب‌های مسابقه‌ای خود برای شرکت در شرط‌بندی‌ها به مسافرت بپردازد و نتیجتاً، کم‌تر اوقات خود را در کنار خانواده، سپری می‌کرد. در حوالی ۱۸۸۱ میلادی، خانواده دالتون‌ها برای ادامه زندگی به شهر کافی‌ویل در کانزاس نقل‌مکان کردند. گفته می‌شود که چند سال بعد، بانک اموال خانواده را مصادره کرده و آن‌ها بار دیگر مجبور به جابه‌جایی شدند. لوییز این بار برای گذران زندگی، در نزدیکی قلمرو سرخ‌پوستان<sup>۵</sup> در شهر وینیتا<sup>۶</sup> زمین خوبی را اجاره کرد و خانواده را به آنجا منتقل نمود. این منطقه، منطقه‌ای ناامن و وحشی بود که یاغیان و تبهکاران بسیاری در آن حوالی زندگی می‌کردند. در این زمان فرانک<sup>۷</sup> - بزرگ‌ترین پسر خانواده - به عنوان معاون مارشال از فورت اسمیت<sup>۸</sup> برای دادگاه منطقه غربی

---

1- Belton

2- Missouri

3- Adeline Dalton

4- Lewis Dalton

۵- احتمالاً به دلیل بدهی وام.

۶- قلمرو سرخ‌پوستان یا Indian Territory به سرزمین‌های وسیعی در غرب ایالت‌های میسوری و کانزاس، گفته می‌شد. بعدها و با بالا گرفتن مهاجرت‌ها به ایالات متحده و گسترش این کشور در جهت جغرافیای غربی، سرزمین‌هایی که در اختیار سرخ‌پوستان (و در مناطق دیگر در اختیار مکزیکی‌ها) قرار داشت، یا با دادن پول و خرید زمین‌ها، و یا با جنگ، به تصرف دولت مرکزی ایالات متحده درآمد. مهم‌ترین بخش از سرزمین موسوم به قلمرو سرخ‌پوستان، امروزه در مرزهای دو ایالت اوکلاهما و کانزاس، تقسیم شده است.

7- Vinita

8- Franklin (Frank) Dalton

9- Fort Smith

آرکانزاس کار می‌کرد. فرانک بسیار مورد احترام بود و به نوعی الگوی دو برادر کوچک‌تر خود - باب<sup>۱</sup> و اِمِت - محسوب می‌شد. از همین روی، به زودی باب نیز با هدف رسیدن به موفقیت‌هایی نظیر آن‌چه برادرش به آن‌ها دست یافته بود، به عنوان دستیار فرانک، مشغول به کار گردید. مدتی بعد، فرانک در جریان یک تعقیب‌و‌گریز برای دستگیری قاچاقچیان مشروبات‌الکلی، گلوله خورد و کشته شد - سال ۱۸۸۷ میلادی. پس از مرگ فرانک، دیگر برادر بزرگ‌ترشان گرت<sup>۲</sup>، از کالیفرنیا<sup>۳</sup> بازگشت و به جای برادر کشته شده، معاون کلانتر گردید. چندی بعد، باب نیز به سمت معاون مارشال ارتقا یافت و اِمِت را به عنوان دستیار خود استخدام کرد.

بر اساس تمام گزارش‌ها و مستندات اولیه، اِمِت جوانی بود سخاوتمند و مودب که همیشه آمادگی یاری‌رساندن به دیگران را داشت. به‌عنوان یک جوان بی‌شیله‌پيله، او پتانسیل ورود به دنیای جاه‌طلبانهٔ خلافکارها را نداشت، اما تبعیت و الگوبرداری از برادرش باب - که همواره او را تحسین می‌کرد - شرایطی را فراهم آورد تا نهایتاً اِمِت در کنار باب، وارد مسیر اشتباه شده و کمی بعد، هستهٔ اولیهٔ باند دالتون‌ها شکل گیرد.

باب فردی شجاع و ماجراجو بود که همهٔ بدان اذعان داشتند. در روزهایی که باب به عنوان معاون مارشال خدمت می‌کرد، اِمِت - هیجان‌زده - در جایگاه دستیار او، در مسیر اجرای قانون گام برمی‌داشت. با این حال، همه‌چیز به همان خوبی که انتظارش را داشتند، ادامه نیافت. دست‌روزگار کاری کرد تا باب و اِمِت، از مردان قانون به یاغیانی قانون‌شکن تبدیل گشته و خیلی زود دالتون‌ها به کانون توجهات بدل گردند.

---

1- Bob Dalton

۲ - باب دو سال از اِمِت بزرگ‌تر بود.

3- Graton (Grat) Dalton

4- California

نخستین جرقه‌های خارج‌شدن از مسیر درست، کم‌کم اتفاق افتاد: باب، همچون دیگر مأموران و نیروهای اجرای قانون در آن زمان، به دلیل دستمزد پایین و خستگی از نداری همیشگی، اقدام به گرفتن رشوه کرد. کمی بعد پا را از این نیز فراتر گذاشت و به همراه امت، به فروش الکل به سرخ‌پوستان اهتمام ورزید.<sup>۱</sup> آن‌ها در یک دُرُشکه، هنگام فروش ویسکی به سرخ‌پوستان دستگیر شدند و دادگاهی برای رسیدگی به اتهام دو برادر، تشکیل شد. قاضی پس از شنیدن دفاعیات، امت را تبرئه کرد اما باب به خاطر وجود شواهدی که اثبات می‌کرد او اقدام به نوشیدن و فروش ویسکی به سرخ‌پوستان کرده‌است، محکوم گردید (مورد دوم در منابع تاریخی اثبات نشده است). با این حال باب -موقتا- با قید وثیقه آزاد شد اما این ماجرا باعث شد تا اعتبار آن‌ها در لباس افسرانی قانون‌مند، لکه‌دار شود. بر پایه یک منبع تاریخی، برادرها برای تامین مالی جرمه باب، شروع به دزدیدن اسب و فروش آن‌ها کردند و بار دیگر تحت تعقیب قرار گرفتند.<sup>۲</sup> با این اوصاف، آن‌ها در مسیری پرتاب شدند که راه برگشتی برای آن مورد تصور نبود. گرفتاری در ماجرای سرقت اسب‌ها باعث شد تا باب و امت به کالیفرنیا فرار کنند. کمی بعد گرت نیز خود را به آن‌ها

۱- در آن زمان این کار، عملی ممنوع و مجرمانه تلقی می‌شد.

۲- در سال ۱۸۹۰ میلادی مدتی پس از مرگ لویییز دالتون -پدر خانواده- به‌نظر می‌رسد که باب و گرت اسب‌های مسابقه‌ای پدرشان را فروختند و سپس با پول آن شروع به معامله و خرید و فروش اسب کردند. در این میان پس از دست‌به‌دست شدن چند اسب دزدیده شده در معاملات اهالی منطقه، در همه‌جا شایع گردید که باب، گرت و امت در همه آن منطقه اسب‌دزدی کرده‌اند. مشخص نیست که آیا واقعا این دزدی‌ها کار آن‌ها بوده و یا وارد شدن به شغل خرید و فروش اسب‌ها، حاصل همان پولی بود که از فروش اسب‌های پدرشان به دست آمده بود. امت هیچوقت این اتهام را گردن نگرفت و تا پایان عمر نیز در همه مصاحبه‌هایش این موضوع را تکذیب کرد. به هر حال حقیقت هر چه باشد، آن‌ها متهم شدند و متعاقب آن، باب و امت مجبور به فرار از منطقه گردیدند. گرت اما دستگیر شد ولی چندی بعد او نیز آزاد گشت و به برادرانش پیوست.

رساند. اما مدّت زمان زیادی طول نکشید که جُرم بعدی نیز بر دوش‌شان افتاد و متّهم به غارت یک قطار شدند. این که آن‌ها واقعا در این زمان به قطاری دستبرد زده یا این یک اتهامِ واهی بود، موردِ تردید است.<sup>۱</sup> به هر حال این سلسله وقایع سبب شد تا دالتون‌ها -خواستہ یا ناخواستہ- در مسیرِ تبه‌کاری و قانون‌شکنی قرار بگیرند. مسیری کوتاه اما پُرفرازونشیب که تنها یک‌سال‌ونیم ادامه داشت و به تلخ‌ترین شکلِ ممکن در کافی‌ویل، به پایان رسید.

آگاهی از این موضوع که اِمت چگونه در کنارِ برادرش باب ایستاد و همگام با او، پای به زندگیِ مُجرمانه گذاشت، مسئله‌ای پیچیده است. من شک دارم که وی با میلِ شخصی به این راهِ پُرمخاطره رفته باشد. او ظاهراً تنها در اندیشهٔ ماجراجویی، هیجان، و همچنین اطاعتِ بی‌چون‌وچرا از باب بود. از آن جایی که اِمت نسبت به باب هوشِ بیشتری داشت و بهتر از او می‌توانست اوضاع را موردِ سنجش قرار دهد، بایستی به زودی از افتادن در راهی که منتهی به بی‌راهه می‌شد، آگاه شده باشد؛ اما با این حال میل نداشت که با برادرش به مخالفت بپردازد. به گواهِ مستندات و داده‌های تاریخی؛ عموماً اکثر افرادی که اِمت را می‌شناختند، تصدیق کرده‌اند که او به شدّت تحتِ نفوذ و تاثیرِ برادرش باب قرار داشت و رابطهٔ صمیمانه‌ای میانِ آن دو برقرار بود که سرانجام دست‌آویزی شد تا وی زندگیِ درست و شرافتمندانه را ترک کرده و به دلیلِ حسّ وفاداریِ عمیق به باب -و البته بی‌فکریِ خودش- به سوی این جهنمِ خودساخته، هدایت شود.<sup>۲</sup>

۱- در صفحاتِ بعدی همین کتاب، درستی یا نادرستی این ادعا به‌طور مفصّل موردِ بررسی قرار گرفته است.

۲- مردی به نام Harry Richter که در همان زمان مالک مغازه‌ای در Pawhuska, I. T بود در این باره به یک خبرنگار گفته بود: «اِمت گهگاه با برادرانش به مغازهٔ من می‌آمد. او پسِ خوبی بود و من معتقدم که اگر برادرانش نبودند، هرگز به پرتگاهِ دردرس سقوط نمی‌کرد.» آقای نیکس، مارشالِ ایالات‌متحده در شهر گاتری در دهه ۱۸۹۰ میلادی نیز <<

ماه‌ها از آغازِ تبهکاریِ دالتون‌ها گذشت. بعد از چند دستبردِ موقّی به قطارها در نزدیکی قلمرو سرخ‌پوستان در اوکلاهما؛ اکنون دالتون‌ها - به قولِ معروف - اسیرِ سرنوشت شده بودند. آن‌ها در تمام ایالات تحتِ تعقیب قرار گرفتند. در این زمان در پیِ دستیابی به پولی هنگفت برای فرار از کشور، باب نقشه‌ای شجاعانه طرح‌ریزی کرد که در صورتِ موفقیت در آن، به شهری بزرگ دست می‌یافتند و نامِ دالتون‌ها به عنوانِ بزرگ‌ترین دزدانِ غربِ وحشی، در تاریخ ثبت می‌گردید. برنامهٔ آن‌ها از این قرار بود: دستبرد زدن به صورتِ هم‌زمان به دو بانک در شهرِ کافی‌ویل در روزِ روشن! گفته شده است که باب از این شهر، کینه‌ای قدیمی داشت. با این حال، همه‌چیز آن‌گونه که وی برنامه‌ریزی کرده بود، پیش رفت و این ماجراجویی کورکورانه، پایانی تلخ داشت: همهٔ اعضای گروه - به جز اِمِت - در جریانِ این سرقتِ بزرگ، کُشته شدند. قهرمانانِ واقعی در این نبرد، شهروندانِ کافی‌ویل بودند که با موفقیت از شهرشان در برابرِ راهزنان و تبهکاران دفاع کردند - هرچند متأسفانه چهار نفر از شهروندان نیز در این واقعه جانِ خود را از دست دادند. تنها فرد از گروهِ دالتون‌ها که در آن روز جانِ سالم به در بُرد، اِمِت دالتون بود که با وجودِ زخم‌های عمیق، با خوش‌شانسی و به گونه‌ای معجزه‌آسا زنده ماند. وی در دادگاهی که برای محاکمه‌اش تشکیل گردید، بر این گفته پافشاری کرد که در آن روز، حتی یک گلوله هم شلیک نکرده‌است. اما سرانجام پس از چندبار تکرارِ محکمه - احتمالاً به دلیلِ ترس از دادرسی ناعادلانه - برخی از اتهامات را پذیرفت و به قتلِ درجهٔ دومِ محکوم گردید. قاضی پرونده نیز حکمِ حبسِ ابد را برای او صادر کرد.

اِمِت پس از گذراندن پنج سال از دورانِ محکومیتِ خود در زندان، به صورتِ جدّی با حمایت‌های خستگی‌ناپذیرِ مادرش، برای عفو و بخشش، تلاش

---

>> در کتاب خود با نام Oklahombres نوشته است: «اِمِت دالتون، جوانی بی‌پروا و عاشقِ هیجان بود. اما در عین حال او مثل دیگر راهزنانِ مشهورِ آن دوران، تشنهٔ خون نبود.»

1- Oklahoma

2- murder in the second degree



خود را آغاز کرد. مادرش با تمام وجود برای آزادی پسرش مبارزه می‌کرد و اِمت نیز در تمام این مدت؛ هم به لحاظ اخلاقی و هم به لحاظ رفتاری، یک زندانی نمونه بود. سرانجام نیز تلاش‌های این یاغی سابق و مادرش نتیجه داد و حدوداً در پانزدهمین سال از دوران حبسش، توسط شخص فرماندار مورد عفو قرار گرفت و در ۲ نوامبر ۱۹۰۷ میلادی، آزاد گردید.

اِمت پس از آزادی از زندان، برای ادامه زندگی به شهر تالسا در ایالت اوکلاهما رفت و به عنوان کارگر در مغازه خواربارفروشی مارکوس اسکات یانگر مشغول به کار شد. کمی بعد در همان جا، کسب و کار خیاطی خود را نیز به راه انداخت. او خیاطی را در زندان آموخته بود. برخلاف مطالبی که در برخی از منابع آمده است، اِمت در سال‌های پس از زندان، در تالسا به همین دو شغل مشغول بود و هرگز در هیچ مقطعی به عنوان یک افسر پلیس خدمت نکرد.<sup>۳</sup>

### 1- Tulsa

### 2- Marcus Scout Younger

۳- البته تلاش‌هایی بدین منظور انجام داد اما موفق نشد. روزنامه Tulsa World در سال ۱۹۲۱ میلادی نامه‌ای از اِمت دالتون خطاب به گِرنِت ویکتور، مارشال ایالت اوکلاهما را افشا کرد که بنا بر مندرجات آن، اِمت تقاضای استخدام به عنوان مجری قانون را داشت. اما درخواست وی پذیرفته نشد. مدتی قبل از آن نیز پسر هِک توماس در کتابی که درباره پدرش (از مارشال‌های بزرگ ایالات متحده در آن زمان) نوشته بود، این راز را آشکار ساخت که اِمت دالتون پس از آزادی، از هِک توماس درخواست کرده بود تا وی را در اداره پلیس استخدام کند اما توماس نپذیرفت. در این جا بد نیست به این نکته نیز اشاره‌ای داشته باشیم که در طول اقامت اِمت دالتون در تالسا، وی خیلی زود به شهروندی مورد اعتماد تبدیل گردید. به گونه‌ای که حتی در سفری که هیئتی از بزرگان تالسا برای دیدار با رُزولت رییس جمهور ایالات متحده داشتند، به عنوان یک چهره نمونه و بازمنده‌ای از غرب قدیم، با رییس جمهور دیدار کرد. روزنامه واشنگتن تایمز در ۳ می ۱۹۰۸ میلادی، در مقاله‌ای جالب، جریان دیدار نمایندگان شهر تالسا با رییس‌جمهور در کاخ سفید را با این جملات آغاز کرد: «میان زندان‌هایی که یاغیان قدیمی غرب وحشی در آن‌ها محبوس هستند، تا کاخ سفید، مسافت <<

یک‌سال بعد از آزادی، در ژوئن ۱۹۰۸، اِمّت به کافی‌ویل سفر کرد و با خاطرات تلخی که مربوط به پانزده سال قبل بود، تجدید دیدار نمود. چند ماه بعد نیز با بیوه‌زنی به نام جولیا لوئیز ازدواج کرد. آن‌ها بعد از ازدواج، در شهر بارتلزویل آدر ایالت اوکلاهما ساکن شدند.

سال‌های سخت حضور در زندان، حسّ شرمساری بابت رابطه نسبی و سبّی با باند دالتون‌ها، و از دست دادن شانس زندگی در کافی‌ویل، اِمّت را اندوهگین می‌کرد. همچنین داستان‌های شگفت‌انگیزی که در میان مردم دهان به دهان می‌چرخید و دالتون‌ها را با عنوان مجرمانی غیرقابل بخشش توصیف می‌کرد، باعث احساس گناه بیشتر او می‌شد. یک‌سال پس از آزادی (در اواخر سال ۱۹۰۸) او تصمیم به نوشتن کتابی گرفت که از مدت‌ها قبل، ایده آن را در ذهن می‌پروراند. اما ناگهان اتفاقات دیگری افتاد که باعث شد وی به جای نگارش کتاب، به صنعت سینما علاقمند گردد.

ماجرا چنین بود که جان تاکت<sup>۳</sup> فیلم‌ساز و مدیر تئاتر کافی‌ویل - از سوی باشگاه تجارت کافی‌ویل مأموریت یافت تا فیلمی در مورد این شهر بسازد.<sup>۴</sup> این

>> در بسیار زیادی فاصله است. اما اِمّت دالتون - یاغی قدیمی - دیروز و شهربند نمونه امروز - توانست این مسیر دراز را طی کرده و با جناب رییس جمهور دیدار نماید.»

1- Mrs. Julia Lewis (Julia Johnson)

2- Bartlesville

۳- John B. Tackett؛ او پانزده سال قبل، با عکس معروفی که پس از حمله دالتون‌ها به کافی‌ویل از جنازه یاغیان گرفته بود، مشهور شد. این عکس را می‌توانید در همین کتاب و در اواخر فصل «تصفیه حساب نهایی» مشاهده کنید.

۴- از همان روزهای اولی که اِمّت از زندان آزاد شد، بسیاری از فیلم‌سازان آن دوران به او نامه نوشتند و درخواست همکاری داشتند. در روزنامه Kansas City Star در ۷ نوامبر ۱۹۰۷ میلادی در این باره نوشته شد: «تاکنون نیم‌دوجین نامه از تئاترهای مختلف، جهت همکاری در نمایش‌ها، برای اِمّت دالتون ارسال شده است.» بنا بر این گزارش، تنها در یک فقره از این نامه‌ها، حقوقی معادل پنج‌هزار دلار در سال که برای آن دوران رقمی بسیار قابل توجه بود، <<

فیلم نخستین بار در تابستان ۱۹۰۹ در نمایشگاه "آلاسکا-یوکان-پاسیفیک" برای عموم مردم به معرض نمایش گذاشته شد. در بخش‌هایی از این فیلم، ماجرای حمله به دو بانک توسط باند دالتون‌ها و رویدادهای پس از آن نیز روایت شد و کارگردان فیلم برای به تصویر کشیدن هر چه دقیق‌تر صحنه‌های سرقت بانک‌ها، از اِمِت دالتون استفاده کرد. این فیلم به صورت یک تور باشکوه، در شهرهای مختلف ایالات متحده روی پرده می‌رفت و اِمِت در آغاز هر بار نمایش، یک سخنرانی تبلیغاتی علیه جنایت برای بازدیدکنندگان انجام می‌داد. نمایش‌ها با موفقیت همراه بود اما همچنان برخی از منتقدین، اِمِت را

>> برای بازی در یک نمایش معمولی به وی پیشنهاد شد؛ اما اِمِت همه این پیشنهادات را رد می‌کرد. او تاکید داشت که بازیگر نیست و می‌خواست آن بخش از زندگی‌اش که به عنوان یک یاغی سپری شده بود، فراموش گردد. در همان روزنامه نقل شده بود که وی ترجیح می‌دهد مردم او را نه به عنوان «یک راهزن قدیمی»، که به عنوان «یک شهروند مسئول»، بپذیرند.

### 1- Alaska-Yukon-Pacific

۲- اِمِت در آن سال‌ها در اوج شهرت قرار داشت و استقبال بی‌نظیری از این تور سینمایی و سخنرانی‌های او می‌شد. برای نمونه، روزنامه The Oklahoman در تاریخ ۱ اکتبر ۱۹۰۹ میلادی، نوشت: «بیشتر از ۳۵۰۰ نفر بلیط‌های سخنرانی اِمِت دالتون و نمایش فیلمی از زندگی او را خریده‌اند.» این تورها در عین موفقیت مالی، انتقادات بسیاری را نیز برانگیخت. به خصوص آن‌که در میان عکس‌هایی که به صورت فیلم متحرک ساخته شده بودند، عکس جسد برادرانش باب و گرت نیز وجود داشت و بسیاری از مردم، این سبک از پول درآوردن را غیراخلاقی می‌دانستند. با این حال نباید فراموش کرد که بخش اعظمی از این انتقادات ناشی از حسادت بود و کم‌کم حسادت‌ها تا آن‌جا بالا گرفت که حتی تلاش‌هایی برای لغو عفو وی و فراهم کردن زمینه بازگشتش به زندان، انجام شد. روزنامه The Oklahoman در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۰ در این باره نوشت: «امروز فرماندار شهر از دادستان کل خواست تا اوراق مربوط به عفو اِمِت دالتون را بررسی و پیگیری نماید که آیا می‌توان عفو او را لغو کرد یا خیر...» اما تلاش مخالفان نتیجه‌ای نداشت و استقبال از این فیلم متحرک که Dalton' Last Raid نام داشت، باعث شد تا در سال ۱۹۱۱، اِمِت دالتون نسخه جدیدی از تصاویر متحرک خود را با نام The Last Raid of the Dalton Gang به روی صحنه نمایش ببرد. یک سال بعد <<

تهدید می‌کردند و خواهان بازگشتِ او به زندان بودند. با این حال این واکنش‌های منفی، موجب عقب‌نشینی وی نگردید. او از کارِ خود راضی بود و عقیده داشت که پیامِ خود را به خوبی به گوشِ مخاطبین رسانده است. این تورهای سینمایی و سخنرانی علیه جرم و جنایت، چندسالی به صورتِ مستمر ادامه داشت و این یاغی سابق، در خلال سخنرانی‌های خود می‌کوشید تا در موردِ باندِ دالتون‌ها نیز مواردی را جهتِ تلطیفِ افکارِ عمومی، مطرح نماید.

اِمّت، نخستین کتابِ خود با نامِ **فرا تر از قانون** را در سال ۱۹۱۸ منتشر کرد. او در مقدمهٔ این کتاب می‌گوید: «هر آن چه در این کتاب در موردِ من و برادرانم آمده است، بی‌طرفانه نوشته شده و کوشیده‌ام در بیان جزئیات، کاملاً صادق باشم.» که این گفته، البته حقیقت ندارد. مثلاً او پیش‌تر اعتراف کرده بود که به همراه برادرانش قبل از تشکیلِ باندِ دالتون‌ها و در سال‌هایی که به عنوانِ افسرِ پلیس کار می‌کردند، در جریانِ برخی از پرونده‌ها رشوه دریافت کرده بودند؛ اما این موضوع را در کتابِ خود منعکس نکرد. یا در جای دیگری از کتاب، جرمِ دیگرِ آن‌ها در موردِ ماجرای دزدیدنِ اسب‌ها، طورِ دیگری بیان شده که منطبق با واقعیت نیست. اِمّت ظاهراً این موارد را در جهتِ توجیهِ اشتباهاتِ خود و برادرانش، وارونه نگاشت. در واقع به نظر می‌رسد که او به دنبالِ دگرگون ساختنِ افکارِ عمومی و متوقف کردنِ داستانِ جنایت‌های تخیلی و عجیبی بود که به دالتون‌ها نسبت داده می‌شد.

>> نیز نسخهٔ با کیفیت‌تر و بهتری از این تصاویر متحرک به کارگردانی William Selig و با نام **The Last Stand of the Dalton Boys** ساخته شد و اِمّت دالتون نیز همچون نمایش قبلی، پیش از نمایش فیلم در هر شهر، به سخنرانی می‌پرداخت. استقبال از این دورِ نمایش حتی از دورِ قبلی نیز بیشتر بود. وی اغلب سخنرانی‌های خود را با این جمله به پایان می‌رساند: «جنایت هرگز سودمند نبوده و نخواهد بود.» او در این سال‌ها یک فیلمِ متحرکِ وسترنِ دیگر نیز ساخت که ارتباطی به باندِ دالتون‌ها نداشت.

وی همچنین در این کتاب بود که برای نخستین بار ادعا کرد: اولین دستبرد دالتون‌ها به قطار در کالیفرنیا، توسط آن‌ها انجام نشده و این یک اتهام دروغ است که به گروه نسبت دادند و آن‌ها را ناخواسته به پرتگاه انحراف‌های بعدی، پرتاب کردند. او علی‌رغم وجود مدارک و شواهد بسیار، منکر حضور خود در کالیفرنیا شد و همچنین ادعای دستبرد به قطار توسط باب و بدون حضور خود را نیز با قاطعیت رد کرد. وی در این باره می‌گوید: «از روزی که در حیاط مزرعه<sup>۱</sup> بیل<sup>۱</sup> در کالیفرنیا، خبر رسید که بابت دستبرد زدن به قطار در آلیلا<sup>۲</sup> به ما تهمت‌زنی کرده‌اند، تا آخرین ساعت حضورمان در آن روز تلخ و تاسف‌برانگیز در کافی‌ویل، دقیقه‌ای نبود که من از باب جدا شده و یا از او و کارهایش بی‌خبر باشم.» این در حالی است که برادر بزرگ‌ترشان لیتلتون دالتون<sup>۳</sup>، بعدها و پس از مرگ<sup>۴</sup> امت، حقایق را به صورت مبسوط در گفتگو با فرانک لاتا<sup>۴</sup> (نویسنده و مورخ) بیان کرد. جزئیات این گفتگو، بخش‌هایی از سخنان امت در کتاب‌هایش را نفی می‌کند. البته بسیاری از گفته‌های لیتلتون را می‌توان به‌عنوان داستان‌های یک پیرمرد عبوس برشمرد که سعی دارد جنجالی برای نمایش خود برپا کرده و دغدغه‌ای برای ثبت حقایق تاریخی ندارد. اما به‌رحال از لابلای گفته‌های وی می‌توان برخی از حقایق را بیرون کشید. مثلاً در جایی می‌گوید: «امت تصور می‌کرد در حمله به قطار در آلیلا، آقای رادکلیف<sup>۵</sup> با گلوله<sup>۵</sup> او گشته شده و به‌همین خاطر، همیشه خود را مقصر می‌دانست.» ممکن است این گفته لیتلتون درست باشد و شاید به همین دلیل بود که امت با قاطعیت در تمام زندگی، نقش داشتن در ماجرای دستبرد به قطار در آلیلا را رد می‌کرد تا مبادا اتهام قتل رادکلیف به دست وی، اثبات گردد. افزون بر این‌ها، او در کتاب فراتر از قانون، کوشید تا حضور خود در تمام

---

1- Bill Dalton

2- Alila

3- Littleton Dalton

4- Frank Latta

۵- Radcliff؛ متصدی سوخت‌گیری قطاری که در آلیلا به آن حمله شد.

سرقت‌های قبل از ماجرای کافی‌ویل را به نوعی انکار کند. وی در جایی از کتاب می‌گوید که برادرانش دزدی از قطارها را انجام می‌دادند و او تنها مسئول نگهداری از اسب‌ها بود. باین‌حال تردید آشکار او در هنگام سرقت از دو بانک در کافی‌ویل، حلقه‌ای از حقیقت را با خود به همراه داشت و با دیگر اسناد تاریخی هم‌خوانی دارد. بنابراین می‌توان تصدیق کرد که دست‌کم در پاره‌ای از موارد، گفته‌های او مبنی بر عدم تمایل به شرکت در دزدی‌ها، احتمالاً حقیقت داشته اما این‌که او به طور کلی در دستبردها نقشی ایفا نکرده باشد، نادرست است. نکتهٔ دیگر در مورد کتاب فراتر از قانون آن است که جز ماجرای عاشقانهٔ باب با دوشیزه یوجینیا مور، اِمِت هیچ رویداد عاشقانهٔ دیگری را ذکر نکرده و هیچ اشاره‌ای به مطالبی که در کتاب دوم خود دربارهٔ رابطه‌اش با بانو جولیا جانسون شرح داده، در کتاب اولش دیده نمی‌شود.

در همان سال‌هایی که اِمِت مشغول نگارش کتاب فراتر از قانون بود، به همراه همسرش به هالیوود نقل‌مکان کرد تا در زمینهٔ بازیگری نیز فعالیت داشته باشد. بهترین فیلم او در این زمان، وسترن صامت فراتر از قانون نام داشت که با الهام از کتاب و خاطرات وی در سال ۱۹۱۹ میلادی ساخته شد.<sup>۴</sup>

### 1- Miss Eugenia Moore

۲- یعنی همین کتابی که مشغول خواندن آن هستید.

### 3- Beyond the Law

۴- نخستین بار در سال ۱۹۱۶، اِمِت در فیلمی به نام *the Man of the Desert* (قهرمان صحرا) به عنوان بازیگر نقش اول، در نقش یک کابوی به بازی گرفته شد. او همچنین در چند وسترن دیگر مثل *When a Man's a Pal*، *Showdown Jim* و *Across the Chasm* بازی کرد که برخی از آن‌ها بر اساس حقایق زندگی گذشته‌اش ساخته شده بودند. در میان فیلم‌های او، «فراتر از قانون» مشهورتر از دیگر فیلم‌هاست. اِمِت در این فیلم در نقش خودش -یعنی به‌عنوان کاراکتر اِمِت دالتون- و همچنین در نقش دو برادرش فرانک دالتون و باب دالتون به ایفای نقش پرداخت. دیگر بازیگر شاخص این فیلم، *William Dunn* بود که در نقش گرت دالتون ظاهر شد. لازم به توضیح است، تاریخ نخستین نمایش این فیلم، برخلاف آنچه که خانم کیت پرسلند بیان کرده است، نه سال ۱۹۱۹ میلادی، که بنابر اطلاعات IMDb، سال ۱۹۱۸ میلادی بود.

این فیلم هرچند که در نمایش‌های اولیه، زیاد مورد استقبال قرار نگرفت، اما امت همراه با عوامل این فیلم نیز به مسافرت پرداخت و هنگام پخش آن در شهرهای مختلف، اقدام به سخنرانی نمود. فیلم چندسالی در سینماهای آمریکا به نمایش درآمد. او پس از آن در چند فیلم دیگر نیز به عنوان بازیگر نقش‌های فرعی یا در شمار عوامل تولید، حضور داشت. در اواسط دهه ۱۹۲۰ میلادی، امت ناگهان فعالیت‌های خود را تغییر داد و به کار ساخت‌وساز ساختمان روی آورد که در آن حرفه نیز به موفقیت رسید.

کتاب **روزگاری که دالتون‌ها می‌تاختند** در سال ۱۹۳۱ منتشر شد. این کتاب رویکرد متفاوتی نسبت به کتاب فراتر از قانون داشت. این بار ظاهراً انگیزه امت بیشتر از هر چیزی، به دست آوردن سود تجاری بود. یک نظریه اثبات نشده وجود دارد که او در جریان وقوع حوادثی در سال ۱۹۲۹ میلادی، دچار ورشکستگی شده و دارایی‌های خود را از دست داده بود. شاهد این مدعا، نقل مکان آن‌ها از خانه بزرگ خود در خیابان کلاریسا<sup>۱</sup> به خانه کوچک‌تری است که در خیابان پرایس<sup>۲</sup> قرار داشت (هر دو در هالیوود). همچنین در هنگام نوشتن این کتاب، امت از جک جان‌میر<sup>۳</sup> از نویسندگان و رویدادنویسان وقت - نیز کمک‌هایی گرفت. برخلاف کتاب قبلی که با یک زبان ساده تحریر یافته بود، امت این کتاب را با یک سناریوی حرفه‌ای و به همراه ذکر دقیق جزئیات، پیش برد. او دریافته بود که اکنون می‌تواند هر چیزی را بگوید و لازم نیست حتماً عین حقایق را مکتوب نماید؛ وی عقیده داشت که مردم ترجیح می‌دهند بیشتر از حقیقت، یک روایت هیجان‌انگیز را بشنوند. گذر سال‌ها و دور شدن از دنیای قدیم، تغییر اوضاع اجتماعی، و دگرگون شدن فرهنگ عامه، باعث شده بود تا تبهکاری‌ها و یاغی‌گری‌های دنیای قدیم به افسانه‌ها پیوسته و بیشتر از آن که ایجاد شرم نمایند، برای نسل جدید - که آن دوران را ندیده و درک

1- Clarissa Avenue

2- Price Street

3- Jack Jungmeyer

نکرده بودند - جلوه‌ای هیجان‌انگیز داشته باشد. وی همچنین آموخته بود که به‌جای فرار از گذشته، بایستی با آن زندگی کند. حالا او دیگر وانمود نمی‌کرد که در هنگام دستبرد زدن به قطارها، ایستاده و فقط مسئول نگهداری از اسب‌ها بود، بلکه قاطعانه از حضور و نقش خود در راهنمایی‌ها می‌گفت. این جسارت تا بدان‌جا پیش رفت که حتی دیگر تلاش نمی‌کرد تا در مورد ماجرای سرقت دو بانک در کافی‌ویل، خود را بی‌گناه جلوه دهد. وی ادعای خود در کتاب قبلی‌اش مبنی بر این که در حمله به کافی‌ویل با نقشه باب مخالف بود را در این کتاب فراموش کرد و چنان اعتمادبه‌نفسی به دست آورد که خود را در بانک فرست‌نشنال<sup>۱</sup>، در جایگاه یاغی خونسردی که از کشتن دیگران هیچ ابایی ندارد، نمایش داد! ماجرا از این قرار بود که در آن روز، فردی به نام آقای ایب‌نات<sup>۲</sup> با هفت تیری بر کمر، در بانک حضور داشت (البته این ادعای ایت است، شواهد و مدارک تاریخی حکایت از آن دارد که ایب‌نات اسلحه‌ای به همراه نداشت). ایت این رویداد را چنین ثبت کرد: «تجربه به من آموخته بود که در مواقع خطرناک، نباید هرگز چشم از خطر برداشته و گامی به عقب بردارم. در همان شرایطی که در چشمان هم‌زل زده بودیم، احساس کردم که یکی از ما بایستی بمیرد!» اما بنا بر اطلاعات شاهدان عینی که در همان روزها در نشریه کافی‌ویل<sup>۳</sup> منتشر شده بود، ایت دالتون افرادی که در بانک بودند را در گوشه‌ای نگه داشته و غرق در پریشانی و خشم، بر سر آن‌ها فریاد می‌کشید

### 1- First National Bank

۲- سال‌ها گذشته بود و دیگر نشانی از غرب‌وحشی دیده نمی‌شد. همه‌چیز تغییر کرده و شکل و ظاهر شهرها مدرن شده بودند. در این شرایط، ایت دالتون همچون نمادی از تاریخ زنده قلمداد می‌گشت - پیرمردی از معدود بازماندگان آن دوران! افکار عمومی نسل جدید، از شنیدن روایت‌های مربوط به غرب‌قدیم از دهان یک گاوچران واقعی که خود از دل تاریخ بیرون آمده و خاطرات شنیدنی بسیار داشت، هیجان‌زده بودند. شاید باید به ایت حق داد که در این جو و شرایط، بکوشد خود را تا حدودی در جایگاه یک ابرقهرمان نمایش دهد!

### 3- Abe Knott

### 4- Coffeyville Journal



و با فحاشی می‌گفت که حرکتِ اضافه‌ای نداشته باشند. او مُدام با نمایشِ اسلحه‌اش، آن‌ها را تهدید می‌کرد و نسبت به هر جنب و جوشِ کوچکی، واکنشی عصبی نشان می‌داد. طبیعتاً این داد و هوارها، خیلی نمی‌توانست جلوه‌ای از خونسردی داشته باشد!<sup>۱</sup>

همچنین در این کتاب برای عاشقانه کردن فضای داستان، وی مطالب جذابی دربارهٔ جولیا جانسون (که بعدها همسر او گردید) نقل کرد؛ مطالبی نظیر: ایمان به عشق در دورانِ سختِ مجازات. مورخانِ بعدی مایل نیستند تا این وقایع را حقیقت ببینارند. در واقع ممکن است که امت از همان دورانِ نوجوانی با جولیا آشنایی محدودی داشته، اما آن‌چه مسلم است، میان این دو رابطهٔ عاشقانه‌ای وجود نداشت. در سال‌هایی که امت دوران حبسِ خود را می‌گذراند، جولیا متاهل بود و کودکی پابه‌ماه داشت. یک منتقد در سال ۱۹۳۱ میلادی در این مورد می‌گوید: «و در حالی که امت در این کتاب، نقشِ قهرمانانهٔ مادرش را - که سال‌ها برای آزادیِ او کوشش‌ها کرد - کمرنگ‌تر می‌کند، می‌کوشد تا با ستایش از معشوقه‌اش، نقشِ وی را پررنگ‌تر جلوه دهد. این در حالی است که معشوقه‌اش - حداقل در داستان - تنها در انتظارِ رهاییِ او بود و فعالیتِ خاصی برای خلاصیِ وی از حبس، انجام نداد! بنابراین از منظرِ تاریخی، این مواردی که او مطرح کرده است بی‌ارزش هستند. هرچند که رمان‌نویس این اختیار را دارد تا داستان را بنابر سلیقهٔ خود، پیش ببرد!»

۱- ظاهراً هرچه امت دالتون پیرتر می‌شد، این بلوف‌زدن‌ها نیز افزایش می‌یافت! در این مورد می‌توان به روزنامهٔ San Antonio Express مورخ ۳۰ آوریل ۱۹۳۱، استناد کرد. هنگامی که امت در ۶۰ سالگی بارِ دیگر با همسرش به کافی‌ویل سفر کرد، این روزنامه مصاحبه‌ای با او ترتیب داد. در بخشی از این مصاحبه امت ماجرای جدیدی را بازگو می‌کند: «هنگامی که در آن روز من و باب از خیابانِ هشتم، خودمان را به گوشهٔ خیابانِ یونین رساندیم، یک بقال از آن طرف فریاد زد: شما مردم بی‌گناه را می‌کشید! من به آرامی هفت‌تیرم را به سمت او گرفتم و گفتم: برگرد داخل مغازه‌ات وگرنه ممکن است بی‌گناه بعدی که کشته می‌شود تو باشی! او دست‌پاچه شد و جعبهٔ سیبی که در دست داشت را رها کرد و داخل مغازه‌اش پرید!»

از دیگر مطالبِ نادرست در این کتاب که حاصلِ داستان‌پردازی‌های نویسنده است، چگونگیِ ملاقاتِ اِمّت با اعضای بعدیِ گروه بود؛ در زمانی که به عنوانِ گاوچران در مزرعهٔ بارایکس بار<sup>۱</sup> -جایی میان رودخانه‌های سیمارون<sup>۲</sup> و آرکانزاس در غربِ تالسا- مشغول به کار بودند. این بخش از کتاب کاملاً داستانی و غیرواقعی است و با هیچ یک از منابع و اسنادِ تاریخی، کوچک‌ترین مطابقتی ندارد. بنابراین حقیقتِ گردهم‌آمدنِ گروهِ دالتون‌ها، همانی است که اِمّت در کتابِ قبلی خود یعنی فراتر از قانون، نوشته است: «در آن زمان جوانانِ شبیه به ما در منطقه‌ای که زندگی می‌کردیم، زیاد بودند و هرچه بزرگ‌تر می‌شدیم، مشکلات و گرفتاری‌ها و سختی‌های مشترک، ماها را به یکدیگر نزدیک‌تر می‌کردند.» البته اِمّت واقعا برای مدّتی به عنوانِ یک گاوچران، فعالیت داشت؛ اما نه در بارایکس بار، بلکه بر پایهٔ اسنادی که اخیراً به دست آورده‌ام، وی در مزرعه‌ای نزدیک به وینیتا در اوکلاهما مشغول به کار بود: نزدیک محلّ زندگیِ خانواده‌اش.<sup>۳</sup> این برای یک نوجوانِ ۱۶ یا ۱۷ساله خیلی محتمل‌تر است، تا آن داستان‌پردازی‌هایی که خودش سعی کرده به عنوانِ حقیقت، مکتوب نماید.

مکانِ دیگری که ممکن است او در روزهای نوجوانی در آن‌جا کار کرده باشد، بنا بر اطلاعاتِ یک مقاله در روزنامه‌ای که در همان سال‌ها منتشر گردید، احتمالاً در نزدیکیِ شهرِ فعلیِ گلن‌پول<sup>۴</sup> در جنوبِ تالسا بوده است. این نیز می‌تواند صحیح باشد چرا که این منطقه در نزدیکیِ محلی بود که برادرانِ بزرگ‌ترش باب و فرانک در آن‌جا کار می‌کردند.

1- Bar-X-Bar

2- Cimmarron

۳- کیت پرسلند در وبسایتِ شخصی‌اش نوشته است که این اطلاعات را از فردی به نام Dane Burns شنیده است. نام‌برده نوهٔ مردی به نام Levi Allen بود که ظاهراً در آن سال‌ها با اِمّت در مزرعه‌ای متعلق به آقای Courtney در نزدیکی وینیتا کار می‌کرد.

4- Glenpool

با این همه، ما نبایستی اِمت را برای وارونه نشان دادنِ حقیقت، مورد شماتت قرار دهیم. باید به یاد داشته باشیم که او برای رسیدن به پختگی و بلوغ، مسیرِ سختی را پُشتِ سر گذاشت و البته پس از رهایی از زندان نیز با قرار گرفتن در کانونِ توجه افکارِ عمومی، به شدت تحت فشار قرار گرفت. افزون بر این، ما نباید فراموش کنیم که حافظهٔ آدمیزاد نیز گهگاه برای یادآوری رویدادهای گذشته، می‌تواند دچارِ خطا شود. برای نمونه در ماجرای حمله به بانک‌ها در کافی‌ویل، اِمت همیشه تاکید داشت که او و برادرش باب، زودتر از سایر اعضای گروه خود را به اسب‌های‌شان رساندند و می‌توانستند فرار کنند؛ اما به جای آن، به کوچه برگشتند تا به رفقای‌شان برای خلاص شدن از مهلکه، کمک نمایند. این در حالی است که گزارش‌های تاریخی می‌گویند همهٔ آن‌ها در یک زمان به کوچه رسیدند، و در حالی که باب در تلاش بود تا با شلیک‌های مکرر، شهروندانِ خشمگین را از نزدیک شدن به کوچه بازدارد، اِمت مشغولِ الصاقِ گونیِ حاوی پول‌ها به زینِ اسبش بود. این می‌تواند یک اشتباه غیرعمد باشد؛ شاید حافظهٔ وی ناخواسته در آن دقایقِ پُر از التهاب و هرج و مرج، جزئیات را این‌گونه ثبت کرده است.

به طور کُلّی با کنار گذاشتن شاخ و برگ‌های اضافی، این کتاب مطالبِ جالبی را ارائه می‌دهد. مطالبی مانند: طرد شدن از جامعه، زندگی در انزوای یاغیانِ قانون‌شکن، هوشیاریِ شبانه‌روزی برای جلوگیری از گرفتار شدن‌ها، آن چه که در سرِ یک‌راهزن می‌گذرد، و یا حتی برخی از رویدادهای جالب به وقوع پیوسته در زندان‌ها. من اتفاقاً موافقِ همان چیزی هستم که اِمت بیان می‌کند: «اگر قرار است که روزهای وحشی و وقایعِ غرب‌قدیم از منظرِ تاریخی حفظ شوند، اکنون تنها زمانِ باقی‌مانده برای انجامِ این کار است. باید تا برخی از افرادِ قدیمی هنوز زنده هستند، از آن‌ها خواهش شود تا برای ابهام‌زدایی، وقایع را با تکیه بر خاطرات‌شان به درستی بیان نمایند. در این میان شاید من هم بتوانم یک لایهٔ نازک از روکشی که حقیقت را پوشانده است، بردارم.»

در دهه ۱۹۳۰ میلادی، اوضاع سلامتیِ اِمّت رو به وخامت نهاد و او اسیرِ دو بیماریِ فشارِخون و مرضِ قند گردید. وی سال‌های پایانیِ زندگی را در خانه گذراند. او روزهای خود را با نوشتنِ داستان‌هایی برای نشریاتِ وسترن و نگارشِ چند فیلم‌نامه سپری کرد. شوربختانه درمان‌ها موفقیت‌آمیز نبودند و روزبه‌روز بیماریِ وی تشدید می‌گردید. سرانجام در ۴ جولای ۱۹۳۷، او دچارِ سکته‌مغزی گردید و ۹ روز بعد در ۱۳ جولای، بی‌سروصدا در منزلِ خود زندگی را بدرود گفت. وی را در قبرستانِ خانوادگی‌شان در کینگ‌فیشر<sup>۱</sup> در ایالتِ اوکلاهما به خاک سپردند.<sup>۲</sup>

اِمّت تا واپسین روزهای زندگی‌اش، داستانِ باندِ دالتون‌ها را بارها و بارها در ذهنش مرور کرد و هرگز نیز نتوانست خود را قانع کند که تمام حقیقت را برای عموم مردم، بازگو نماید. من فکر می‌کنم منصفانه است که بگویم حقیقتِ این ماجرا و این برههٔ جنجالی از تاریخ، بسیار بیشتر از آن چیزی است که اِمّت فاش کرده است. به‌نظر می‌رسد جاذبهٔ داستانِ دالتون‌ها - این یاغیانِ نگون‌بخت با دورهٔ تبهکاری‌ها و تاخت‌وتازهای کوتاه‌مدت‌شان - باعث شده تا حقایقِ تاریخیِ زندگی‌شان، آن‌چنان در انبوهِ افسانه‌هایی که اطرافِ آن‌ها را احاطه

### 1- Kingfisher

۲- مرگِ اِمّت دالتون به‌طور گسترده در روزنامه‌های آن روز - به‌خصوص در ایالت‌های اوکلاهما، تگزاس و کانزاس - منعکس شد. من در هنگامِ ترجمهٔ این کتاب، با مراجعه به آرشیوِ روزنامه‌های قدیمیِ ایالات‌متحده، بسیاری از این مقالاتِ خبری را مرور کردم. برخی از آن‌ها کوتاه و مختصر، و برخی دیگر شاملِ زندگینامه، شرحِ ماجرای چهل‌سال قبل در کافی‌ویل، و همچنینِ فعالیت‌های انسان‌دوستانهٔ اِمّت دالتون در سال‌های پس از پایانِ محکومیتش بودند. برای نمونه روزنامهٔ *Lethbridge Herald* در ۲۴ جولای ۱۹۳۷ در مطلبی کوتاه با تیتَرِ «آخرینِ یاغیِ بازمانده از گذشته» نوشت: «دیروز اِمّت دالتون، آخرینِ یاغی و تبهکارِ بازمانده از دورانِ غربِ قدیم، زندگی را بدرود گفت. این آخرینِ اعلامیهٔ ترحیمِ مربوط به یک قانون‌شکنِ بازمانده از غربِ وحشی است و با مرگِ او، پروندهٔ آن دوره به‌طور کامل بسته شد.»

کرده، تنیده شده و حقیقت چنان عمیق پنهان شده باشد که ترسیم یک خطّ مشخص برای تشخیص حقیقت و واقعیت از داستان و افسانه، و پی‌بردن به معمّای باندِ دالتون‌ها، تبدیل به امری محال گردد. اِمّت در این راه، خواسته یا ناخواسته سهم خود را ادا کرد؛ و امروز ما مانده‌ایم با حدس و گمان‌های بی‌پاسخ و رازآلود، برای آگاهی از چند و چونِ وقایع و حقایقِ آن روزگار.

### کیت پرسلند

آوریل سال ۲۰۱۱ میلادی؛ انگلستان

۱- شهرتِ دالتون‌ها در فرهنگِ آمریکایی به اندازه‌ای بود که از همان روزهای نخستِ تبه‌کاری‌شان -همان‌گونه که خانم کیت پرسلند نیز عنوان کرد- انواع و اقسام داستان‌های عجیب و غریبِ محلی برای‌شان ساخته شد. حتّی بعدها و در عصرِ جدید نیز این روند دنبال گردید. ده‌ها بار در فیلم‌های سینمایی، انیمیشن‌ها و حتّی جدیداً در صنعتِ گیم و بازی‌های کامپیوتری، از کاراکترهای برادرانِ دالتون استفاده شده است. مثلاً، موریس دو پور -خالقِ داستان‌های لوک خوش‌شانس- در قسمتی از کمیک‌های داستانی خود به نامِ *Hors-la-loi* در سال ۱۹۵۴ میلادی، برادرانِ دالتون را وارد داستان‌های لوک خوش‌شانس کرد. در آن کتاب، موریس کوشید تا به گونه‌ای تخیلی و طنزآمیز، کشته شدنِ چهار برادرِ دالتون (باب، گرّت، بیل و اِمّت) در کافی‌ویل را به دستِ لوک خوش‌شانس بسپارد. موفقیتِ این قسمت به اندازه‌ای بود که موریس از این‌که در آن قسمت، مرگِ دالتون‌ها را تصویرسازی کرده، پشیمان شد! او بعداً برای جبرانِ این اتفاق و استفادهٔ مجدد از کاراکترهای برادرانِ دالتون در کمیک‌هایش، نسخه‌ای تخیلی از چهار برادرِ دیگر (جو، ویلیام، جک و آوریل) ساخت و واردِ داستان کرد. این چهار برادر، مثلاً پسرعموهای دالتون‌های کشته‌شده در کافی‌ویل بودند! بدین‌گونه برادرانِ دالتونِ غیرواقعی نیز در دنیای کارتون‌ها، متولّد شدند! شهرتِ برادرانِ دالتونِ کارتونی تا آن‌جا پیش رفت که بعدها خارج از سلسله‌کمیک‌های لوک خوش‌شانس، انیمیشن‌هایی با محوریتِ دالتون‌ها درست کردند. در سال ۱۹۵۷ نیز فیلمی تخیلی با نام «دخترانِ دالتون» ساخته شد! دالتون‌ها در دنیای موسیقی نیز بارها به تصویر کشیده شدند. مشهورترین آن مربوط به سال ۱۹۷۳ میلادی است که گروه موسیقی راکِ *Eagles*، در موزیکی به نامِ *Doolin-Dalton*، به بازگوییِ هنریِ روایتِ باندِ دومِ دالتون‌ها (که در فصل آخر این کتاب در موردشان خواهیم گفت) پرداختند.

## نخستین گام در بی‌راهه بی‌انتها

چهل سال پیش، من برای نخستین بار، در مسیر ممنوعه قانون‌شکنی پا بگذاشتم و این آغازِ پیش‌رویِ من در بزرگراهِ وسیع فروپاشی بود.

در طولِ تمامِ این سال‌ها، پژواکِ صدای پای اسبم - که راهش را به‌سوی اردوگاهِ معدن<sup>۱</sup> در نیومکزیکو<sup>۲</sup> کج می‌کرد- به همراه جیرینگ‌جیرینگِ مهمیز<sup>۳</sup> پاشنه کفش‌هایم<sup>۳</sup> و صدای شلیک‌های پراکنده گاه و بی‌گاه، همواره در اعماقِ گوش‌هایم طنین‌انداز بوده است.

فقط نوزده سال داشتم...

این نخستین اقدامِ من در مسیرِ قانون‌شکنی بود که در کتاب‌ها چندان موردِ توجه قرار نگرفته است. این رویداد به صورتِ اتفاقی، در مکانی دورافتاده در وسطِ بیابان‌های غرب، به وقوع پیوست. ما بدون برنامه قبلی و بدون هیچ هدفِ خاصی در آن مکان حاضر شدیم: یک بازیِ قمار، تقلب، احساسِ خشمِ شعله‌ور، حرارتِ انتقام‌جویی، شلیکِ چند گلوله - و تمام!

1- Minng Camp

2- New Mexico

۳- میخی آهنین که معمولاً در طرح‌های ستاره‌های پنج‌پر و شش‌پر ساخته می‌شد و بر پاشنه پوتین، چفت می‌گردید. مهمیز ابزاری برای سوارکاری است. سوارکار با زدن ضرباتِ مهمیز به پهلوی اسب؛ بسته به شدتِ ضربه، حیوان را به حرکت کردن یا تاختن، تحریک می‌کند. آن زمان در غرب وحشی، کابوی‌ها و سوارکاران حرفه‌ای، از مهمیزهای متحرک - که با گام برداشتن، ستاره فلزی آن به دور خود می‌چرخید و صدای جیرینگ‌جیرینگ می‌داد- استفاده می‌کردند تا در هنگام ورود به کافه‌ها و اماکنِ تجمعِ عموم، توجهات را به سوی خود جلب نمایند.

پس از آن روز، من به یک طعمهٔ قانون‌گریز برای مردانِ قانون، بدل گشتم و ما به سرعت در مسیرِ یک شهرتِ سیاه، سرگردان شدیم: من، برادرانم و دیگر اعضای شناخته‌شدهٔ باندِ دالتون‌ها.

امروز زمانی است که من بایستی تمام رویدادها و جزییاتِ زندگیِ خود و دوستانِ بداقبالم را با دقت گردآوری کنم. نسخه‌ای معتبر از شرح وقایعی از آن روزهای سخت: دوره‌ای وحشتناک در دورترین سرزمین‌های غرب. این نخستین نسخهٔ کامل، معتبر و حقیقی از شرحِ زندگیِ پرماجرایی پسرانِ باندِ دالتون است.

سرزمینی که ما در آن رشد کردیم، محلّ زندگیِ بزرگ‌ترین یاغیان و قانون‌شکنان بود. ما -دالتون‌ها- در طیِ دورانِ قانون‌گریزی، بارها به قطارهای سریع‌السیر و بانک‌ها دستبرد زدیم؛ دست‌کم پنج مورد از دزدی‌های ما، در شمارِ بزرگ‌ترین تاخت‌وتازهای تاریخِ غربِ وحشی قرار دارند. دورانی سخت و خون‌بار که نهایتاً در بزرگ‌ترین و مرگ‌بارترین جنگِ خیابانیِ تاریخ، به پایان رسید.

من این داستان را با رویدادی که در نیومکزیکو به وقوع پیوست، آغاز می‌کنم؛ زیرا آن هرج‌ومرجِ ناخواسته، در شروعِ تاریخِ تراژیکِ هجرتِ دالتون‌ها به بیراهه، نقشِ پُررنگی داشت. هرج‌ومرجی ناخواسته در سرزمین‌های وحشی و سوزانِ منتهی به رشته‌کوه‌های راکی<sup>۱</sup> که در سایهٔ خود، من و برادرانم را به نابودی کشاند.

امروز من با قرار گرفتن دوباره در آن روزهای فراموش‌ناشدنی، به شکلِ بهتری چگونگیِ ساخته‌شدنِ یک یاغی در گذرِ زمان را می‌توانم درک نمایم.

\*\*\*

۱- سلسله کوهستان‌های بزرگ و طولانی که در مغرب آمریکای شمالی از کانادا آغاز شده، در ایالات متحده امتداد یافته، و تا نزدیکی مکزیک کشیده شده‌اند.

مدتی بود که ما در حدفاصل سیلورسیتی<sup>۱</sup> تا سانتارُزا<sup>۲</sup> سرگردان بودیم. پنج سوار در غروب: برادرِ بزرگم باب دالتون، به همراه جورج نیوکام<sup>۳</sup>، چارلی براینْت<sup>۴</sup>، ویلیام مک‌ایلانی<sup>۵</sup>، و من - که جوان‌ترین فردِ گروه بودم. ما که چند ماهی بود بی‌هدف و سرگردان در سرزمین‌های اطراف می‌چرخیدیم، اکنون سلانه‌سلانه در حال بازگشت به سمتِ قلمرو سرخ‌پوستان در اوکلاهما بودیم.

روزهای مملو از بدببیری، ما را به مردانی بسیار خشن و عصبانی تبدیل کرده بود. باب دالتون رهبرِ گروهِ کوچکِ ما، به تازگی از مقامِ معاونت‌مارشال در قلمرو سرخ‌پوستان - در اعتراض به رفتارهای ناعادلانهٔ سرپرستِ خود - استعفا داده بود. باب می‌خواست که تا جای ممکن، از همهٔ مناطقی که سابقاً در آن‌جا به عنوانِ معاونِ کلانتر مشغولِ انجامِ وظیفه بود، دور شود. مقدارِ قابلِ توجهی از دستمزدِ او پرداخت نشده بود و به لحاظِ روحی، روزهای سختی را پشتِ سر می‌گذاشت. اوضاعِ ما نیز بهتر از او نبود: گروهی از مستاصلان بدسرنوشت. من معتقد هستم که همهٔ ما در آن روزها، به آرامی در حالِ فرورفتن در داخلِ مشکلاتِ بزرگ‌تری بودیم: تک‌به‌تکِ مشکلاتِ کوچک، آرام‌آرام قلبِ ما را مهببایِ خشونت و تبهکاریِ بزرگ‌تری می‌ساخت.

خورشید، همچون ستونی زردرنگ، از گوشهٔ آسمان، پرتوافشانی می‌کرد. سایهٔ کوهستان به‌روی ما افتاده بود و روبروی ما تا چشمِ کار می‌کرد، فقط بیابانِ برهوت و زردرنگ دیده می‌شد. حرارتِ خورشید، بی‌رحمانه از درونِ زمین بلند می‌گشت و در پیشِ چشمانِ ما، همچون هاله‌ای مواج، رقص‌کنان به هوا می‌رفت. اسب‌های مان به آهستگی گام برمی‌داشتند و ما بر پشتِ آن‌ها، تلو تلو می‌خوردیم. جز صدای وزشِ باد، هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. گرسنه بودیم. کمی بعد، به یک منطقهٔ نیمه‌صنعتی رسیدیم: یک اردوگاهِ معدنِ

---

1- Silver City

2- Santa Rosa

3- George Newcomb

4- Charley Bryant

5- William McElhanie





بزرگ در دل بیابان، در مقابلِ ما، خودنمایی می‌کرد. بی‌درنگ واردِ اردوگاه شدیم و برای خوردنِ خوراک، به یک رستورانِ چینی رفتیم. آشپزِ چینی هنگامِ پذیرایی از ما، لبخندی زد و ما را به انجامِ بازیِ فارو<sup>۱</sup> در سالنِ مجاور، دعوت کرد.

مانند بسیاری از سالن‌های امروز، سه گزینه برای گذرانِ وقت داشتیم: نوشیدن، رقصیدن، و قمار. یک گروه از نوازندگانِ مکزیکِی نیز با تنظیمِ سرعتِ موسیقی‌شان، محیط را مهیج‌تر می‌کردند - دیوانه‌خانه‌های شلوغ و پُرانرژی برای معدن‌چی‌ها، کابوی‌ها، قماربازهای حرفه‌ای و زنان رقصنده. همه شاد و خشنود و سرحال بودند. انواع سکه‌های طلا و نقره در اطراف می‌درخشید. مردها اکثراً شلوارهای لوله‌تفنگی به پا داشتند و با هر خندهٔ دخترک‌های جوان، نیش‌شان تا بناگوش، باز می‌شد.

ما مشغولِ بازیِ فارو شدیم. من با دقت، اوضاع را زیرِ نظر داشتیم. در گذشته شکست‌هایی در فارو متحمل شده بودم که نتیجهٔ آن، به دست آوردنِ تجربهٔ کنونی بود. مدتی که گذشت، متوجه شدم آن‌ها فریب‌کارانه مشغولِ تقلب هستند. باب و دیگر رفقا، مبالغه‌نگفتی را از دست داده بودند. با اشاره،

۱- بازیِ فارو (Faro) یک بازیِ قدیمیِ فرانسوی می‌باشد که ریشه در قرن هفدهم دارد. این بازی، نوعی بازی با ورق است که اغلب به صورتِ قمار، انجام می‌شود.

موضوع تقلب را به رفقایم فهماندم. ما تلاش کردیم تا همچنان خونسرد باشیم و تسلط خود بر اوضاع را از دست ندهیم. اما قمارباز کلاهبردار برای رسیدن به هدفی که در سر داشت، می‌کوشید تا ما را عصبانی کند؛ احمق فرض کردن، بزرگ‌ترین توهین به غرور یک مرد است.

برای تازه کردن گلو، موقتاً بازی را تعطیل کردیم و در سالن، دور یک میز جمع شدیم. لحظاتی به یکدیگر نگاه انداختیم و خیلی سریع، تصمیم‌مان را گرفتیم.

- «دست‌ها بالا!»

از شدت خشم، دندان‌های‌مان به یکدیگر ساییده می‌شد و تفنگ‌های‌مان به سوی آن‌ها نشانه رفته بود. ذهن ما به صورت خودجوش و بدون برنامه‌ریزی قبلی، با یکدیگر هماهنگی داشت. مدت‌ها بود که برای هر چالش غیرمنتظره‌ای آماده بودیم. تفنگ‌های‌مان آماده دریدن قلب فروشنده مبهوت بود؛ صاحب آن رستوران و چهل نفر مزدور وی که در آن جا حضور داشتند.

تلفیقی از شهامت و ترس، در چهره ما و در چشم‌های آن‌ها فوران می‌کرد. تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم، همین بود: متوسل شدن به زور؛ و اگر نیاز باشد، خود را آماده ساختن برای مرگ... این‌ها افکاری بود که در آن لحظات سرنوشت‌ساز، در ذهنم می‌چرخیدند.

آن‌ها دست‌های‌شان را بالا نگه داشته بودند و ما هر چه پول روی میز بود را برداشتیم. به خوبی از عواقب این کار، آگاه بودیم. با این حال، سرنوشت برای ما رقم خورده بود و ما راهی جز به پایان رساندن آن نداشتیم.

باب به سردسته آن کلاهبرداران گفت: «باید یاد بگیری که با غریبه‌ها چطور رفتار کنی!»

برخی از زنان، با یک شجاعت پنهانی، پاهای خود را روی کیف‌های‌شان که حاوی پول یا جواهرات بود، گذاشته بودند و سعی می‌کردند آن‌ها را از چشم ما مخفی نگه دارند. همه‌چیز تحت کنترل ما بود اما با این حال، ما

مجبور بودیم تا چهارچشمی و با دقتی بیش از حد معمول، مراقب باشیم. هر آن ممکن بود تا افرادِ باهوش‌تر -حتی با وجودِ بالا بودنِ دست‌های‌شان- اتفاقاتی را رقم بزنند که منجر به شکست ما شود.

- «به آن‌ها نیازی نیست.»

جورج نیوکام بود که خیره به چشم‌های یک دوشیزهٔ مضطرب، محترمانه لبخند زد و در حالی که کیفِ جواهراتش را به وی باز می‌گرداند، ادامه داد: «ما دزد نیستیم.» در واقع ما، نه می‌خواستیم و نه نیازی داشتیم که دزدی کنیم یا به دیگران آزاری برسانیم. هدف ما فقط و فقط ادب کردنِ کلاهبردارانِ آن بازی بود.

به آرامی به سمتِ دربِ خروج، عقب‌عقب حرکت کردیم، به سرعت روی اسب‌های مان پریدیم، چند تیرِ هوایی برای ترساندنِ افرادِ شلیک کردیم، و به تاخت از اردوگاه خارج شدیم.

اکنون برای نخستین بار، اعضای گروه دالتون‌ها پای در حیطة ممنوعهٔ قانون‌شکنی و قانون‌گریزی گذاشته بودند...

صبحِ روزِ بعد، ما در مسیرِ منتهی به شرق، به سوی نوچرال‌استریپ<sup>۱</sup> در حرکت بودیم. این تنها مسیرِ رسیدن به محلّ زندگیِ خانواده‌مان در سرزمین قلمروسرخ‌پوستان بود. برای رسیدن به منطقه و رتق‌وفتق کردنِ زندگی‌مان، شتاب داشتیم -اما ترسی بابت اتفاقاتِ دیروز نداشتیم. هوا تازه داشت تاریک می‌شد که متوجه شدیم: گروهی از مکزیکی‌ها در تعقیبِ ما هستند. ظاهراً دستبردِ دیروز به اردوگاهِ معدن، غرورِ برخی از آن‌ها را جریحه‌دار ساخته و در پی انتقام، به دنبال ما آمده بودند.

طی چند ساعتِ اخیر، چندباری از دور، گردوغبارِ ناشی از تاختنِ آن گروه را مشاهده کرده بودیم؛ اما این بار گردوغبار، بسیار نزدیک‌تر بود و می‌دانستیم که آن‌ها به زودی به ما خواهند رسید. شگفت‌انگیز است! آن‌ها خود باعثِ به

1- Neutral Strip

وجود آمدن این وضع شده بودند و ما نمی‌توانستیم این حجم عظیم از خشم و نفرت را درک کنیم! چیزی که مشخص بود، بعد از همه این وقایع، حالا یک جنگِ دیگر در پیش‌روی خود داشتیم. خُب! عادلانه است! ما تمام این وقایع را لمس می‌کردیم. اگر به نبرد و مبارزه علاقمند باشید، این یک چیزِ تکان‌دهنده برای انجام‌دادن است! به‌هرحال ما مخالفتی با این موضوع نداشتیم!

آن‌ها هفت نفر بودند و ما پنج نفر. تفنگ‌ها بیرون آمد. در آن محیطِ داغ و نفرین‌شده، هیچ چیزی نبود. هیچ چیز مگر دره‌ها و ریگ‌زارها و برهوت. به ۱۵۰ متری ما رسیدند. از قرار معلوم، تنها به جنگ فکر می‌کردند. شاید در صورتِ گریز ما، یک یا دو شلیک برای‌شان کافی بود تا احساسِ وظیفه‌شان ارضا شده و همه‌چیز را رها سازند. اما فکرش را هم نمی‌کردند که شاید ما نیز به جای گریختن، آمادهٔ نبرد باشیم! سردسته‌شان فریادزنان به اسپانیایی گفت: «بیباید رفقا! آن‌جا هستند! بکشیدشان!»

باب نشانه‌گیری کرد و اولین گلوله، شلیک شد. به دنبال او، ما نیز تیراندازی را آغاز کردیم. اسبِ سردستهٔ مکزیکی‌ها به روی دو پا بلند شد و شیهه کشید. هم‌زمان، ما نیز به سرعت از اسب‌هایمان پایین جستمیم و شلیک‌گنان، به سوی سرازیریِ دره‌ای در چندمتری‌مان دویدیم. در این میان، بازوی راستِ من گلوله خورد و روی زمین افتادم... چند دقیقه بعد، ما در سرازیریِ آن دره، سنگر گرفته و با آن‌ها در حالِ نبرد بودیم...

خیلی طول نکشید که یکی از مکزیکی‌ها فریادزنان گفت: «عقب‌نشینی کنید!» اما رفقایِش نیازی به دستور او نداشتند! همگی از لحظاتی قبل، به‌دنبال راهِ فرار بودند و در پی یافتن سرپناهی، سرگردان به این سو و آن سو می‌دویدند. وینچستر آباب، اسب یکی از آن‌ها را نشانه گرفت. سوار به‌زمین افتاد. یک دقیقه بعد، هر هفت نفرشان -شبهه خرگوش‌ها- از چند طرف پراکنده و دور شدند.

---

1- Vengan hombres – alla estan!

2 -Winchester Rifle

تا یک‌جایی اقدام سوارکاران اردوگاه معدن برای دفاع از غرور لکّه‌دار شده‌شان، توجیهی قابل‌احترام داشت؛ اما پافشاری در تداوم این وضع، بی‌عقلی محض بود.

من تنها فرد از گروه بودم که در این نبرد، زخمی شدم و این نخستین بار در طول زندگی‌ام بود که گلوله می‌خوردم. زخم عمیقی نبود، اما نزدیک به جای گلوله‌ای است که چند سال بعد، توسط یکی از شهروندان کافی‌ویل بر تن من اصابت کرد و زخم آن تا امروز مرا آزار می‌دهد. بگذریم!

با گریز و عقب‌نشینی آن‌ها، غائله ختم به‌خیر شد. اما آتش انتقام، هنوز در من شعله می‌کشید. تصمیم گرفتم به تعقیب آن‌ها بپردازم اما باب اجازه نداد: «همین‌جا بمان!» و سپس زیر لب گفت: «فراموشش کن!» اما این فراموش شدنی نبود. یک آپرای مسخره ترسناک، در حاشیه بیابان‌های لاس‌کوئودو؛ وحشی و ویران‌گر.

در یک دهکده کوچک، زخم بازویم را تمیز کردم و سپس با ضمادی از تنباکو، روی آن را بستم - امیدوارم ذکر جزئیات این وقایع، من را به گزافه‌گویی متهم نسازد!

به‌زودی گزارش این نبرد در روزنامه نیومکزیکن به چاپ رسید. این گزارش برای نخستین بار ما را با عبارت "باند" و تبهکاران خطرناک، معرفی می‌کرد: اسیر سرنوشت شده بودیم. از این پس، از سر اجبار و ناچاری و بی‌پناهی، در پیرامون کانزاس، میسوری و اوکلاهما، باید متواری می‌شدیم. یک سرگردانی بی‌انتهای که گستره آن، بعدها تا کالیفرنیا نیز ادامه یافت: جایی که

۱- شرح مبسوط آن در فصل «تصفیه حساب نهایی» آمده است.

۲- Staked Plains (به اسپانیایی: Llano Estacado)، ناحیه‌ای بیابانی، میان دو ایالت نیومکزیکو و تگزاس.

برخی از دیگر برادران و اعضای خانواده ما ساکن بودند - و قرار بود به زودی شعله‌های آتش حماقت‌های ما، دامن آن‌ها را نیز بسوزاند.

امروز که به آن روزها می‌اندیشم - روزهایی که در آن دشت‌های پهناور و در میان افق‌های شناور و گیج، مشغول حرکت بودیم - افکار هیجان‌انگیز و صاعقه‌واری را به یاد می‌آورم: من درست پشت‌سر باب و نزدیک به او، اسب را می‌راندم. او سه سال از من بزرگ‌تر بود. باب! یک سوارکار قاطع، شجاع و بی‌پروا. ما از بچگی همیشه با هم بودیم. حالا من او را که کمی جلوتر از من حرکت می‌کرد، می‌نگریستم: در سکوت، بر روی اسب نشست، و همچنان که حیوان به آرامی به پیش می‌رفت، بالاتنه چهارشانه‌اش تِلوتلو می‌خورد... روزهایی که صدای جیرجیر زین اسب او، یک موسیقی ملایم را در طبیعت می‌نواخت.

از خودم پرسیدم: «کجا؟ به کجا خواهیم رفت؟»

خانه... البته که خانه!

به تپه‌های سرسبز و دشت‌های وسیع اوکلاهما بازمی‌گردیم! ما اعضای پراکنده شده از خانه و خانواده، به آغوش خانواده باز خواهیم گشت!

اما با تردید فکر می‌کردم: «نه! شاید فراتر از خانه...»

احساس می‌کردم چیزی درونم گم شده است. شاید همه آن شلیک‌های پشت‌سر گذاشته شده و سوارکاری‌های طولانی‌مدت، دیگر به پایان خود رسیده باشد. انگار چیزی از من جدا می‌شد: شاید مرد شده بودم.

دود سیگار از جلوی صورتم به آسمان رفت و من خیره بر پانسمان زخم بازویم، به همه چیز اندیشیدم. کم‌کم باید این حقیقت را می‌پذیرفتم که دیگر در امتداد مسیرهای عجیب و غریب، ما تنها هستیم: من، اسبم، و تفنگم! در دلم زمزمه کردم: «به هم می‌آییم!» و مصمم، تصمیم گرفتم تا از این پس، خودم را در چالش‌های غیرقابل مشاهده، سخت و پیچیده، آزمایش کنم!

در حالی که غرق در این افکارِ مشوش بودم، ما پنج سوارکار -در خاموشی و سکوت- به آرامی به پیش می‌رفتیم و کوهستان‌های نیومکزیکو، بی‌تکلیف و غم‌انگیز در پشتِ افق‌های غربی، در پشتِ سرمان از ما دور و دورتر می‌شدند.

\*\*\*

هرگوشه‌ای از این کشورِ پنهان، در دلِ خود داستان‌های بی‌شماری از قانون‌گریزی و یاغی‌گری را پنهان کرده است. سرزمینی که بازی‌های روزگار را نگریسته و لبخند می‌زند. سرزمینی که تک‌وتنها به پیش می‌رود؛ همان‌گونه که اسب‌های ما، مسیره‌های کم‌نور در دلِ تاریکی‌ها را به صورتِ غریزی و بدونِ آگاهی از تصمیماتِ ما، طی می‌کردند. طبیعتِ باتجربه است. آنقدر باتجربه که تصفیه‌حساب‌های حقیرِ بشریت را به سُخره می‌گیرد. آن‌جا جایی بود که زمین، بر تفکراتِ سنگیِ آدمیزاد، پوزخندی رندانه می‌نواخت: درست در وسطِ کویری که تا ابد ساکت و گسترده خواهد بود. جایی که مرگ و زندگیِ ما، کمترین نگرانی برای طبیعت نداشت. طبیعتی خشن، که حتی پژواکِ طنینِ صدای گریه‌ها و ناله‌های کسی را بازتاب نمی‌داد و به گوشِ دیگران نمی‌رسانید.

این‌جا ته خط بود؛ در این‌جا تیراندازی و خون‌ریزی و تخریب و ویرانی، در کنارِ خاموشیِ مطلق و انفجارهای مهیب، با هر داستانی عجیب می‌شدند.

اسبِ من با زحمت، سنگینیِ من را به دوش می‌کشید و باد در میانِ کاکتوس‌ها و خاشاک، زمزمه می‌کرد: «شجاع و آزاد باش و هر چه شد را بپذیر!» این پیام، برای جوانِ نوزده ساله‌ای که آمادگیِ تصفیه‌حساب با دشواری‌های روزگار را داشت، دعوتی و سوسه‌انگیز و اغواکننده بود!

حالا چهل سال گذشته است. امروز ۵۹ ساله هستم. در طولِ تمام این سال‌های سخت، من هر بار که گذشته را نگاه می‌کنم، در لابلای شلیک‌ها و

خشم و گردوغبار، شبحی غول‌پیکر را می‌بینم و از تاخت‌وتازهای ناپخته او در کنار رفقایش، شرم‌سار می‌شوم. اما نباید خُرده گرفت. بایستی از دریچه نگاه او به دوران کودکی‌اش نگریم و درک کرد که او چگونه بود، چگونه رشد کرد و در چه طبقه‌ای از جامعه بزرگ شد - او و همه برادرانش در خانواده پُرجمعیت دالتون‌ها.

از آن باند وحشت، تنها من زنده مانده‌ام. بقیه، ده‌ها سال است که در زیر خاک سرد، آرمیده‌اند. در حقیقت من یکی از معدود افراد آن دوران هستم که هنوز زنده است. یکی از آن یایان. یایانی که فقط سوارکار و هفت‌تیرکش بودند و نه چیزی بیشتر از آن. و اکنون من به دور از هرگونه افسانه‌سازی، مشتاقِ گفتنِ حقایق تاریخی مربوط به دالتون‌ها و دیگر هم‌دوره‌ای‌های‌شان هستم؛ برای کسانی که در لابلای انبوه سواستفاده‌ها، داستان‌پردازی‌های مغرضانه، ذکر روایات تخیلی، و رابطه‌های عاشقانه مبهم، گمراه شده‌اند.

غالباً علاقه عموم مردم به تاریخ و بزرگ‌نمایی رویدادهای گذشته، ممکن است خواسته یا ناخواسته، دستاویزی برای تحریف حقایق تاریخ غرب‌وحشی شود. این برخورد نادرست با تاریخ و تحریف آن، شاید یکی از دلایل و عوامل ایجاد موج جدید تبهکاری در شهرهای امروزی است؛ و نتیجتاً گفتن این حقایق، ممکن است بتواند به اجرای هر چه بهتر قانون و مجازات قانون‌شکنان، کمک نماید. از تمام این‌ها که بگذریم، این کتاب دست کم می‌تواند یک داستان کامل و البته صمیمی از یک کابوی قدیمی باشد که تنها نماینده باقی‌مانده از روزگار خویش است. کسی که در اثر معجزات سرنوشت و بازی روزگار - که بسا خارج از قوه ادراک آدمی است - توانست زنده بماند و اکنون می‌تواند شرح رویدادهای مهیب را به صورت مستقیم - و یا شاید غیرمستقیم: از زبان تفنگش - بازگو نماید.

۱- منظور، خودِ اِمّت دالتون است.



این کتاب شرح وقایعی است که با کمک شاهدان عینی - نظیر افراد مشهوری از آخرین بازماندگان آن روزگار - با کمترین سوءاستفاده، به انجام رسیده است.

کتاب حاضر، دربردارنده وقایع وحشتناک و تلخی است: تاخت و تازهای سریع، رویرویی‌های ناامید کننده، بزنگاه‌هایی برای چالش مردانگی و شرافت، زین‌های داغ اسب‌ها، بنگ‌بنگ تفنگ‌ها، واپسین امید در ایستادگی‌ها در حساس‌ترین لحظات سرنوشت‌ساز، دلآوری‌های شگفت‌انگیز درست پیش از شکست‌های شرم‌آور، پول و طلا در مقابل چیزهای پست، و تمام مثبت‌ها و منفی‌های در کنار یکدیگر در التهاب ضرب‌الاجل‌های قانونی. در یک جمله می‌توان تمام آن دوران سیاه را چنین بازگو کرد: کاشت گندم در مزارع و برداشت وحشت و نفرت...

البته این داستان آن قدرها هم خشک و خشن نیست! در خلال وقایع، کوشیده‌ام تا رویدادهای عاشقانه بانوانی را نیز بیان کنم که سرنوشت‌شان با بخت منحوس و نفرین شده دالتون‌ها عجین گردید و با آگاهی از تمام سختی‌ها، بدبختی را به واسطه وفاداری‌شان پذیرفته و علی‌رغم تمام مصائب، مشتاقانه در کنار ما باقی ماندند.

تفنگ‌هایی که روزگاری در دستان ما شلیک می‌شدند، حالا سال‌هاست که زنگ زده‌اند. تاخت‌وتازهای ما به آرامی همچون سرابی گنگ و دور، در اعماق خاطرات ذهن من محو می‌شوند. آن سلولی که بیش از چهارده سال در آن زندگی کردم، در طول دهه‌های اخیر میزبان مجازات مجرمان بسیاری گشته و سیل دلهره‌ها و ترس‌هایی که در میادین نبرد تجربه می‌کردم، حالا دیگر مدت‌هاست که التیام یافته. و من کوشیده‌ام تا مبادا هر آن چه که در این کتاب یادداشت کرده‌ام، نوعی بهانه‌تراشی و شکایت برای برانگیختن احساسات ترحم‌برانگیز مخاطب، قلمداد گردد.

حال بایستی با کمک حافظه‌ام و یاری‌جستن از یادداشت‌ها و خاطرات، به شهر کوچک میسوری بازگردیم؛ کمی پس از پایان جنگ داخلی؛ منطقه‌ای که بسیاری از یاغی‌ها و تبه‌کاران بدنام را پرورش داد.

۱ - جنگ داخلی آمریکا (American Civil War) در حُدفاصل سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ میلادی، میان ایالت‌های نیمه شمالی کشور آمریکا به رهبری رییس‌جمهور آبراهام لینکلن (Abraham Lincoln) و ایالت‌های نیمه جنوبی ایالات متحده به رهبری جفرسون دیویس (Jefferson Davis) درگرفت. مهم‌ترین دلیل جنگ، اختلاف بر سر قانون برده‌داری بود. انگلیسی‌ها از مدت‌ها قبل، گروه‌هایی را به آفریقا فرستاده و سیاه‌پوستان را همچون حیوانات شکار می‌کردند و سپس این سیاه‌پوستان را در وضعیت رقت‌باری به آمریکا می‌آوردند و به زمین‌داران می‌فروختند. آن‌ها هیچ حق و حقوقی نداشتند و در تمام عمر خود، بایستی بدون دستمزد بر روی زمین‌های ثروتمندان سفیدپوست کار می‌کردند و در شمار دارایی‌های صاحب زمین، محسوب می‌شدند. به مرور، وضعیت اسفبار این انسان‌های نگون‌یخت، باعث شکل‌گیری جنبش‌هایی گردید و افراد روشنفکر و شریفی که اکثراً در ایالت‌های شمالی زندگی می‌کردند، خواهان به پایان رسیدن این توحش، و اعطای حقوق برابر به سیاه‌پوستان شدند. اما مهم‌ترین مخالفان آزادی سیاهان، زمین‌داران ایالات جنوبی بودند؛ چرا که کشاورزی مهم‌ترین شغل مردمان این منطقه بود و به شدت به سیاهان احتیاج داشتند. نهایتاً اختلاف نظرها بالا گرفت و با انتخاب آبراهام لینکلن به عنوان رییس‌جمهور آمریکا - که از مخالفان برده‌داری بود- جنوبی‌ها اعلام استقلال کردند و از زیر پرچم ایالات متحده خارج شدند. این اتفاق، آغاز جنگ داخلی آمریکا میان شمالی‌ها و جنوبی‌ها شد. جنگی که ۴ سال ادامه یافت و سرانجام با پیروزی شمالی‌ها به پایان رسید و در پی آن، برده‌داری در تمام آمریکا غیرقانونی اعلام گردید. هرچند که پس از آن نیز ده‌ها سال طول کشید تا فرهنگ برابری و عدم‌نژادپرستی در جامعه آمریکایی و در میان اقشار گوناگون این کشور، تا حدودی بتواند نهادینه گردد.



## زیر سایه پرچم سیاه<sup>۱</sup>

در سال ۱۸۷۱ میلادی، زمانی که من به تازگی متولد شده بودم و در یک کلیسای کوچک در نزدیکی شهر بلتون<sup>۲</sup> غسل تعمید می‌شدم، هنوز هم "سوگند سیاه"<sup>۳</sup> کوآنترل<sup>۴</sup> - که در تمام دوران جنگ، بی‌وقفه تکرار می‌شد - در قلب‌های بسیاری از اهالی میسوری جریان داشت و سایه‌هایی ترسناک از پرچم‌های سیاه‌شان که در زیر وزش باد همچون شبحی مُرده، تکان می‌خوردند، همچنان در گوشه و کنار این سرزمین دیده می‌شدند. این‌ها، چشم‌اندازهای خشنی از دوران کودکی من بودند که در همسایگی من و در کنار من زندگی می‌کردند.

در و دیوار آن کلیسا به رنگ سپید، و نمای کلبه کوچک - که خانه خداوند است - در زیر تابش آفتاب، فرسوده گشته و تیره شده بود: سیاه و سفید! در یک گوشه کلیسا، علامت ضد زنگ درستکاری، بخشش و نیکوکاری دیده می‌شد<sup>۵</sup> و در سوی دیگر آن، کمانی<sup>۶</sup> سیاه و خاکستری قرار داشت. من آن

۱ - Black Flag؛ پرچم ویژه‌ای بود که توسط واحدهایی خاص از ارتش جنوبی‌ها در جریان جنگ داخلی آمریکا مورد استفاده قرار می‌گرفت و معنی برافراشتن آن، چنین بود که این واحدها حاضر به تسلیم و به پایان رساندن جنگ، نیستند.

2- Bellton

۳ - Black Oath؛ گد رمزی بود که سربازان جنوبی در جنگ داخلی میان خود استفاده می‌کردند.

۴ - William Clark Quantrell؛ از مهم‌ترین فرماندهان جنوبی‌ها در جنگ داخلی.

۵ - منظور نویسنده، صلیب است.

۶ - نماد ابلیس.

کلیسا را نمادی از کُلّ منطقه‌ای می‌دانم که در آن جا بزرگ شدم: چهره‌ای زرد رنگ و ضعیف، با روحی سست و ناپایدار، و اندامی بیمار.

در همان ساعاتی که مادرم به آرامی من را در میان آغوش خسته خود گرفته و کشیش مقدّس، بدنم را غسل می‌داد، پسرانِ جیمز<sup>۱</sup> و یانگرها<sup>۲</sup> از خطرناک‌ترین جنایت‌کارانِ منطقه که قوم و خویش ما نیز بودند- در سرنوشت تاریک خود، تاخت و تاز می‌کردند. هم‌زمان با آن‌ها نیز صدها نفر از دیگر یانگیان کمتر شناخته شده، این جا و آن جا در گوشه و کنار غرب، مشغول چپاول‌گری و تبهکاری بودند. مردانی که بسیاری‌شان علی‌الظاهر، شخصیت‌های محترمی داشتند.

حتّی در کلیساها، برخی از آن دسته افرادی که در هنگام موعظه کشیش چرت نمی‌زدند نیز ممکن بود در هنگام زل‌زدن به پنجره‌های باز، در ذهن‌شان مشغول سنجیدن شرایط برای دزدیدن اسب‌های بسته شده در بیرون کلیسا باشند؛ و احتمالاً عده دیگری نیز به درب کلیسا خیره بوده و با دلهره به مأمورانی که در به‌در به دنبال‌شان می‌گشتند، می‌اندیشیدند. کتاب‌های مقدّس در دست‌ها، هفت تیرها بسته شده روی کمر بند - و هم‌زمان - جماعت مذهبی در حال گوش دادن به سرودهای انجیل شگفت‌انگیز یهوه<sup>۳</sup> - در پایان هر بخش - طنین صدای هماهنگ "آمین": برخاسته از گلوئی جماعت مذهبی و راهزنان مخفی شده در میان مردم. سپس در یک لحظه، باز شدن درب‌ها و از راه رسیدن ترسناک‌ترین سوارکاران نظامی آن روزگار: سربازان کوآنترل؛ که طبق معمول، پیتیکوپیتیکوگنان در پی دستگیری متهمان، از این شهر به آن شهر می‌تاختند؛ ترسناک‌ترین نیروهای سواره، از زمانی که بنی‌اسراییل از سرگردانی خارج شدند و بادیه‌نشین‌های پابره‌نه‌آورد عرب، به غارت کاروان‌ها پرداختند!

۱- باند تبهکار جیمز، متشکل از دو برادر به نام‌های جسی جیمز و فرانک جیمز بودند.

۲- از بزرگ‌ترین و مخوف‌ترین باندهای یانگی در غرب وحشی.

۳- در کتاب مقدّس (عهد عتیق و عهد جدید) یهوه نام پروردگار است. معادل الله در اسلام.

البته همه‌چیز تا این اندازه سیاه نبود. برای نمونه در آن روزها، رعایت اخلاق چه بسا بیشتر از امروز در این سرزمین به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسید که مردمان آن دوره، خسته از نفرت‌ها و وحشت‌ها، و دلخسته از قوانین انتزاعی و غیرعملی، بعد از تحمل دوران سخت جنگ داخلی، دوباره سرپا شده‌اند - هرچند سست و ناستوار - و در حال تلاش برای بازگشت به زندگی معمول، کوشش‌ها می‌کنند. حقیقت آن است که جنگ داخلی - همچون جنگ جهانی - زمینه‌ساز پیدایش نسل موقفی گردید که از درون آشوب‌های اجتماعی، ناراحتی‌ها، بدبینی‌ها و خون‌ریزی‌های شخصی، سربرمی‌آورد.

در نقطه مقابل نیز، آن روزهای عجیب و غریب تا حدود زیادی روزهای درگیر شدن برخی از جوانان با مشکلات، به سبب محدودیت‌ها بود: این جنگ نیز همچون همه جنگ‌های بزرگ، با رشد شورش‌ها و قانون‌شکنی‌ها همراه شد. در آن روزها، آن‌هایی که بعدها در این سرزمین به بدنامی مشهور شدند، بیشتر در شهرک‌ها و مناطق محروم‌تر رشد می‌کردند. مناطقی در حاشیه شهرهای کوچک، درست در وسط بیابان‌ها، که مردم همچون دسته‌گرم‌های کوهی، برای رفع گرسنگی خود، یکدیگر را می‌دریدند. این نفرت، همچون یک اعتقاد راسخ در میان جامعه، نهادینه شده بود: چشم در مقابل چشم! بله! بدون هیچ علت و هدف مشخصی، همه‌چیز در جریان غارت‌گری‌ها، به فساد و خون‌ریزی منجر می‌گردید. پرچم‌های سیاه هنوز در خیابان‌ها و محله‌های مبهوت، در کنار واگن‌های قطارهای متوقف‌شده، در پیشخوان بانک‌ها و در هر جایی که زمانی اثری از طلا و پول در آن جا وجود داشت، به چشم می‌خوردند. اما دیگر در زیر آن پرچم‌ها، سربازانی با یونیفرم متحدالشکل، رژه نمی‌رفتند. حتی دیده بودم که برخی از یابی‌ها، آن پرچم‌ها را از درون گودال‌های پر از خون دزدیده و بر روی اسب‌های خود نصب می‌کردند!



لوئیز دالتون در کنار دو تن از پسرانش: باب (سمت چپ) و اِمِت (سمت راست).

خانوادهٔ من -هم قوم و خویش پدری و هم ایل و تبارِ مادری- از شهروندان ایالت‌های جنوبی بودند. پدرم لوئیز دالتون، یک کشاورز و انباردار از ایالتِ کنتاکی<sup>۱</sup> بود. او در عنفوانِ جوانی، به عنوانِ سرباز، برای شرکت در جنگِ مکزیکی<sup>۲</sup> داوطلبانه نام‌نویسی کرد. پدر، روحیاتِ خاصی داشت و از دیگر مردم متفاوت بود. وی به عنوانِ نوازندهٔ فلوت در ارتشِ زاکاری تیلور<sup>۳</sup> خدمت کرد و پس از فراغت از جنگ، در غربِ میسوری ساکن شد: جایی که هنوز یک منطقهٔ حاشیه‌ایِ ناامن قلمداد می‌گردید. پدرِ او (یعنی پدر بزرگِ من) نیز یک کشاورز و دامدار بود. او ریشهٔ ایرلندی داشت و در ایالتِ تنسی<sup>۴</sup> زندگی می‌کرد. مادرم

آدلاین یانگر، عمهٔ یانگرهایِ یاغی بود که از مشهورترین تبهکارانِ تاریخ غرب بودند. پدرِ مادرم کلنل چارلز یانگر<sup>۵</sup> نام داشت. وی از اهالیِ ویرجینیا بود که در

### 1- Kentucky

۲- جنگِ مکزیکی (Mexican War) بر اثر اختلاف در زمینهٔ استقلالِ ایالتِ تگزاس و دخالت‌هایِ مکزیکی در این زمینه، در حدفاصل سال‌های ۱۸۴۶ تا ۱۸۴۸ میلادی میان ایالات متحده و مکزیکی درگرفت و با پیروزیِ ارتشِ ایالات متحده به پایان رسید. در نتیجهٔ این جنگ: تگزاس، کالیفرنیا، یوتا و نوادا، به همراه بخش‌هایی از نیومکزیکو، آریزونا، کلرادو و وایومینگ، از مکزیکی جدا و به ایالات متحده ملحق گردیدند.

### 3- Zachary Taylor

### 4- Tennessee

### 5- Colonel Charles Younger

جوانی به میسوری مهاجرت کرده و بعدها مادر من نیز در همان جا زاده شد. کلنل چارلز یانگر، مردی راسخ و ثابت‌قدم، با روحیه‌ای به شدت دلیر و شخصیتی مستقل بود: یک متعصب بر باورهای خویش. او یک ویگ<sup>۱</sup> -از پیشگامان حزب جمهوری‌خواه- بود که اعتقاد داشت، قانون برده‌داری کاملاً غیرانسانی و اشتباه است و بر پایه این عقیده -پیش از آغاز جنگ داخلی- همه بردگان خود را آزاد کرد: کاری که البته در آن زمان مورد پسند اهالی میسوری نبود.<sup>۲</sup> کلنل یانگر مردی بسیار خون‌گرم و دلیر بود و این خصوصیات اخلاقی نیکو را برای نسلش به ارث گذاشت. مادر من تا هنگامی که در نودسالگی درگذشت، خلق و خوی پدرش را کاملاً با خود به همراه داشت.

۱- حزب ویگ (Whig Party) از احزاب فعال سیاسی ایالات‌متحده در قرن نوزده بود. این حزب در مخالفت با سیاست‌های اندرو جکسون (هفتمین رئیس‌جمهور آمریکا) و حزب دموکرات، تشکیل گردید. ویگ‌ها مایل به برتری قدرت کنگره بر رئیس‌جمهور بودند و مهم‌ترین دغدغه خود را مدرن‌سازی اجتماعی و اقتصادی می‌دانستند. نام ویگ، برگرفته از نام گروه ویگ‌های آمریکایی بود که در سال ۱۷۷۶ میلادی برای جداسازی ایالات سیزده‌گانه از امپراتوری انگلیس، مبارزه کردند و در استقلال ایالات‌متحده و تشکیل این کشور، نقش مهمی داشتند.

۲- کلنل یانگر از اهالی جنوب بود و سیاست‌های او مبنی بر آزادی بردگان، مورد خشم همشهریان‌ش قرار گرفت؛ زیرا جنوبی‌ها طرفدار قانون برده‌داری بودند و این عمل وی را به مثابه خیانت، و در راستای تحقق خواسته‌های شمالی‌ها قلمداد می‌کردند. با این حال او بر عقیده خود استوار ماند و در مقابل این مخالفت‌ها و دشمنی‌ها، عقب نشست. کلنل ۹ سال قبل از شروع جنگ داخلی و در شرایطی که هنوز قانون برده‌داری در ایالات‌متحده جاری بود، در اقدامی انسان‌دوستانه، در ۲۶ فوریه ۱۸۵۲ میلادی، وصیت‌نامه‌ای قانونی نوشت و ضمن تقسیم مایملک خود برای اعضای خانواده‌اش (که در این میان زمینی نیز برای دخترش آدلین دالتون، به ارث گذاشت)، موضوع مهم آزادسازی بردگان خود را مکتوب و امضا کرد. او در این دست‌نوشته به وکلایش دستور داده بود تا پس از مرگش، از محل ثروت او، بردگانش به یک کشور آزاد منتقل بشوند و در آن‌جا تحصیل کنند. بر مبنای این وصیت‌نامه، هیچکس حق نداشت تا پس از مرگ کلنل یانگر، بردگان او را تصاحب نماید و با این دست‌نوشته، آن‌ها انسان‌هایی آزاد تلقی می‌شدند. این اقدام، شدیداً مورد نفرت جنوبی‌ها واقع گردید.



مردم این سرزمین -اقوام و همشهریان من- در این بخش از آمریکای قدیمی رشد یافته و عاشق و وابسته به خاک این سرزمین -یعنی ویرجینیا، کنتاکی، تِنسی و میسوری- بودند. منطقه‌ای بزرگ و وسیع که بسیاری از سیاستمداران مشهور، سربازان میهن پرست و دلاوران خوش نام در آن جا رشد کردند و زمین دارانش، همیشه در حالت آماده باش و نگرانی بودند تا در نبرد با سیل مهاجرانی که از ایالت‌های شرقی به آن جا می‌رسیدند، از زمین‌هایشان محافظت نمایند.

پدر و مادر من در میسوری با یکدیگر ازدواج کردند. من و همه چهارده خواهر و برادر دیگر من نیز در میسوری زاده شدیم. یکی از شرایطی که مادرم برای ازدواج با پدرم داشت، آن بود که همسرش بایستی از سالن کوچکی که در وست پورت<sup>۱</sup> (امروز در ایالت کانزاس) واقع بود، دست کشیده و آن شغل را رها سازد؛ زیرا مادرم مخالف سرسخت مشروبات الکلی بود. پدرم نیز در همان زمان و بدون مشاجره، این شرط را پذیرفت: پدر ذاتا فردی بی‌هیاهو و آرام بود. سپس با پولی که از فروش سالن به دست آورد، زمینی نسبتاً خوب تهیه کرد تا با کار کردن روی آن بتواند مخارج زندگی را تامین نماید.

تا زمانی که من یازده ساله بودم، ما در شهر کاس<sup>۲</sup> زندگی می‌کردیم. در این دوران من در یک مدرسه کوچک -که ساختمانی قرمز رنگ داشت و پدرم کمی قبل تر به عنوان سرکارگر و معمار، آن را ساخته بود- درس می‌خواندم. مدرسه‌ای که به خاطر پدرم، "مدرسه دالتون" نامیده می‌شد. آن منطقه، چمن‌زاری دلپذیر داشت و در هر طرف، تپه‌هایی پوشیده از درختان سرسبز به چشم می‌خوردند. منطقه‌ای دلپذیر با مراتعی سرسبز، خاک رس سرخ، و آب‌های خنک و گوارا که در نهرهایش جریان داشتند. خانه ما یک خانه بزرگ،

1- Westport

۲- Cass County؛ از شهرهای ایالت مینه‌سوتا

با سبک معماری خاص کوچ‌نشین‌ها<sup>۱</sup> بود که اتاق‌هایی مجزا برای هر یک از ما پانزده نفر خواهر و برادر داشت. همچنین یک حیاط بزرگ، به همراه باغچه‌ای زیبا، آن خانه را بسیار رویایی کرده بود. آن خانه، اصطبل بزرگی داشت و برای ذخیرهٔ علوفهٔ دام‌ها نیز یک انباری جادار، در کنار اتاق‌هایی به تعداد کافی برای اسکان اسب‌ها، تعبیه شده بود. من از کودکی، در کارهای مشکل‌مزرعه به دیگر اعضای خانواده کمک می‌کردم. در واقع در خانوادهٔ ما، هیچ فرد عاطل و باطلی وجود نداشت و همهٔ اعضا -در هر سنی- با جدیت مشغول انجام کارها بودند. تجربه به ما آموخته بود که باید خودمان با تلاش، دست‌های‌مان را قوی و پاهای‌مان را استوار سازیم و یاد بگیریم که تنها خودمان هستیم که بایستی از خودمان مراقبت کنیم! مادرمان که وظیفهٔ بزرگ کردن پانزده فرزند را بر عهده داشت، باید در تربیت فرزندان کوچکش بسیار سریع و دقیق عمل می‌کرد. من همیشه با پایان یافتن کارهای‌مان در مزرعه -در اوقات استراحت- سوار بر یک گره‌اسب کوچک، دور تا دور مزرعه را گز می‌کردم و مست از بوی خوش گل‌ها، با بلدرچین‌ها و کبک‌ها<sup>۲</sup> و خرگوش‌های خجالتی، لحظات

۱- معماری کوچ‌نشینی آمریکایی (American Colonial Architecture): سبکی بود دربردارندهٔ تلفیقی از معماری مهاجران فرانسوی، مهاجران اسپانیایی و معماری جرجی (شیوهٔ رایج معماری در قرن هجدهم در انگلیس و سپس در آمریکا) که ابتدا در قرن شانزدهم در نخستین ایالاتی که در شرق آمریکا توسط مهاجران اروپایی ساخته شدند (در بوستون، نیویورک، فیلادلفیا و...) مرسوم بود و در سده‌های بعدی به ایالت‌های تازه‌ساخت مناطق غربی آمریکا نیز رسید. این شیوه از معماری، متشکل از عناصر ترکیبی کلاسیک معماری اروپایی، به همراه ابتکارات و نوآوری‌های محلی آمریکایی بود. معماری کوچ‌نشینی آمریکایی بعدها تا مدت‌ها به‌عنوان یکی از مهم‌ترین شیوه‌های معماری آمریکایی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

۲- کلمه‌ای که به کبک ترجمه شده است، در متن اصلی: Prairie Chicken ثبت شده است. در اصل پرندهای از خانوادهٔ کبک‌ها و بلدرچین‌هاست که فقط در آمریکای شمالی زندگی می‌کند و به دلیل آن که در سرزمین‌های آسیایی نمونه‌ای از آن موجود نیست، ترجمهٔ دقیقی در فارسی برای آن وجود ندارد.

دلپذیری را رقم می‌زدیم! گردوهای آمریکایی، پاپوواها<sup>۱</sup> و انگورهای وحشی، حالتی اغواکننده و رازآلود به جنگل‌های آن اطراف می‌دادند. در بالای تپه‌های آن‌جا می‌شد ساعت‌ها أطراق کرد و در مورد زمین‌های گل‌آلود میسوری صحبت نمود؛ یا بازیگوشانه در سرازیری تپه‌ها غلت خورد، و حتی به دود اجاق‌هایی که در نواحی دوردست -از گوشه و کنار شهر کانزاس- گاه و بی‌گاه به هوا بلند می‌شدند، زل زد و در مناظر نامنظم و پراکنده زیبا، غرق گشت... چه زیبا بود وست پورت شگفت‌انگیز قدیمی... نزدیک خانه‌مان، رودخانه کوچک آبی‌رنگی<sup>۲</sup> جریان داشت و هم‌زمان در جریان تعقیب و گریز سگ من با راکون‌ها و موش‌های صحرایی و روباه‌ها بر روی چوب‌های توخالی و شکسته‌شده، یک موسیقی هیجان‌انگیز و گوش‌نواز از فعالیت‌های طبیعت درست می‌شد. در آن رودخانه زلال، ما اسب‌های مان را می‌شستیم، گاهی ماهی‌گیری می‌کردیم، و در میان درختان انگور وحشی، جست‌وخیزگنان به بازی می‌پرداختیم. یادش بخیر! روزهای گرم تابستان و بعدازظهرهای سه‌شنبه و غوطه‌ور شدن در حمام و جیغ و وحشت‌های پی‌درپی از دیدن ملخ‌ها!

سه‌تن از خواهر و برادرهای من در کودکی از دنیا رفتند. در میان دوازده فرزند باقی‌مانده خانواده، من از همه کوچکتر بودم. برادرم گرت، خشن‌ترین فرد در خانواده بود. او خیلی زود عصبانی می‌شد و از همان دوران کودکی در مدرسه، همیشه بزن‌بهدار بود! کافی بود کسی دستش را بر روی شانه‌های وی بگذارد تا به سرعت از کوره در رفته و درگیری ایجاد نماید! بعدها این خشونت، به یک ویژگی بسیار خطرناک در شخصیت او مبدل گشت.

برادر دیگرم بیل، از گرت کوچک‌تر بود. او خوش‌زبان‌ترین و زبان‌بازترین فرد در خانواده ما قلمداد می‌شد. بیل فردی باتجربه و آگاه بود و با تسلط

---

1- Hickory Nuts

۲- نوعی درخت میوه که دارای گل‌های بنفش بوده و میوه‌ای زردرنگ و شیرین دارد.

3- Little Blue River

خارق‌العاده‌ای که روی واژگان داشت، می‌توانست در گفتگوهای مناقشه‌برانگیز، طرفِ مقابل را قانع کند و عقیده خود را به‌گُرسی بنشانند. او می‌توانست حتی ساعت‌ها با خودش در موردِ هر مسئله‌ای -مربوط به خود یا دیگران- صحبت کند! بیل به شدت تیزهوش بود و از دیگر خصوصیاتِ مهمّ اخلاقی او، آن بود که می‌توانست در اوضاع و شرایطِ بحرانی، آرامش خود را با دقّت و درایتِ منحصربه‌فردی که داشت، حفظ نماید. وی ذاتاً سیاستمدار متولّد شده بود و بعدها نیز در زمینهٔ سیاست، توانایی‌های خود را به خوبی در کالیفرنیا نشان داد.<sup>۱</sup> حتی به یاد دارم که بعدها در جریانِ جشنِ چهارمِ جولای<sup>۲</sup>، هنگامی که ما به مشکلاتی برخوردیم، بیل طی خطابه‌ای مهیج، شرایطی را برای نجاتِ ما فراهم آورد. این واقعه را برخی از قدیمی‌های او کلاهما که در قیدِ حیات هستند، ممکن است هنوز به یاد داشته باشند.

باب برادرِ دیگرِ من، تا حدودی در خلق‌و‌خو شبیه به گرت بود. اما با وجودِ سنّ کم‌تر، کاریزمای پخته‌تری نسبت به گرت داشت. او ذاتاً رهبر به دنیا آمده بود و به صورتِ غریزی، هر اتّفاقی را قبل از وقوع آن در ذهنش پیش‌بینی می‌کرد؛ به گونه‌ای که قبل از گذاشتن پای خود به روی زمین، می‌دانست که

---

۱- بیل دالتون برای مدّتی به‌عنوان یکی از اعضا و نمایندگانِ مجلسِ قانون‌گذارانِ کالیفرنیا انتخاب شد. این موضوع در روزنامهٔ Topeka Daily Capital به تاریخ ۸ اکتبر ۱۸۹۲ قید شده است. این مطلب پس از مرگ دالتون‌ها در نبرد کافی‌ویل در مقاله‌ای در روزنامه فوق‌الذکر، آمده است:

William Dalton, ex-member of the California legislature and a peaceable, law-abiding man, arrived here to-day to take charge of his dead brothers and see Emmet, the wounded one, who sent for him.

همچنین در روزنامهٔ The Galveston Daily News مورّخ ۷ اکتبر ۱۸۹۲ میلادی، چنین آمده است: «بیل دالتون برای فراهم کردنِ مقدّماتِ انتقالِ جسدِ برادرانش به قبرستانی در نزدیکی محلّ زندگی‌شان، به کافی‌ویل آمد. او یکی از اعضای سابقِ مجلسِ قانونگذاری کالیفرنیا است.»

۲- چهارمِ جولای، سال‌روزِ استقلالِ ایالات‌متحده و جشنِ ملیِ آمریکایی‌هاست.

برنامه چیست و قرار است چه کاری انجام دهد. او می‌توانست آتش عظیمی باشد در زمانی که به دود نیاز داشتیم! خونسرد، عاقل، سرسخت و بی‌باک. باب، قدرتِ ابتکارِ عملِ بیشتری نسبت به همه ما داشت. این ویژگی‌های قابلِ اطمینان باعث شد تا بعدها او به عنوانِ معاونِ کلانتر در قلمروسرخ‌پوستان برگزیده شود و سپس در روزگاری که ما در مسیرِ اشتباهِ تبهکاری قرار گرفتیم، به عنوانِ رهبرِ گروهِ دالتون‌ها، قَدْ عَلِمَ نماید.

ما همگی بلندقامت، بالغ، و دارای بدن‌هایی قوی بودیم. باب یک مردِ خوشتیپ بود. او با فرم و استایلِ مخصوص به خود بر روی اسب می‌نشست: به‌صورتِ نیمه‌کج و بی‌خیال: فارغ از دنیا! یک غرورِ بزرگ و اعتمادبه‌نفسی جذاب در او می‌دیدم. بین ما دو نفر، رابطه‌ای نزدیک و عمیق و خاص برقرار بود که این احساس تا آخرین لحظاتِ عمرِ او در آخرین نبرد که مُنجر به مرگ وی گردید، ادامه داشت.

مادرِ ما زنی به شدت منظم و مقتدر بود. او هرگز از زیر بارِ مسئولیت‌های خود، شانه‌خالی نمی‌کرد. مادر، سرپرست -و به‌نوعی- رئیسِ خانواده‌ی ما بود. پُرتکاپو، مصمم و بلندپرواز درموردِ آینده‌ی فرزندانش. وی با وجودی که از لحاظِ جُتّه، کوتاه‌قامت محسوب می‌شد، اما همچون دیگر زنانی که آن روزها در روستاها یا در حاشیه‌ی شهرها زندگی می‌کردند، روحیه‌ای قوی و توانایی‌های عظیمی داشت. مادرم شانزده ساله بود که با پدرم ازدواج کرد. به‌زودی زندگی، سختی‌های خود را یکی‌یکی آشکار می‌ساخت. اما او که زنی قدرتمند بود، با سری بالا با مشکلات ملاقات می‌کرد. در چشمانِ آبی او، همواره درخششی خاص دیده می‌شد. وی زنی بود که -همانند دیگر زنانِ روستایی که اغلب احساساتِ خود را کنترل می‌کنند- با زبان، کمتر ابرازِ محبت می‌کرد؛ اما در عمل، تمامِ خود را وقفِ فرزندانش می‌نمود. او مُدام در پی فراهم کردنِ نیازهای ما بود -هرچند که زمان کمی هم برای بازیگوشی ما وجود داشت. گهگاه می‌دیدیم که مادر برای پراکندنِ آرامش در منزل، در پشتِ پیانوی کهنه‌ی بزرگی که در خانه داشتیم می‌نشست و برای مان موسیقی می‌نواخت. این پیانو

به همراه عمه جنی - خدمتکار ما که یک برده سیاه پوست بود - هدایایی بودند که پدر بزرگمان کلنل یانگر در شب عروسی پدر و مادرم به آنها اهدا کرده بود. مادر با نواختن ترانه‌های تاثیرگذاری که اغلب مذهبی بودند، آرامش خاصی در فضای خانه پراکنده می‌کرد.

عمه جنی زنی بسیار وظیفه‌شناس بود و نسبت به همه ما، روحیه‌ای مادرانه و مهربان داشت. هرچند برخی اوقات نیز غیرقابل پیش‌بینی می‌شد و معمولاً ذهنش درگیر برادر بزرگ‌تر و فرزندانش می‌گردید. او هنوز یک رواقی<sup>۱</sup> بود. در آن روزها، هنگامی که من و برادرهایم در هنگام بازی با ورق، به مشکل می‌خوردیم و دعوای مان می‌شد، عمه جنی مثل یک داور سر می‌رسید و از بروز کینه در میان ما، پیش‌گیری می‌کرد.

پدر را همه به عنوان فردی آرام و بی‌هیاهو می‌شناختند. وی مدام تکرار می‌کرد که به اندازه کافی در جنگ مکزیک به مبارزه پرداخته و حالا بایستی فقط در آرامش زندگی کند! او ۱۸۲ سانتی‌متر قد و بیش از ۹۰ کیلوگرم وزن داشت. پدر مردی نسبتاً خوش‌گذران و راحت‌طلب بود.

ما یک خانواده منظم، منسجم و یکپارچه بودیم. هم به کار در مزرعه می‌پرداختیم و هم بازیگوشی‌های کودکی‌مان را داشتیم. به کلیسا می‌رفتیم، در مدرسه درس می‌خواندیم، و محصور در میان زمین‌های دلپذیر و سرسبز، روزگار را غرق در آرامش سپری می‌کردیم. ما در یک شرایط معمولی - و نه سطح پایین - آزادانه زندگی می‌کردیم و صید هیچ‌یک از شکارچی‌ها نبودیم! مهم‌ترین قانون خانواده ما، مراقبت از همدیگر بود.

و امروز... در حالی که به نظر می‌رسد که زندگی در حومه شهر، با آرامش در جریان است، نباید فراموش کرد که روزگاری این مناطق - درست در مرز

۱- مکتبی فلسفی که پیروان آن، اخلاقیات را بر هر چیز دیگری ارجح می‌دانند و می‌کوشند تا با کنترل کردن روح خویش، به آرامشی روحانی دست یابند. رواقی‌گری شاخه‌ای از فلسفه اخلاق شخصی، مبتنی بر منطق و مشاهده ادراکات جهان طبیعی است.

میسوری و کانزاس - سرزمین‌هایی تاریک و خون‌آلود بودند. جایی که از خاک آن، جنایت می‌رویید. مناطقی بسیار سرسبز و دلپذیر که نزاع‌ها و درگیری‌های سیاسی وحشتناکی را به خود دیده و مبارزان مدنی بسیاری را پرورش داده، و جرائم سیاسی بی‌شماری را تجربه کرده است. از همین جا بود که جان براون<sup>۱</sup>، مزرعه‌دار خوش‌نام و جاودان، بیرون از دایرهٔ شک و ابهامات، با آن ریش‌سیاه و چشم‌های پُر حرارتش، برخاست. قهرمان اهالی اوساواتومی<sup>۲</sup> و کسی که روح خود را در راه آزادی گذاشت. و در کنار او، در سرتاسر سرزمین درخشان میسوری، هَنگ‌های کوچک ارتش جمهوری خواهان مثل جی‌هاوکرها<sup>۳</sup> یا ردلگ‌ها<sup>۴</sup> در کنار مردانی آمادهٔ مبارزه و همچنین رهبر کانزاس - که با تمام توان در برابر نفوذ احتمالی تفکرات برده‌داری در شهر سان‌فلور<sup>۴</sup> در کانزاس، ایستادگی می‌کرد - مدام در رفت‌وآمد بودند.

این شجره‌نامهٔ خانوادهٔ من بود که به همراه روایت‌ها و داستان‌های مربوط به دوران کودکی‌ام، در اعماق ذهنم حک شده است. به یاد دارم در آن روزگار و در هر گوشه و کناری، اغلب از زبان سوارکاران و اهالی میسوری، چیزهایی همچون آذرخش دربارهٔ خانواده‌ام - که مخالف عقاید عمومی در ماجرای برده‌داری بودند - را با تنقیری آمیخته به دغدغه‌های انسان‌دوستانهٔ بزرگ، می‌شنیدم. چیزهای بسیاری در اعماق ذهنم از آن روزگار به جا مانده: روزنامهٔ

۱- جان براون (John Brown) از مبارزان آمریکایی بود که اعتقاد داشت برای لغو قانون برده‌داری و آزادی سیاهان، باید مبارزهٔ مسلحانه کرد. وی در دسامبر ۱۸۵۹ دستگیر و در شهر چارلزتون در ویرجینیای غربی، اعدام گردید.

## 2- Ossawatomie

۳- جی‌هاوکرها (Jayhawkers) و ردلگ‌ها (Redlegs) از گروه‌های پارتیزانی و چریکی مخالف برده‌داری در کانزاس بودند که در راستای لغو قانون برده‌داری، با طرفداران برده‌داری در میسوری، مبارزه می‌کردند. تا سال‌ها پس از پایان جنگ داخلی، عبارت Jayhawker همچنان در معنای «شهروند کانزاس» برای خطاب کردن اهالی کانزاس استفاده می‌شد.

## 4- SunFlower

لاورنس؛ اخبار ایالات کانزاس و میسوری، قتل عام‌ها، استقلال طلبی‌ها، مبارزان بزرگ، تداوم تاخت و تازها، جنگ‌های خونین، و شرایط وحشتناک. تاریخ مناطق غربی میسوری و شرقی کانزاس، حلقه‌هایی بودند با پژواک هیاهوهای متضاد و مخوف: پایبندی‌های صادقانه به اصول اخلاقی، و هم‌زمان، انواع خصومت‌های خشونت‌بار شخصی، زیر یک پرچم متحدالشکل که نماد وطن‌پرستی بود. در آن روزگار، این بخش از کشور، روزه‌روز بیشتر در خون و خون‌بازی، غرق می‌گشت!

این سلسله‌رویدادها در آن دوران، ثانیه‌به‌ثانیه و در هر نقطه‌ای، گوش‌های جوان من را پُر می‌کردند: در گوشه گرم اصطبل‌های مُعطر به بوی کود، در اتاق‌های نشیمن چوبی، در خانه‌های قدیمی، در اداره پست جری رابینسون،<sup>۱</sup> در قفسه‌های خواربارفروشی‌ها، و حتی در شب‌نشینی‌های زمستانی در کنار شومینه‌ها - جایی که داستان‌های قدیمی با شیرۀ تنباکوها در برابر بخاری‌های هیزمی تفت می‌شدند!

با این‌همه، در خاطره‌ها و ذهن من چنین می‌نماید که این وقایع، انگار برای همین دیروز است: هنوز در ذهن و روح من آشنا هستند. از وقوع این رویدادها چندین دهه گذشته است. این‌ها یک سری خاطرات شخصی بود که صمیمانه بیان کردم؛ یک سری جزئیات از نام‌ها و مکان‌ها و تقابل‌هایی که شاید برای شما (انسان نسل امروزی) هم جذاب جلوه نماید. این حقیقت است که برای هر یک از ما، پیروزی در رقابت‌ها و رویارویی‌ها، اغلب می‌تواند

۱- روزنامه لورنس (The Lawrence) سومین روزنامه دیواری مدرسه‌ای در آمریکا بود که در سال ۱۸۸۱ میلادی توسط دانش‌آموزانی از کانزاس، منتشر می‌گردید.

2- Jerry Robinson's post office

۳- در متن اصلی، عبارت: pot-bellied stove آمده است که نوعی بخاری ایستاده با بدنه فلزی بود که در آن هیزم می‌ریختند و در سده‌های نوزده و بیست میلادی در آمریکا، بسیار رواج داشت. برای درک تصویری بهتری از این بخاری‌ها، می‌توانیم نمونه نفت‌سوز آن را یادآوری کنیم که در ایران با نام چراغ علاءالدین، تا همین اواخر استفاده می‌شد.



دستاویزی برای به دست آوردن اعتبار بیشتر باشد. اما من کوشیده‌ام تا این نوشته‌ها، به دور از بزرگ‌نمایی و وفادار به حقایق واقعی، بیان شوند. حقایق ترسناک و هیجان‌انگیز که حتی امروز و مدتها پس از به پایان رسیدن آن‌ها، می‌توانند شگفت‌انگیز باشند - ته‌مانده‌ی خاطرات باقی‌مانده‌ی یک کودکِ دیروز که در عمق چشمان غمگینش جامانده...

باندِ یاغیِ یانگرها، اغلب در متنِ حوادثِ آن دوران قرار داشتند و در بیشترِ تاخت‌وتازهای سیاه و هیجان‌انگیز، رد پای‌شان به چشم می‌خورد: کول، جیم، جان و باب یانگر که در مقطعی ناگهان به عنوان برادرانِ یاغی برآمده از جنگ، مشهور شدند. آن‌ها پسرهایی‌های من بودند و در غربِ میسوری - که یاغیانِ زیادی را پرورش داده بود - زندگی می‌کردند. در آن زمان، فاصله‌ی خانه‌ی ما تا آن‌جا، کمتر از یک‌روز تاختن باسب بود. آن‌ها همچون وصله‌های ناجوری از یک خانواده‌ی بزرگ و برجسته بودند: فرزندانِ خشم و سواستفاده از خشونت.



برادران یانگر؛ به ترتیب از چپ به راست: کول، جیم، جان و باب



پدر آنها کلنل هنری یانگرا، دایی من بود. وی در شهر کاس به عنوان یک قاضی معروف و شایسته، شناخته می‌شد که در هر محفلی، نامش را با احترام یاد می‌کردند. دایی دیگر من توماس جفرسون یانگرا، از اعضای برجسته مجلس قانون‌گذاری در میسوری بود. سومین دایی من بنیامین فرانکلین یانگرا، در شهر سنت‌کلیر<sup>۴</sup> به عنوان کلانتر خدمت می‌کرد: همگی مردان قانون، آداب‌دان و متشخص. با این وجود و در میان این افراد بلندمرتبه



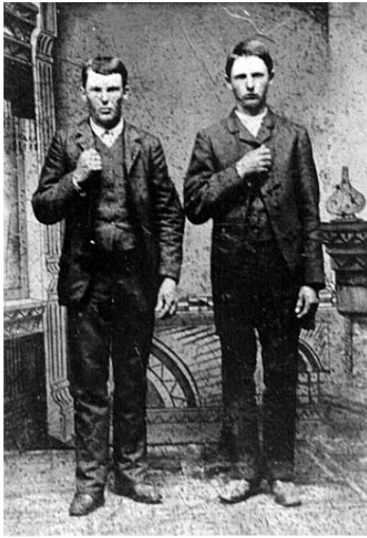
یک نقاشی قدیمی از جانی رب

خانواده، این باند یاغیان یانگرها بودند که در آن سن و سال، مرا به خود جذب می‌کردند و ذهنم مدام درگیرشان بود. در هنگامی که نیشخند جانی رب<sup>۵</sup> پیر را با افتخار می‌دیدم، غرق در غرور می‌شدم که از اهالی دلیر و مبارز جنوب هستم! هنگامی که می‌شنیدم که چگونه کوآنترل به همراه برادران جیمز، هزاران نفر از ردلگ‌ها را پشت‌سر هم تا حاشیه‌های مرزهای جنوبی

- 1- Colonel Henry Younger
- 2- Thomas Jefferson Younger
- 3- Benjamin Franklin Younger
- 4- St. Clair

<sup>۵</sup>- جانی رب (Johnny Reb) شخصیتی استعاری و اسطوره‌ای بود. او را به عنوان نماد سربازان جنوبی در جنگ داخلی می‌شناختند. این شخصیت غیرواقعی، در آن زمان بسیار معروف بود و سربازان شمالی، جنوبی‌ها را اغلب "جانی رب‌ها" می‌نامدند. به همین دلیل اشعار، نقاشی‌ها و مجسمه‌های تمثیلی بسیاری از او در ایالات جنوبی به عنوان نمادی از غرور و شهامت و ایستادگی، ساخته می‌شدند.

تعقیب کرده‌اند، قلبِ پسرانۀ من با غرور می‌تپید! در آن سال‌ها، من هم همچون دیگر هم سن و سال‌هایم، تحت تاثیر شنیده‌ها، به شدت به جنوبی بودنم افتخار می‌کردم!



جسی جیمز و فرانک جیمز  
سال ۱۸۷۲

و برادرانِ جیمز! فرانک و جسی! وحشی و سهمگین! بارها و بارها از یاغی‌گری‌های‌شان شنیده بودم: پرتابِ بمب توسطِ افرادِ پینکرتون<sup>۲</sup> درونِ خانۀ آن‌ها، کشته شدنِ برادرِ هشت ساله و مجروح شدنِ بازوی مادرشان و سپس بستنِ دست‌ها و پاهای دکتر ساموئل<sup>۳</sup> -ناپدری‌شان- به یک درخت برای مدتی طولانی، که منجر به کُج شدنِ گردنش تا پایانِ عمر گردید. شنیدن از این وقایع برای من در آن سن و سال، بسیار مهیج بود!

### 1- Frank James and Jesse James

۲- آژانس تحقیقاتِ ملیِ پینکرتون (Pinkerton)، یک سازمانِ خصوصی و امنیتی است که در سال ۱۸۵۰ میلادی تاسیس شد و تا امروز نیز پابرجاست. از مشهورترین اقداماتِ این سازمان، خنثی کردنِ طرح ترورِ آبراهام لینکلن رییس‌جمهور آمریکا در دوران جنگ‌های داخلی بود. همچنین سازمانِ پینکرتون مامور شد تا به یاغی‌گریِ جسی جیمز و باندِ تبهکاریِ مشترکی که با یانگرها به راه انداخته بود، خاتمه دهد. در ۱۷ مارس ۱۸۷۴، در جریانِ زد و خوردی میانِ کارآگاهانِ پینکرتون و باندِ جیمز-یانگر، جان یانگر به همراهِ یکی از کارآگاهانِ پینکرتون و یکی از معاونینِ مارشالِ ایالتی، کشته شدند. سازمانِ پینکرتون احتمالاً بنا بر درخواستِ شرکتِ راه‌آهنِ راک‌شمالی (Rock Northern Rail Road)، برای دستگیریِ جسی جیمز که به این خط‌آهن دستبرد زده بود، وارد عمل شد.

### 3- Dr. Samouels

سپس شنیدن این واقعه هیجان‌انگیز که چطور جسی و فرانک و دیگر اعضای خانواده، اسلحه‌های‌شان را برای انتقام گرفتن از عوامل این رویداد، پُر کردند! و بعدها چگونه آن‌ها به عنوان سربازانِ کوانترل در پیشاپیشِ گروهانِ او، تاخت‌وتازها نمودند! تاخت‌وتازی این بار در جامعه قانون، شاید برای انتقام از عواملِ قانون!

در آن دوران همچنین من، بارها و بارها ماجرای ترور دایه دیگرم هانری یانگر<sup>۱</sup> را شنیدم. هانری یانگر علی‌رغم این حقیقت که به صورتِ داوطلبانه همهٔ بردگانش را آزاد کرده بود، اما به دلیلِ زندگی در میسوری میانِ برده‌داران، همچنان موردِ سوءظن و بدگمانی مردمِ کانزاس قرار داشت. او املاکی در میسوری خریداری کرد و این باعث گردید تا در کانزاس شایعه شود که وی، توسطِ پارلمانِ ایالتِ کانزاس، برای مأموریت و ارسالِ کمک به یک ایالتِ برده‌دار تعیین شده است. یک روز او در حالی که بر روی اسبِ خود نشسته و با مایحتاجی که از مغازهٔ خود در هریسون‌ویل<sup>۲</sup> (در میسوری) برداشته و به آرامی به سوی خانه حرکت می‌کرد، موردِ حملهٔ یکی از اعضای جی‌هاوکرها که در مسیر او کمین کرده بود، قرار گرفت و کشته شد. او قربانیِ توهمِ یک عدهٔ اوباشِ متعصب و احمق گردید.

بدین ترتیب از همان دورانِ کودکی، صدای شلیک‌های جنگِ داخلی و ساعقه‌های عواقبِ بعدی‌اش، در گوش‌های من می‌پیچید. کشمکش‌های ذهنی و احتمالی، ادای دیگران را درآوردن، جنگیدن برای درهم‌شکستنِ خط‌مشیِ مصالحه در سرزمینی که بسیاری از مصالح غیرسیاسی نیز برانگیخته می‌شدند، تصویرهایی بودند که به ذهنِ پرخاشجوی من جهت می‌دادند! و بیرون از تمام این افسانه‌های آشفته و تکان‌دهنده، ما پسرهای جوانِ دالتون -گرت، باب، بیل و من- ناخواسته در حالِ ستایش این شبه‌قهرمانان در اعماقِ اذهان‌مان بودیم! خوب یا بد، آن‌ها ممکن است با توجه به نظرِ عمومِ مردم، افرادِ مفیدی نباشند،

1- Henry W. Younger

2- Harrisonville

اما باید پذیرفت که افرادی مبارز و دلیر بودند. شخصیت‌های پُرزرق‌وبرقی که ما از زبان بزرگ‌ترهای مان با ترس و شگفتی درباره‌شان داستان‌ها می‌شنیدیم! آن‌ها مبارز بودند! و ذهن ما محکوم به عدم استقامت در مقابل افرادی بود که در کنار یک مغازه خواربارفروشی جمع می‌شدند و افسانه و حقیقت را در هم تنیده، با آب و تاب برای یکدیگر بازگو می‌کردند!

هشت ساله بودم که یک روز دیدم پدرم با یک اسب کوچک به مزرعه آمد. نام آن اسب کتی بود. بسیار پُرجنب‌وجوش، سریع و دونده. پدرم گفت: «این اسب جسی جیمز است!»

جریان از این قرار بود که روز قبل، یاغیان مشهور بلندمرتبه، به دیدار آقای اسموت -یکی از همسایه‌های ما- آمده بودند. اسموت گفت که در جریان بازدید برادران جیمز از مزرعه او، اسب جسی گم شد. در هنگام مراجعت، جسی به وی گفته بود که اگر اسبش را پیدا کنند، یکی از اسب‌های خوب خودش به نام کتی را به یابنده، جایزه خواهد داد. اسموت، اسب جسی را پیدا کرد و کتی به وی تعلق گرفت. کتی بسیار برای اسموت سودمند بود چرا که توانست با قیمت خوبی آن را به پدرم بفروشد. من و برادرانم به نوبت سوار آن اسب می‌شدیم و با غروری بزرگ -در میان حسادت دیگر جوانان- به گز کردن منطقه می‌پرداختیم! کتی گوش‌هایی قهوه‌ای داشت و ما با دقت او را تیمار می‌کردیم. بر پشت این اسب، جسی جیمز -چهره اسطوره‌ای غرب وحشی- تاخت‌وتازها کرده بود و ما به داشتن اسبی که روزی متعلق به بزرگ‌ترین یاغی نیمه‌افسانه‌ای آمریکایی بود، افتخار می‌کردیم!

همچنین یادم است که یک بار دو بازرگان در ورودی شهر، مشغول گفتگو با پدرم بودند. پدر در حالی که حس کنجکاو می‌ماند ما برانگیخته شده بود، گفت: «آن مردان، امروز جسی جیمز و کول یانگر را دیده‌اند.» بعد از شنیدن این

ماجرای، به سرعت اخباری مبنی بر تاخت‌وتاز و وحشتناک یانگرها به بانک شهر نورث‌فیلد<sup>۱</sup> در ایالت مینه‌سوتا<sup>۲</sup> در منطقه پیچید. من به یاد دارم که مادرم از یاغی‌گری برادرزاده‌های خود بسیار ترس‌رویی و ناراحت بود. او می‌کوشید تا این داستان‌ها را از ما مخفی نگه دارد.

این‌ها سایه‌هایی مرگ‌بار بودند که همچون شیطان در منطقه ما نفوذ کرده، ذهن‌های مشتاق ما را تحریک می‌کردند، و به آرامی آرزوی تقلید از اعمال این تبهکاران، در اذهان ما جرقه می‌خورد. حتی هم‌اکنون نیز من با ذهنی بالغ، نمی‌توانم ادعا داشته باشم که محیط اطرافم در آلوده کردن دوران کودکی‌ام هیچ نقشی نداشت.

ما دالتون‌ها - در دهه هفتاد<sup>۳</sup> یکی از خانواده‌های مزرعه‌دار عادی در میسوری بودیم. خانه ما مملو از صلح و فراوانی، با تمام مایحتاج لازم برای یک زندگی خوب بود؛ به همراه یک مزرعه نسبتاً بزرگ، با مراتع و چراگاه‌های زیبا - محیطی بی‌سروصدا و آرامش‌بخش. اما مهم‌ترین دغدغه و نگرانی ما و مردم شهرمان، مهاجرت‌های دائمی مهاجرنشینان به منطقه بود. با پایان جنگ داخلی، بسیاری از مردم آمریکایی و مهاجران جدیدتر، برای پیدا کردن جایی برای زندگی، به سوی سرزمین‌های غربی حرکت کرده و خواهان زندگی در این ایالات کم‌جمعیت‌تر بودند. ما بومیان غرب، همچون شاخه‌های یک درخت توت‌فرنگی، در هم تنیده شده بودیم و در پشت یک حصار ناامن، وزش شدید باد را انتظار می‌کشیدیم؛ به نظر می‌رسید که این وزش در شرف وقوع بود و خاک در زیر پاهای ما، یواش‌یواش به سوی غرب سرازیر می‌شد. این دومین موج مهاجرت آمریکایی‌ها بود که پس از پایان جنگ، به وقوع می‌پیوست. مردمانی از جامعه قدیمی که انگار از خواب بیدار شده و برای زندگی پس از

1- Northfield

2- Minnesota

۳ - منظور دهه هفتاد از قرن نوزده است.

جنگ، به دنبال مکانی امن می‌گشتند. پسرها سوار بر اسب‌ها و قاطرها، آرام آرام در جهت غروب خورشید به پیش می‌آمدند و خود را به غرب می‌رساندند. مردان جوان، اسب‌های خود را در شرق "هی" زده و در دورترین سرزمین‌های غرب آمریکا ناپدید می‌شدند. برخی دیگر، اسب‌های‌شان را فروخته و بلیط قطار به مقصد فریسکو<sup>۱</sup> و سانتافه<sup>۲</sup> را خریداری می‌کردند. این‌جا و آن‌جا، گروهی از پدران و شوهران نیمه‌شرمسار، در هر نقطه‌ای به چشم می‌خوردند که مشغول ساخت‌وساز و رنگ‌آمیزی خانه‌های مخروبه و زمین‌های بی‌صاحب در اطراف کانزاس، تگزاس، قلمروسرخ‌پوستان، وایومینگ<sup>۳</sup>، کلرادو<sup>۴</sup> و کالیفرنیا شده‌اند. برخی دیگر نیز در شرق، به همسران بیمار خود در اداره خانه کمک می‌کردند تا به محض بهبودی، رهسپار غرب شوند. کودکان آن‌ها بی‌صبرانه برای شکار بوفالوها، در انتظار حرکت درشکه‌ها به سوی سرزمین‌های غرب وحشی بودند. شدت این مهاجرت‌های گسترده، برای همه خوب بود! البته به جز بازماندگان بومیان قدیمی...

هنگامی که برادران بزرگ‌تر من: فرانک، لیتلتون، گرت و بیل به سن بلوغ رسیدند، برای کار به کالیفرنیا، مونتانا<sup>۵</sup> و تگزاس مهاجرت کردند. و اکنون پدرم - کسی که خانواده را به شهرهای کاس، جکسون<sup>۶</sup>، کلی<sup>۷</sup> و میسوری منتقل کرده بود - مجدداً هوای هجرت به سرش زده و زندگی در خانه جدیدی را در نظر داشت. در این زمان هدف بعدی او برای مهاجرت، قلمرو نیمه‌وحشی سرخپوستان در جنوب بود.

۱ - Frisco؛ از شهرهای تگزاس

۲ - Santa Fe؛ از شهرهای نیومکزیکو

3- Wyoming  
4- Colorado  
5- Montana  
6- Jackson  
7- Clay

## آواز عاشقانه در مرغزارها

چند هفته‌ای زمان بُرد تا اثاثیه‌مان را برای اسباب‌کشی، جمع‌وجور کردیم. سپس مهاجرتِ ما آغاز شد: با قطار. یک مهاجرتِ طولانی، همراه با غَزْزِ روزانه و اگن‌های قطار، آهنگِ جرینگ‌جرینگِ زنگوله‌های گاوهای مهاجران (که در واگن‌های مخصوصِ حملِ احشام بسته شده بودند)، آتش‌های برپاشده در اردوگاه‌های موقتی و استراحت‌گاه‌های شبانه، اشاره‌کردن‌ها و نگاه‌های کودکانه و شیطنت‌آمیزمان به افق‌های دور دست - که این آخری یک لذتِ طبیعیِ خالص برای ذهنِ یازده سالهٔ من داشت. بدین ترتیب روزها یکی پس از دیگری طی شد و ما به دهکدهٔ کوچکِ وینیتا رسیدیم که در حدود ۱۶۰ کیلومتری شرقِ شهرِ گاتری<sup>۱</sup> قرار داشت. این زمین را پدرم از یکی از سرخ‌پوستانِ چروکی<sup>۲</sup> اجاره کرده بود. این زمان، سالِ ۱۸۸۲ میلادی بود که ما در مزرعهٔ جدیدمان مستقر شدیم.

سرزمینِ چروکی‌ها بسیار گسترده بود. سرتاسرِ آن از مراتع و مرغزارهای وحشی پوشیده شده و در هر سویِ آن، تپه‌هایی مملو از درختانِ تودرتو مشاهده می‌شدند که رودخانه‌هایی با آبِ گوارا در میانِ آن‌ها جریان داشتند. در این منطقه، قیمتِ اجاره‌بهای خانه‌ها و مزارع بسیار پایین بود. در آن سال‌ها هنوز جمعیتِ کمی از سفیدپوست‌ها در آن حوالی زندگی می‌کردند. در واقع

---

1- Guthrie

۲- Cherokee Indian؛ یکی از پنج قبیلهٔ بزرگِ سرخ‌پوستان که پیش از مهاجرتِ اروپاییان به قارهٔ آمریکا، در شرق و جنوب‌شرقی آمریکا زندگی می‌کردند اما پس از اشغال سرزمین‌شان به دستِ مهاجرانِ سفیدپوست، رفته‌رفته مجبور به مهاجرت به مناطق غربی‌تر شدند.



مهاجرت گسترده سفیدپوستان برای زندگی در زمین‌های خوش آب‌وهوای این منطقه، سال‌ها بعد - پس از سال ۱۸۸۹ - آغاز شد؛ زمانی که دولت، زمین‌های منطقه قدیمی اوکلاهما را از سرخ‌پوستان خریداری و در اختیار سفیدپوستان قرار داد.

بلافاصله پس از استقرار در وینیتا - با وجود آن که هنوز خسته راه بودیم - اما بی‌درنگ مشغول ساختن یک خانه چوبی بزرگ برای خودمان و یک طویله برای حیواناتمان گشتیم. حالا دوباره در منزل خودمان بودیم. این یک شروع هیجان‌انگیز در یک سرزمین خارق‌العاده بود. ما با سرخ‌پوست‌ها به یک مدرسه می‌رفتیم. از همان ابتدا به دلیل اختلافات نژادی، میان ما و آن‌ها رقابتی شکل گرفت. همچنین دیدن حیوانات وحشی در چمن‌زارهای بلند وینیتا، یک اتفاق عادی قلمداد می‌گشت. آن‌ها اغلب در لابلاهای درختچه‌های آلو کمین می‌کردند. حتی احشام ما نیز به سرعت به زندگی در این طبیعت نیمه‌وحشی و آزاد، خو گرفتند و رسیدگی به آن‌ها دشوارتر از قبل شده بود. تندبادهای سرکش که از خلیج می‌آمدند و کایوت‌هایی که زیر نور ماه در فصل بهار مشاهده می‌شدند، قطعاً عاشقانه از یک سمفونی بی‌نظیر را خلق می‌کردند. من سوار بر اسب کوچکم، در کنار پسر بچه‌های سرخ‌پوست، در چمن‌زارهای اطراف می‌تاختم و مثل آن‌ها جیغ می‌کشیدم.

این‌جا سرزمینی بود که در آن هنوز خبری از قوانین ایالتی نبود. هر کس بر اساس وزن و قدرت و ازگانش، دیگران را به سرعت قضاوت می‌کرد. قوانین فدرالی از فوراسمیت در ایالت آرکانزاس به سمت غرب، بر این منطقه نیز اجرا می‌شد و بعدها منطقه ما در حوزه استحقاقات و پچیتا در ایالت کانزاس قرار گرفت. در این سرزمین، هیچ دستورالعمل بازدارنده‌ای در جهت منع حمل و منع استفاده از سلاح گرم وجود نداشت. با این حال، منطقه ما نیز همچون

۱- یک نوع گرگ صحرایی بومی که در آمریکای شمالی زیست می‌کند.

دیگر مناطقِ دورافتاده، عموماً خود را به شیوهٔ نیمه‌متمدنانه‌ای اداره می‌کرد. دیدنِ مردان با اسلحه‌ای بسته شده بر کمر، یک اتفاقِ عادی و روزمره بود. حتی بازرگانانِ برجسته و بنیتا هم با هفت‌تیرهای بسته شده بر کمر بندشان، عبور و مرور می‌کردند. آن زمان در آن سرزمین، بستنِ سلاح بر کمر بند، همچون گذاشتنِ کلاه و پوشیدنِ پیراهن و چکمه، نوعی از پوششِ مرسومِ منطقه و مدِ روزِ آن دوران بود. بنابراین کاملاً طبیعی بود که من نیز در تلاش برای به دست آوردنِ یک تفنگ باشم تا با بستنِ آن بر کمر بندم، خود را بالغ و بزرگ نمایش دهم!

نخستین اسلحه را در سن دوازده سالگی توانستم به دست بیاورم: یک تفنگِ سرپُرِ قدیمی که شبیه توپ، شلیک می‌کرد. در این معامله، من یک پوستِ راکون را - که قبلاً به طریقی به دست آورده بودم - به جای پول، به صاحبِ اسلحه دادم و آن را دریافت نمودم. حالا همان‌گونه که ملت‌های بزرگ دارندهٔ سلاح‌های بی‌شمار، احساسِ قدرت می‌کنند، من نیز در برابر حملات و خطرات می‌توانستم احساسِ امنیت نمایم! درست است! حملات و خطراتِ احتمالی در تقابل با خرگوش‌ها، بلدرچین‌ها و مرغ‌ها! به‌هر حال مالکیتِ یک تفنگ در هر حالی احساسِ نیاز به حفظِ امنیت را در ذهنِ انسان تشدید می‌کند! من در بازیگوشی‌های بچگانه‌ام، اهدافِ زیادی را در ذهنِ خود به عنوانِ دشمنِ فرض می‌کردم و کم‌کم در جریانِ این بازی‌ها، ناخواسته توانستم مهارت‌های زیادی به دست بیاورم. به زودی به دست آوردنِ یک اسلحهٔ آخرین مدل و یک اسبِ نیرومند با زین و تجهیزاتِ کامل، تبدیل به بزرگ‌ترین رویایِ جاه‌طلبانهٔ من شد. اشتیاقِ من برای داشتنِ یک اسبِ چابک و یک تفنگِ

۱- در متن اصلی: Musket، نوعی تفنگِ فتیله‌ای سرپُر که از نخستین جنگ‌افزارهای آتشینِ دستی بود. این اسلحه نخستین‌بار در قرن شانزدهم و در ارتشِ اسپانیا به کار رفت. بعدها تفنگ‌های چخماقی جای آن را گرفت. این تفنگی که امتِ دالتون به‌دست آورد، در آن زمان یک سلاحِ قدیمیِ منسوخ‌شده بود که بیش از یکصدسال از عمرِ آن می‌گذشت.

خوب، خیلی جاه طلبانه‌تر از هم‌سن‌وسال‌هایم بود. آیا سرنوشتِ شومِ من، از همین زمان و در همین سن‌وسال، در حال شکل‌گرفتن بود؟

یک‌روز شنیدم که یک‌معاونِ مارشالِ ایالتی درحالی‌که به من اشاره می‌کرد، به همکارش گفت: «آن پسر از خانوادهٔ دالتون‌ها، زمانی که بزرگ شود، مردِ سخت‌کوشی خواهد شد.» و من به اندازه‌ای از این حرفِ او شادمان شدم که مشتاقانه دقایقی در اطراف‌شان می‌پلکیدم!

برگزاریِ مسابقاتِ اسب‌دوانی در پاییز، بهترین بهانه برای شادی و سرور بود. این مسابقات، یک دورهٔ کوتاه دلچسب برای گذراندنِ اوقاتِ فراغت و رفعِ خستگیِ کشاورزان قلمداد می‌شد: درست پس از به‌پایان‌رسیدنِ فصلِ چیدنِ ذرت‌ها و انبار کردنِ آن‌ها، و سپس فروشِ محصولات و به دست آوردنِ پول برای تفریح و سرگرمی و خوش‌گذرانی. این مسابقاتِ اسب‌دوانی، یک اتفاقِ خوشایند میان کشاورزان بود. نکتهٔ هیجان‌انگیزِ ماجرا آن‌جا بود که مسابقات فقط مخصوص سفیدها نبود؛ بلکه سرخ‌پوست‌ها نیز در آن مشارکت داشتند. این مسابقات که با حضورِ سوارکارانی از شهرهای بزرگ‌تر همراه می‌شد، محلِّ ملاقاتِ افرادِ گوناگون بود و با پایکوبی و موسیقی‌های مهیج، در آخرِ هر هفته برگزار می‌گردید. حتی مردمِ محلیِ ساکن در شعاعِ هشتاد کیلومتری که در چادرها و واگن‌ها زندگی می‌کردند نیز در این فستیوال حاضر می‌شدند -هم سفیدپوست و هم سرخ‌پوست. کنارِ جادهٔ اصلی، مملو از کمپ‌های کوچک می‌شد و هر خانواده‌ای که حداقل یک اسب داشت، در این مسابقات حضور می‌یافت. گرما و هیجانِ این جشنواره، منحصربه‌فرد و متفاوت از دیگر مسابقات بود. البته در اغلبِ مواقع، این مسابقات با خون‌ریزی همراه می‌شد. به‌ویژه در روزهای پایانی که به‌دلیل استفادهٔ بیش‌ازحد از ویسکی، جوانان و مردانِ خشن و لابیالی، به شدت غیرقابل‌کنترل می‌گشتند. کافی بود تا یک مشاجرهٔ کوچک پیش بیاید؛ به ندرت اتفاق می‌افتاد که سوارکاران تهدید شده، کوتاه بیایند و حاضر به ترکِ غائله شوند.

در فستیوالی که در سال ۱۸۸۳ در وینیتا انجام گرفت، من نیز تصمیم گرفتم در مسابقات شرکت کنم. اسکات ادرین<sup>۱</sup> از سرخ‌پوستان چروکی و از بازرگانان برجسته شهر پرایری<sup>۲</sup>، به من پیشنهاد داد تا با اسبش دالی<sup>۳</sup> که یک مادیان چابک بود، به مسابقه پردازم. من و دالی باید در این مسابقه با اسبی به نام گاونرنشسته<sup>۴</sup> - اسبی قدرتمند و باتجربه - مسابقه می‌دادیم. این اسب، از مشهورترین اسب‌های قبیله چاکتاوها<sup>۵</sup> بود. سوارکار گاونرنشسته در این رقابت، یک نوجوان سرخ‌پوست از هم‌سن‌وسال‌های خودم بود. در روز موعود، ما هر دو، پشت خط رقابت روی اسب‌های مان نشستیم و منتظر بانگ شلیک داور برای آغاز مسابقه، بودیم. بر روی مسابقه ما نیز همچون دیگر مسابقات آن جشنواره، مقدار زیادی پول، شرط بسته شده بود و کشمکش و تنش در اوج خود قرار داشت. اسکات ادرین بی‌سروصدا یک شلاق در دست من گذاشت و به آرامی نزدیک گوشم زمزمه کرد: «به هیچ قیمتی اجازه نده از تو جلو بزنی! فهمیدی؟!»

با به صدا درآمدن بانگ شلیک تپانچه، مسابقه آغاز شد. من جلوتر می‌تاختم. هنگامی که سوارکار سرخ‌پوست به من نزدیک شد، با شلاقم به او حمله کردم! او تلو تلو خورد اما تعادلش را حفظ کرد و بار دیگر به من نزدیک شد. یک بار دیگر با شلاقم به او حمله کردم و این بار موفق شدم وی را سرنگون کنم! حالا دیگر رقیبم را از سر راه برداشته بودم - هرچند ناجوانمردانه! شتابان اما محتاط، می‌تاختم. چابک‌سوار چاکتاوی، فریاد می‌کشید و اعتراض می‌کرد.

1- Scott O'Drain

2- Prairie City

3- Dolly

۴- Sitting Bull؛ سرخ‌پوست‌ها اغلب فرزندان یا حیوانات و ابزارهای خود را این چنین نام‌گذاری می‌کردند.

۵- Choctaw؛ یکی از قبایل سرخ‌پوست‌ها که اخلاف‌شان امروزه در حوالی می‌سی‌سی‌پی و اوکلاهما ساکن هستند.

اما خُب من مجبور به انجام آن کار بودم! خشم تماشاگران را احساس می‌کردم. تمام شد: یک پیروزی سریع و آسان! پیش از رسیدن به خط پایان، مثل تشعشع یک نور گذرا، صدای جیم اسکینر را شنیدم که فریاد می‌زد و پرخاش می‌کرد! می‌توانستم ریش بلند و لباس‌های پُر زرق و برق اسکینر پیر را ببینم که ناامیدانه در زیر باد تکان می‌خوردند و چشم‌هایش همچون آتش، شعله‌ور شده بودند! در همان لحظه تصمیم گرفتم که برای خوش‌وبش با دوستانم و شرکت در جشن شادمانی پس از پیروزی، بازنگردم! این شاید یکی از عاقلانه‌ترین تصمیمات در تمام زندگی‌ام بود! سروصدای زیادی به گوش می‌رسید و تعداد زیادی از افرادی که روی پیروزی چابک‌سوار چاکتاوی شرط بسته بودند، به شدت اعتراض می‌کردند. کم‌کم برای به‌گرسی نشانیدن حرف‌های‌شان، هفت تیرها روی کمربندها شروع به برق‌زدن کرد. دست‌ها آماده و چهره‌ها خشمگین و مصمم بودند. در این میان، اسب من که از خستگی زیاد و شلوغی اطراف، رم کرده بود، ناگهان جهید و به‌سوی اصطبل فرار کرد. فریادهای اسکینر پیر را به وضوح می‌شنیدم که اعلام می‌کرد: دالتون میدان را رها کرده و حالا بایستی رقیب او را پیروز میدان بنامند. سرانجام نیز پس از هیاهوی بسیار، توانست داوران را مُجاب کند که نتیجه را تغییر دهند و من را بازنده اعلام کنند. این یک پیروزی کثیف برای او بود! پس از آن نیز به مدّت یک سال، از روبروشدن با آقای اسکینر اجتناب می‌ورزیدم! در واقع او دو راه بیشتر نداشت: یا باید هر دو پایش توسط سرمایه‌گذارش فلج می‌شد، و یا هرطور که بود، من را که فردی غیرمهم و غیرمعروف بودم، قربانی این مسابقه می‌کرد! طبیعتاً او راه دوم را انتخاب کرد و سپس با عجله آن‌جا را ترک گفت! به هر حال امروزه دیگر این‌نوع از تقلب‌ها و تغییر نتایج زوری در مسابقات مختلف، حتی در میان سرخ‌پوستان هم اجرا نمی‌شود و اکثر مسابقات با رعایت قوانین دقیق، انجام می‌گردد.

## 1- Jim Skinner

۲- یعنی در عصری که این کتاب نوشته شده است.

در تمام آن سال‌ها، بهار سال ۱۸۸۷ چیز دیگری بود! یک بهار دلچسب و بسیار خوش‌آب‌وهوا! برای من اهمیتی نداشت که آمار و ارقام چه می‌گفتند! من در آن سال با جولیا جانسون دیدار کردم: نخستین و آخرین معشوقه‌ام! کسی که در تمام روزهای تلخ و شیرین زندگی‌ام، یک یار بی‌نظیر، مهربان و وفادار باقی ماند. او کسی بود که طی سال‌های دردناک بعدی -به‌ویژه در ۱۴ سالی که زندان بودم- منتظر ماند و پس از آن با من ازدواج کرد. الان که مشغول نوشتن این سطرها هستم، او کنار من نشسته و من را با همان سلطه دل‌پذیر زن‌های کینتاکی، سرپرستی می‌کند. زنی که می‌توانست ازدواجی بهتر با مردهای بسیار موفق‌تر از من داشته باشد؛ اما من را انتخاب کرد. بگذارید دوباره تکرار کنم: بهار آن سال، زیباترین بهار در تمام عمرم بود!

روزی من درحال پیداهروی و قدم‌زدن در جاده‌های اطراف بودم. در آن حوالی یک کلیسای کوچک قرار داشت. پنجره قدیمی کلیسا باز بود و با وزش نسیم، به آرامی تکان می‌خورد. نوای گوش‌نواز یک ارگ قدیمی که یک موسیقی روحانی را در کلیسا می‌نواخت، من را به خود جذب کرد. به کلیسا نزدیک شدم و با یک اشتیاق عمیق و مرموز، از پنجره به داخل آن‌جا نگاه می‌انداختم. فکر می‌کنم همه افراد حاضر در کلیسا را به اسم یا چهره می‌شناختم. بیشترشان در نزدیکی ما -حداکثر تا شعاع ۸۰ کیلومتری نسبت به مزرعه ما- زندگی می‌کردند. اما آن دختری که مشغول ارگ‌زدن بود را تا آن روز ندیده بودم. ناگهان شور و هیجان مقدس خارق‌العاده‌ای در من به جوش آمد. ناخواسته پاهایم من را به‌داخل هدایت کردند و لحظاتی بعد، متوجه شدم که بر روی یکی از صندلی‌های ردیف عقب، نشسته‌ام! افرادی که بر روی دیگر صندلی‌ها لم داده بودند، جلوی دید من را می‌گرفتند. پس یک دقیقه بعد، یواش بلند شدم و چند ردیف جلوتر نشستم. حالا می‌توانستم از آینه کوچکی

۱- همان‌گونه که در پیش‌گفتار نیز توضیح داده شد، اِمِت در بازگویی ماجرای عاشقانه‌اش تا حدود زیادی بلف زده است!

که در بالای آرگ آویزان بود، صورتِ دخترک را ببینم. در کنار من، یک جوانِ دیگر نشسته بود. رقابتی برای جلبِ توجهِ دخترک، بین ما شکل گرفت. همان‌طور که بر لبهٔ صندلی، خودم را کشیده و به آینه می‌نگریستم، چشمانِ سیاه و لبخندِ ملیحِ دخترک را دیدم. جولیا جانسون آن زمان ۱۶ سال داشت. ظاهراً او نیز به‌طور کامل غرق در سرودهای مذهبی در آن یکشنبهٔ بهاری نبود!

پس از پایانِ مراسم در کلیسا، به سختی توانستم با او ملاقاتی ترتیب دهم. محلّ زندگیِ جانسون‌ها چند کیلومتر دورتر از کلیسا قرار داشت. پدرِ جولیا یک سوئدی‌تبار بود که سال‌ها قبل به همراه چهار برادرش از استکهلم به آمریکا مهاجرت کرده بودند. دو نفر از برادرانش -یکی در همان ناحیه و دیگری در غربِ تگزاس- کلانتر بودند. خانوادهٔ آن‌ها پس از رسیدن به آمریکا، ابتدا در کنتاکی ساکن شده و سپس به تگزاس کوچ کرده بودند.

پس از آن روز، من تا ماه‌ها با پوتین‌های برّاقِ واکس‌زده که در زیر نورِ آفتاب می‌درخشیدند، و یک دستمال‌گردنِ قرمزرنگ که بر گردنم می‌بستم، هر روز در زیر وزشِ نسیمِ خنک، با جولیا سوار بر اسبِ کوچکم سواری می‌کردیم؛ و یا درحالی‌که بر روی یک نیمکتِ چوبی در زیرِ درختِ هلو در اطرافِ خانه‌شان نشسته بودیم، برای جولیا آوازهای عاشقانه می‌خواندم. خوشبختانه گوش‌های حسّاسِ او مجبور نبودند تا شنیدنِ آوازهای من را خیلی طولانی تحمل کنند و من زود از خواندن خسته می‌شدم!

شستنِ ظرف‌ها، دوخت‌ودوز، ماست‌زنی، قالی‌بافی و وظایفِ مختلفِ خانه‌داری، زمانِ زیادی از وقتِ او را می‌گرفت و مانع از آن می‌شد تا ما بتوانیم ساعت‌های طولانی در کنارِ هم باشیم. برخلافِ گل‌های نیلوفری که در مزارع به صورتِ آزادانه و با فراغِ‌بالِ زندگی می‌کردند، جولیا همچون دیگر دخترانِ محلّی در آن روزها، نمی‌توانست کاملاً آزاد باشد و مجبور بود اوقاتِ زیادی از روزِ خود را همراه با مادر و خواهرِ بزرگ‌ترش صرفِ انجامِ امورِ خانه نماید.

تا این زمان، خانواده ما کاملاً در وینیتا جاافتاده و در میان مردم محلی، شناخته شده بودیم. مراتع پیرامون، زمین‌هایی مناسب برای زندگی بودند. از همین روی، خانواده‌های خانه‌به‌دوش و مهاجر، به محض رسیدن به این زمین‌ها، کوچ را متوقف کرده و آماده زندگی بلندمدت می‌شدند. در حاشیه منطقه، درب خانه تگزاس جانسون<sup>۱</sup> همواره به روی این مهاجران - برای اسکان موقت - باز بود. گاهی اوقات تعداد افرادی که در آن جا شب را می‌گذراندند، به اندازه‌ای زیاد می‌شد که مجبور بودند برخی از مهمانان، شب را در اصطبل و بر روی یونجه‌ها سر کنند. جانسون‌ها خودشان در فقر بزرگ شده بودند و هرگز نیز گذشته‌شان را مخفی نمی‌کردند. آن‌ها سرشار از دوستی و مهمان‌نوازی بودند. لوسی<sup>۲</sup> خواهر جولیا، یک دختر به شدت زیبا بود. برادرش جان<sup>۳</sup> می‌توانست در گردهمایی‌های محلی، دیگران را ساعت‌ها سرگرم کند. پسرها و دخترهای خانواده جانسون در هر جشن و هر مجلس رقصی، بسیار درخشان و مورد توجه بودند. در مراسم خیریه‌ای که در بعدازظهر روزهایی مشخص در خانه جانسون‌ها برگزار می‌شد، شیرینی‌هایی که جولیا و لوسی برای فروش و کمک به خیریه می‌پختند، طرفداران زیادی داشتند. به خصوص این شیرینی‌ها در میان پسرهای جوان روستایی - که به نوعی رقیب عشقی یکدیگر برای به دست آوردن دل دخترها بودند - بسیار طرفدار بودند. جولیا شیرینی‌هایش را به شکل مخصوصی علامت‌گذاری می‌کرد و من می‌توانستم به راحتی آن‌ها را در میان شیرینی‌های دیگر رقبا، تشخیص بدهم. در کل این گردهمایی‌های منظمی که در خانه جانسون‌ها برگزار می‌شدند، بسیار دل‌پذیر بودند.

اولین ماجراجویی هیجان‌انگیز من و جولیا، سواری با یک قاطر چموش در جشن چهارم جولای در کنار رودخانه کانی<sup>۴</sup> بود: ما یک درشکه کرایه کردیم و

1- Tex Johnson (Texas Johnson)

2- Lucy

3- John

۴- Caney River؛ رودخانه‌ای در جنوب تگزاس و شمال شرقی اوکلاهما. طغیان این رودخانه در سال ۱۸۸۵ میلادی باعث ایجاد سیل فاجعه‌باری در منطقه بارتلزویل شد.



یک نوازندهٔ محلی نیز در کنارمان نشست و برایمان موسیقی عاشقانه‌ای نواخت. خوب یادم می‌آید که قاطرها، همچنان که دُرُشکه را به پیش می‌بردند، گاه و بی‌گاه با صدای بلند عَرَعَر می‌کردند! ما به صورتِ اسراف‌کارانه، یک دلار برای این سوارکاری خرج کردیم. در مسیرِ برگشت نیز یک جامِ بزرگِ لیموناد نوشیدیم و جولیا نخستین پرتقالی را که دید، از درخت کند و نوش‌جان کرد! در آخر نیز با جیب‌های خالی و لب‌هایی خندان، سرخوش از تجربهٔ جدیدمان و در نهایتِ رضایت، در زیر نورِ ستاره‌ها آهسته‌آهسته به سمتِ خانه بازگشتیم.

جولیا دخترکی شاداب و پرنرژی، از خانواده‌ای نه چندان متمول -اما محترم- بود که از زندگی در دشت، لذت می‌برد. او هنوز گاوهای پیرِ زنگوله‌دار را با بازیگوشی‌های کودکانه به سوی چراگاه هدایت می‌کرد و در عین حال، بانویی بود که به اندازهٔ کافی برای پیش‌بینی آینده و هدفِ رابطه‌مان، باهوش بود. همسایه‌ها اغلب او را به خاطرِ چشمانِ مشکی و موهای تیره و رنگِ پوستش که به خاطرِ سوارکاری زیاد در زیرِ آفتاب برنزه شده بود، "بَلْکی"<sup>۱</sup> صدا می‌کردند. یک دخترکِ سبزه‌رو، به زیباییِ گلبرگ‌های چشم‌نوازِ گل‌های بنفشه... و امروز: زنی پخته، با موهای جوگندمی. او اکنون بالاسرِ من ایستاده است، کمی خَم شده و بُردبارانه بر این خاطراتِ عاشقانه‌مان، لبخند می‌زند. جوگندمی! اما همچنان بانشاط و سرزنده!

خانومِ جانسون -مادرِ جولیا- مخالفِ رقصیدنِ دخترانش در جشن‌ها و میهمانی‌های محلی بود؛ زیرا جولیا و لوسی، جوان و دلبر بودند. اما چندباری من موفق شدم با ترفندهایی او را به میهمانی‌های محلی ببرم. ما طرحی ریخته بودیم بدین‌گونه: هرگاه من با سنگ‌ریزه‌هایی به شیشهٔ پنجره اتاقش می‌زدم، او یواشکی از پنجره -که در طبقهٔ بالا قرار داشت- به پشت‌بام می‌رفت و از شاخه‌های درخت‌افزایی که در کنارِ پنجره بود، آویزان می‌شد و به روی زینِ اسبِ من -که درست در زیرِ درخت ایستاده بودم- می‌پرید. سپس به سرعت

۱- Blackie؛ برگرفته از واژهٔ Black به معنای مشکی.

می‌تاختیم و یک جشنِ شبانه را در کنارِ یکدیگر می‌گذرانیدیم! ما با یکدیگر گاه ترانهٔ "آه، سوزانا" را می‌خوانیدم و گاه دیگر سرودهای معروفِ گاوچران‌ها را زمزمه می‌کردیم: سرودهایی که از دهانِ من بیرون می‌آمد و موزیکِ آن نیز صدایِ سُمِ اسب‌مان بود. ما ساعت‌ها بر روی زینِ اسب می‌رقصیدیم و کیف می‌کردیم. ما: دو نوجوانِ پرنرژی که در آن روزهای رویایی، آزادانه بازی می‌کردیم. روزهایی پیش از وقوعِ طوفان‌های نامردِ روزگار - که در پیش بود...

به زودی ناگهان رابطهٔ ما در شرفِ پیش‌آمدی دلهره‌آور قرار گرفت. من کم‌کم بزرگ شده بودم و آرام‌آرام در استخوان‌هایم تمایلی شدید برای تغییر را حس می‌کردم: تمایل به ترکِ خانواده و کسبِ تجربه‌های جدید، تمایل به سفر و زندگی مستقل. این تمایل، روزبه‌روز تشدید می‌شد؛ به گونه‌ای که زندگی در کنارِ جولیا را نیز کاملاً تحتِ شعاعِ خود قرار داده بود. برای روزها و هفته‌ها، این احساسِ نیاز به استقلال و نیاز به کسبِ تجربه‌های جدید، در من به آهستگی بیشتر و بیشتر می‌گردید؛ درست مثل یک تبِ آهسته که رفته‌رفته به داغی می‌گرایید. این تمایلی بود که مرا از تمامِ دیگر رویاهایم بیرون کشیده و اُفق‌های نوین و جدیدی را در اعماقِ ذهنم را به خود اختصاص داده بود. حالا

۱- Oh, Susannah؛ یک موسیقی محلی قدیمی که شعرِ آن در سال ۱۸۴۶ میلادی توسط Stephen Foster نوشته شد. این ترانه بعدها به یکی از مشهورترین ترانه‌های کلاسیک آمریکایی تبدیل شد و سال‌ها بعد نیز در فیلم‌های وسترن، به وفور مورد استفاده قرار گرفت. امروزه این ترانه به عنوان یک نمادِ فرهنگی برای معرفیِ غربِ قدیم شناخته می‌شود. بخش آغازین این ترانه، با این ابیات آغاز می‌شود:

I come from Alabama with a banjo on my knee  
 I'm going to Louisiana, my true love for to see  
 It rained all night the day I left, the weather it was dry  
 The sun so hot I froze to death; Susanna, don't you cry  
 Oh, Susanna, don't you cry for me  
 I come from Alabama  
 With my banjo on my knee

رویای جدید من، در نزدیکی رشته‌کوه‌های راکی و تنگه گلدن‌گیت<sup>۱</sup> قرار داشت!

سرانجام یک روز، بدون دادن اطلاع به جولیا و دیگران، اسیم را با زین و یراقش به قیمت ۴۵ دلار فروختم و یک بلیت قطار به مقصد سان‌فرانسیسکو<sup>۲</sup> [غربی‌ترین نقطه از ایالت کالیفرنیا] خریداری کردم. اکنون این ریل راه‌آهن، تنها چالش من برای رسیدن به رویای جدیدم بود. کرایه قطار تا کالیفرنیا، ۳۵ دلار بود که ۳۰ دلار آن در ایستگاه مقصد پرداخت می‌شد. ۳۲۰۰ کیلومتر مسافت، تنها با پرداخت ۵ دلار! وسوسه‌کننده بود! قصد داشتم خانه را ترک کنم تا به برادران بزرگ‌ترم بپیوندم. به این می‌اندیشیدم که حالا من یک مرد هستم؛ یک مرد واقعی! چرا که هم اسب‌سوار زنده‌ای شده‌ام، هم تیراندازی می‌کنم، و هم توانسته‌ام توجه یک دختر فوق‌العاده<sup>۳</sup> را به خود جلب نمایم! ظاهراً دیگر فقط یک چیز باقی مانده بود: سفر کردن. یک مرد واقعی بایستی تحمل سفر کردن در سخت‌ترین شرایط را داشته باشد و خیلی راحت بگوید: بدرود و خدانگهدار! البته نه برای همیشه! من به زودی بازخواهم گشت! بزرگ‌تر. داناتر. یک مرد واقعی که با جسارت و شهامت در شهری که در آن بزرگ شده است، قدم خواهد زد و باوقار به درب خانه تگزاس جانسون رفته، دختر محترم او را خواستگاری خواهد کرد! بله! همین است!

یک تپانچه تک‌تیر - برای نبردهای احتمالی با سرخ‌پوستان و درگیری‌های احتمالی با افراد شرور - را در کنار مقدار ناچیزی خرت‌وپرت دیگر که راه‌توشه سفرم بودند، در چمدان کوچکم گذاشتم و مخفیانه به سمت ایستگاه راه‌آهن

۱- Golden Gate: تنگه‌ای که خلیج سان‌فرانسیسکو را به اقیانوس آرام متصل می‌کند. این نام در فارسی: «دروازه طلایی» ترجمه می‌شود. علت این نام‌گذاری آن است که در ۱۸۴۶ میلادی، برخی از سیاستمداران آمریکایی وعده دادند که در آینده، این خلیج تبدیل به بندرگاهی طلایی برای تجارت با شرق خواهد شد.

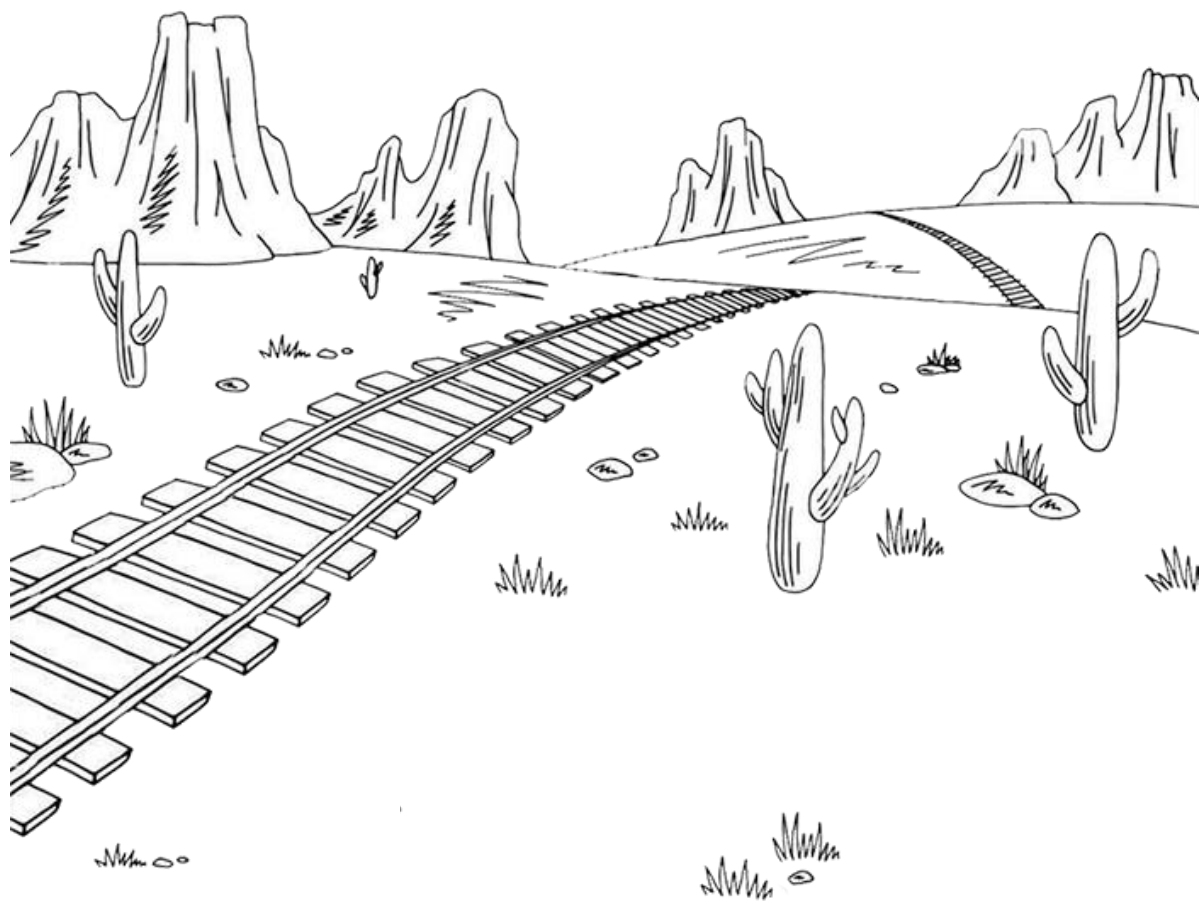
2- San Francisco

۳- منظور او معشوقه‌اش جولیا جانسون است.

حرکت کردم. من جراتِ بازگو کردنِ موضوعِ مسافرتِ با مادرم را نداشتم؛ زیرا او این توانایی را داشت که با این رویاهای جاه‌طلبانه، کاملاً منطقی مخالفت کند. قانع کردنِ خانواده و خداحافظی با آن‌ها، به مراتب استرسِ بیشتری در پی داشت، نسبت به لحظهٔ ورود به بانکِ فرست‌نشنال در کافی‌ویل، در آخرین ماجراجوییِ مرگ‌بارِ زندگی‌ام در کنارِ برادرم باب...

در گوشهٔ واگن نشسته بودم و همچنان که قطار به سوی غرب حرکت می‌کرد، از پنجره می‌دیدم که شهر به آرامی مَحْو می‌شود: سالن‌های قدیمی، صدای گرفتهٔ کلیدهای تلگراف، انبارهای غلات، و چهره‌های تارِ همسایه‌های مان که مشغولِ انجامِ فعالیت‌های کِسیل‌کنندهٔ روزمره بودند. کمی دورتر، درختِ هلوی خانهٔ جانسون‌ها قرار داشت. و به زودی تا ساعاتی دیگر، مادرم خواهد گفت: «اِمِت کجاست؟! دوباره برای عصرانه دیر کرده است! باید خیلی جدی در موردِ این رفتارِش با او صحبت کنم!»

قطار با سرعت حرکت می‌کرد. انگار در پرواز بود. با خودم گفتم که بهتر است مقداری موز بخرم و یا شاید یک کتاب برای مطالعه که چیزهایی درباره دارودستهٔ جسی جیمز یا یانگرها نوشته باشد... باید این‌گونه، ذهن را از خیال‌بافی و افکارِ بی‌سروته، دور نگه داشت.



## غرب در نصف‌النهار ۹۶ درجه<sup>۱</sup>

مدتی بود که از سفر هیجان‌انگیز اما بی‌نتیجه‌ای که به کالیفرنیا داشتیم، بازگشته و در یک مزرعه قدیمی به نام بارایکس بار<sup>۲</sup> در شهر پانی<sup>۳</sup>-شهری کوچک در نزدیکی اوکلاه‌ما- به عنوان متصدی رسیدگی به گاوها، مشغول به کار شده بودم. این شغل در آن زمان صرفاً یک پیشکاری محقر بود که پیش‌ترها، از سرخ‌پوستان برای انجام آن استفاده می‌کردند. این مزرعه در منطقه‌ای قرار داشت که سرتاسر آن از هزاران کیلومتر مراتع و چراگاه‌های سرسبز، تشکیل شده بودند. کار کردن در آن منطقه خوش‌آب‌وهوا، لذتی فوق‌العاده برای من داشت. تمام منطقه با سیم‌های خاردار، محصور شده بود. گاوآهن‌ها، مسیر مال‌روی پریچ‌وخم<sup>۴</sup> شیزم<sup>۴</sup>-در حدفاصل تگزاس تا کانزاس-

۱- نصف‌النهارها خطوطی فرضی هستند که بر روی نقشه‌ها و کره‌های جغرافیایی، از شمال به جنوب زمین کشیده می‌شوند. این خطوط در شناسایی مختصات جغرافیایی، کاربرد دارند. نصف‌النهار مبدأ، بر پایه توافق جهانی، خطی فرضی است که از گرینویچ در انگلستان می‌گذرد. نودوششمین نصف‌النهار از جانب مغرب گرینویچ، از شهر قدیمی تالسا در ایالات متحده عبور می‌کند که محدوده مرزی ورود به دشت‌های غرب‌وحشی در قرن نوزدهم قلمداد می‌گردید. لذا در فرهنگ قدیم آمریکایی‌ها، منظور از نصف‌النهار ۹۶ درجه، حدود جغرافیایی مناطق موسوم به غرب‌وحشی یا غرب‌قدیم است.

2- Bar-X-Bar ranch

3- Pawnee

۴- Chisholm trace، جاده‌ای مال‌رو که در حدفاصل سال‌های ۱۸۶۵ تا ۱۸۸۵ میلادی، بین شهرهای سان‌آنتونیو در ایالت تگزاس و ابیلین در ایالت کانزاس، مسیر رساندن گاوها به بازارهای داخلی و خارجی بود. این مسیر، به عنوان اصلی‌ترین راه برای بردن گاوها از مزارع تگزاس به سمت راه‌آهن کانزاس، مورد استفاده قرار می‌گرفت.

را بارها شخم زده بودند. یک مسیر قدیمی مشهور که میلیون‌ها گله گاو، از طریق آن از پایین رودخانه ردیور<sup>۱</sup> تا راه‌آهن‌های شمالی، مدام در رفت‌وآمد بودند.

در آسمان، ابرهای پراکنده دل‌انگیز، از این کران تا آن کران دیده می‌شدند اما دیگر صدای آذرخش شنیده نمی‌شد.<sup>۲</sup> انبار ذخیره یونجه‌ها و علوفه‌های



مخصوص گاوهای شاخ‌بلند<sup>۳</sup> که هنوز از فصل سرما در بارایکس بار باقی مانده بودند، باعث خوشحالی و شغف گاوچران‌ها می‌شدند. من آن روزها، صدای نعل‌های گله گاوهایی که از مسیر مال‌روی شیزم عبور می‌کردند را اغلب می‌شنیدم. و امروز نیز گاهی

ممکن است بازماندگان آن دوران، اگر از آن‌جا عبور کنند، در میان وزش بادهای غربی، صدایی گنگ و شبح‌وار از هیاهوی گاوچران‌ها و جوانان سخت‌کوش تگزاس قدیم را بشنوند که با عجله مشغول حرکت دادن گله گاوها به سوی کالدول<sup>۴</sup>، ابیلین<sup>۵</sup>، ویچیتا، داج‌سیتی<sup>۶</sup> و دیگر شهرهای قدیمی غرب هستند...

۱- Red River؛ در لغت به معنای رودخانه سرخ است. نام رودخانه‌ای در ایالات متحده آمریکا. یک فیلم سینمایی وسترن نیز با همین نام توسط هاوارد هاکس در سال ۱۹۴۸ میلادی و با هنرنمایی جان وین ساخته شد که از شاهکارهای هنرهای نمایشی در تاریخ سینما است.

۲- یعنی فصل زمستان به پایان رسیده و هوا صاف و دلپذیر شده بود.

۳- Longhorn؛ نوعی گاو بومی با شاخ‌های بسیار بلند در آمریکای شمالی. بیشتر در تگزاس زیست می‌کنند.

4- Caldwell

5- Abilene

6- Dodge City

در حوالی این منطقه، مدار ۹۶ درجه از نصف‌النهار، به صورت یک خطّ خیالی به پایین می‌آید تا زمین را بشکافد! این‌جا دقیقاً مدارِ خشونت و قانون‌گریزی است: جایی در حاشیة شرقی صحرا.

در مزرعة بارایکس‌بار، بیل دولین، دیک بردول<sup>۱</sup> و بیل پاور<sup>۲</sup> از همکاران من بودند که به زودی رابطه‌ای عمیقاً دوستانه میان ما شکل گرفت. گاوچران‌هایی با تجربه، تیراندازانی زبردست و سوارکارانی حرفه‌ای. مردان بزرگی که بعدها به خاطر حضور در دارودسته باندها، مشهور شدند.

مجاور ما در جنوب، مزرعة ترکی‌ترک<sup>۳</sup> قرار داشت. در میان سوارکاران آن مزرعه نیز ابتدا با جورج نیوکام رفیق شدیم. کسی که لقب "سلاخ کوچک"<sup>۴</sup> را برای خودش برگزیده بود. او این لقب را به افتخار و احترام جان سلاخ‌بر روی خود گذاشته بود که در یکی از مراتع تگزاس -پیش از آن که یک کلانتر مشهور در شهر کوچیس‌کانتی<sup>۵</sup> در ایالت آریزونا<sup>۸</sup> شود- مدتی با هم کار کرده بودند. دیگر گاوچران مشغول در ترکی‌ترک که رابطه دوستانه‌ای با او برقرار کردیم، چارلی براین<sup>۶</sup> نام داشت که بعدها در جریان یک دوئل شخصی با اد شرت<sup>۹</sup> معاون مارشال ایالات‌متحده، کشته شد. و رفیق دیگر ما در آن مزرعه،



- 1- Bill Doolin
- 2- Dick Broadwell
- 3- Bill Powers
- 4- Turkey Track ranch
- 5- Slaughter Kid
- 6- John Slaughter
- 7- Cochise County
- 8- Arizona
- 9- Ed Short



چارلی پیرس<sup>۱</sup> بود که سال‌ها بعد به‌شکلِ خشونت‌باری با گلوله‌های سُرَبی سوراخ‌سوراخ گردید.<sup>۲</sup>



ماها در کنار یکدیگر، سوار بر اسب‌های مان به پیش می‌رفتیم: با مُشت‌های گِره کرده و عَزَمِ جَزَم. من کم‌سن‌وسال‌ترین عضو این گروه نوپا بودم. ما با هم به شکار می‌رفتیم، در کنار هم غذا می‌پختیم، گاهی با یکدیگر پانچوهای مان<sup>۳</sup> را عوض می‌کردیم، در

کنار هم زیر ستاره‌ها می‌خوابیدیم، و در یک کلام: ما در کنار همدیگر، طوفان‌ها را پُشتِ سر می‌گذاشتیم و در حلقهٔ دوستی محکم‌مان، به تجربیاتِ مشترک دست پیدا می‌کردیم. البته همیشه نیز روزها به این خوبی نبودند. گاهی پیش می‌آمد که به صورتِ فردی یا گروهی با هم اختلاف پیدا کرده و با یکدیگر مجادله می‌کردیم. در آن روزها من کم‌کم با تجربه‌تر گشتم و از رفقایم یاد گرفتم که چگونه با لهجهٔ مخصوص گاوچران‌ها، داش‌مُشتی‌وار صحبت کنم! زندگی من در مزرعهٔ بارایکس‌بار، در آرامش و آسایش سپری می‌شد. نوعی دموکراسی دوستانه بر مزرعه حاکم بود؛ به گونه‌ای که اغلب میان مالکِ مزرعه، سرپرستِ کارگراها، تیمارکنندهٔ گاوها، و نگهبانِ اسب‌ها، تفاوتِ چندانی مشاهده نمی‌شد. به جز در مواقعِ استخدامِ کارگراها، تقریباً در باقیِ مواردِ تمایزی در رفتارِ صاحبِ مزرعه و کارکنان وجود نداشت. هر کس به صورتِ

### 1- Charley Pierce

۲- تمام این ماجراها در فصل‌های بعدی به‌صورتِ مفصل توضیح داده شده و این چند خط را اِمْتِ دالتون برای آماده کردن ذهن مخاطب، در این‌جا به صورتِ خلاصه‌وار، بازگو کرده است.  
 ۳- Poncho؛ نوعی شِنل که کابوی‌ها روی شانهٔ خود می‌انداختند. نمونهٔ آن را بر تنِ کلینت ایستوود بازیگرِ فیلم‌های وسترن در فیلم‌هایی نظیر: «به‌خاطرِ یک‌مُشت دلار» و «خوب، بم، زشت» می‌توانید ببینید.

پیش‌فرض، مبنا را بر این می‌گذاشت که همهٔ مردان مزرعه، افرادی پخته و بالغ هستند. غیر از این هم نمی‌توانست باشد. اگر حس رفاقت در مزرعه از بین می‌رفت، اوضاع تبدیل به جهنم می‌شد. نگرهبانی برادرانه از رفقای مان در آن مزرعه، به یک وظیفه و مسئولیت روزمره تبدیل شده بود. این وظیفهٔ متقابل هر یک از ما نسبت به دیگری بود. در آن منطقه، مرد بد و خوب با هر تیره و نژادی، برای بقای زندگی، به همکاری با دیگران نیاز داشت. برخی چیزهایی وجود داشتند که می‌توانستند ناراحت‌کننده باشند؛ اما برای آن نوع از زندگی، مناسب بودند. با این حال برای مردانی که دوست داشتند خود را خشن نمایش دهند و خودنمایی کنند، پیش می‌آمد که گاه و بی‌گاه وانمود کنند که نسبت به دیگر افراد کمپ، احساسی ندارند و خود را بداخلاق نشان می‌دادند.

یکی از این افرادی که می‌کوشید خودش را متفاوت از دیگران نمایش دهد، مردی بود که خود را کاپیتان جک<sup>۱</sup> می‌نامید. او گیسوان بلندی داشت که با وزش نسیم، موهایش در هوا می‌رقصیدند. وی همیشه سلانه‌سلانه به سمت مزرعهٔ آقای کِن فیتزجرالد<sup>۲</sup> می‌رفت و به خودستایی و خودگویی و بلوفزدن می‌پرداخت! صبر و بردباری کابوی، معمولاً زیاد است؛ اما یک‌جایی بالاخره لبریز می‌شود! فیتزجرالد نیز که یک شکارچی قدیمی بوفالو بود، سرانجام از شوخی‌های تند و تیز کاپیتان جک به ستوه آمد. پس با کارگرهایش هماهنگ کرد و یک روز که جک بار دیگر به آن مزرعه وارد شد، دست و پاهایش را بستند و با فیچی مخصوص کوتاه کردن پشم‌های گوسفندان -درحالی‌که آن مرد بدردنخور مثل بزغاله تقلا می‌کرد و دادوهوار به راه انداخته بود- موهای سرش را تراشیدند! آقای کِن در حالی که گیسوان جک را در وزش باد رها می‌کرد، گفت: «حالا این رفیق مان می‌تواند خودش را عقاب کچل بنامد!» و یکی از کارگرها به نام سامسون<sup>۳</sup> نیز جک را روی اسبی از نژاد کایوس انداخت و

- 
- 1- Captain Jack
  - 2- Ken Fitzgerald
  - 3- Samson

چنگالی کهنه را بر پشت حیوان فرو کرد! همان‌طور که حدس می‌زنید، اسب رم کرد و چهارنعل از آن‌جا دور شد! دیگر هرگز کسی کاپیتان‌جک را در آن نواحی ندید! از نظر گاوچران‌ها، موی‌بلند برای مردان و موی‌کوتاه برای زنان، احمقانه بود!

برای نشان دادن شخصیت یک آدمِ استوار و مقتدر، من هیچ مثالِ بهتری از سرکارگرمان در بارابکس‌بار پیدا نمی‌کنم: آقای جان مک‌لین؟ یک مردِ چهارشانه که هم‌زمان، هم مورد احترام بازرگانان و گاوچران‌ها بود، و هم مورد احترام مأموران قانون و قانون‌شکنان. او بدون آن که بخواهد خود را عقلِ کُل نشان دهد، همراه و همگام با ما کار می‌کرد و می‌کوشید تا از ما، مردانی متشخص و قابل احترام بسازد. مک‌لین یک‌انسانِ روراست، بی‌باک و یک مردِ سرسخت و خوش‌اخلاق بود. کار کردنِ او پایه‌پای ما با آن لباس‌های شیک و شخصیت محترمش، برای ما درس‌های بسیاری داشت. او در بین ما به مانند یک سگ‌گله‌اسکاتلندی می‌ماند که مشغولِ اهلی کردنِ گروهی از گرگ‌های وحشی آمریکایی است!

حتی یک‌بار، زمانی که ما بر اثر ماجرای به دردرس افتاده بودیم، مک‌لین پیشنهاد کرد: گله‌ای را برداشته و به سمتِ مونتانا ببریم تا بتوانیم تحت پوشش، کشور را ترک کرده و زندگی تازه‌ای را آن‌سوی مرزها آغاز کنیم. البته ما این پیشنهادِ سنجیده و دلسوزانه او را رد کردیم. وی مردی بلندقامت، بزرگوار و سخاوتمند بود. او یک حقوق‌ثابتِ ماهیانه نسبتاً خوب بابت گاوچرانی به من می‌داد: ۳۰ دلار در ماه. با آن دستمزد، من با اعتمادبه‌نفس بیشتری زندگی می‌کردم؛ چرا که وجود پولِ کافی در جیب‌های یک جوان، مایهٔ مباهات است و او را دلیرتر می‌کند.

۱- Cayuse؛ در اصل، نژاد ویژه‌ای از اسب‌های سرکش است. اما بعدها در غرب وحشی، به هر اسبِ ضعیف و بی‌کیفیتی که سرکش و طاعنی بود، کایوس می‌گفتند.

در آن روزگار شما باید برای گذرانِ امور، بی‌رحم و خشن می‌شدید. باید جسم و ذهن‌تان را بی‌عاطفه و سنگ‌دل بار می‌آوردید تا بتوانید در مقابلِ چَموش‌بازیِ اسب‌های سَرکِش، گاوهای وحشی، و همچنین فشارهای مستقیمِ زندگی، بدون‌سازش و محکم -شبیهِ به شاخ‌به‌شاخ‌شدن با گوزن‌های تگراسی- ایستادگی کنید! این یک زندگیِ جنگجویانه بود. اعتبارِ کابوی‌ها، ارتباطِ مستقیمی داشت به بازگرداندنِ بدونِ آسیب و موفقیت‌آمیزِ گله‌هایی که از آن‌ها نگهبانی می‌کردند. هرچه‌قدر موفق‌تر بودید، اعتبارِ بیشتری به دست می‌آوردید و طبیعتاً زمین‌دارانِ ثروتمندتری به شما پیشنهادِ کار می‌دادند. اما در عین‌حال، این شغل، شما را به انسانی بی‌تفاوت و سرسخت تبدیل می‌کرد: یک شورش، یک جنگجوی بی‌رحم.

این سرسختی و یاغی‌گری، لزوماً در چهرهٔ همهٔ افراد، قابل مشاهده نبود. برای نمونه در همان روزگار و در قلمرو سرخ‌پوستان و نواحی مجاور آن، دوست و همکارِ من بیل دولین، یک مردِ آرام و خوش‌اخلاق محسوب می‌شد که حتی با افرادِ کوچک‌تر از خودش نیز با خوش‌رویی برخورد می‌کرد. قدّ و قامتِ درازش، سیل‌های آویزان‌ش، و چشم‌های غازماندش، او را یک انسانِ غمگین، آشفته و درهم‌وبرهم نشان می‌داد. هفت‌تیر در دست‌های بزرگِ او، شبیه به یک اسباب‌بازی بود. او حتی اهلِ گل‌گل‌کردن و لاف‌زدن هم نبود. مثلِ یک احمقِ شُل و ول، یونجه و علوفهٔ گاوها را به شکلِ خنده‌داری جابجا می‌کرد. زمانی که ما مشغولِ کار بودیم، همه از شوخی‌های او بلندبلند می‌خندیدیم و بیل به ما، پوزخندِ کوتاهی می‌زد. اما بعدها، دولین به یک دلقکِ شیطانی تبدیل شد و هفت‌تیرِ شبیه به اسباب‌بازی‌اش، به یک اسباب‌بازیِ واقعا مرگ‌آور بدل گشت. دربارهٔ او و دیگر رفقاییم در آن دوران و سرنوشت هر یک از آن‌ها، بعدها بیشتر خواهیم گفت.



فرانک دالتون

این عکس که در آن فرانک با یونیفرم نظامی دیده می‌شود، در سال ۱۸۸۷ میلادی گرفته شده است؛ اندکی پیش از مرگ او در نبرد با قاچاقچیان.

نخستین گلوله‌ای که در همان اوایل جوانی، قلب من را در هم شکست، در سال ۱۸۸۷ میلادی شلیک شد؛ گلوله‌ای که به زندگی برادر بزرگ‌ترم فرانک دالتون پایان داد. او از سال ۱۸۸۴، در فورت اسمیت در ایالت آرکانزاس، به عنوان معاون کلانتر خدمت می‌کرد. فرانک یک حامی قانون و مردی قابل احترام بود. من، به همراه باب و گرت که برادران کوچک‌تر او بودیم، همواره وی را الگوی خود می‌دانستیم. فرانک چهره‌ای قهرمانانه داشت. او همیشه همچون یک کوه، قدرتمند و بی‌عیب بود؛ با رفتاری محکم و منظم. وی به عنوان رهبر و بزرگ‌تر خانواده، تا هر زمانی که ما به حرف‌هایش گوش می‌کردیم، همچون پدری مهربان با تمام وجود از خانواده حمایت می‌کرد.

فرانک در سال ۱۸۸۷ میلادی، طی یک تعقیب و گریز نظامی، کشته شد. ماجرا از این قرار بود که او و چندتن از همکارانش از جمله جیم کول، در جریان تعقیب برای دستگیری سه نفر از قاچاقچی‌های ویسکی - که حاضر به تسلیم شدن نبودند- در پایین رودخانه آرکانزاس مجبور به تیراندازی و مبارزه شدند. در جریان این زد و خورد، فرانک زخمی شد و سپس با شلیک مستقیم یکی از قاچاقچی‌ها به نام ویلیام تاورلی، کشته شد. در ادامه، دو قاچاقچی دیگر

1- Jim Cole

2- William Towerly

به نام‌های دیکسون<sup>۱</sup> و اسمیت<sup>۲</sup>، و همچنین همسر اسمیت، توسط افسران قانون، کشته شدند. اما این پایان مبارزه نبود. تاورلی که از آن جا گریخته بود، تا شهر آتوکا<sup>۳</sup> توانست عقب‌نشینی کند اما در آن جا مأموران توانستند به وی دست یافته و کارش را تمام کنند.

افسران قانون در سرزمین‌های غربی، در آن زمان مجبور بودند تجهیزات سبکی داشته باشند. در واقع این سرزمین، سرزمین هفت‌تیرهای کوچک و هفت‌تیرکش‌های سریع بود. منطقه‌ای بی‌رحم؛ زادگاه و محل رشد ما. جایی که نه فقط سفیدها، که سرخ‌پوست‌ها هم در محله‌های نامن آن زندگی می‌کردند. جایی که دامدارها برای دستیابی به چراگاه‌ها، مدام مشغول نزاع با یکدیگر بودند و بومی‌ها برای از دست ندادن شکارگاه‌های‌شان، با دیگران به زدوخورد می‌پرداختند. جایی که مردمی از نژادهای مختلف، با نام‌های خانوادگی گوناگون و بعضاً اسامی جعلی، با خلق‌و‌خوهای خشن -همیشه در اضطراب و آماده به رزم- در کنار هم زندگی می‌کردند. ایستگاه‌های مخصوص استراحت اسب‌ها و گاوها که در میانه راه‌ها ساخته شده بودند، محل استراحت راهزن‌ها و به نوعی پاتوق دست‌فروش‌های غیرقانونی‌ویسکی بودند. افراد تحت‌تعقیبی که امکان زندگی عادی در شهرهای مسکونی را نداشتند. منطقه‌ای که در مسیر حرکت مهاجرانی که از به غرب می‌رفتند، قرار داشت؛ غرق در فساد زمین‌خوارانی که املاک دیگران را تصرف کرده و قدرتمند شده بودند. این روند تا سال ۱۸۸۹ که سرانجام قانون‌مدنی به منطقه رسیده و این سرزمین‌ها تحت حاکمیت فدرالی ایالت اوکلاهما درآمدند، ادامه داشت. برای جاری شدن قوانین قضایی فدرالی، پنجاه درصد از معاونان مارشال‌ها، بیرون از فورت اسمیت و ویچیتا دائماً مشغول گشت‌زنی و پوشش‌دادن مناطق شدند. به‌مرور، این گشت‌زنی‌ها باعث بهبود اوضاع و کم‌تر شدن آمار جرم‌وجنایت در منطقه شد.

1- Dixon

2- Smith

3- Atoka

فرانک پیش از مرگش، مقدماتِ استخدامِ ما در نیروهای نظامی را فراهم کرده بود: باب چندی قبل از مرگِ فرانک، به عنوانِ نگهبانِ زندانی‌ها مشغول به کار شد و گرت نیز در نوبتِ استخدامِ قرار داشت. در پیِ گشته‌شدنِ فرانک، کلنل جان کارول کلانتر فوراسمیت، گرت را استخدام و به جای فرانک به عنوانِ معاونِ خود گماشت. سپس باب نیز ارتقای شغل گرفته و ابتدا به عنوانِ مأمور قانون به گرت اضافه شد و چندی بعد نیز به سمتِ معاونِ کلانترِ جدیدِ ایالتی، کلنل یو<sup>۲</sup>-که جانشین کلنل جان کارول در فوراسمیت شده بود- منصوب گشت. طولی نکشید که من نیز از مزرعهٔ بارایکس بار خارج شدم و به برادرانم پیوستم. شغلِ من نگهبانی از زندانیان بود و زیرِ نظرِ برادرم باب، کار می‌کردم.

در آن روزگار، معاونینِ مارشال‌ها دستمزدشان به صورتِ کارمزدِ روزانه پرداخت می‌شد. ۱۰ سنت<sup>۳</sup> برای گشت‌زنی در هر مایل<sup>۴</sup>، ۴۰ سنت برای جابجایی اوراق یا زندانی‌ها و تهیهٔ غذای زندانی‌ها در مسیر، ۲۰۰ سنت برای خواندنِ احکامِ قضایی و به همان میزان برای حکمِ توقیف و بازداشتِ مجرمان؛ و به همین ترتیب برای کارهای دیگر، چنین مبالغِ مناسبی پرداخت می‌شد. حقوقِ نگهبانان نیز توسطِ معاونان پرداخت می‌گردید که کمابیش ۲ دلار در روز بود.

بدین ترتیب من با فرآیندهای قانونی آشنا شدم، سوگندِ نظامی خوردم، و مشغولِ خدمت‌به‌قانون گشتم. یک وینچستر بر روی زینِ اسبم و یک کلت<sup>۵</sup> ۴۵

1- Colonel John Carrol

2- Colonel Yoe

۳- Cent؛ هر ۱۰۰ سنت معادل ۱ دلار است.

۴- هر مایل برابر است با تقریباً کمی بیشتر از یک‌ونیم کیلومتر.

۵- به انگلیسی: The .45 Colt، نوعی هفت‌تیرِ سبک که در سال ۱۸۷۲ میلادی ساخته شد و از سال ۱۸۷۳، به مدتِ چهارده سال به‌عنوانِ هفت‌تیرِ رسمی ارتشِ ایالات‌متحده استفاده می‌شد.

بر روی کمر بندهم داشتم. سلاح‌هایی که صدای شلیک‌شان - که البته با دستورِ مافوقم انجام می‌گرفت - نمایشِ اقتدار بود. از این‌زمان، نبردهای من به‌صورتِ قانونی و رسمی آغاز شد - هرچند برای مدتی محدود.







## کابوی‌های حافظ قانون

باب، به عنوان معاون مارشال و من در جایگاه دستیار او؛ دوشادوش هم سوار بر اسب‌های مان به سوی خطر، به پیش می‌رفتیم. یک کاروان از زندانیان محبوس در واگن حمل و نقل زندانی‌ها که توسط اسب‌ها کشیده می‌شدند، همراه ما در دشت و صحرا حرکت می‌کردند: واگن زهوار دررفته حامل زندانی‌ها، در کنار اسب‌هایی مشغول حمل ما و تجهیزات مان در مسیرهای سخت و دشوار. چشم‌اندازها اغلب تکراری بودند: راه‌های دراز خسته‌کننده، پیاده‌روی‌های صبورانه طولانی مدت پس از تعقیب مجرمان فراری در تپه‌های جنگلی وسیع و مراتع پوشیده از چمن، عبور از عرض رودخانه‌ها، گذران شب‌ها در کنار اسب‌ها و گهگاه روی گپه‌های یونجه در کنج طویله‌ها یا آغل‌ها، رفت‌وآمد از کنار کلبه‌های مخروطی شکل سرخ‌پوستان، و گاه و بی‌گاه مشاهده جوانان لابلای که این‌جا و آن‌جا، بی‌هدف در لابلای مزارع در دهکده‌ها، پرسه می‌زدند.

این سفرهای هیجان‌انگیز و عجیب و غریب، در آن روزها با من مانوس شده بودند: دست‌وپنجه‌نرم کردن‌های مداوم با راه‌های صعب‌العبور، روبروشدن با نیرنگ‌های طبیعت، مقاوت مردانه در برابر سختی‌ها، انتخاب‌های دائمی میان ایستادگی در برابر مشکلات یا خرد شدن در زیر لگدهای سرنوشت، و نهایتاً دستگیری و سپس مشاهده احکام نهایی مجرمان در دادسرا.

من فکر می‌کنم که سفرهای اجرایی ما در آن زمان، نه نمایشی - آن‌گونه که در فیلم‌ها نمایش داده می‌شود - بلکه ساده و بی‌تکلف بودند: احضاریه‌ای در این‌جا، دستگیری مجرمی در آن‌جا، و اجرای قانون چه برای بزهکاری‌های کوچک و چه برای جرائم جدی. مجرمانی به صورت پراکنده در محدوده تحت نظارت ما پنهان شده بودند که ما یک‌به‌یک آن‌ها را دستگیر می‌کردیم و سپس

به صورت گروهی -درحالی که دست و پاهای‌شان را با طناب‌های نسبتاً کوتاه به یکدیگر بسته بودیم- به فورت‌اسمیت برده و همه‌شان را تحویل قانون می‌دادیم: بازگرداندن مردان بزهکار به سلول‌های آهین‌شان.

باب با وجودی که سن‌وسالی نداشت، اما به سبب آن که قبلاً نیز مدتی به صورت فصلی و غیرثابت برای قانون کار کرده بود، گه‌نهنه‌سربازی با تجربه قلمداد می‌شد: یک مرد خونسرد. اما من هنوز در اول راه بودم و اعتمادبه‌نفس کافی نداشتم. اغلب در گرگ‌ومیش شبانه و پس از به‌راه‌انداختن یک آتش برای مقابله با سرما در اردوگاه‌های موقتی، درحالی که اسلحه‌ام را روی کمرم لمس می‌کردم، در کنار او می‌نشستم و به زندانی‌هایی که دستگیر کرده بودیم نگاه می‌کردم. می‌کوشیدم اهداف آن‌ها را در ذهنم ارزیابی کنم و یا هنگامی که یکی از آن‌ها با یک ویولن قدیمی، یک موسیقی محلی می‌نواخت، سعی می‌کردم افکار او را در پشت نواختن آن آهنگ، بخوانم. بیشتر مواقع، وقتی که در هنگام صرف شام، ظرف غذای لوبیای پخته‌شده را در دست داشتند و با هرچیز جزئی کوچکی -به گونه‌ای احمقانه- شوخی می‌کردند و به هرچیز بی‌ارزشی قاه‌قاه می‌خندیدند، به چهره‌های‌شان زل می‌زدم. به آن‌هایی نگاه می‌کردم که با چهره‌ای در هم، به آتش خیره بودند و یا زیرچشمی به مراتع اطراف -که هیچ‌وقت مال آن‌ها نبود اما بارها در میان‌شان آزادانه پرسه زده و ولگردی کرده‌بودند- با حسرت می‌نگریستند. شب‌ها درمیان آوای جیرجیر جیرجیرک‌ها در لابلای علف‌های هرز، و گم در میان زوزه کایوت‌ها در تپه‌های مجاور، به خروپف‌های‌شان در زیر پتوها گوش می‌دادم که بی‌خیال فردا و فرداها و روزهای پیش‌رو، غرق در خوابی خوش بودند.

گاهی اوقات نوجوان‌هایی هم‌سن‌وسال خودم، تحت‌مراقبت من قرارداشتند. در چشمان برخی از آن‌ها ترس دیده می‌شد؛ اما برخی دیگر می‌کوشیدند خود را نسبت به عواقب تب‌هکاری‌های‌شان، بی‌توجه نشان دهند. من در سمت راست باب -درحالی که مطابق عادت، کمی به سمت راست بدنم قوز می‌کردم- روی اسبم می‌نشستم و آرام‌آرام به پیش می‌رفتیم. عجیب اما واقعی: من در آن

روزها بخشی از قانون شده بودم؛ درحالی‌که تا پیش از آن، قانون برایم مبهم و بیگانه بود. حالا یک تفنگ با یک حکم قانونی استفاده از آن در دستانم بود که به من -و برادرانم- احساس قدرت می‌داد. شاید این حس مسئولیت و قدرت، به نوعی موجب حیرت و حتی ترس من هم می‌شد؛ اما در عین حال نیز یک احساس اهمیت دل‌پذیری برایم به ارمغان می‌آورد. خوب درک می‌کردم که من اکنون، وظیفه کنترل و اجرای قانون را دارم. همکارانم نیز مثل من در کنار واگن حامل زندانی‌ها به آرامی به پیش می‌راندند. مثل این بود که زمین‌های وحشی، در زیر سم اسب‌های مان تکان می‌خوردند؛ زمین‌های سرسبزی که بر اثر تصادم با خشونت، مدام به سرخی می‌گراییدند. اغلب به ما نیروهای عادی و درجه چندم، می‌گفتند که بروید و فلان مجرم را دستگیر کرده و بیاورید و ما نیز با زبردستی و چالاکي، این کار را انجام می‌دادیم. اما به تدریج من دیگر به چیزی بیشتر از برقراری عدالت و پاکت‌های دل‌انگیز حقوق، می‌اندیشیدم: نوعی احساس قدرت شخصی در من رشد می‌کرد؛ انگار بزرگ شده بودم. حالا دیگر به خوبی درک می‌کردم که در پشت‌سر صحنه‌های رمزآلود برای دیدن طناب‌های دار، برخی اوقات دست‌های پشت‌پرده‌ای وجود دارد. من آن روزها، در پشت‌صحنه بازی قانون، مسائلی را دیدم که شاید بهتر بود هرگز نمی‌دیدم...

هر آرز گاهی، زمانی که ما مجبور به جمع‌آوری کوله‌بار اضافی زندانی‌ها بودیم، به برخی از بزهکاران دستگیرشده تازه‌کار و کم‌خطرتر اسلحه می‌دادیم و آن‌ها مجاز می‌شدند تا به ما در انجام کارها کمک کنند. این کار بنا بر دستور و به صلاح دید معاون مارشال -که حتی گاهی عملاً عضوی از دادگاه و هیئت منصفه نیز محسوب می‌شد- انجام می‌گرفت.

یکی از اتفاقاتی که بارها پیش آمده و شاید شنیدن آن برای شما هم جالب باشد، اقدام ما برای دستگیری پسران برخی از کشاورزان بود که گاهی به یک مذاکره عجیب و غریب میان کلانتر و ریش‌سفید خانواده ختم می‌شد. این در مواقعی بود که مثلاً زمان برداشت محصولات کشاورزی رسیده و یا زارع، بخشی از حصارهای مزرعه‌اش شکسته‌شده و نیاز به تعمیرات داشت. در

این مواقع کشاورز ضمانت می‌داد که خودش کمی بعد، پسرش را تحویل قانون خواهد داد: به‌مُجَرَدِ این‌که کارهایش را به اتمام برساند. کلاتر نیز اگر به او اعتماد داشت، می‌پذیرفت. یک غرورِ سنگین و عزت‌نفسِ عجیبی پشتِ این ضمانت‌ها بود. در بیشترِ موارد، فردِ مذکور پس از انجامِ کارها و رسیدنِ زمانِ مُقَرَّر، خودش را به فوراًسمیت رسانده و تحویلِ قانون می‌داد. این‌ها قوانینِ اخلاقیِ پدرسالارانهٔ شگفت‌انگیزی بودند که ساکنانِ بی‌شیله‌پیلَهٔ دهکده‌های غربِ قدیم، به شدتِ بدان‌ها پای‌بندی داشتند.

باید اذعان داشت که این پای‌بندی‌هایِ عرفانیِ اخلاقی، بر اثرِ مجاورت و هم‌نشینیِ سفیدها با پنج‌قبیلَهٔ سرخ‌پوست‌ها یعنی: چیکاساها، سِمینول‌ها،



چاکتاوها، کریک‌ها<sup>۳</sup> و چروکی‌ها - که در مراتع و چمن‌زارهای هم‌جوار می‌زیستند - به دست آمده بود. این پنج قبیلَه، از پیشروترین قبایل در میان بومیان آمریکای شمالی بودند. تقریباً اکثر آمریکایی‌ها، آن‌ها را به

عنوانِ مردمی باوقار، متمدن و صادق در انجامِ معاملات، می‌شناختند. قبایلی گرامی و محترم که بر پایهٔ یک نظامِ توسعه‌یافتهٔ خودمختار زندگی می‌کردند. در میانِ پنج قبیلَهٔ نام‌برده، چروکی‌ها از دیگران متمدن‌تر بودند. اگر یک سرخ‌پوست، بنا بر ارتکابِ جرمی به اعدام محکوم می‌شد؛ اما درگیرِ اموراتی بود

۱- Chickasaws؛ گروهی از سرخ‌پوستان که در حوالی می‌سی‌سی‌پی و آلاباما اقامت داشتند و سپس به اوکلاهما کوچانده شدند.

۲- Seminoles؛ از قبایلِ سرخ‌پوستی که در جورجیا و فلوریدا می‌زیستند و سپس به اوکلاهما کوچانده شدند.

۳- Creeks؛ گروهی از سرخ‌پوست‌ها که درمیان سده‌های ۱۶ تا ۱۹ میلادی، در جنوب شرقی آمریکا می‌زیستند. نوادگان آن‌ها نیز بعدها به اوکلاهما کوچ کردند.

که پیش از مرگش بایستی آن‌ها را رتق و فتق می‌کرد، کافی بود تعهد دهد تا در موعد مقرر برای اجرای حکم، خود را تحویل قانون خواهد داد. همین تعهد به اندازه‌ای اعتبار داشت که به او یک آزادی فوق‌العاده‌ای داده می‌شد تا بتواند اموراتش را سامان دهد و همه مطمئن بودند که او در تاریخ مشخص، خود را تحویل قانون خواهد داد. این پای‌بندی به قول و قرار، از ویژگی‌های ممتاز نژاد بومیان محسوب می‌شد. تعهد به غرور در میان آن‌ها، اهمیت بیشتری نسبت به زنده ماندن با فریب و عهدشکنی داشت.

یک مثال جالب از این مورد، مربوط به یکی از سرخ‌پوستان قبیله چاکتاو بود که به عنوان بازیکن در ورزش گروهی مخصوص سرخ‌پوستان فعالیت می‌کرد. او به دلیل انجام جرمی مالی، بنابر قوانین قبیله‌ای محکوم به تیرباران گردید. اما تیم او یک بازی مهم در پیش داشت و تیم برای پیروزی، به شدت به وی محتاج بود. پس به او آزادی مشروط داده شد تا تیمش را در آن بازی همراهی کند. پس از پایان بازی، وی بازگشت و روبروی تفنگ‌ها ایستاد. لحظاتی بعد، گلوله‌ها قلبش را شکافتند... موارد این‌چنین، به‌وفور در تاریخ سرخ‌پوست‌ها اتفاق افتاده است.



نکته جالب توجه دیگر از تقابل فرهنگی میان سرخ‌پوستان و سفیدها آن نواحی، آن بود که اگر به علت زندگی غیررسمی در مجاورت یکدیگر، یا یک اتفاق رسمی مثل ازدواج، خون یک سرخ‌پوست و یک سفیدپوست با هم آمیخته می‌شد، شخصیت و قوانین و رفتار دو گروه، بر همدیگر تاثیر متقابل

۱- در متن اصلی کتاب، نوع این بازی توضیح داده نشده است و فقط گفته شده که یک بازی مخصوص با توپ می‌باشد. از شواهد چنین برمی‌آید که منظور نویسنده، ورزش مخصوص بومیان آمریکای شمالی به نام Stickball باشد که یکی از قدیمی‌ترین ورزش‌های تیمی در آمریکای شمالی است. امروزه Stickball در اوکلاهما و مناطقی از جنوب شرقی ایالات متحده -که این بازی نخستین‌بار در آن نواحی پدید آمده بود- همچنان ادامه دارد و مردم محلی از آن بازی لذت می‌برند.

گذاشته و در یکدیگر به گونه‌ی شگفت‌انگیزی ذوب می‌گردید. این تاثیرگذاری‌ها، گاهی اوقات مثبت و گاهی اوقات منفی بودند.

شما نباید این‌گونه برداشت کنید که این توضیحات درباره‌ی سرخ‌پوستانِ اوکلاه‌ها، مسائلی اضافی در لابلای روایتِ داستانِ دالتون‌ها و دیگر یاغیان هستند. این‌ها مسائلی است که در جریانِ ذکرِ رویدادهای دیگر، غالباً با یکدیگر تلاقی خواهند داشت. تاثیر متقابلِ سرخ‌پوست‌ها و سفیدها، ارتباطِ مستقیمی داشت با ماهیتِ افرادِ یاغی و قانون‌شکنانِ خطرناکی که دائماً در حالِ پرسه‌زدن و ولگردی میانِ مرزهای کانزاس و رودخانه‌ی رد‌ریور، مرزِ آرکانزاس-میسوری، و همچنین در اطرافِ کوه‌های راکی، بودند.

ظرفِ پنجاه سال، پنج قبیله‌ی متمدّنِ سرخ‌پوستان - که پیش‌تر نام آن‌ها ذکر گردید - تحتِ تمامِ فشارهای گوناگون، به مراتب سرعتِ پیشرفتِ بیشتری نسبت به سرعتِ پیشرفتِ دویست ساله‌ی آنگلساکسون‌ها داشتند. شکارچینی که قدیم‌ترها پوستِ حیوان به تن می‌کردند و اسیرانِ خود را در آتش می‌سوزاندند، حالا در روزگارِ جوانیِ من، به چوپان‌هایی صلح‌جو و صلح‌دوست تبدیل شده بودند. در میانِ آن‌ها، سرمایه‌های اولیه‌ی و ظرفیت‌های شگفت‌انگیزی وجود داشتند. در سال‌های بعدی بسیار دیده‌شد که نژادِ آن‌ها - که دیگر تا حدودی با خونِ سفیدپوستان نیز درآمیخته بود - به درجاتِ والای شرافت و افتخار رسیده است. هرچند که گهگاه، بازگشت‌های وحشیانه‌ای نیز وجود داشت که موجبِ بروزِ افسانه‌های دردناک و تاریک‌تری می‌گردید.

این درهم‌آمیختگی نژادِ بومیان و آمریکایی‌ها، گاهی آنقدر زیاد بود که دیده شد بعدها حتی کابوی‌های مشهور و شوخ‌طبعی همچون ویل راجرز<sup>۱</sup> به داشتنِ ردپای چروکی در اصل‌ونسبِ خانوادگی‌شان می‌بالیدند. یا یک مثالِ دیگر از مشهورترین افرادی که اصل‌ونسب‌شان با چروکی‌ها مخلوط شد، رابرت

۱- Anglo-Saxon؛ مهاجران اروپایی به ویژه انگلیسی‌ها.

اوون<sup>۱</sup> سناتور سابق ایالات‌متحده از اوکلاهما بود. آقای اوون یکی از معدود سناتورهای آمریکایی بود که پس از چند دوره نمایندگی، با اختیار خود از کاندیداتوری مجدد صرف‌نظر کرد! او البته برخلاف سرخ‌پوستان، مردی نسبتاً بی‌احساس بود - در آن زمان قدرت عمیق عشق در نژاد سرخ‌پوستان، به فایروتر<sup>۲</sup> تشبیه می‌شد! به‌طورکلی بسیاری از مردان دیگر و آشنایان من در سطوح مدنی بالا که اصل و نسب‌شان به اولین خانواده‌های مهاجر آمریکایی<sup>۳</sup> می‌رسید نیز به دلیل ازدواج‌های گاه و بی‌گاه اجدادشان با بومیان، مقداری از خون سرخ‌پوستی در رگ‌های‌شان جریان داشت.

در مقیاس دیگر می‌توان به فردی مثل هنری استار<sup>۴</sup> اشاره کرد. او مردی بود که در یک خانواده قدیمی شریف برجسته در اوکلاهما زاده شد اما خلق‌و‌خوی وحشی سرخ‌پوستان که در رگ‌هایش جریان داشت، وی را به یک یاغی بزهکار تبدیل کرد.

در روزهای اولیه‌ای که من به عنوان مأمور قانون مشغول به کار بودم، مناظری نظیر کابین‌های چوبی خردشده سرخ‌پوستان، اصطبل‌های کوچک و انبارهای محصور غلات‌شان، چشم‌اندازهایی عادی و روزمره در غرب محسوب می‌شدند. چندباری نیز این شانس را داشتم که به صورت اتفاقی، از نزدیک، شاهد بزم‌های تشریفاتی‌شان نظیر جشنواره ذرت سبز<sup>۵</sup> و عروسی‌های‌شان باشم. در هنگام این مراسم، صدای خفه‌شده طبل‌هایی که از پوست ساخته شده بودند، به همراه هلهله و کوبیدن پاها به‌هنگام رقص، با قدرت حیرت‌آوری شنیده می‌شدند. این پژواک طبل‌های وحشی، همچون سرابی بودند از روزهای

1- Robert L. Owen

۲- Firewater؛ نوعی نوشیدنی الکلی بسیار قوی.

۳- قدیمی‌ترین مهاجران اروپایی که در آمریکا ساکن شدند.

4- Henry Starr

۵- مراسمی بود که سالانه برخی از قبایل سرخ‌پوست، هم‌زمان با زمان برداشت محصول ذرت، برگزار می‌کنند.



وحشی‌تر گذشته که قلب‌های بومیان پیر قبیله را به هیجان می‌آوردند! شاید نوعی جهت دادنِ ذهن، به خواسته‌های قدیمی بدوی...

من درک می‌کردم که چرا سرخ‌پوست‌ها، ساعت‌ها بالای تپه‌ها نشسته و همچون مجسمه، به طبیعت وحشی بکری که توسط گاوآهن شخم می‌خورد و از بین می‌رفت، خیره می‌شدند: نگاه‌هایی دقیق، همچون شاهینی که بالای سر یک لاشه مُرده، سوگوار ایستاده است... من معمولاً آن‌ها را می‌دیدم و می‌شناختم: آن تماشاکنندگان تنها را... سوگواران بی‌حرکت بازمانده از دنیای آزاد گذشته... آن‌ها نیز درحالی که پاهای‌شان در میان گل‌ها بود و موهای‌شان با وزش نسیم، به پرواز درمی‌آمد، کاروان ما را می‌دیدند که در حال انتقالِ مُجرمان - که شاید یکی از خودشان یا هم‌تباران‌شان نیز در میان آن‌ها بودند - به سلول‌های آهنین فورت‌اسمیت بودیم. در چنین لحظاتی، چیزی در من غلیان می‌کرد. چیزی همچون احساسِ شرم‌ساری در زیر نگاه خیره‌شده و چالش‌برانگیز یک وحشی: یک جوان با پوستِ سرخ‌رنگ. لحظاتی که احساسِ انزجار از شُغلم را داشتم...

یک زنگِ تفریحِ جذّاب در لابلای گرفتاری‌های شغلی ما، زمانی بود که مسابقات اسب‌دوانیِ اووسیج‌ها<sup>۱</sup> برگزار می‌شد: گردهم‌آییِ قماربازهای بزرگ، دلارها و زن‌های سرخ‌پوست. در واقع از زمانی که بومیانِ اووسیج با فشارِ دولتِ مرکزی ایالات‌متحده -بالاجبار- از کانزاس به اوکلاهما منتقل شدند، دولتِ بلافاصله زمین‌های قبلی آن‌ها را فروخت و از جوهری که به صورتِ امانی در

۱- Osages؛ اووسیج‌ها گروه بزرگی از سرخ‌پوست‌ها بودند که آن‌ها را به دلآوری، جنگجویی و داشتنِ اندامِ ورزیده، می‌شناختند. آن‌ها از حدود ۲۷۰۰ سال قبل، در آمریکای شمالی ساکن بودند و تمدنی کهن‌سال داشتند. پس از ورود مهاجرانِ اروپایی به آمریکا و تاسیس کشور ایالات متحده، به مرور اووسیج‌ها نیز همچون دیگر قبایل و ملل سرخ‌پوست، تحت فشار قرار گرفتند و ابتدا به قلمرو سرخ‌پوستان (اوکلاهای فعلی) کوچانده شدند و سپس رفته‌رفته تحلیل رفتند. امروزه حداکثر ۲۰ هزار نفر از نوادگان آن‌ها باقی مانده‌اند و در اوکلاهما و اطراف آن، سکونت دارند.

اختیار داشت، پول زمین‌های‌شان را در چهار قسط پرداخت کرد. از این زمان مسابقات محلی اووسیچ‌ها رنگ‌بویی دیگر گرفت و به اوج هیجان رسید: سرخ‌پوست‌ها با این پول، شروع به ول‌خرجی کردند - بسیاری‌شان بهترین اسب‌هایی را که می‌توانستند، خریدند. گاهی اوقات چهارصد تا پانصد خیمهٔ مخروطی‌شکل اووسیچ‌ها را می‌شد در آن اطراف دید که برای شرکت در مسابقات، گردِ هم آمده بودند. اقلامی که شرکت‌کنندگان برای قمار و شرط‌بندی درمیان می‌گذاشتند، در یک‌ونیم کیلومتری آن‌جا بر روی چمن‌زارهای وحشی؛ روی فرشی از پوست‌های بوفالو، دیده می‌شد. اقلامی نظیر: تکه‌های گوشتِ گاو، ساق‌پوش‌ها، شلاق‌های چرمی، دستمال‌گردن‌های قرمز، و هر چیز دیگری که می‌توانست ارزشی داشته باشد. من گهگاه پانزده تا بیست سوارکار را در هر مسابقه مشاهده می‌کردم که مشغول رقابت بودند. گاهی نیز برخی از مسابقات، با شلیکِ تپانچهٔ من آغاز می‌شد. گیسوانِ لختِ سرخ‌پوست‌ها که در هوا شناور بودند، بالا و پایین پریدن‌های پی‌درپی روی اسب‌های دنده، اندام‌های قهوه‌ایِ براق‌شان که در زیر تابشِ نور خورشید می‌درخشید، و تلاطمِ صدای برخوردِ سم‌های اسب‌ها به زمین - هم‌زمان با جیغ‌هایی که از ته گلو به بیرون پرتاب می‌کردند - واقعا دیدنی بود! در مواردِ تصمیم‌گیریِ دقیق در کشمکش مسابقات، گهگاه باب به عنوان داور انتخاب می‌شد. همچنین جدای از سوارکاری، برگزاری مراسمِ رقص و بازیِ پوکر نیز در این فستیوال، مرسوم بود. اووسیچ‌ها به شیوهٔ خود بازیِ پوکر را انجام می‌دادند. مردِ سرخ‌پوست در هنگام بازی، غالباً چهره‌ای جدی و مصمم داشت. بارها و بارها پیش آمده بود که من نیز توسطِ این افرادِ دیوانهٔ پوکر - و گاهی نیز توسطِ زن‌های سرخ‌پوست - پول‌هایی که به سختی به دست آورده بودم را تا سکهٔ آخر، از دست می‌دادم!

بدین‌گونه ما در بینِ فعالیت‌های شغلی‌مان و در حینِ گشت‌زنی در مناطق مختلف، تعطیلاتِ متنوعی نیز برای گذرانِ اوقاتِ فراغت به دست می‌آوردیم. یکی از اوقاتِ جالبی که به خوبی در ذهنم باقی مانده، روزی بود که من و باب

در شهر پاهوسکا<sup>۱</sup> توقف کردیم. آن روز در آن‌جا یک جشن عروسی برپا بود: عروسی دختر زیبای خانم لیز کیلیبی<sup>۲</sup> - دوشیزه‌ای خوش‌نام، تحصیل‌کرده و اصیل. اما مردی که دخترک با او ازدواج می‌کرد، ظاهراً مورد تایید خانم لیز کیلیبی نبود! از همین روی، آن شب خانم کیلیبی با چهره‌ای برآشفته و عصبی، در شرف انفجار قرار داشت. او آن‌چنان از این واقعه ناراضی و ناخشنود بود که حتی شرکت در مراسم عروسی را نیز تحریم کرد و به سالن بزرگ شهر، نرفت! هنگامی که من از وی در مورد عروسی پرسیدم، او دق‌ودلی‌اش را چنین بیرون ریخت: «دل‌م می‌خواهد به آن‌جا بروم و همه‌چیز را روی سرشان خراب کنم!»

با شیطنت گفتم: «خب بروید!»

او گفت: «می‌ترسم باب دالتون سر برسد و به خاطر ایجاد هرج‌ومرج، من را توقیف کند.» و بلافاصله پرسید: «راستی باب الان کجاست؟»  
- «تا زمانی که آتش‌بازی شما به پایان نرسیده باشد، من حواسم هست که او از این محدوده دور بماند!»

بدین‌گونه به او اطمینان دادم که به لحاظ قانونی، هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند! چشمان سیاهش به هیجان آمد و درخشید! نفسی عمیق کشید و با احتیاط، به سمت تالار عروسی حرکت کرد. کمی بعد، یک شورش بزرگ برپا شد! خانم لیز کیلیبی با خشم و ناراحتی و فریاد، میزهای مهمانی را به هم ریخت! سپس با یک تگه‌هیزی که سر آن را آتش زده بود، به دنبال خدمتکاران آشپزخانه افتاد! جیرینگ‌جیرینگ صدای شکستن ظرف‌ها به آسمان رفت! و فحش و ناسزا بود که از دهان وی به هر کسی که آن‌جا حضور داشت، نثار می‌شد! مهمان‌ها جیغ می‌کشیدند، فرار می‌کردند و صندلی‌ها به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌شدند! همه این صداها مثل یک موسیقی شیرین در

1- Pawhuska

2- Liz Killiby

گوش من نجوا می‌کردند! چرا؟ چون آن‌ها من را به این مهمانی دعوت نکرده بودند! در این حین، باب با سرعت به محلّ حادثه رسید اما من در گوش او جزئیاتی را توضیح دادم و او خیلی رسمی، از محدوده قشقرق خانم لیز کیلیبی و خرابکاری‌هایش، دور شد! بدین‌گونه پیرزن جنگجوی بزرگ، رفت و همه‌چیز را با موفقیت به هم ریخت و بازگشت! در هنگام عبور از کنار من، تکه‌گوشت کباب‌شده‌ای را به من هدیه داد! خانم لیز کیلیبی در آن لحظات، احساس یک قهرمان را داشت!

این‌ها بخش‌هایی از خاطرات روزهای بسیار دور هستند که گهگاه در جلوی چشمان من شعله کشیده و به درون روحم نفوذ می‌کنند...

یک بهار دیگر از راه رسیده بود. باد وحشی بر روی شن‌زارهای دل‌پذیر، نفَس می‌کشید. مَسّت‌کننده بود... افکار من در زیر بلندای افق آبی آسمان، به پرواز درمی‌آمد و به سوی جایی می‌رفت که جولیا جانسون، در انتظار بازگشت من از گشت‌های پردردسر شغلی‌ام، شاید در آشپزخانه چوبی خانه‌شان و در میان صدای تَلَقُّ تُلُوقِ شستن ظروف - و یا هنگام بافتن یک قالیچه با دست‌های ظریفش - ترانه "آه سوزانا" را زمزمه می‌کرد و چشم به راه بود؛ جولیا! زیبا و سرزنده، همچون گل‌های آزاد دشت‌ها... فکر کردن به آن لحظه باشکوه که من قدم‌زنان به پیش آمده و به حضور آقای جانسون و همسرش برای خواستگاری جولیا شرف‌یاب می‌شدم، بسیار دل‌انگیز بود! یقیناً آقای تگزاس من را به عنوان یک مقام رسمی، مورد احترام قرار می‌داد و سپس درک نار هم برای حرف‌ها و صحبت‌های جدی، آرام‌آرام به سمت نیمکت چوبی زیر درخت هلو، گام برمی‌داشتیم... حتی هم‌اکنون که مشغول نوشتن این سطرها هستم نیز ذهن من به خوبی به آن روزهای قدیم، لبخند می‌زند: جولیا ی نوجوان را می‌بینم که در پشت پنجره آن خانه قدیمی، منتظر ایستاده تا از راه برسم، صدایش کنم و همچون دیگر جوانان این سرزمین، از خانه بیرون برویم و قدم بزنیم...

در آن روزهایی که برای انجام وظیفه، مدام از این منطقه به آن منطقه راهپیمایی می‌کردیم، هرگاه این افکار خوش -اما دور- به ذهنم می‌آمد، برای تسکین خود شروع به نواختن سازدهنی می‌کردم. گاهی اوقات می‌دیدم که در هنگام نواختن این آهنگ‌های ساده محلی، چشم‌های برخی از زندانیان پر از غم می‌شدند. البته گهگاهی نیز که کیفم کوک بود و آهنگی شاد را می‌نواختم، برخی از آن‌ها از جا جهیده و پابرنه شروع به رقصیدن می‌کردند! هرچند که وسط بیابان، خبری از کف‌پوش‌های چوبی نبود!

غروب یکی از همان روزهایی که زیر نور ماه نشسته بودم و با دلتنگی، سازدهنی می‌نواختم، باب با بدخلقی تشر زد: «بس کن پسر! روی‌پزدازی‌های تو باعث می‌شود تا زندانی‌ها از خواب بپرنند! نمی‌توانی وسط مأموریت و هنگام کار با اسلحه، به زن‌ها فکر کنی!» و من با عصبانیت پاسخ دادم: «چه کسی به زن‌ها فکر کرد؟» و زندانی‌ها پوزخند زدند! همه به جز یک نفر که نشسته بود و به اسلحه روی کمر من خیره نگاه می‌کرد...

دادگاه فدرال فور تاسمیت، هر روز برگزار می‌شد -البته به جز یکشنبه‌ها و تعطیلات رسمی. ما و دیگر گروه‌های مارشال، اراده‌ای بی‌پایان برای دستگیری مجرمان داشتیم. آیزاک پارکر<sup>۲</sup> یکی از قاضی‌های فدرال در فور تاسمیت بود. او برای بیست سال یا بیشتر در غرب وحشی خدمت کرد. وی را همه با لقب قاضی اعدام می‌شناختند. در زمان تصدی پارکر بر دادگستری، حدود ۱۵۰ نفر با حکم مستقیم او به اعدام با طناب دار محکوم شدند و از این تعداد، حدود ۸۰ نفر را در همان حیاط شوم و قدیمی زندان، به دار آویختند.

۱- اشاره به کف‌پوش‌های چوبی سالن‌های رقص در آن روزگار. این اشارات کوتاه که برای مخاطب فارسی‌زبان احتمالاً ناآشناست، برای آمریکایی‌های آن عصر به اندازه کافی آشنا بود و نویسندگان نیاز به توضیحات بیشتری نمی‌دید.

2- Isaac Parker

3- the Hanging Judge

وی پیش از نشستن بر مسند قضاوت، یک کهنه‌سرباز ارتش بود که در جنگ داخلی نیز حضور داشت. او با آن موهای جوگندمی و سبیل سفید، جلوه‌گر ظاهری متمدّن، موجه، متشخص، باکلاس و فریب‌دهنده از شمایل معصومانه یک یانکی<sup>۱</sup> قدیمی بود. پارکر، داس خود را بالا می‌برد، یک‌مشت دروغ برداشت می‌کرد، و سپس آن را بر روی میز عدالت دادگاه، خالی می‌کرد. این ادعایی بود که بسیاری از وکلایی که موکلان‌شان توسط قاضی پارکر با احکام عجیب مواجه شده بودند، آن را مطرح می‌کردند. مشهور بود که هروقت این هیئت ترسناک قضاوت، پرونده‌ای را بر عهده می‌گرفت، متهم قبل از شروع حاکمه، طناب دار را بر گردن خود فرض می‌کرد.

در این میان البته برخی از محکومان نیز از طناب دار او، قسر در رفتند؛ زیرا دادگاه عالی، گهگاه احکام صادره از سوی پارکر را رد می‌کرد. ریاست دادگاه عالی، مدتی بر عهده آقای فولر<sup>۲</sup> بود که شجاعانه در مقطعی، بسیاری از احکام ناعادلانه پارکر را مردود اعلام کرد و از اعدام افراد زیادی، پیش‌گیری نمود. فولر مرد درست‌کاری بود و با روحیه‌ای جنگنده و خستگی‌ناپذیر، از افرادی که در حق‌شان اجحاف می‌شد، دفاع می‌کرد. او تا زمانی که توان داشت، برای عدالت جنگید و کوشش کرد تا دادگستری عالی را در مسیر عدالت، به پیش ببرد. فولر با ۹۰ کیلوگرم وزن و ۱۸۲ سانتی‌متر قد، سمبل یک مترسک درمانده و ضعیف اما مصمم، در مزرعه گسترده و بزرگ بی‌عدالتی و بی‌قانونی بود.

معاونین مارشال‌ها و مأموران‌شان، معمولاً در چادرهایی در امتداد رودخانه آرکانزاس در جنوب غربی شهر، اقامت داشتند. ما گاهی با قایق، زندانی‌ها را به اطراف منتقل می‌کردیم. من با این که در دل، هیچ علاقه‌ای به دمودستگی‌ها که این مجرمان توسط آن‌ها قضاوت می‌شدند را نداشتم، اما در آن دوران بنا بر

۱- Yankee؛ لقب سربازان ایالات شمالی در جنگ داخلی آمریکا.

مسئولیت‌م، مجبور بودم ساعت‌های زیادی را در دادگاه سپری نمایم. یادم می‌آید که یک‌بار، در میان انواع مجرمان، دو جوان را دیدم که هر دو به دلیل دزدیدن اسب، دستگیر شده بودند. دو جوان از دو خانواده متفاوت: یکی از آن دو نفر پسر یک کشیش بود، و دیگری پسر یکی از یاغیان مشهور و بدنام غرب، خانم بل استار.<sup>۱</sup> در پشت‌پرده، تلاش‌هایی برای آزادی پسر کشیش صورت گرفت و من گمان می‌کردم او آزاد خواهد شد. اما برخلاف انتظارها، قاضی پارکر قضاوت منصفانه‌ای انجام داد و برای پسر کشیش، دو سال بیشتر از پسر خانم بل استار حکم زندان صادر کرد! این قضاوت همه را تحت‌تاثیر قرار داد!

مأمور اجرای حکم اعدام‌ها در فورت‌اسمیت، مردی میان‌سال بود به نام مالدن.<sup>۱</sup> با ظاهری قوزکرده، ریشی سیاه، لب‌هایی نازک و چشمانی کم‌فروغ. مردی که به دلیل شغلش همیشه تنها بود و کسی حاضر به دوستی و معاشرت با وی نبود. مردی قابل‌ترحم که در نگاه خیره‌اش، همواره نوعی شرمندگی دیده می‌شد. او با نگاهی حسرت‌آلود و گنگ، به مردم زل می‌زد و در انتظار آن بود تا شاید نگاهی دوستانه بیابد؛ اما هرگز انتظارش برآورده نمی‌شد. مالدن بابت هر نفری که به بالای دار می‌فرستاد، پنج دلار دستمزد می‌گرفت. در واقع کلانتر وظیفه داشت که خودش یا معاونانش احکام اعدام را اجرا کنند اما چون نه خودش و نه هیچ‌یک از معاونانش هرگز حاضر به انجام این کار نبودند، مالدن همواره مجبور به اجرای تمام احکام اعدام‌ها می‌شد. معاونین مارشال مشکلی با کشیدن ماشه در میدین نبرد نداشتند اما زیر بار زدن به زیرچارپایه چوبه‌دار، نمی‌رفتند!

<sup>۱</sup> Belle Starr: یک زن تبهکار که به شکل خشونت‌آمیزی کشته شد و پس از مرگش معروف گردید. او با باند جیمز-یانگر و دیگر یاغیان کار می‌کرد. وی در سال ۱۸۸۳ میلادی به‌سرقت اسب محکوم شد و درحالی‌که هنوز پس از شش سال، پرونده‌اش باز و جرمش اثبات نشده بود، به شکل مشکوکی به ضرب گلوله کشته شد. داستان او توسط سردبیر یکی از روزنامه‌های آن زمان منتشر و به سرعت در میان عوام، مشهور گردید.

معاونین مارشال‌ها، بازرگانان، اداره‌کنندگان سالن‌ها، متصدیان بارها و دیگر افراد، همه‌وهمه از معاشرت با مالدین اجتناب می‌ورزیدند. او تنها بود: یک انسان طرد شده. هرگز کسی را ندیدم که همچون مالدین، توسط جامعه به بیرون تَف شده باشد. وی همواره در گوشه‌ای تنها می‌نشست و هرگاه که دادگاه، رای به اعدام فردی می‌داد، بی‌سروصدا تجهیزات انجام کار را آماده می‌کرد.

تنها امید و دل‌خوشی مالدین در زندگی، دخترش بود. اما دخترش نیز محبتش را از وی دریغ می‌کرد. هرگز کسی آن پدر و دختر را در کنار هم در شهر ندیده بود. من فکر می‌کنم دخترک از این که او را با پدرش ببینند، احساسی خجالت و شرمساری داشت. پس از آن که دخترک ازدواج کرد و از آن خانه رفت، تمام روابطش را نیز به‌طورکلی با پدرش قطع کرد.

هرگاه که یک اعدامی برای اجرای حکم آورده می‌شد و مالدین به آرامی مشغول می‌گشت، برخی مردان بی‌عاطفه و ولگرد، به اطراف پیرمرد آمده و شوخی‌های زنده‌ای می‌کردند. گاهی اوقات پیرمرد زیرلب جواب‌های گنگی می‌داد. تمام زندگی غم‌بار او، در همین چند سطر خلاصه می‌شد.

سکوی عمومی اعدام در فورتناسمیت، در وسط حیاط زندان قرار داشت. یک اتاق فلزی کوچک زنگ‌زده نیز آن اطراف بود که فرد محکوم به اعدام را تا زمان اجرای حکم، در آن جا محبوس می‌کردند. صدای خشک و مزخرف باز شدن درب‌های آن اتاقک و دم‌وتشکیلات مربوط به آن، صدایی آشنا در آن قلمرو وحشی بود. همواره کسی برای محبوس شدن در آن اتاقک و انتظار کشیدن برای مرگ، وجود داشت. افسرها، کارمندان دادگاه و حتی زندانیان، همیشه با تلخند به آن اتاقک اشاره می‌کردند.

- «قوطلی روغن خود را بیاور مالدین.»

هنگامی که این جملات با صدای بلند آدا می‌شد، همه می‌دانستند که یک مرد بی‌برو برگرد- تا چند دقیقه دیگر به آغوش مرگ خواهد رفت. این جمله به معنای روغن‌کاری کردن لولاهای چوبه‌دار برای انجام حکم اعدام بود. لولاهایی که به خاطر عمر دراز، زنگ‌زده بودند!



پایان زندگی مالدن نیز همچون تمام عمرش، بسیار غم‌انگیز بود. دخترش با گلوله‌ای که شوهرش به قفسه‌سینه‌اش شلیک کرد، کشته شد. پیرمرد پس از آن، دیگر هرگز اهرم اعدام را در دست نگرفت. استعفا داد. سپس در سکوت و تنهایی، به جایی در تپه‌های آرکانزاس رفت. شایعه شد که قدرت تکلمش را نیز از دست داد. محلی‌ها می‌گفتند که مالدن در آن تپه‌ها، مدتی همچون دیوانگان با زبانی عجیب و غریب، با روح مردانی که خودش اهرم اعدام‌شان را کشیده بود، حرف می‌زد. مدتی بعد نیز همچون یک زاهد، در همان جا درگذشت. چهره او همواره در عمق ذهن من، باقی مانده است...

من هرگز آزادانه برای دیدن اعدام مجرمان در آن محل حاضر نمی‌شدم. اما این یک حقیقت است که نوع زندگی در آن روزها، با مرگ عجین شده بود. این سرنوشتی بود که بر من تحمیل می‌شد و من دریافتم که قانون برای مردان است: برای مردان بی‌احساس؛ یا شاید برای مردانی که خطا کرده‌اند... شاید... اما به‌رحال مردان بزرگ و کوچک، لاغر و چاق، خوش‌اخلاق و بداخلاق، سختگیر یا دلسوز، مردانی که شکار می‌کردند، شلیک می‌کردند، از دار آویزان می‌شدند، و یا حتی مردان آزادشده از بند قانون، همگی زیر تسلط قانون بودند. قانونی که خود به‌تنهایی هیچ‌چیز نیست، تا زمانی که یک موجود انسانی، آن را آن‌گونه که دلش بخواهد مجسم و تفسیر کند...

شخصیت‌های استخدام شده در قانون، از قاضی پارکر تا مارشال‌ها و معاونان‌شان همچون فرانک دالتون، باب دالتون، گرت دالتون و در سطوح پایین‌تر، من و امثال‌من، هر روز می‌تاختیم و تقلا می‌کردیم برای قانون‌مند کردن اجتماع - با زور.

بازداشت و توقیف بیش از صد نفر در دورانی که من به عنوان مأمور قانون خدمت می‌کردم، طیف گسترده‌ای از تجربیات در شناخت افکار و روحیات انسان‌ها را برای من به ارمغان آورد. دستاوردهایی عجیب؛ دستاوردهایی برای یک مأمور رده‌چندم که او را به فکر فرو می‌برد. دستاوردهایی که به مرور، من را پخته‌تر کرد. عوامل هولناک و بازدارنده‌ای که طبیعتاً بایستی از تبدیل شدن

من به یک یاغی خطرناک، جلوگیری می‌کردند... اما هیچ‌وقت همه‌چیز آن‌طور که پیش‌بینی می‌شود، به پیش نمی‌رود... تاکنون چه کسی توانسته آیندهٔ انسان‌ها در مواقع حسّاس را پیش‌بینی کند؟ چه کسی می‌داند که در چه زمانی و در چه مکانی ممکن است با یک جرقهٔ کوچک، انرژیِ انباشته‌شده در روحِ طغیان‌گر آدمیزاد، فُوران کرده و به بیرون بپاشد؟



امیت دالتون در سال‌های پس از آزادشدن از زندان در میان‌سالی

## گفتگو با زبان اسلحه

در آگوست سال ۱۸۸۹ میلادی، باب دالتون در یک تعقیب و گریز دشوار برای توقیف چارلی مونتگومری<sup>۱</sup> - یک هفت تیرکش خشن که در تیمبرهیلز<sup>۲</sup> در اوکلاهما به شرارت معروف بود - تا یک قدمی مرگ، پیش رفت. مونتگومری پیش تر به دزدیدن اسب و قاچاق ویسکی متهم شده و این اواخر نیز به جرم دزدی از مغازه جیک بارتل<sup>۳</sup>، تحت پیگرد قانون قرار داشت. در کنار باب در این مأموریت، دستیارش آل لندرز<sup>۴</sup> نیز حضور داشت. پس از یک روز کامل جستجو برای یافتن متهم، سرانجام آنها توانستند وی را در کنار کلبه لان براون<sup>۵</sup> پیدا کنند. باب و لندرز با احتیاط و پنهانی کوشیدند به او نزدیک شوند. هنگامی که آن دو از پشت سر به مونتگومری - که تا این لحظه با حوصله و آرام ایستاده بود - نزدیک شدند، ناگهان یاغی چرخید و به لندرز شلیک کرد و سپس به پشت کلبه گریخت. باب سراسیمه و خشمگین دوید و از طرف دیگر کلبه به سراغ او رفت. به محض آن که دو مرد با یکدیگر روبرو شدند، تقریباً همزمان هر دو شلیک کردند. مونتگومری روی زمین افتاد و در دم جان باخت. باب با این که در این نبرد گلوله نخورد، اما شراره‌های انفجار باروت، صورتش را سوزاند. زنده ماندن از محصه‌هایی نظیر این ماجرا، شانس زیادی می‌طلبید.

در آن زمان یک قانون لازم‌الاجرا وجود داشت: اگر در جریان تعقیب و گریز تبهکاران و مجرمان، مجرم به هر دلیلی به قتل می‌رسید - در شرایطی که فرد

---

1- Charley Montgomery

2- Timberhills

3- Jake Bartle

4- Al Landers

5- Lon Brown

گشته شده قوم‌خویشی نداشت- معاونِ مارشال بایستی با هزینهٔ خودش خرجِ کفن و دفنِ او را پرداخت می‌کرد. براساسِ همین قانون، تشییع جنازهٔ مونتگومری برای باب هشتاد دلار خرج برداشت. حال آن‌که وی اگر مُجرم را زنده دستگیر کرده و تحویلِ قانون می‌داد، به همین میزان پاداش دریافت می‌کرد. در واقع معاونِ مارشال بایستی می‌توانست مأموریتِ خود را با زنده و سالم تحویل دادنِ مُجرم به دادگاه -یا در مأموریت‌های سطحِ پایین‌تر، با تحویل دادنِ اسناد و مدارکِ موردِ نیاز به دادستان- به‌پایان می‌رساند تا دست‌کم کمک‌هزینه‌ای برای مسافتِ طی شده، دریافت می‌کرد؛ در غیر این صورت چیزی نصیبش نمی‌گشت. برای انجامِ این مأموریت‌ها، افسرِ ناظر بر قلمرو سرخ‌پوستان همواره یک گروه کوچک از سربازان را در اختیار داشت؛ هرچند که او هرگز مثل پلیسِ سواره‌نظامِ شمال‌غربی<sup>۱</sup> یا هنگِ تکاورانِ تگزاسی<sup>۲</sup> به ارتشِ کوچکی که داشت، نمی‌بالید!

در آوریل سال ۱۸۹۰ میلادی، یک معاونِ کلانتر به نام آقای کوکس<sup>۳</sup> در جریانِ تیراندازی با آلکس کوکران<sup>۴</sup> در کلیرمُر<sup>۵</sup> (شهری در ایالت اوکلاهما)، به شدت مجروح شد. کوکران یک دورگهٔ سرخ‌پوست و سفیدپوست از قبایلِ چروکی بود. او را همه به عنوان یک انسانِ خوب می‌شناختند؛ اما معروف بود که به هنگامِ مستی، تبدیل به هیولایی خطرناک می‌گردید. وی پس از مجروح کردنِ معاونِ کلانتر، متواری شد. باب، گرت و من، مأموریت یافتیم تا او را دستگیر کنیم.

ما بلافاصله برای یافتنِ کوکران، به کلیرمُر رفتیم. در یکی از خیابان‌های شهر، به صورتِ اتفاقی با یکی از بازرگانانِ مشهورِ آن زمان برخورد کردیم. او با

---

1- the Northwest Mounted

2- the Texas Rangers

3- Cox

4- Alex Cochran

5- Claremore

دیدن ما سلام کرد و گفت: «فکر می‌کنم شما مأموران قانون برای دستگیری آلکس کوکران به این جا آمده باشید! درست است؟!»

باب پاسخ داد: «بله! و اگر او بیاید و خودش را تسلیم کند، شانس زیادی برای رهایی از این مخمصه خواهد داشت!»

بازرگان با زیرکی توضیح داد: «اما امکان ندارد او خودش را تسلیم کند! تا جایی که من می‌دانم، آلکس منتظر است تا جناب کلانتر کوکس، شخصاً برای دستگیری‌اش به این جا بیاید! او آماده جنگ تن به تن با کلانتر است!»

در این زمان، سروکلۀ یکی از افراد ولگرد شهر - که ظاهراً نیرنگی در سر داشت - پیدا شد. او به جمع مردانی که در نزدیکی ما ایستاده بودند پیوست و به شایعه پراکنی و ورآچی، مشغول گردید: «کوکران گفته است با هر افسری که برای دستگیری‌اش عزیمت کند، به جنگ خواهد پرداخت! او می‌خواهد دَمار از روزگار افسرانی که به دنبالش هستند، در بیاورد!»

این گنده‌گویی‌ها حسابی ما را برافروخته کرد و در این میان، آن بازرگان مشهور نیز درحالی که پوزخند می‌زد، به باب گفت: «باب دالتون! این خیلی بد است که به دنبال مرد خطرناکی مثل آلکس هستی! به هر حال اگر می‌خواهی او را دستگیر کنی، چرا همین حالا به دنبال او نمی‌روی؟ چند دقیقه پیش از آمدن شما به این جا، او در مغازه من بود. یک جعبه فشنگ از من خرید و رفت.» و سپس با انگشتش، مردی را نشان داد که در فاصله‌ای دور از ما، مشغول رفتن بود: «آن جاست! همان مردی که روی اسبش نشسته و به آرامی دور می‌شود!»

- «مطمئنی خودش است؟!»

- «البته که خودش است! من اسب پیر او را که اکنون روی آن نشسته، از هر فاصله‌ای که بینم به خوبی می‌شناسم!»

باب به گرت و من فرمان حمله داد و خودش نیز به سرعت روی اسبش پرید و چهارنعل به پیش تاخت. همین که ما به حدود ۹۰ متری او رسیدیم،

باب فریاد زد و فرمان‌ایست داد. اما مرد که تا آن لحظه از همه‌جا بی‌خبر و به آرامی حرکت می‌کرد، ناگهان ترسید و به‌جای ایستادن، چهارنعل گریخت. باب از اسبش پایین آمد و هفت تیرش را به سوی او نشانه گرفت. شلیک کرد. گلوله به خطا رفت و سرخ‌پوست، شتاب بیشتری به اسبش داد. باب دو گلوله دیگر شلیک کرد. آخرین شلیک او از فاصله حدوداً ۱۸۰ متری، به هدف اصابت کرد. سوار و اسب، هم‌زمان سرنگون شدند... من و گرت به تاخت، به بالای سر او رسیدیم. آکس کوکران نبود... پسر آکس کوکران بود که به شدت مجروح شده و بی‌گناه، قربانی بی‌وجدانی مرد بازرگان و رفقاییش، و شوخی‌های مرگ‌بار آن‌ها با کلانترها شده بود...

ممکن نیست که یک انسان شریف، با گفتن دروغ، جان انسانی دیگر را به خطر بیندازد. احتمالاً در نظر آن انسان‌های نامرد و بی‌وجدان، اهمیت جان آن سرخ‌پوست، با اهمیت جان یک غازی وحشی، تفاوتی نداشت. آن‌ها به‌جز به دردرس انداختن افسرها و هرهر و کرکرهای ابلهانه‌شان، به چیز دیگری اهمیت نمی‌دادند.

این اتفاق ناخوشایند، برای اولین بار من را تحت‌تاثیر وحشی‌گری حاضر در اطراف‌مان قرار داد. تاثیری عمیق که گاهی اوقات روحم را متلاشی می‌کرد. حقیقت این است که یک افسر قانون، مجبور است بر مبنای وظایفش در مسیرهایی خشن گام بردارد؛ به همین خاطر بود که در غرب‌قدیم، به دلیل این خشونت‌های کاری، اغلب نفرتی عمیق از مارشال‌ها در میان مردم محلی دیده می‌شد. به خاطر همین احساس نفرت، آن‌ها معمولاً می‌کوشیدند تا به طرق مختلف در روند اجرای مأموریت‌های ما -همچون همین اتفاق اخیر در کلیرمر- اخلال ایجاد کنند. البته در این‌جا یک تناقض خنده‌دار نیز وجود داشت: همین شهروندان متنفر از قانون، در مواقعی که حق و حقوق خودشان توسط تبهکاران پایمال می‌شد، به شدت "ننه‌من‌غریبم‌بازی" درمی‌آوردند و از قانون انتظار کمک‌های فوری داشتند!

به هر روی، این نفرتِ عمومی و اهانت‌های گاه و بی‌گاه، برای افسرانِ جوانی مثل من، بسیار آزاردهنده بود؛ چرا که مقاومت در برابر این سوهان‌های اعصاب، مهارتِ زیادی می‌طلبید. مجموع این فشارها، باعث فروپاشیِ روحیهٔ ما افسرانِ جوان می‌شد. مسئولیت‌پذیری در انجامِ وظایف و عدم دخالتِ کینه‌های شخصی در هنگامِ برخورد با مجرمان، کاری بس دشوار بود؛ و درعین حال نیز گاهی یک وسوسهٔ عمیقِ پنهانی در قلبِ آدم به وجود می‌آمد تا برای زورگویی و قلدردیِ بیشتر، از نامِ قانون سواستفاده نماید! این فشار طبیعتاً بر روی جوانانِ تازه‌کاری مثل من، نسبت به مأموران و افسرانِ باتجربه، بیشتر دیده می‌شد. افسرانِ کارگشته‌ای مثل برادرم فرانک، به خوبی آموخته بودند که این اهانت‌ها و خصومت‌های عمومی را کنترل کنند؛ مردانی که می‌توانستند با بردباری و مناعتِ طبع، کینه‌ورزی‌های ناجوانمردانه را با بی‌خیالی، نادیده بگیرند...

زمانی که در نزدیکیِ بارتلزویل در یک کمپِ موقتی در بالای رودخانه‌ای در همان حوالی بودیم، من و گرتِ مأمورِ دستگیریِ یک نوجوانِ محلیِ شدیم که یکی از همکارانِ ما را زخمی کرده بود. به ما گفته شد که او ممکن است در مزرعهٔ تگزاسِ جانسون پنهان شده باشد. این یک مأموریتِ فوق‌العاده جذاب برای من بود که می‌توانستم به بهانهٔ انجامِ آن، با معشوقه‌ام جولیا نیز پس از مدت‌ها دیداری داشته باشم. در حقیقت باید اعتراف کنم که تا پیش از این مأموریت، هرگز برای دستگیریِ هیچ متهمی تا این اندازه مشتاق نبودم! اما در این میان، یک ترسِ پنهانی نیز داشتم و آن این بود که اشتیاقِ من برای دیدار با جولیا و خانواده‌اش، مرا از انجامِ درستِ وظیفه‌ام بازدارد. معضَلِ دیگر، آن بود که من اصلاً مایل نبودم این تعداد از همکارانم در اطرافِ محلِّ زندگیِ خانوادهٔ جانسون‌ها پرسه زده و در زیرِ درختِ هلویِ آن‌ها -شاید در یک بعد از ظهرِ دل‌انگیز و زیبا- قدم بزنند و آرامشِ خانواده را مختل نمایند!

به هر روی، روزِ موعود فرارسید. در حوالیِ غروب -زمانی که مرغ و خروس‌های مزارع به خواب رفته بودند- ما به مزرعهٔ آقای جانسون رسیدیم.



گرت درحالی‌که به درب ورودی خانه نزدیک شده بود، به من گفت که از درب پشتی وارد شوم. همان‌طور که یواشکی از میان باغ پشت منزل جانسون‌ها عبور می‌کردم، میان مرغ و اردک و بوقلمون‌های‌شان - که آن‌جا خوابیده بودند - رفتم و با حمله به آن پرندگان، آن‌ها را وادار به جوش و خروش نمودم! سر و صدای عظیمی از آن‌جا برخاست و من در میان این بلبشو، به سرعت درب آشپزخانه را گشودم و در شرایطی که هفت تیرم را - به صورت نمایشی - در دستانم داشتم، به داخل آشپزخانه پریدم! جولیا و خواهرش که در این زمان مشغول آماده کردن بساط شام بودند، وحشت‌زده جیغ کشیدند و چند لحظه بعد، آقای تگزاس جانسون و همسرش نیز باعجله وارد شدند!

با آوردن نام آن متهم‌فراری، با خشونت پرسیدم: «او کجاست؟» - من خود را خشمگین نشان می‌دادم و دلم می‌خواست که در چشمان جولیا، به عنوان یک مأمور باایهت اجرای قانون، جلوه کنم!

آقای تگزاس با متانت گفت: «آرام باش رفیق جوان! من! جز خانواده ما و این مرغ و خروس‌ها، هیچ‌کس دیگری در این‌جا نیست!»

پوزخند آرام و متین او، در یک لحظه تمام اقتدار پوشالی من را سوراخ کرد! در این زمان گرت وارد شد و ضمن عذرخواهی بابت ایجاد مزاحمت و ورود نابهنگام‌مان به منزل، توضیحاتی در مورد مأموریت ما داد. متهم آن‌جا نبود اما خانواده جانسون بامهربانی، ما را به صرف شام دعوت کردند - و من شرمگین از رفتار احمقانه‌ام، تفنگم را غلاف کردم! آقای تگزاس نگاهی به بیرون انداخت و با شوخی اظهار داشت: «احتمالاً حالا باید تمام شب را برای بازگرداندن آن مرغ‌های لعنتی که بیدار شده‌اند و به آغوش خروس‌ها پریده‌اند، مشغول باشم!»

تمام تمرین‌هایی که برای یک دیدار شجاعانه و عاشقانه با جولیا در سر پرورانده بودم، شکست خورد! جولیا با وجودی که مشخص بود از نحوه ورود من به منزل‌شان عصبانی است، ولی کوشید تا لبخندی بزند. من هم با دیدن لبخند مصنوعی او، توانستم کمی از آرامشم را بازیابی کنم. او که دختری پخته

بود، خیلی سنجیده سعی کرد تا برای تغییر شرایط، شجاعتِ عجولانهٔ من را توجیه کند و از مسئولیت‌پذیری من در حین انجام وظیفه، تعریف نماید. هر چند که خانوم جانسون قانع نشد و با نارضایتی، به من نگاه می‌کرد! بگذریم!...

بیشترِ مأمورانی که من با آن‌ها در ارتباط بودم، افرادی بی‌نظیر و شایستهٔ احترام بودند. افسرانی که برخی از آن‌ها، حتی پایانِ کارشان نیز قهرمانانه رقم خورد و در حال انجامِ وظایف، مثل یک مرد، گشته شدند. اما همان‌گونه که سگه، دو رو دارد، گهگاه در میانِ مأموران نیز تعدادِ کمی از افسران دیده می‌شدند که دارای خلق‌وخوی خوبی نبوده و با نوعی حسادتِ پنهانی، از موفقیتِ همکارانِ خود نفرت داشتند. مردانی که مرگِ آن‌ها هیچ‌یک از نزدیکان‌شان را متاثر نمی‌ساخت.



بگذارید پیش از ادامهٔ این بحث، یادآوری کنم که دستگیر کردنِ یاغیان و قانون‌شکنانِ سرخ‌پوست، بر پایهٔ یک قاعدهٔ مرسوم، همیشه دشواری خاصی داشت. فورت‌اسمیت در آن زمان برای سرخ‌پوستان، به قبرستانی برای دفن کردنِ آرزوها و امیدهای‌شان بدل گشته بود. شوربختانه در میانِ سرخ‌پوستان، یک قانونِ نانوشتهٔ غیرمتمدنانه وجود داشت و آن این بود که یک سرخ‌پوست، حتی اگر جرمی کوچک مرتکب می‌شد، ترجیح می‌داد با مجریانِ قانون بجنگد و جرمِ خود را سنگین‌تر کند اما تسلیم نشود. علاوه بر این، مرگِ روی طنابِ

دارِ توسطِ مجریانِ قانون، برای همهٔ آن‌ها یک رسوایی وحشتناک و تلخ قلمداد

می‌شد که بدنامی‌اش حتی تا سال‌ها پس از مرگ، در خاطرِ بازماندگان باقی می‌ماند. از همین روی، سرخ‌پوستان هرگز حاضر به تسلیم‌شدن نبودند و شما تقریباً با اطمینان زیاد، می‌دانستید که اگر مأمور دستگیری سرخ‌پوستی مجرم باشید، تنها باید با زبان گلوله با وی صحبت کنید.

برگردیم به بحث خودمان. بیل پیجون<sup>۱</sup> یک سرخ‌پوست خوش‌نام از قبیلهٔ چروکی‌ها بود. او ظاهراً به دلیل قتل یک سیاه‌پوست - که آهنگ دزدیدنِ خوک‌هایش را داشت - تحت پیگرد قانون قرار گرفت. پیجون به فلینت‌هیلز<sup>۲</sup> که یک سرزمین صعب‌العبور بود، گریخت و برای مأموران دولتی نیز پیغام فرستاد که تا پای جان با آن‌ها خواهد جنگید و هرگز زنده دستگیر نخواهد شد. او به‌اندازه‌ای آمادهٔ مبارزه بود که حتی هم‌قبیله‌ای‌هایش نیز جرات نزدیک شدن به مخفیگاه او را نداشتند. وی گهگاه از اتاقک چوبی‌اش در آن منطقهٔ وحشی خارج می‌شد، حیوانی را برای خوردن، شکار می‌کرد و به سرعت به مخفیگاهش بازمی‌گشت. ظاهراً قانون، مخفیگاه او را شناسایی کرده و زیر نظر داشت تا در موقع مناسب، دستگیرش کند.

پیجون حدود دو سال تحت پیگرد بود ولی فرصت و موقعیت مناسب برای دستگیری‌اش پیش نمی‌آمد. ماجرا ادامه‌داشت تا زمانی که جیم ریچاردسون<sup>۳</sup> یکی از تکاوران تگزاسی سابق و افسری که به خشونت‌ورزی مشهور بود، به جرگهٔ مارشال‌ها پیوست. او معتقد بود که دستگیری پیجون، مثل آب خوردن است! دادگاه فدرال، حکم قدیمی توقیف پیجون را از مارشال قبلی بازپس گرفت و به ریچاردسون داد و او را رسماً مأمور دستگیری سرخ‌پوست یاغی نمود. وی فردی به شدت مغرور و بی‌باک بود و همواره عدم موفقیت مأموران سابق در دستگیری این سرخ‌پوست اصیل را به ریشخند و تمسخر می‌گرفت. برادرم فرانک نیز در این مأموریت، به عنوان همکار ریچاردسون برگزیده شد.

1- Bill Pidgeon

۲- Flint Hills؛ منطقه‌ای قدیمی در شرق کانزاس، شامل تپه‌هایی بلند که از کانزاس تا اوکلاهما کشیده شداند.

3- Jim Richardson

جیم ریچاردسون و فرانک دالتون پس از برنامه‌ریزی یک نقشه متبحرانه، در روز موعود به صورت مخفیانه به اتاقک چوبی پیجون در جنگل نزدیک شدند. پیجون نیز همان‌گونه که انتظارش را داشتند- در کلبه‌اش بود. آن‌ها در جریان یک حمله سریع، پیش از آن که پیجون بتواند دست دراز کند و وینچسترش را بردارد، وی را دستگیر کردند. ریچاردسون نگاهی تحقیرآمیز به سرخ‌پوست انداخت و مودیان خندید. او درحالی که به خود می‌بالید و غرق در این پیروزی سریع بود، به فرانک گفت: «این یکی از ساده‌ترین توقیف‌هایی بود که تا امروز انجام داده‌ام! اشتباه همکاران شما این بود که مستقیم به او حمله می‌کردید؛ درحالی که بایستی با این سرخ‌پوست، به صورت پنهانی وارد بازی می‌شدید و غافل‌گیرش می‌کردید!»

آن‌ها بیل پیجون را به همراه گروهی دیگر از اُسرا که توسط دیگر معاونان دستگیر شده بودند، برای تحویل به دادسرا، ردیف کردند. در جریان انتقال زندانیان، یک شب که افسرها برای استراحت در کنار رودخانه ریوگرانده کمپ زده بودند، ریچاردسون با تکبر، اطراف پیجون می‌چرخید و با توهین و تمسخر، وی را دست می‌انداخت. او با خشونت ناخوانمردانه با سرخ‌پوست اسیر رفتار می‌کرد، قهقهه می‌خندید، و با بی‌رحمی می‌گفت: «تو در فور آسمیت مثل یک اسب فرسوده و بدبخت، از طناب دار آویزان خواهی شد!»

فرانک که از این رفتار ریچاردسون خوشش نمی‌آمد، سعی کرد به نحوی بحث را عوض کرده و او را کنترل نماید و تقریباً هم موفق شد. متعاقب آن، ریچاردسون به سمت رودخانه حرکت کرد اما هم‌زمان گنده‌گویی‌هایش را نیز ادامه می‌داد: «شما رفقا نمی‌دانید که با این سرخ‌پوست‌ها باید چگونه رفتار کنید! بی‌خودی برای‌شان دل می‌سوزانید! بفرمایید! این جانی مال شما! من می‌روم کنار رودخانه استراحت کنم. اما بهتر است چهارچشمی مراقب این سرخ‌پوست باشید و اگر دیدید مثل یک موجود به‌دردنخور، بدقلقی کرد، او را روغن‌کاری کنید!»

ریچاردسون هم‌چنان که وراچی می‌کرد، کنار آب رفت و مشغول شستشوی پاهایش شد. کمی بعد، بیل پیجون که مثل یک پلنگ زخمی، مترصد فرصتی برای فرار بود، از عدم حضور او و غفلت دیگر مأموران استفاده کرد و در یک لحظه، برخاست و با تمام سرعت، پا به فرار گذاشت. یکی از افسرها شروع به تیراندازی کرد. اما پیجون توانست جان سالم به در ببرد و از آن‌جا دور بشود.

ریچاردسون و فرانک، همان شب به دنبال او رفتند. همان‌گونه که حدس می‌زدند، پیجون به اتاقک چوبی‌اش بازگشته بود و آن‌ها یک‌بار دیگر - این‌بار برخلاف قبل، چهارنعل - از تپه بالا رفتند و به سوی اتاقک پیجون تاختند. در یک لحظه، فرانک متوجه شد که درب اتاقک چوبی، کمی نیمه‌باز است. فریاد زد: «مراقب باش جیم!» و هم‌زمان افسار اسب خود را کشید. حیوان نیم‌چرخ می‌زد و ایستاد. ریچاردسون نیز که در شرایط نامتعادل قرار داشت، افسار اسبش را کشید و حیوان سردست‌زد. درست همان لحظه، گلوله‌ای که از وینچستر پیجون از لای درب نیمه‌باز اتاقک شلیک شده بود، بر پیشانی اسب فرونشست. اگر یک ثانیه دیرتر ریچاردسون حیوان را وادار به سردست‌زدن کرده بود، گلوله به مغز خودش اصابت می‌کرد.

اسب بیچاره سرنگون شد و ریچاردسون به سرعت پشت جنازه حیوان، سنگر گرفت. اما در سرنوشت او در آن ساعات، مرگ آمده بود! پیش از آن که فرانک بتواند برای نجات ریچاردسون وارد عمل شود، گلوله دوم از وینچستر پیجون شلیک شد و این‌بار مستقیم به جیم ریچاردسون برخورد کرد. با گشته شدن ریچاردسون، فرانک و پیجون برای دقایقی به تبادل آتش پرداختند. سرانجام، فرانک که خوب می‌دانست به تنهایی نمی‌تواند این سرخ‌پوست چروکی زبردست را دستگیر نماید، برای گرفتن کمک، عقب‌نشینی کرد.

۱- سردست‌زدن اسب به‌موقعی می‌گویند که اسب روی دوپای عقب خود ایستاده و دوپای جلو را همچون دست، به بالا می‌برد.

از آن سو، پیچون نیز به سوی مناطق صعب‌العبورتر و مرتفع‌تر فلینت‌هیلز گریخت. او دیگر هرگز دستگیر نشد. مدتی بعد، وی نامه‌ای برای مأموران فرستاد که محتوای آن چنین بود: «من نداشتم یک نمایش بزرگ برای کُشتن فرانک دالتون در آن نبرد. من هرگز شلیک نمی‌کنم. او خوب است با من. آن یکی همکاران را کُشتم من. او مردِ بدی بود. شاید تا الان کلاغ‌ها جنازه او را خورده باشند.»<sup>۱</sup>

امروز رفتار آن شکارچی سرخ‌پوست بر اساس استانداردهای پذیرفته‌شده ما، قضاوت می‌شود. بر پایه استانداردهای ما، او یک قاتل وحشی بود. اما بد نیست که این بار وقایع را از دریچه دید پیچون نیز ببینیم و بسنجیم. یک مارشال ممکن است قابل تحسین، روراست، پایدار و دلیر باشد. اما نباید تحت هیچ شرایطی انسانیت را لگدمال کند. فردی مانند ریچاردسون نباید عزت و حیثیت اسیران -ولو پست‌ترین مجرمان- را لگددار کرده و زندگی آن‌ها را بی‌ارزش قلمداد کند...

ماه‌ها از استخدام ما در جرگه مارشال‌ها گذشته بود. حالا دیگر باب دالتون ارتقای شغلی گرفته و به عنوان پلیس، در شهر اووسیج فعالیت می‌کرد. او من را نیز در شمار یکی از مأموران زیردست خود منصوب نمود. گروه کوچک ما از ۱۸ تا ۲۰ نفر سواره‌نظام زبده، تحت ریاست باب، تشکیل می‌شد. وظیفه ما گشت‌زدن در شمال قلمرو بود. در این زمان من می‌توانستم خودم را به عنوان یک سوارکار باتجربه مدافع قانون، قلمداد نمایم.

با این حال، آرام آرام نخستین رویدادهای نامبارک در زندگی ما، خودش را نشان می‌داد. رویدادهایی که باعث می‌شد تا بخشی از ما برادران دالتون، از مجریان قانون، به دشمنان قانون تبدیل شویم. این چیزی نبود که ما آن را

۱- در متن اصلی کتاب نیز این نامه به همین شکل نامفهوم نوشته شده است و این به دلیل عدم تسلط سرخ‌پوست به زبان انگلیسی بود.

انتخاب کرده و یا قلباً به آن علاقمند بوده باشیم، بلکه سرنوشت به آرامی ما را به سوی آن می‌کشاند.

محلّ فعالیتِ باب و من، محدود به دهکدهٔ اووسیج بود و تمام فعالیت‌های این منطقه، زیر نظر حوزهٔ قضایی شهر ویچیتا در منطقهٔ فدرالی ایالت کانزاس قرار داشت. حقوق و دستمزد دریافتی باب، مدّتی بود که به تعویق افتاده و پرداخت نمی‌شد. کلانتر با بهانه‌های گوناگون، مُدام پرداختِ دستمزدِ معاونانش را عقب می‌انداخت؛ بهانه‌هایی از قبیل: «دولت هنوز اعتبار مالی را پرداخت نکرده!»، «پول به زودی خواهد رسید!» و غیره. البته باید این نکته را یادآوری کرد که کلانتر فقط نمایندهٔ شرایطی بود که در آن روزگار بر کشور حکومت می‌کرد. در حقیقت او خود قربانی دست‌وپاچلفتی‌بازی‌های دولت در رسیدگی به اجرای قوانین ارضی بود. این شرایط باعث می‌شد تا حتی بسیاری از مردانِ خوب - که صادقانه مشغول خدمت‌رسانی و انجام وظیفه بودند - نیز بدنام شوند. در کُل، تشکیلاتی که برای بررسی مسافت‌های طی شده و برآورد هزینه‌ها فعالیت داشتند، به هیچ عنوان بر مبنای صداقت و عدالت طراحی نشده و مُدام مشغول "زیر و رو کِشی" بودند.

به مرور، مبلغی که باب از پلیس فدرال طلبکار می‌شد، انباشته شد و به صدها دلار رسید. این مبلغ، پول قابل توجه و زیادی در آن روزگار بود. اعتراض و التماس و درخواست‌های مودبانه برای دریافت دستمزدهای مُعوقه، فایده‌ای نداشت. باب مدّتی نگران و سپس به شدت از این شغل، دل‌زده شد. این بدهی پرداخت‌نشده، نوید یک پایان سخت و هولناک را می‌داد. او مدارک و صورت‌حساب طلب خود را به یکی از دوستان مورد اعتمادش در پاهوسکا سپرد و سپس استعفا داد. پولی که از دولت طلب داشت، هرگز وصول نگردید. این بدهی پرداخت‌نشده در کنار مشکلات دیگر، باعث شد تا سرانجام باب دالتون، تشنهٔ یک انتقام تلافی‌جویانه از قانون و دولت گردد.

تقریباً هم‌زمان با این وقایع، گرت دالتون نیز که از وضعیّت خود به عنوان معاونِ مارشال ناراضی بود، از سِمَتِ خود استعفا داد.

بنابراین در یک‌زمان تقریباً واحد، ما سه برادر -باب، گرت و من- شغل خود را رها کردیم. این واقعه درست در زمانی اتفاق افتاد که تمام سرزمین‌های غربی کشور، بار دیگر در حال ورود به یک دوران وحشتناکِ یاغی‌گری و قانون‌شکنی بودند. درواقع تنها در سازمان‌های دولتی و مجری‌قانون نبود که تا این حد، سستی و ناکارآمدی وجود داشت، بلکه فساد مثل یک بیماری خطرناک، در حال رشد و نفوذ به تمام کشور بود: دورانِ متلاشی‌شدنِ اخلاقیات در سطح ملی. فساد در همه‌جا بیدار می‌کرد. به ویژه رشوه‌خواری؛ آن پنجمین اسبِ اهریمنی که برای ذکرِ وقایع آخرالزمان ممکن است از آن نام برده باشند و توانایی آن را دارد که در یک جنگِ بزرگ، یک نسل‌کشیِ هولناک را رقم بزند.<sup>۱</sup>

در این زمان در دولت و تقریباً در تمام نهاد‌های تجاری، فساد به بالاترین حد خود رسیده بود. پول‌های نامشروع به صورت انبوه، میان مدافعان قانون رد و بدل می‌شدند. حتی مجلس سنا نیز در این چپاول‌ها سهیم بود. یک‌بار دیگر پس از سال‌ها، مردم برای پس‌گرفتن حق و حقوق از دست رفته‌شان، مجبور بودند که دست به اسلحه ببرند. این یک نمونه برجسته در تاریخ، از چگونگی جاری شدن جنایت در جامعه‌ای به ظاهر دموکراتیک بود. اتفاقی که هنوز هم تا حدودی در زمان کنونی<sup>۲</sup> -که عصر معاملات تجاری گسترده است- به گونه دیگری تکرار می‌شود.

در آن زمان، در شرق ایالات متحده، ویلیام توئید<sup>۳</sup> و افراد بزرگ و کوچکی همچون او، پرورش می‌یافتند. غرب کشور نیز محل رشد تبهکاران و یاغیان و

۱- اشاره‌ای تمثیلی به مطالبی که در کتاب مقدس مسیحیان درباره رویدادهای آخرالزمان آورده شده است.

۲- یعنی در حدود سال ۱۹۳۰ میلادی، زمانی که این کتاب در حال نوشتن بود. هرچند این موضوع به همین امروز نیز قابل تعمیم است.

۳- با نام کامل Wiliam Magear Tweed مشهور به Boss Tweed (رییس توئید)، از بازرگانان ثروتمند و سیاست‌مداران پرنفوذ آمریکا در قرن نوزدهم میلادی که نقش مهمی در <<



هفت تیرکش‌ها شده بود. بنابراین در یک‌طرف کشور، بانک‌ها و راه‌آهن‌ها و شرکت‌های بزرگ قرار داشتند که به صورت قانونی، مشغول چاپیدن مردم بودند؛ و در طرف دیگر، یاغیان سارق قطارها و دزدان بانک‌ها دیده می‌شدند که با تکیه بر هفت تیرهای‌شان، به صورت غیرقانونی، خواسته‌های‌شان را تحمیل می‌کردند. منطقه ما - قلمرو سرخ‌پوستان - نیز در شمار مناطق غربی قرار داشت که روزبه‌روز بیشتر و بیشتر در هرج و مرج و نکبت، غرق می‌گردید. در آن روزهای سخت، شما به یک ماهیت مستحکم اخلاقی نیاز داشتید تا بتوانید در برابر وسوسه‌های غیراخلاقی اغواکننده جامعه متلاشی‌شده دهه هشتاد، سقوط نکرده و ایستادگی کنید.

در این مقطع بود که برادرم باب دالتون، حرکت به سوی غرب از طریق نیومکزیکو را پیشنهاد داد. پیشنهادی که همان‌گونه که در آغاز این کتاب نیز ذکر کردم - ناخواسته همچون پلی شد برای ما تا از حوزه قانون‌مداری خارج شده و پای در بی‌راهه یاغی‌گری و قانون‌شکنی بگذاریم...

---

>> سیاست‌گذاری‌های شهر نیویورک داشت. او در نیویورک، سومین مالک بزرگ زمین‌ها، مدیر چند شرکت فعال در زمینه ساخت و گسترش خط آهن، مدیر چند بانک و موسسه اعتباری، سهام‌دار معادن آهن و گاز، مالک چندین هتل و... بود.  
 ۱- منظور، دهه ۱۸۸۰ میلادی است.

## معشوقه‌های وفادار



تنها عکس موجود از باب دالتون در کنار  
دوشیزه یوجینیا مور / سال ۱۸۸۹ میلادی.

مدتها پیش از انجام آن بازی قمار و ماجراهای مربوط به اردوگاه معدن در نیومکزیکو که سابقاً ماجرای آن را شرح دادم -وقایعی که به سقوط ما در ورطهٔ بزهکاری منجر گردید- باب در سیلورسیتی<sup>۱</sup> توسط بن کانتی<sup>۲</sup> - که سال‌ها قبل در میسوری همسایهٔ ما بود و در این زمان به عنوان کلانتر در سیلورسیتی خدمت می‌کرد- طی ماجرای با دوشیزه یوجینیا مور آشنا شد. دوشیزه مور، اصالتاً از اهالی میسوری بود و در این زمان برای زندگی در محیطی با آب‌وهوای سالم‌تر، به نیومکزیکو کوچ کرده بود. او در

یک مدرسه، به عنوان آموزگار کار می‌کرد. دوشیزه مور یک بانوی جوان ۲۲ ساله، باهوش، شجاع و زیبا بود. تقدیر این‌گونه رقم خورد که از همان روزهایی

1- Silver City

2- Ben Canty

که ما به‌عنوان مُجربانِ قانون خدمت می‌کردیم، رابطه‌ای عاشقانه و مبتنی بر وفاداری و صداقت میان او و باب به وجود بیاید؛ و بعدتر که ما به منجلابِ بزهکاری پرتاب شدیم، یوجینیا نیز به دلیلِ عشقی که به باب داشت، خودخواسته به عنوان یکی از اعضای گروه دالتون‌ها در کنار ما قرار بگیرد.

یوجینیا یک زن فنی بود و به زیر و بمِ صنعتِ تلگراف، تسلط داشت. وی می‌توانست پیام‌های تلگراف را که به صورتِ ضربانِ خاصی از طریق سیم‌ها منتقل می‌شدند، درک نماید و این در مقطعی برای ما بسیار مهم بود. چرا که از یک سوی، در اوجِ فعالیت‌های قانون‌شکنانه‌مان، مُدام شایعه‌پراکنی و اخبارهای متعدّد در سرتاسرِ بخش‌های جنوب‌غربیِ ایالات‌متحده در موردِ باندِ دالتون‌ها از شهری به شهر دیگر مخابره می‌شد که ما با کمکِ یوجینیا می‌توانستیم بسیاری از این اخبار را رصد کرده و از افتادن در دامِ قانون، قسِر



در برویم؛ و از سوی دیگر، علاقه‌ او به فوت‌وفنِ تلگراف باعث شد تا شرایطی را فراهم آوریم تا وی به طریقی با کارکنان و عواملِ مشغول در تلگراف‌خانه‌ها طرح دوستی ریخته و بدین‌گونه از محتوای تلگراف‌های ردّوبدل‌شده میانِ سازمان‌های گوناگونِ ایالاتِ مختلف، آگاه شود. در واقع یوجینیا به نوعی جاسوس و عضوِ مخفیِ ما در تلگراف‌خانه‌ها بود. در آن مقطع، نقشِ وی بسیار مهم بود و امنیتِ ما کاملاً در

گرو آگاهی او از اخبار و منتقل شدنِ آن‌ها به ما قرار داشت. یوجینیا تنها زن خارج از خانواده دالتون‌ها بود که ما در یکی از حسّاس‌ترین، خطرناک‌ترین و دشوارترین زمان‌های زندگی‌مان، توانستیم به او اعتماد کنیم.

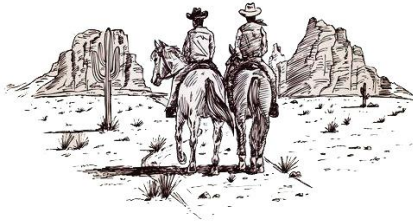
باب آن زمان در شمارِ یکی از خوشتیپ‌ترین مردانِ اوکلاهما قرار داشت و از همین روی، جذابیتِ خاصی برای دخترها داشت. او دارای چهره‌ای جذاب،

اما در عین حال برخوردار از روحیه‌ای سرسخت بود و احساسات خود را بروز نمی‌داد. باب علی‌رغم آن که پیش از آشنایی با یوجینیا، با زن‌های زیادی رابطه داشت، اما پس از آشنایی با وی، کاملاً به او وفادار ماند. مردی بی‌نظیر با قلبی وفادار که نمی‌توانست هم‌زمان علاقمند به چند نفر باشد. برادرم، یوجینیا را صادقانه دوست داشت و یوجینیا نیز متقابلاً همین حس را نسبت به وی داشت. این تصمیم ساده‌ای نبود: دختری بالغ و سرد و گرم چشیده، تصمیم گرفته بود تا سرنوشت و آینده‌اش را با زندگی سخت و دشوار باب دالتون گره بزند. همچنان که گفتم، او پیش از آن که باب وارد دنیای تبهکاران شود، با وی آشنا شده بود اما پس از ورود برادرم به مسیر قانون‌شکنی و قانون‌گریزی، باز هم پا پس نکشیده و ترجیح داد تا در کنار او بماند. یوجینیا هرگز از این تصمیم خود، پشیمان نشد. وی زمانی که متوجه شد که به یک یاغی دل بسته است، در کنار او ماند و نخواست تا با استفاده از عواطف و احساسات زنانه معمول -اشک و آه و شیون و التماس- معشوقه‌اش را مجبور به تغییر مسیر و تغییر روش زندگی نماید. دوشیزه مور با وجودی که از یک بیماری سخت و لاعلاج رنج می‌برد -که مدام نیز تشدید می‌گردید- اما روحیه‌ای منسجم و قدرتمند داشت. او واقعا به عنوان معشوقه یک یاغی خشن، فرد مناسبی بود. رابطه آن‌ها شبیه به روابط متعارف زنان و مردان عادی نبود. آن‌ها راهی سخت را برگزیده و در این مسیر، در کنار یکدیگر وفادارانه ادامه دادند. در سخت‌ترین لحظات، یوجینیا با توانایی و هوش بالایش، بهترین حمایت‌ها را از باب به انجام می‌رسانید. او زنی بود که همچون مردان، روی زین اسب رشد کرده بود، از بیابان بیم و هراسی نداشت، و شجاعانه در مقابل انواع خطرات، می‌ایستاد...

\*\*\*

در زمانی که ما جز ماجرای معدن و زد و خورد با آن قماربازان نیرنگ‌باز، هنوز هیچ خلاف دیگری مرتکب نشده بودیم، به مرور بعضی از دوستان نیومکزیکي ما، گزارش‌های نگران‌کننده‌ای را از گوشه و کنار، به گوش ما می‌رساندند: شایعه‌ای رشد می‌کرد مبنی بر آن که برخی از پسران خانواده دالتون‌ها، در مسیر خلاف و قانون‌شکنی افتاده‌اند. ظاهراً این شایعات توسط افرادی منتشر می‌شد که با ما از زمانی که به عنوان معاونین کلانتر و مأمور اجرای قانون خدمت می‌کردیم، خصومت شخصی داشتند، و حالا که ما از مسئولیت‌های نظامی خود استعفا داده بودیم، از فرصت سواستفاده کرده و می‌کوشیدند تا با بدنام کردن ما، این احساس حسادت و خصومت‌های قدیمی خود را ارضا کنند. حالا دیگر بیشتر مردم با نوعی سوءظن به ما نگاه می‌کردند و زندگی برای ما بسیار دشوار شده بود.

باب تصمیم گرفت برای دورشدن از این حواشی، به بهانه دیدار با برادرمان بیل دالتون - که در پاسو روبلز در ایالت کالیفرنیا می‌زیست - به آن منطقه سفر کند. ما با همه سختی‌ها، در آن زمان هنوز از ورود به دنیای تبهکاری و قانون‌شکنی، اجتناب می‌ورزیدیم. به پیشنهاد باب، دوشیزه یوجینیا مور به گاتری رفته بود. خودش نیز به همراه ویلیام مک‌ایلانی، عازم کالیفرنیا گردید. همچنین وی به جورج نیوکام فرمان داد تا برای حفاظت از یوجینیا، در نزدیکی گاتری بماند و از من و چارلی



براینت نیز خواسته بود تا اسب‌های اضافی را برداشته و در حدود ۹۵ کیلومتری جنوب غربی کینگ‌فیشر در ایالت اوکلاهما - جایی در نزدیکی

1- Paso Robles

2- Kingfisher

گاوداری جیم رایلی<sup>۱</sup> که براینترنت نیز قبلاً مدتی در آنجا کار کرده بود- برویم و تا بازگشتِ باب، همانجا بمانیم. تمام آن زمستان را من و براینترنت در امتدادِ مسیرِ جنوبیِ محدوده‌ای که منتهی به مزرعهٔ رایلی می‌شد، سپری کردیم. جیم رایلی بزرگ، از موفق‌ترین و خوش‌نام‌ترین دامداران اوکلاهما بود که از این زمان -و سپس تا آبد- تبدیل به یکی از وفادارترین رفقای ما گردید.

به‌زودی در حاشیه‌ای دورتر از محدودهٔ مزرعهٔ رایلی، من و براینترنت در حالی که نسبت به سرنوشت و آینده‌مان در ابهام و دلهره بودیم، کمی آن‌سوتر از محلی که زمینِ آن به دلیلِ وجودِ خاکِ رُس، سرخ‌رنگ بود، شروع به کار کردیم و در صددِ ساختِ یک پناهگاه و مَقَرِّ مخفی برآمدیم. ما ابتدا گودالی بزرگ حفر کردیم و مثلِ سربازانِ ارتش، یک پناهگاهِ سنگرمانند در دلِ زمین ساختیم. سپس با استفاده از شاخه و برگ‌های درختان، یک سقفِ استتار شده برای آن درست کردیم و از این زمان، آن سکونت‌گاهِ فوق‌العاده‌ای که با ابتکارِ شخصیِ ما ساخته شد، تبدیل به پناهگاه و خانهٔ جدیدِ ما گردید. از این پس ما باید مثلِ سنجاب‌های صحرایی، در دلِ زمین پناه می‌گرفتیم!

اگر امروز از آن منطقه عبور کنید -در نقطه‌ای که منطقهٔ سیدر پریکز از رودخانه کِنیدین جنوبی فاصله می‌گیرد- ممکن است هنوز بتوانید آن پناهگاهِ چاله‌مانندِ بزرگِ دست‌سازِ ما را مشاهده کنید. سوراخی بزرگ و آشکار در دلِ منطقه، و حفره‌ای واضح، همچون جای خالی حفرهٔ کاسهٔ چشم، روی صورتِ یک جمجمه! آن‌جا زمانی آشیانهٔ دالتون‌ها بود -پناهگاه و محلِّ فرماندهی ما تا حدودِ دو سال بعد. در امتدادِ دامنه‌های درّه‌مانند در این منطقه، ازدحامِ درخت‌ها و سروهای سیاه تودرتو و درّه‌منیده‌شده قرار داشتند. درختانی که به‌گونه‌ای وهم‌آمیز، به‌ن گهبانانی تهدید کننده می‌ماندند! این‌گونه به نظر می‌رسید که آن‌ها همچون سایه‌هایی شوم و ترسناک، همچنان که شما سوار بر

---

1- Jim Riley

2- Cedar Brakes

اسب‌تان به پیش می‌رفتید، با شما حرکت می‌کردند! نور مهتاب در تاریکی شب به آن‌ها جلوه‌ای وحشتناک می‌داد!

این چاله خالی امروز، چهل سال قبل، خانه و مأمن ما بود. در طول این چهل سال، من خانه‌های بسیاری ساخته‌ام اما هرگز نتوانستم مثل آن پناهگاه را دوباره بسازم؛ زیرا آن‌جا را با دست‌های خودم و در اوج جوانی و غرور، و امیدوار به آینده، ساخته بودم - یک پناهگاه کوچک اما مغرور، در میان سرّوهای بلند و قدبرافراشته دشتی بزرگ... علفزارهای سرسبز، دقیقاً تا آستانه درب ورودی خانه‌مان کشیده شده بودند. کمی آن‌سوتر از درب ورود نیز یک درختچه بید - با شاخ و برگ‌های فراوان - دیده می‌شد.

در داخل پناهگاه، یک شومینه داشتیم که روی آن آشپزی می‌کردیم. چسبیده به یکی از دیوارها، یک تخت‌خواب دوطبقه ساخته بودیم و پنجره‌های خانه نیز روی همان دیوار قرار داشتند. پنجره‌ها را به گونه‌ای طراحی کردیم که کاملاً محیط بیرون را پوشش داده و در هنگام خطرات احتمالی، بشود از آن‌جا با اسلحه، بیرون را نشانه گرفت. یک کتری برای دم کردن چای و قهوه، یک ماهی‌تابه، چند بشقاب حلبی و تعدادی فنجان، همه اسباب و لوازم موجود در آشپزخانه ما بودند! از همان زمان تا امروز و یقیناً تا روزی که زنده هستم، یک بخش دوست‌داشتنی و مهم از ذهن و خاطرات من در آن خانه برای همیشه جامانده است... چاقوهای جیبی که ما برای بُردن گوشت استفاده می‌کردیم... و چنگال‌ها... در گوشه گودالی که حالا دیگر نه فقط یک گودال، بلکه خانه و پناهگاه ما شده بود...

چند گام آن‌ورتر، چشمه‌ای از دل زمین با حباب‌های فراوان می‌جوشید و در مسیری جوی‌مانند، به رودخانه کَنیدیین می‌ریخت. خوراک ما شامل مواد غذایی کنسرو شده - که به دست ما می‌رسیدند - به همراه آرد و نوشابه و نمک

۱- ایت دالتون در دهه ۱۹۲۰ میلادی، مدتی به شغل ساخت‌وسازِ املاک مسکونی مشغول بود و در این‌جا به همین موضوع اشاره کرده است.

و لوبیا و گوشتِ خوک بود که همیشه در دسترس ما قرار داشتند. گاهی اوقات که هوس خوردن گوشتِ تازه داشتیم، یک گوساله، گوزن یا بوقلمون وحشی را - که آن روزها در آن منطقه به وفور پیدا می‌شدند - شکار می‌کردیم. این مکان بسیار شبیه به منطقهٔ مشهور رابرز روست بود.

ما نوبتی آشپزی می‌کردیم. آشپز همیشه باید قبل از ورز دادن خمیر و سرخ کردن استیک، اصول بهداشتی و نظافتی را رعایت می‌کرد. اگر ناخن‌ها و دست‌هایش تمیز نبود، مجازات می‌شد و همچون یک پیرزن خدمتکار، دوبار پشت سر هم بایستی آشپزی می‌کرد! به یاد می‌آورم که یک بار برای یک مهمانی دوستانهٔ کوچک، نوبت من بود تا آشپزی کنم. لوبیایا حساسی اعصاب من را به هم ریخته بودند! هرچه بیشتر می‌پختند، سخت‌تر می‌شدند و هنگامی که بعضی از آن‌ها از قابلمه به بیرون پرتاب شده و روی زمین می‌افتادند، صدایی مثل برخورد آهن به سنگ می‌دادند! سرانجام دیک بردول در حالی که به عصبانیت من قاه‌قاه می‌خندید، گفت که برای حل این مشکل، بهتر است یک قاشق جوش شیرین داخل آب بریزم! بدین ترتیب آب رقیق شد و مشکل لوبیایا حل شدند!... به مرور زمان، کم‌کم من توانستم به موفقیت رسیده و مهارت کافی را در آشپزی به دست آورم! به خاطر دستیابی به این مهارت نیز مورد تعریف و تمجید بیل دولین قرار گرفتم! دولین یک انسان شگم‌پرست بود! زمانی که من یک تکه غذای خوشمزه در جلوی او می‌گذاشتم، او از شدت خوشحالی، صادقانه و صمیمانه هر آن چه که در دلش بود را به زبان می‌آورد: «این خوشمزه‌تر از همبرگر ژامبون وحشی است!» شاید سخت بتوانید تصور کنید که بیرون آمدن این سخنان از زبان وی، تا چه اندازه ارزش داشت و چگونه نهایت احترام و قدردانی او را منعکس می‌نمود!

۱- مخفیگاه Robbers Roost، نام مکانی در جنوب شرقی یوتا بود که پیش‌تر توسط بوچ کسیدی (Butch Cassidy) تبهکار مشهور و سارق بانک و قطار و سردستهٔ باند "جناپتکاران غرب" (Wild Bunch Gang) در قرن نوزدهم، مورد استفاده قرار می‌گرفت.



ما یک ویولن کوچکِ قدیمی را با یک گیره به دیوار آویخته بودیم. بعدها در آن خانه پس از پیوستن گرت به ما و جمع شدن همه اعضای گروه دالتون‌ها در کنار یکدیگر - در دورانی که تعقیب و گریز نیز به شدت داغ شده بود - بعضی از شب‌ها گرت و بیل پاور از آن ویولن برای نواختن موسیقی‌های قدیمی استفاده می‌کردند. سروصدای آن‌ها به هنگام نواختن موسیقی در آن دشت بی‌انتهای، به یک رقابت موسیقایی بزرگ میان این دو نفر در مقابل زوزه‌های کایوت‌های صحرایی تبدیل می‌شد! آهنگ‌های شادا! اگر نگویم کلاسیک! هروقت یکی از سیم‌های ویولن پاره می‌شد، یک رشته از سیم‌های موجود در دسته جاروی مان را کنده و جایگزین سیم پاره می‌کردیم!

در کنار کلبه کوچک‌مان، یک محیط کوچک را حصارکشی کرده بودیم و اسب‌های مان را - که همیشه برای فرار یا حمله در مقابل خطرات احتمالی، آماده بودند - آن‌جا نگهداری می‌کردیم. ما معمولاً بیست تا سی اسب سریع و خوب داشتیم که آن‌ها را از دامداری جیم رایلی - نزدیک‌ترین منطقه مسکونی که در فاصله ۲۵ کیلومتری ما قرار داشت - تهیه می‌کردیم.

در دامداری رایلی معمولاً مهمانی‌ها و گردهم‌آیی‌های منظمی برگزار می‌شد. در این گردهم‌آیی‌های بزرگ، ما اغلب با دیگر گاوچران‌ها به قمار با کارت‌های بازی می‌پرداختیم و بیشتر مواقع نیز پول خوبی به جیب می‌زدیم. اقلامی نظیر مهمیز، زین اسب، چکمه و البته اسب‌های خوب و رهرو، از جمله وسایلی بودند که روی آن‌ها شرط‌بندی انجام می‌گرفت و مدام در میان شرکت‌کنندگان، دست‌به‌دست می‌گردید. یک‌بار چارلی برایننت در حالی از آن فستیوال بیرون آمد که سه زین اسب به همراه داشت اما اسبی همراهش نبود!

۱- در متن اصلی کتاب: بازی Monte؛ این یک بازی مشهور میان بزهکارها و خلاف‌کارها در آن دوران بود. فردی سه کارت به دیگری نشان می‌داد و باید یکی از آن‌ها را مشخص می‌کرد. سپس آن فرد، کارت‌ها را برعکس کرده و روی میز می‌گذاشت و با سرعت شروع به جابجا کردن کارت‌ها می‌نمود. در نهایت، بازیکن روبرویی بایستی آن کارتی که در اول بازی مشخص کرده بود را از میان سه کارت روی میز، حدس می‌زد.

او در سه مسابقهٔ پایبی، سه زین اسب برنده شده و در یک مسابقه، اسب خود را باخته بود! ما در آن زمان اسامی جعلی و مستعار برای خود برگزیده بودیم تا در میان دیگران، هویت‌مان شناخته نشود.

افزون بر آن کلبهٔ زیرزمینی قدیمی، ما یک اردوگاه دیگر نیز در همان منطقه -در حوالی کوه‌های ویچیتا و در پایین صخره‌های گرانیته- ساخته بودیم. این پناهگاه دوم، در ارتفاع واقع شده بود و ما از آن جا با بهره‌گیری از دوربین شکاری -که بخش جدایی‌ناپذیر از تجهیزاتمان بود- تا کیلومترها دورتر را رصد می‌کردیم. مخفی‌گاه دوم ما اغلب خالی بود و به همین دلیل نیز، گوزن‌ها، بوقلمون‌ها و خرس‌های کوچک سیاه، به درون آن آزادانه رفت و آمد داشتند!

حوالی ویچیتا، این جا و آن جا، چادرهای مخروطی‌شکل پراکنده سرخ‌پوستان برپا بودند. از هر یک از این چادرها، حلقه‌های دودی دیده می‌شدند که آهسته، رقص‌کنان از آتش‌های‌شان به هوا برخاسته و در آسمان شناور بودند. چادرهایی برای استراحت آن انسان‌های بدوی، و دستیابی به یک آرامش لایتناهی، در گرو انزوایی عرفانی...

از آن افرادی که طی سال‌های متمادی به دنبال شکار ما بودند، هیچ یک هرگز نتوانستند ردپایی از ما به دست بیاورند یا ما را بیابند. من هنوز بوی کهنگی آن پناهگاه قدیمی را استشمام می‌کنم: مثل یک خاطرهٔ غم‌آلود دور شده... و گهگاه، هنگامی که سروصدای پیچیدگی‌های زندگی صنعتی شهری در گوش‌هایم می‌پیچد، برای آن اجاق قدیمی، برای صدای شرشر چشمهٔ کوچک نزدیک پناهگاه، و برای نوای آهنگ‌های شبانهٔ ناکوک و یولن در زیر درخشش‌های دود فانوس‌مان، دل‌تنگ می‌شوم...

\*\*\*

گرت دالتون پس از استعفا از رسته مارشال‌ها و ترک شغل خویش، برای دیدار با برادر دیگرمان لیتلتون دالتون که مزرعه‌ای در نزدیکی فرزنو<sup>۱</sup> در کالیفرنیا داشت، به آن منطقه عزیمت نمود. باب نیز قبل از او -همان‌گونه که گفتم- برای دیدار با بیل دالتون، به حوالی پاسو روبلز در نزدیکی دره<sup>۲</sup> طلایی رنگ سن‌واکین<sup>۳</sup> در آن سوی فرزنو رفته بود. طولی نکشید که نام باب و گرت دالتون در بالا و پایین آن دره -از بیکرزفیلد<sup>۴</sup> تا مرسد<sup>۴</sup> بر سر زبان‌ها افتاد. شهرت باب به عنوان یک کلانتر در قلمرو سرخپوستان و گزارش‌هایی که مهاجران ساکن نیومکزیکو با خود به کالیفرنیا برده بودند، زودتر از خودش به آن منطقه رسیده بود. گرت نیز به دلیل زدو خورد در قمارخانه و چند برخورد خشونت‌بار دیگر در همان مقطع -که از اشتیاق او برای مبارزه شعله‌ور می‌شد- معروف گردید.

مردم کالیفرنیا در محافل خود مُدام گنده‌گویانه پیچ‌پیچ می‌کردند: «دو مردِ خشن و سرسخت، از اوکلاهما آمده‌اند. آن‌ها البته اگر به دنبال دردرس می‌گردند، جای کاملاً درستی آمده‌اند! دردرس همین‌جاست! در کالیفرنیا!»

اکنون صحنه برای نخستین واقعه بزرگ، آماده می‌شد. رویدادی که قرار بود به زودی به صورت یک داستانِ ملودرام، با ترکیبی از واقعیت و افسانه، توسط مردم ساخته و پرداخته شده و نقل گردد: در اخبار روزنامه‌ها، در انتقال گزارش‌های رسمی، در داستان‌های شفاهی دهان‌به‌دهان، در رمان‌های کوچک، و در گزارش‌های تاریخی ناقص در مناطق وحشی‌تر غرب. در واقع آن‌چه که تاکنون گذشت، تنها پیش‌مقدمه‌ای از رویدادهای بزرگ آینده بود. حالا دیگر شخصیت‌های جنجالی، همه در جای خود قرار گرفته و در انتظار بازی سرنوشت بودند...

\*\*\*

- 
- 1- Fresno
  - 2- San Joaquin
  - 3- Bakersfield
  - 4- Merced

در یک بعد از ظهر آفتابی در ماه فوریه، در میان کوه‌پایه‌های طلایی کالیفرنیا، سوارکاری سلانه‌سلانه به پیش می‌آمد. او لحظه‌ای در مقابل مزرعه بیل دالتون، اسب خود را متوقف کرد. سپس مشغول پیچیدن یک سیگار گردید و پس از آن که سیگار را آتش زد، پُک عمیقی از آن گرفته و خطاب به بیل - که در کنار باب دالتون و ویلیام مک‌ایلانی در حیاط مزرعه ایستاده



بودند- گفت: «اخبار سرقت قطار در آلپلا را شنیده‌اید رفقا؟! به لوکوموتیو کمپانی اکسپرس در ایستگاه پاسیفیک جنوبی<sup>۱</sup> حمله شده است و سارقان پس از نُخت کردن قطار، خیلی تر و تمیز فرار کرده‌اند! انگار داریم به جهنم وارد می‌شویم! ظاهراً

شرکت راه‌آهن و کمپانی اکسپرس برای دستگیری راهزنان، پنج‌هزار دلار جایزه تعیین کرده‌اند. یک شکارچی بزرگ نیز برای پیدا کردن آن‌ها، به این حوالی اعزام شده. نمی‌خواهم نگرانت کنم بیل اما حواست به دور و برت باشد!» او این جملات را گفت و اسب خود را به سوی تپه‌های خوش آب و هوای مجاور، به پیش راند.

باب درحالی که می‌کوشید تا در ذهنش، این اخبار و ارتباط آن‌ها با بیل را هضم کند، گفت: «عجب! فکر می‌کنید که این سرقت کار چه کسی بوده؟»

مک‌ایلانی پاسخ داد: «نمی‌دانم! و برایم هم اهمیتی ندارد! اما بدم نمی‌آمد که می‌دانستم! می‌دانی باب! گاهی اوقات فکر می‌کنم اگر ما هم به دنبال دله‌زدی می‌رفتیم، اوضاع مان خیلی بهتر بود! کار شرافتمندانه در این دوره و زمانه، مساوی است با جیب‌های همیشه‌خالی!»

سپس صحبت را رها کردند و دوباره مشغول ادامه کار خود در مزرعه شدند...

کمی بعد، یکی دیگر از همسایگان بیل به نام آقای مک‌دونالد، در حالی که به آرامی می‌دوید، به مزرعه نزدیک شد. او با حفظ ادب و لحنی نگران، گفت: «کلانتر اد اونیل را می‌شناسی بیل؟ او با یک نفر دیگر از جاده پایینی به سمت مزرعه شما می‌آید. من او را دیدم. یک جورهایی فکر کردم که شاید بد نباشد از این موضوع آگاه شوید. به نظر نمی‌رسد که حضور آن‌ها در این منطقه، چندان عادی و بی‌خطر باشد.»

مک‌دونالد ساکت شد و سپس با نگرانی و کنجکاوای به باب و مک‌ایلانی زل زد. ظاهراً مردد بود و صلاح نمی‌دید که بیش از این سخن بگوید. اما با همین جملات نیز به خوبی توانست به آن‌ها هشدار دهد که خطر در کمین‌شان است. حالا دیگر باب و مک‌ایلانی درک کرده بودند که عده‌ای سعی دارند تا سرقت قطار در آلیلا را به آن‌ها نسبت دهند. احتمالاً به زودی در تمام کالیفرنیا خواهد پیچید که: «دالتون‌ها این کار را کرده‌اند!»

مردی که همراه کلانتر اد اونیل می‌آمد، بیل اسمیت نام داشت. کارآگاه کارگشته و خیره کمپانی اکسپرس که در آن زمان، به تیزهوشی و سرسختی مشهور بود. آن‌ها مستقیماً به سوی مزرعه بیل می‌آمدند و لحظه به لحظه نیز نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اونیل مطمئن بود که باب در مزرعه برادرش است و به راحتی می‌تواند او را آن‌جا پیدا کند؛ اما یقیناً مک‌ایلانی را نمی‌شناخت.

باب اظهار داشت: «پس آن‌ها به دنبال دستگیری ما آمده‌اند. ظاهراً دیگر تفاوتی ندارد که چه کسی قطار را در آلیلا لُخت کرده و برای کسی هم اهمیتی ندارد که ما با آن دزدی، بی‌ارتباط هستیم. شرکت راه‌آهن و کمپانی اکسپرس فقط به دنبال یک نفر می‌گردند تا سرقت را به گردن او بیندازند! اگر

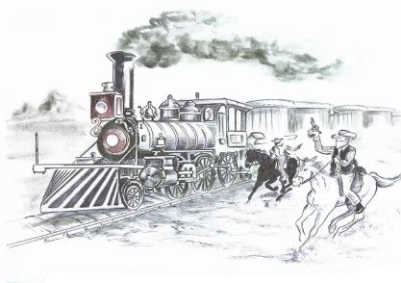
- 
- 1- McDonald
  - 2- Ed O'Neill
  - 3- Bill Smith

آن‌ها ماجرا را آن‌گونه که من تصوّر می‌کنم مدیریت کرده باشند، بی‌گناهی ما مانع از دستگیرشدن مان نخواهد شد. بهتر است صادق باشیم، اکنون همه می‌دانند که ما اخیراً در آن قمارخانه لعنتی در اردوگاه معدن نیومکزیکو و در جریان بازی فارو، اسلحه کشیده‌ایم. پس افکار عمومی مستعد این هستند که بپذیرند که ما پس از آن آتش‌بازی کوچک، یک نمایش بزرگ‌تر برپا کرده و به قطار دستبرد زده‌ایم! حُب! بخوایم یا نخواهیم، همه‌چیز علیه ماست! البته آن‌ها نخواهند توانست که ما را دستگیر کنند!»

مک‌ایلانی گفت: «نه! من دلم نمی‌خواهد برای اثبات بی‌گناهی‌ام از پُشت میله‌های زندان به کارآگاهان راه‌آهن التماس کنم و کاری که نکرده‌ام را توضیح بدهم! حالا که قصد دارند ما را دستگیر کنند، بگذار تلاش‌شان را بکنند!»

همه این رویدادها و گفتگوها و جزئیات بعدی پرونده آلایلا را بعدها از زبان باب شنیدم. در واقع در آن لحظه، او یک آن احساس خطر کرد و همین کافی بود تا به سرعت برنامه‌ای محتاطانه و دقیق، برای فرار از مخمصه‌ای که ناخواسته گریبان‌شان را گرفته بود، ترتیب دهد.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> - سال‌ها پس از مرگِ اِمِت دالتون، لیتلتون دالتون برادرِ دالتون‌های یاغی در مصاحبه‌ای اذعان داشت که برخلاف ادعاهای اِمِت در هر دو کتابش، دستبرد به قطار در آلایلا، کار باب و اِمِت بوده و اِمِت بارها این مطلب را در گفتگوهای خصوصی خانوادگی‌شان عنوان کرده بود. فرانک لاتا، نویسنده کتاب *Dalton Gang Days: From California To Coffeevill* که در آخرین روزهای زندگی اِمِت با او گفتگویی داشت نیز می‌گوید که اِمِت در جریان این مصاحبه، اعتراف کرده است که سرقتِ قطار در آلایلا، کارِ او و باب بوده و همچنین شخصیتی به‌نام ویلیام مک‌ایلانی وجود خارجی ندارد. در اصل، مک‌ایلانی یک شخصیت خیالی و ساختگی بود و این در واقع نام مستعارِ خودِ اِمِت در هنگام حمله به قطار در آلایلا بوده است. ظاهراً اِمِت برای آن‌که ورودِ خود و برادرانش به دنیای تبهکاری را به گردن یک عامل بیرونی بیاندازد، این سرقت را به گردن نگرفته. فرانک لاتا همچنین در کتابِ خود نوشته است که اِمِت از او خواسته تا این موضوع را جایی منتشر نکند اما او بر مبنای وظیفه خود به عنوان یک مورّخ، و برای احترام به تاریخ و جلوگیری از تحریفِ حقیقت، این مطالب را عیناً ثبت <<



این اتهام‌زنی‌ها در آن دوران، مُدام در حال تکرار بودند. بنگاه‌های اقتصادی و شرکت‌های بزرگ در میان کشاورزان و دامداران و شهروندان شهرهای کوچک، به "بی‌رحمی" شهرت داشتند. بارها دیده شده بود که این شرکت‌ها،

---

>> کرده است. برخی شواهد تاریخی نیز می‌گویند که اِمت برخلاف ادعاهایش مبنی بر آن که در زمانی که به قطار در آلیلا حمله شد، نه تنها در کالیفرنیا حضور نداشت، بلکه با برانیت در نزدیکی مزرعه رابلی سکونت داشته است نیز حقیقت ندارد. برای نمونه، دو دختر به نام‌های Helen True و Mary True، سال‌ها بعد در هنگام بازگویی خاطرات‌شان گفتند که پدرشان Charles True مدت‌ها قبل برای‌شان تعریف کرده که در آن روزها، باب و اِمت را در خانه بیل دالتون دیده بود؛ و این نیز شاهدهی است بر این که اِمت در کالیفرنیا بوده و شخصی به نام ویلیام مک‌ایلانی احتمالاً شخصیتی ساختگی توسط اِمت دالتون بوده تا حضور خود در کالیفرنیا را پنهان سازد. البته در نقطه مقابل باید به این نکته نیز اشاره شود که بن دالتون (Ben Dalton)، دیگر برادر دالتون‌ها، یک روز بعد از فاجعه کافی‌ویل در مصاحبه‌ای با روزنامه محلی St. Louis Globe Democrat، با ذکر دلایلی نسبتاً محکم، اعلام کرد که باب و اِمت در آن زمان واقعا به کالیفرنیا رفته بودند اما نه برای دزدی، بلکه برای آن که بتوانند شغلی برای خود دست‌وپا کنند؛ اما دزدی قطار در آلیلا و عدم‌دستیایی قانون به دزدان، باعث شد تا شرکت‌راه‌آهن با دادن رشوه به چند نفر از محلی‌ها برای‌ادای سوگندِ دروغ، دالتون‌ها را متهم نمایند. به‌طور کلی با بررسی مجموع اسناد تاریخی، می‌توان تقریباً با تردید تایید کرد که این سرقت کارِ باب و اِمت بوده و حتی بیل دالتون نیز از آن آگاهی داشته. روزنامه Galveston Daily News در مقاله‌ای اغراق‌آمیز در روز ۱۲ می ۱۸۹۱ میلادی نوشته بود: «سارقان ناموفق قطار در آلیلا، بلافاصله پس از اقدام به ربودن قطار، به قلمرو سرخ‌پوستان رفته و آن‌جا پنهان شده‌اند. گفته می‌شود که آن‌ها سه مرد را نیز در آن‌جا کشته و چندین رأس گاو و اسب را هم دزدیده‌اند.» احتمالاً این آغاز پُر حرارت و فجیع (اگر واقعا نوشته‌های این روزنامه حقیقت داشته باشد) دلیلی است که اِمت تا پایان عمر، حضور خود و برادرانش در ماجرای آلیلا را با قاطعیت انکار می‌کرد.

افراد بی‌گناه را با افترا و اتهاماتِ واهی حقوقی دستگیر کرده تا خسارتِ ناشی از زیانِ خود را بر گردنِ آن‌ها بیاندازند. حتی اگر این شرکت‌ها در جریانِ بستنِ اتهام به افراد، موفق عمل نمی‌کردند، ملتزمین‌شان در دادگستری‌ها کارِ آن‌ها را تکمیل می‌نمودند. در آن روزها، راه‌آهنِ پاسیفیکِ جنوبی عمدتاً تحتِ کنترل و نظارتِ سیاسیِ ایالتِ کالیفرنیا قرار داشت. بسیاری از قُضات، مارشال‌ها و دیگر مقاماتِ رسمی، عدالت را قربانیِ وفاداری به سرمایه‌دارانِ منتفَذِ اقتصادی و سیاسی کرده بودند. این اقدام باعث می‌شد تا داراییِ مردم و زمین‌هایی که بعضاً با کمکِ وام‌های دولتی و به سختی توسطِ کشاورزان تهیه شده بودند، مصادره شده و زندگیِ افراد دچار مشکلاتِ عدیده‌ای گردد. برای نمونه در آن زمان در منطقه‌ای نه‌چندان دورتر از شهرِ کوچکِ آلیلا، نبردِ Mussel Slough رخ داده بود.<sup>۱</sup> نبردی که در آن، کشاورزان به این نتیجه رسیده بودند که برای حفظِ زمین‌های‌شان از چنگالِ زورگویانِ دولتی، بایستی به اسلحه متوسل شوند. آن‌ها مدتِ زیادی در مقابلِ وعده و وعیدهای شرکتِ راه‌آهنِ صبورگی کردند و سرانجام در یورشِ ناامیدانه و خشمگین از این همه بی‌عدالتی، به قطارِ اکسپرس حمل‌ور شدند. شرحِ این ماجرا را از زبانِ همان مردمِ معترض شنیده‌ام. این همان روزی بود که مردم با نفرت، شرکتِ راه‌آهن را "هشت‌پا" خطاب کردند! در جریانِ این واقعه، شرکتِ راه‌آهن قصد داشت

۱- فاجعهٔ Mussel Slough اشاره به نبردی دارد که در جریانِ اختلاف بر سر زمین‌های کشاورزی، میانِ کارگرانِ مهاجر و شرکتِ راه‌آهنِ پاسیفیکِ جنوبی روی داده بود. این نبرد در ۱۱ مه سال ۱۸۸۰ میلادی در مزرعه‌ای در ۹ کیلومتریِ شمالِ غربِ شهرِ هانفورد در ایالتِ کالیفرنیا به وقوع پیوست.

۲- خطابِ قراردادنِ مامورانِ توسطِ کشاورزان با لقبِ توهین‌آمیزِ "هشت‌پا" از آن جهت بود که کشاورزان از ۱۰ سال قبل، زمین‌هایی را از دولت اجاره کرده و بنا بود تا با پرداختِ مبالغی عادلانه، به تدریج مالکِ زمین‌ها شوند. اما راه‌آهنِ پاسیفیکِ جنوبی معامله را برهم‌زد و جنگِ فاجعه‌بارِ Mussel Slough شعله‌ور گردید. بعدها شرحِ این ماجرا در رمانیِ پرفروش به نامِ "هشت‌پا" توسطِ فرانک نوریس، مکتوب گردید.



نیمی از کشاورزان آن منطقه را با پرونده‌سازی، محکوم نماید. دقیقاً شبیه همین ماجرای پرونده‌سازی برای باب، گرت و بیل دالتون...

برگردیم به ادامه ماجرا. پس از آن که با هشدار همسایه بیل دالتون، باب و مک‌ایلانی متوجه شدند که ناخواسته در دروسر بزرگی افتاده‌اند، به سرعت به داخل منزل رفتند و مشغول جمع‌وجور کردن وسایل‌شان شدند. آن‌ها قصد داشتند تا پیش از رسیدن کلانتر اونیل و بیل اسمیت، از منطقه فرار کنند؛ اما برنامه‌شان شکست خورد. چرا که کلانتر و کارآگاه قبل از خروج آن‌ها از خانه، به مزرعه رسیده بودند. زمانی که آن دو افسر در مقابل درب خانه ایستادند، پسر چهارساله بیل در حیاط مشغول بازی بود. چند دقیقه قبل از رسیدن آن‌ها، باب هنگامی که مشغول جمع‌کردن وسایلش بود، به برادرزاده کوچکش گفت که برای سفر، به سیاتل خواهد رفت. بنابراین زمانی که افسرها به مزرعه رسیدند و اسمیت از پسرک در مورد باب پرسید، او پاسخ داد که: «عمو باب به سیاتل سفر کرد.» به طرز شگفت‌آوری به نظر رسید که این جمله ساده کودکانه، شکارچیان زیرک را - که به صورت غیرقانونی به دنبال دستگیری باب و گرت بودند - متقاعد ساخت! با این وجود آن دو وارد مزرعه شدند. به محض آن که باب و مک‌ایلانی در داخل ساختمان، ورود آن‌ها را دیدند، به درون اتاق خوابی تاریک رفتند و درب را از داخل قفل کردند. آن‌ها در حالی که تفنگ‌های‌شان را با انگشت‌های خود لمس می‌کردند، با اضطراب در داخل اتاق ماندند و منتظر شدند تا ببینند چه پیش می‌آید.

کلانتر اونیل و کارآگاه اسمیت همان‌طور که مشغول صحبت کردن با بیل دالتون بودند، وارد خانه شدند. بیل و کلانتر اونیل، سال‌ها بود که یکدیگر را

## 1- Seattle

۲- همان‌طور که پیش‌تر اشاره گردید، آن‌ها مک‌ایلانی را نمی‌شناختند و به قصد دستگیری باب و گرت به مزرعه بیل آمده بودند آن‌ها نمی‌دانستند که گرت در این زمان در مزرعه برادر دیگرشان لیتلتون دالتون، در شهر فرزنو است.

می‌شناختند. آن‌ها در گذشته رفاقتی اجتماعی و سیاسی داشتند. ریشه این رفاقت، بسیار قدیمی بود و به زمانی برمی‌گشت که بیل، در شهر سن‌لوئیز اوبیسپو<sup>۱</sup> به عنوان کارمند، به رسیدگی امورات کلانتری در میان کشاورزان و زارعان می‌پرداخت. پس از اندکی گفتگو، بیل با جسارت از آن دو دعوت کرد تا آن شب را مهمان او باشند. اسمیت موذیانه و با موافقتی ضمنی، پاسخ داد:

- «اگر کلانتر این پیشنهاد سخاوتمندانه شما را بپذیرد، من نیز مخالفتی نخواهم داشت.»

کلانتر اونیل در آن زمان در شمار یکی از بهترین نوازندگان گیتار بود. بیل دالتون نیز در این زمینه مهارتی داشت. از همین روی، پس از صرف شام، آن دو مشغول بحث درباره موسیقی شدند. اما اسمیت از این بحث، ناخشنود بود. او مرتب در اتاق رژه می‌رفت و با خشونت پنهان، چندباری صحبت‌های آن‌ها را قطع کرده و درباره باب، سوالاتی می‌پرسید. خلاصه که هر بار اسمیت سوالی می‌پرسید، بیل می‌کوشید تا با صدای بلندتر از حد معمول، پاسخ او را بدهد تا باب و مک‌ایلانی که در اتاق گیر افتاده بودند، گفتگوی‌شان را شنیده و آرامش خود را حفظ نمایند. همچنین پس از پایان گفتگوهای آن شب و هنگامی که بیل و اونیل، مشغول نواختن گیتار و خواندن آهنگ بودند، بیل کوشید تا با آوردن اصطلاحات هوشمندانه خاصی در لابلای متن ترانه‌ها، از تنش باب و مک‌ایلانی کاسته و به صورت رمزی به آن‌ها بفهماند که همه چیز تحت کنترلش است: یک گرفتاری عجیب در شبی سرگرم‌کننده، با نواختن شادترین موسیقی‌های عامیانه و محلی که بیشتر شبیه مرثیه‌سرایی برای دو نفر در اتاق خواب بود! پس از پایان نواختن و آرام‌گرفتن جمع، کارآگاه اسمیت شبیه هاکشا<sup>۲</sup>-شخصیت مشهور داستانی- اسلحه خود را بررسی کرد و سپس بدون

#### 1- San Luis Obispo County

۲- Hawkshaw؛ کارآگاهی داستانی که شخصیت اصلی یکی از کتاب‌های کمیک مشهور آمریکایی است. هیچ‌کدام از کتاب‌های این مجموعه تا امروز به فارسی ترجمه نشده‌اند.

رودربایستی در موردِ باب دالتون و محلی که بتوان او را یافت، پرسید. بیل در مقام پاسخ، با اعتمادبه‌نفسِ بالا و لحنی صمیمانه پاسخ داد: «باب در آخرین دیدارمان گفت که به سیاتل می‌رود.»

کارآگاه بی‌محابا گفت: «خیلی دور نخواهد شد. البته برادرِ دیگرانِ گِرت هم نمی‌تواند از فرزندِ خیلی دور شود.» او با غروری مضمّن‌کننده این جملات را به زبان آورد. انگار که کاملاً از دستگیر کردنِ قریب‌الوقوع آن‌ها اطمینان دارد. در آن زمان وقتی بیل اسمیتِ بزرگ، تصمیم می‌گرفت که چیزی به این صورت باشد، حقیقت‌بایستی تغییر می‌کرد و تبدیل به آن چیزی می‌شد که او می‌خواست! کاملاً مشخص بود که ادعاهای برادرِ بیل مبنی بر رفتنِ باب به سیاتل، به هیچ عنوان موردِ باورِ اسمیت قرار نگرفته بود. اسمیت با لحنی محکم ادامه داد: «فی‌الواقع بد هم نیست! دست‌کم حالا کمی بیشتر فرصت دارند تا برای بهانه‌سازی در محضرِ قاضی، تمرینِ جمله‌سازی کنند!»

اسمیت افسری بی‌رحم و قصی‌القلب بود و روحی همچون پولاد داشت. او به عنوانِ یک شکارچیِ انسان، لبریز از غروری بی‌حدّ و حصر بود. حتی در میانِ کارمندانِ راه‌آهن و کمپانیِ اکسپرس نیز افرادِ زیادی وجود داشتند که به خاطرِ طبیعتِ جاسوس‌گونه و خلق‌وخوی متکبرانهٔ این مرد، از او متنقّر بودند. فردی که برای رسیدن به اهدافش، عزمی راسخ و پرخاشگر داشت. مردی که مطمئناً اگر احترامش را حفظ نمی‌کردید، باید به شدت از او می‌ترسیدید. این انتظارِ او برای دستگیریِ باب و گِرت دالتون، با لذتی وحشیانه همراه بود...

آن شب گذشت. صبحِ روزِ بعد، اسمیت پیش از ترکِ منزلِ برادرِ بیل گفت: «شما به زودی می‌توانید برادرهای‌تان را در زندان ملاقات کنید. زیرا من می‌خواهم که آن‌ها در پشتِ میله‌ها باشند!»

بیل زیرکانه‌نگاهی به آسمان انداخت و با طعنه در پاسخ او گفت: «به زودی بادی سخت، شروع به وزیدن خواهد کرد!»

کلانتر اونیل حدس زد که اوضاع دارد قاراش‌میش می‌شود و آن دو در معرضِ نفرتی خطرناک از یکدیگر، قرار گرفته‌اند که می‌تواند منجر به انفجارِ خوشنئی عمیق گردد! پس بی‌درنگ کوشش کرد تا با یک خداحافظی به‌موقع، اسمیت را از آن محل دور کند.

در آن شبانه‌روز، اسمیت هیچ تلاشی برای جستجوی خانهٔ بیل نکرد. بی‌گمان اگر چنین می‌کرد، یک آتش‌بازی وحشتناک رقم می‌خورد. باب بعدها به من گفت که اگر آن‌روز در هرجایی غیر از خانهٔ بیل بودند، قطعاً پا به بیرون از اتاق می‌گذاشت و بدون توجه به عواقبش، اسمیت را خردو خاک‌شیر می‌کرد! وی یک‌بار نیز در جریانِ گفتگوییِ دونفره، صادقانه اذعان داشت: «بیل اسمیت تنها انسانی است که در تمام طولِ زندگی‌ام نفرت و کینه‌ای عمیق از او در دلم باقی مانده! این کینه آنقدر عمیق است که گمان می‌کنم این احساسِ نفرت حتی مدت‌ها پیش از آن که او را دیده باشم، در من آغاز شده باشد!»

بعد از آن که افسرها گورشان را گم کردند، باب و مک‌ایلانی، به شدت خشمگین و درمانده، اسب‌های‌شان را زین کردند و از آن منطقه دور شدند. در این زمان تنها راه در امان ماندن‌شان، عزیمت کردن از آن محل بود. حتی اگر نتیجهٔ این فرار، آن می‌شد که اتهاماتِ واهی دزدی و قانون‌شکنی و یاغی‌گری که به ریش‌شان بسته بودند، در ذهن مردم تبدیل به حقیقت می‌گشت.

مک‌ایلانی هنگام حرکت به‌سوی کوه‌ها گفت: «اصلاً ممکن است آن دزدی واقعا توسط ما انجام گرفته باشد باب!»

و باب پاسخ داد: «بله! دیگر فرقی ندارد! حالا عواقب آن برای ما یکسان است. بخواهیم یا نخواهیم، آن‌ها داغ این سرقت را بر پیشانی ما چسبانده‌اند.»

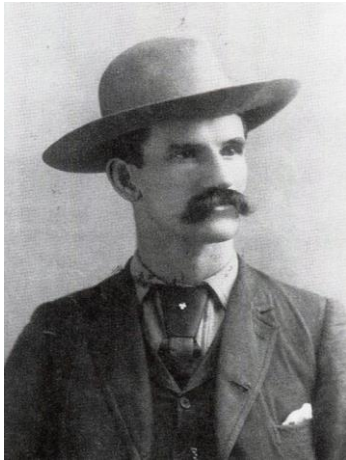


## انتقام‌جویی بر پشتِ اسب‌ها

نخستین فرد از میان ما که عواقبِ آن رویدادی که باب‌پیش‌بینی کرده بود، گریبانش را گرفت، گِرتِ دالتون بود. کمی پیش از همان زمانی که کارآگاه اسمیت و کلانتر اونیل در مزرعهٔ بیل دالتون، به دنبالِ باب و گِرت می‌گشتند، گِرت در فرزندِ توسطِ گروهی دیگر از مأمورانِ اجرای قانون دستگیر شد. اما به سرعت با شهادتِ لیتلتون دالتون، اثبات گردید که هم‌زمان با حادثهٔ دستبرد به قطار در آلیلا، وی ۱۶۰ کیلومتر دورتر از محل وقوعِ جرم، در گراندسنترال هتل مشغول بازیِ پوکر بوده و برخی از افرادِ خوش‌نامِ شهر نیز حضور او در آن هتل را شهادت دادند. اتفاقاً آن هتل، محلّ اُتراقِ کارآگاه اسمیت نیز بود و وی پیش از وقوعِ واقعهٔ سرقت از قطار، با گِرت در هتل روبرو شده بود.

گِرت به راحتی از اتهاماتِ وارده تبرئه شد و سپس به سوی سان‌فرانسیسکو رفت. او این اتفاق را خیلی جدی نگرفت. اما مشکل این‌جا بود که اسمیت ول‌کن ماجرا نبود. کارآگاه پس از عدمِ موفقیت در دستگیریِ باب، عزمِ خود را برای دستگیریِ گِرت - به هر قیمتی - جزم کرد. پس به دنبالِ گِرت به سان‌فرانسیسکو رفت و موفق شد مجدداً برادرش را توقیف نماید. وی در دادگاهی که تشکیل گردید، کوشید تا برای نقضِ حکمِ قبلی و جلوگیری از آزادیِ برادرش، با سندسازیِ جعلی اثبات کند که گِرت در کنارِ باب در یک زمان و مکانِ مشخصی دیده شده است. در حقیقت فرارِ باب از کالیفرنیا، به سواستفاده‌گران از قانون، این شانس را داده بود تا بتوانند هر اتهامی را به دالتون‌ها، بچسبانند. استدلالِ اسمیت نیز بر پایهٔ همین موضوع، طرح‌ریزی

شده بود و عنوان می‌کرد که اگر باب بی‌گناه است، دلیلی نداشت که با آن سرعت از کالیفرنیا خارج شود. گرت اما این بار نیز توانست با تکیه بر ادله محکم، عدم حضور خود در آلیلا را اثبات کرده و آزاد گردد. اما این بار ماجرا را جدی‌تر گرفت و متوجه شد که قضیه، پیچیده‌تر از یک بازجویی ساده است.



کارآگاه بیل اسمیت

اسمیت فردی به‌شدت کینه‌توز بود. او برای اثبات اتهام دالتون‌ها، مثل یک سنگ بولدآگ، سخت به آب‌و‌آتش می‌زد. نهایتاً پیگیری‌های او باز هم جواب داد و کارآگاه موقت شد تا یک‌بار دیگر - برای بار سوم - گرت را دستگیر نماید. او این بار با یک برنامه‌ریزی حساب‌شده، پرونده را به دادگاهی سپرد که تحت کنترل و اعمال نفوذ آدم‌های خودش قرار داشت.

دادگاه بلافاصله پس از بازداشت گرت، میزان وثیقه برای آزادی موقت وی را به اندازه‌ای غیرمنتظره و سنگین مقرر

کرد که گرت از پرداخت آن عاجز باشد. به این ترتیب برادرم، بی‌گناه به زندان افتاد... سپس اسمیت با سوءاستفاده از نفوذ خود در قانون، توانست اسنادی را جعل کرده و سرقت قطار را به برادران دالتون نسبت دهد. این سندسازی‌های غیرقانونی در پشت نقاب قانون، و مخمصه‌ای که گرت در آن گیرافتاده بود، اثبات کرد که عقیده و نظر باب درباره فرار، کاملاً درست بود: کارآگاه اسمیت فقط به دنبال متهم کردن یک نفر برای نسبت دادن دزدی به وی می‌گشت و دالتون‌ها دم‌دست‌ترین گزینه ممکن بودند...

در این زمان باب و مک‌ایلانی در مسیر عبور از بیابان‌های کالیفرنیا برای رسیدن به اوکلاهما، قرار داشتند. آن‌ها اتفاقی با پخش شدن اخبار در منطقه،



از دستگیری گِرت و محبوس شدن او در زندانِ راه‌آهن باخبر شدند و دریافتند که به‌زودی گِرت با اثباتِ اتهاماتِ نسبت داده شده، محکوم به تحملِ حبسی طولانی‌مدت خواهد شد. من نیز تقریباً در همان زمان، در مزرعهٔ رایلی در منطقهٔ کاسترنج، این گزارشاتِ تکان‌دهنده را شنیدم و در انتظار رسیدنِ خبری مستقیم از سوی برادرانم، چشم به راه ماندم. این وضعیتِ جدید، یک

پیوندِ برادرانهٔ عمیقی میانِ ما ایجاد کرد و ما را برای انتقامِ علیه دشمنی مشترک، متحد نمود...

خبر فرارِ باب و مک‌ایلانی از مزرعهٔ بیل دالتون، به سرعت دهان‌به‌دهان می‌چرخید و دیگر همه در جریانِ آن قرار داشتند. اسمیت از ناکام‌ماندن در دستگیریِ باب و مک‌ایلانی (که اشتباهاً فرض می‌کرد من هستم) سخت خشمگین و غضبناک بود. حتی بیل دالتون نیز که در کالیفرنیا به عنوان یک دامدارِ محترم و خوش‌نام شناخته می‌شد، حالا طی فرآیندی خودخواسته، مجبور بود تا نگاه‌های پر از سوءظنِ کارکنانِ بنگاه‌های زیرمجموعه و وابسته به راه‌آهن را تحمل نماید. گروه‌گروه از مأمورانِ قانون برای یافتنِ باب دالتون در تپه‌ها و دره‌ها، مشغول جستجو بودند.

- «باب دالتون را بیاورید!»

فریادهای اسمیت، مُدام مأمورانِ قانون را برای شکارِ باب و رفیقش تحریک می‌کرد و به جنب و جوش وامی داشت!



به هر طریق، باب و مک‌ایلانی توانستند مخفیانه خود را به جنگل‌های مرتفع سن‌لوئیز اوبیسپو رسانده و در آن‌جا از دید مأموران، ناپدید بمانند. آن‌ها گاهی از ارتفاعات بالا، می‌توانستند دسته‌های انتظامی را ببینند که در دشت برای یافتن‌شان پرسه می‌زدند. آن دو برای پنهان ماندن از دید گشت‌های نظامی، غالباً روزها را استراحت می‌کردند و سپس با تاریک‌شدن هوا، به مسیر خود به مقصد کاسترنج ادامه می‌دادند. این دو در یک سفر سخت، باید از کوهستان‌های متروک و خالی از سکنه تاهاچاپی عبور می‌کردند. آن‌ها بارها تا مرز مُردن به پیش رفتند: خوابیدن در برف‌ها، خیس شدن در زیر رگبارهای فصلی، و مواجهه با حمله گرسنگ‌های کوهستانی. در طی عبور از این مسیر صعب‌العبور - برای نمونه - آن‌ها یک شب را در آغل کوچکی که چوپانان برپا کرده بودند، آرمیدند و شبی دیگر را در کنار یک حصار معدن - که احتمالاً از جویندگان طلا بود - به سحر رساندند؛ شبی که کایوت‌ها در اطراف کمپ کوچک آن‌ها، می‌پلیکندند...

به هر طریق، باب و مک‌ایلانی کم‌کم مسیر کوهستانی را پشت‌سر گذاشتند و به بیابان خشک و بی‌آب و علف موهاوی نزدیک شدند. آن دو هرچه از مناطق کوهستانی تدریجاً دورتر می‌شدند، بیشتر در دل بیابان زرد و مرگ‌بار کالیفرنیا، فرومی‌رفتند. کویری خشک، بی‌رحم، داغ، سوزان، لم‌یزرع و بی‌پایان که مستعد ایجاد هر خطری بود. مسیر دو سوارکار در امتداد ریگ‌زارها و شن‌زارهای وسیع، بی‌پایان، بایر و گسترده جنوب



1- Tehachapi

2- Mojave

درهٔ مرگ اقرار داشت. تا حدودِ رودخانهٔ کلرادو در حوالی نیدلز، خبری از آب نبود. این گذرگاه از قدیم‌الایام، برای افرادِ کم‌تجربه و ناآگاه به منطقه، مسیری هولناک قلمداد می‌شد و افرادِ زیادی در پی عبور از آن، به کامِ مرگ فرو رفته بودند. در آن بیابان، آب به سختی تنها در برخی از گودال‌ها یافت می‌شد. همان مقدارِ کم نیز عموماً بوی گندی داشت و بعضاً ممکن بود سمی نیز باشد. اغلب در نزدیکیِ گودال‌های آب، استخوان‌های موجوداتِ بی‌نصیب از آب، دیده می‌شد که پیش از سیراب‌شدن، از تشنگی تلف شده بودند...

باب و مک‌ایلانی کورکورانه و نیمه‌جان در آن بیابانِ بی‌آب و علف و کویر بَرّاق -جایی که دست‌ها ناامیدانه و انگشت‌ها از سرِ شکایت، به سوی آسمان بی‌ابر بلند می‌شود- به‌پیش می‌رفتند. پیچشِ بادها با زوزه‌های اهریمنی‌شان و چشم‌هایی که اسیرِ سراب‌های فریبنده می‌شدند، هر لحظه مرگ را برای‌شان تداعی می‌کرد. قُمُومَه‌های خالی -آویزان از خورجینِ اسب، درحالی که ذخیرهٔ آب‌شان ته کشیده، و اسب‌های‌شان نیز در حال تلف‌شدن بودند...

مک‌ایلانی با صدایی گرفته و لب‌هایی تَرَک‌خورده از تشنگی و خستگی، کوشید تا برای مقابله با ترس و ابهاماتِ پیش‌رو، حرفی زده و کمی شوخ‌طبعی کند: «می‌دانی باب! به نظرِ من، جهنم چیزی در حدودِ یک‌دلار از این بیابان، بالارزش‌تر باشد!»

باری، این بیابانِ بی‌انتهای نیز نتوانست باب را متوقف سازد. آن‌ها سرانجام با خوش‌شانسی موفق شدند تا هنگام رسیدن به یک Section House در کنارِ ایستگاه راه‌آهن، دوام بیاورند.<sup>۳</sup> به محض رسیدن به آن مکان، آن دو خود را

۱- Death Valley؛ دره‌ای بیابانی در کالیفرنیا، جنوبی و خشک‌ترین و بی‌آب‌ترین منطقه در بیابانِ موهاوی.

2- Needles

۳- در قرن‌های هجده و نوزده میلادی، در کنارِ برخی از مسیرهای راه‌آهن در ایالات‌متحده، سوله‌ها یا خانه‌هایی ساخته می‌شد که به نام Section House مشهور بودند. این خانه‌ها <<

چوپانانی معرفی کردند که در حال رفتن به سوی آریزونا هستند. متصدی آن محل و همسرش این دروغ را باور کردند، با غذا و آب از آن‌ها پذیرایی نمودند... قسمتِ سختِ مسیر به پایان رسیده بود. پس از کمی استراحت، باب و مک‌ایلانی اسب‌های‌شان را در همان محل رها کردند و با یک قطارِ حملِ بار، به نیدلز رفتند. سپس در نیدلز سوار بر یک قطارِ مسافربری شدند و خود را به دوور<sup>۱</sup> در اوکلاهما رساندند. حالا آن‌ها موقتاً در امان بودند. باب عقیده داشت که اسمیت در بهترین حالت، تا رسیدن به آن بیابانِ کُشنده، در تعقیب‌شان بوده و امکان ندارد بیش از آن به تعقیبِ دیوانه‌وارش ادامه داده باشد.

کمی قبل‌تر، بیل دالتون به طریقی برای من پیغام فرستاده بود که باب و مک‌ایلانی در راهِ بازگشت هستند. لذا هنگامی که آن‌ها به ایستگاهِ قطار در دوور رسیدند، من و چارلی براینْت با دو اسبِ تازه‌نفس و دو وینچستر، منتظر آن‌ها بودیم. همان‌شب همگی به محلِّ اقامتِ نیوکام در حوالی شهرِ گاتری رفتیم. سپس به اتفاقِ او، واردِ گاتری شدیم و چندساعتی در آن‌جا توقف کردیم؛ زیرا باب قصد داشت تا برای گفتگو با معشوقه‌اش دوشیزه یوجینیا مور و آگاه کردنِ او از وقایعِ اخیر، با وی دیداری داشته باشد. پس از این دیدار، گاتری را ترک کردیم و عازمِ کریک‌آشدیم. در کریک، مک‌ایلانی برای دیدار با خواهرش از ما جدا شد و به آرکانزاس رفت. او دیگر هرگز پیشِ ما بازنگشت و من نیز هیچ‌وقت موفق‌نشدم از سرنوشتِ وی اطلاعی به‌دست بیاورم.<sup>۲</sup>

>> کاربردهایی نظیر اسکانِ موقتِ کارگران راه‌آهن را داشتند و یا به عنوان محلی برای نگهداری از تجهیزاتِ قطارها و ریل‌ها، موردِ استفاده قرار می‌گرفتند.

1- Dover

2- Creek

۳- همان‌گونه که پیش‌تر نیز ذکر شد، این سرنوشتِ مبهمِ ویلیام مک‌ایلانی و ناپدید شدن ناگهانیِ او از داستان؛ آن‌هم بلافاصله پس از به‌پایان‌رسیدنِ عزیمتِ پُردردسرشان از کالیفرنیا به اوکلاهما، دلیلِ نسبتاً محکمی است که بپذیریم چنین شخصیتی اصلاً وجودِ تاریخی نداشته و اِمت برای انکارِ حضورِ خود در کالیفرنیا -به‌جهت تبریئهٔ خویش از دزدیِ قطار در <<

در مسیری به سمت جنوب، در منطقه وحشی کنیدیین جنوبی، رفقای قدیمی من: بیل دولین، دیک بردول و بیل پاور، اردو زده بودند. ما از طریق مسیری فرعی، خود را به آن‌ها رساندیم و حالا پس از یک دوره دشوار، اعضای باند دالتون‌ها کنار هم قرار گرفته و فرصتی یافتیم تا مدتی را به استراحت و عیش و نوش بگذرانیم.

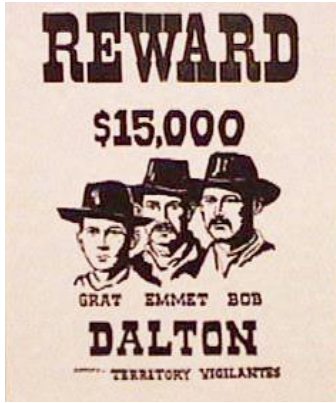
\*\*\*

---

>> آلیلا- چنین شخصیتی را ساخته و به‌جای خود در کنار باب دالتون در سفر پر ماجرای کالیفرنیا، جا زده است. همچنین من برای بررسی باشندگی شخصیتی به نام ویلیام مک‌ایلانی در تاریخ آمریکا، آرشو قبرستان‌های ایالات‌متحده را با دقت بررسی کردم و اثری از وجود مزاری با این نام در اواخر نیمه‌دوم قرن نوزده و اوایل قرن بیستم، در هیچ‌کجای آمریکا نیافتم.

1- South Canadian

به زودی در منطقه اخباری پخش شد مبنی بر این که دالتون‌ها برای شورش کردن، بازگشته‌اند! کارآگاه اسمیت با آگاهی از این ماجرا، به سرعت به افسرهای فعال در اوکلاهما و قلمرو سرخپوستان تلگراف زد و دستور داد تا برای دستگیری باب دالتون و افرادش، کوشا باشند. ما مطلع شدیم که برای



"مُرده یا زنده" ما، جایزه بزرگی تعیین کرده‌اند. در واقع من نیز با وجودی که در ابتدا تحت تعقیب نبودم، اما به دلیل آن که طی یک ماه گذشته در این جا و آن جا، در کنار باب دیده شدم، شایعه شد که در ماجرای دستبرد به قطار در آلیلا، نقش داشته‌ام و حالا همچون باب و گرت، تحت پیگیری قانون قرار گرفته بودم! دیگر به خوبی می‌دانستم که از این پس، من هم شریک سرنوشت باب هستم و راه فراری

برایم باقی نمانده! چه می‌شد کرد! حالا دیگر حتی در دورترین مناطق نیز امنیت جانی نداشتیم؛ حتی در مناطق دورافتاده و پرتی که قبلاً به‌عنوان مأموران حافظ قانون کار کرده بودیم. خواسته و ناخواسته، اکنون ما در یک

۱- Dead or Alive؛ در آن دوران، کلانتری‌ها و ارگان‌های انتظامی، برای دستگیری یاغی‌ها و تبهکاران فراری، اعلامیه‌هایی را چاپ می‌کردند و در مناطق مختلف می‌چسباندند. این اعلامیه‌ها شامل اسم و عکس فرد تحت تعقیب و مبلغ جایزه تعیین شده برای دستگیری او بود. در مواقعی که فرد یا افراد تحت تعقیب، اشخاص خطرناکی بودند و دستگیری آن‌ها در اولویت قرار داشت، عبارت Dead or Alive به معنای "مُرده یا زنده" نیز بر روی اعلامیه‌ها نوشته می‌شد. بدین معنا که فرد مورد نظر را چه زنده دستگیر کنید و چه او را بکشید و جنازه‌اش را تحویل دهید، مبلغ جایزه تعیین شده به شما تعلق خواهد گرفت. از همین روی، این به صورت یک سنتِ نانوشته پذیرفته شده در میان مردمان آن روزگار جافتاده بود که نمایش عبارت Dead or Alive بر روی هر اعلامیه‌ای، از خطرناک بودن فرد تحت تعقیب، حکایت داشت.

موقعیتِ تدافعی گیر افتاده و همه‌جا برای‌مان ناامن شده بود. اگر بخواهم مثال بزنم، زندگی‌مان را بایستی به یک رودخانه عمیق و آرام تشبیه کنم که ناگهان به جوش و خروش افتاده و حالا در شرف سقوط از یک آبشار بلند - با سروصدای زیاد - قرار داشت.

ما سعی کردیم خوب تمرکز کنیم. باید ذهن‌مان را تنظیم می‌کردیم تا با هُشیاری کامل، بتوانیم از گرفتار شدن در دام شکارچیانِ قانون، پیش‌گیری نماییم. نظیرِ چنین تحوّل‌ی که با خشمی ناگهانی و عصبانیتی عمیق، نمود پیدا می‌کرد را قبلاً هم دیده بودم: در چشمانِ یک گرگِ درحال فرار، هنگامی که یک جفت سگ تازی برای دریدنش حریصانه می‌دویدند...

به دیوارِ زدنِ اعلامیهٔ "مُرده یا زنده" و تعیین جایزه برای جنازهٔ یک مُرد، ناخواسته روح او را سیاه و وحشی می‌کرد و زندگی عادی را برای او غیرممکن می‌ساخت. این اعلامیه، مُرد را برای هرکسی که به شلیک کردن علاقه داشت، تبدیل به یک هدفِ متحرک می‌نمود. پس مُرد همچون جانوری بی‌رمق و غرق در ترس، به دفاع کردن از خود می‌پرداخت و به صورتِ غریزی، تمام نیرویش را برای زنده ماندن و مقابله با تهدید شکارچیان، جمع می‌کرد. در حقیقت پس از قرار گرفتن نام فرد در اعلامیهٔ "مُرده یا زنده"، به معنای واقعی کلمه، او را باید در شمارِ مُردگانِ متحرک قلمداد می‌کردید... هنگامی که مرگ خیلی نزدیک می‌شود، آدمی ناخودآگاه به سوی غریزهٔ خوفناک بدوی‌اش متمایل می‌گردد. آن مبلغی که در بالای تصویر او بر روی اعلامیهٔ تحت تعقیبش به عنوان جایزه برای تحویل جنازه‌اش نوشته می‌شد، امکانِ زندگی عادی را از وی سلب می‌کرد. علاقه به بقاء و زندگی، در حقیقت یک تهدید مثبت بود برای فردِ فراری؛ زیرا این تنها نقطه‌ضعفی است که ممکن است او را به دام بیناندازد. این علاقه به بقاء باعث می‌شود تا فرد با نوعی از زیرکی و نیرنگ‌هایی استثنایی،

۱- از گونهٔ سگ‌های شکاری، با اندامی بلندبالا و چشمانی تیزبین که سرعتِ بسیار بالایی دارد و از قدیم، شکارچیان از این حیوان برای شکار کردن استفاده می‌کردند.

پیش از برآمدن فریاد: «او را بکشید!» فرار کند، و یا باخت را پذیرفته و بی‌پروا خود را تسلیم نماید.

من که در هر دو سوی قانون -هم به عنوان مجری قانون و هم به عنوان قانون‌شکن- حضور داشته‌ام، به خوبی می‌دانم که گذاشتن جایزه برای دستگیری یک فراری، یک امر به ظاهر مصلحت‌آمیز اما در عمل، فعلی بسیار بیهوده و مخرب است. این‌گونه مقرر کردن جایزه برای افراد، همچنان که در برخی موارد سودمند بوده و به دستگیری فرد فراری منجر شده است، اما در بسیاری از مواقع نیز نتیجه وحشتناکی داشته و انسان‌هایی را که حالا به هر دلیلی مرتکب امری خلاف گردیده و این شانس را داشته‌اند که با قضاوتی معقول، به آغوش جامعه بازگردند، تبدیل به هیولاهایی جنایتکار می‌کرد. به علاوه، از آن جایی که پول، نقشی اساسی در کیفیت زندگی و میزان آسایش افراد دارد، گذاشتن جایزه مالی برای دستگیری فراری‌ها، باعث فدا شدن اشتیاقی گسترش عدالت، در مقابل شهوت دستیابی به پول بیشتر می‌گردد. در واقع این عمل به صورت غیرمستقیم به جامعه می‌گوید: «ما می‌دانیم که شما هرگز بر مبنای احساس وظیفه اجتماعی‌تان، یک یاغی را دستگیر نخواهید کرد! اما مطمئن هستیم که اگر به شما یک یا پنج یا ده هزار دلار پیشنهاد بدهیم، حتی جان‌تان را نیز برای دستگیری آن یاغی، به خطر خواهید انداخت!» بله! نوعی رشوه‌دادن قانونی!...

در عقب‌نشینی‌های اولیه ما در امتداد سیمارون و کنیدیین، من متوجه بودم که باب عمیقاً با احساسی آشفته و درهم‌وبرهم، غرق در تعمق است و به آینده می‌اندیشد. قبلاً -اگرچه معمولاً احساسات خود را بروز نمی‌داد- اما اغلب لبخند می‌زد. حالا او مکدر و بی‌روح، سکوت اختیار کرده و بیشتر در خودش بود. خوب می‌فهمیدم که خودش را برای روزهای دشوار آینده، آماده می‌کند. روزهایی که با اتخاذ هر تصمیمی، ناگزیر بود تا زندگی‌اش را به سوی یک دور باطل، سوق دهد...

باب خیلی زود به دلیل ویژگی‌های منحصر‌به‌فردی که داشت، به عنوان رهبرِ گروه ما قلمداد گردید. هستهٔ اولیهٔ تشکیلاتِ تبهکاری و یاغی‌گریِ باندِ ما، با پیوستنِ دولین، بردول و پاور به من، باب و چارلی براینست شکل گرفته بود و رهبریِ باب نیز هرگز توسطِ هیچ‌یک از اعضای گروه، به چالش کشیده نشد. در واقع این رهبری، به‌طورِ ضمنی دربردارندهٔ مسئولیت‌های دشواری بود. او به همان اندازه‌ای که به فکرِ خودش بود، به فکرِ ما نیز بود و پذیرفتنِ این موضوع که آیندهٔ ما به‌خاطرِ او به مخاطره افتاده است، همواره آزارش می‌داد.

در این‌زمان ما چشم‌انتظارِ برادرم گرتِ دالتون بودیم. ما امیدوار بودیم که سرانجام حقیقت روشن شود و او در کالیفرنیا، تبرئه گردد. از طرفِ دیگر، کم‌کم زمانِ آن رسیده بود که من با خودم "دو دوتا چهارتا" کنم و تصمیم بگیرم که در این مسیرِ پرخطر، در کنارِ باب بمانم یا راه خود را جدا کرده و سرنوشتِ دیگری را طلب نمایم. البته پاسخِ آن روشن بود. من کاملاً پذیرفته بودم که باید در کنارِ برادرم بمانم و او را تنها نگذارم. در واقع یک احساسِ مسئولیتِ عمیقی در من غلیان می‌کرد، مبنی بر این که از این پس، زندگی چند تن از برادرانِ خانوادهٔ دالتون‌ها، با یکدیگر گره‌خورده و یک مسیرِ مشترک را باید ادامه می‌دادیم: "همه برای یکی و یکی برای همه". هنگامی که گروهی از افراد، به این درکِ مشترک می‌رسند، تبدیل به یک گروه، قبیله و خانواده می‌شوند. درحقیقت پیوندِ خونی و علاقهٔ عمیقِ من به برادرم باب، ایستادنِ من در کنارِ دیگر اعضای این گروه را از پیش تعیین کرده بود.

من باب را به عنوانِ یک رهبر و یک برادرِ بزرگ‌تر، ارزیابی می‌کردم. در این زمان بیش از هر زمانِ دیگری به او احساسِ وابستگی داشتم. اگر همین الان یا در هر زمانِ دیگری دوباره قرار باشد با همان چیدمانِ نفرات و با حضورِ باب واردِ فعالیت‌های غیرقانونی شویم، او همچنان بهترین گزینه برای رهبریِ ما خواهد بود! باب نه در اولین روزهای گرفتاری‌مان و نه در طوفان‌های سهمگینِ آینده -در انواعِ نبردها و تعقیب‌و‌گریزها- هرگز می‌گسار و دائم‌الخمر نبود و نشد. هرچند در جنایت‌های پیش‌روی‌مان، پیش از آغازِ عملیات، برای



بالا بردن شجاعتش مقدار کمی الکل - به‌عنوان محرک‌کی مصنوعی - می‌نوشید. اما او همیشه هوشیاری خود را با وسواس زیاد، حفظ می‌کرد. مطلب دیگر در مورد باب که می‌توانم بگویم، آن است که هر تجربه‌ای - خوب یا بد - با واکنش تکان‌دهنده او همراه می‌شد. او نسبت به کوچک‌ترین تحرکات، واکنش نشان می‌داد و گوش‌هایش تیز می‌شد. این چالاکی بی‌نظیر، شگفت‌انگیز و حس‌ششم قدرتمندی که داشت، در کنار تیزی‌بینی و شجاعت بی‌نهایت و جسارت توام با خونسردی و اتخاذ تصمیمات لحظه‌ای درست او اگر نبود، باند دالتون‌ها خیلی زودتر از این حرف‌ها منهدم می‌گردید. از دیگر ویژگی‌های ظاهری باب در هنگام احساس خطر آن بود که می‌ایستاد و در حالی که با دقت همه‌جا را زیر نظر داشت، دست‌هایش را روی کمر بندش تکیه داده و دست راستش - که در کم‌ترین فاصله از هفت تیرش قرار داشت - آماده بود تا در کسری از ثانیه، سلاح را بیرون کشیده و شلیک نماید. گاهی نیز وینچستر را با دقت در میان پنجه‌هایش نگه می‌داشت و در صورت لزوم، می‌توانست با سرعتی شگفت‌انگیز آن را بالا بیاورد و شلیک کند. باب با وجودی که به تمام اعضای گروه اعتماد کافی داشت، اما هرگز اجازه نمی‌داد هیچ‌یک از اعضا، در پشت‌سرش حرکت کنند؛ برای او احتیاط همیشه در اولویت قرار داشت. از همان نخستین روزهای تشکیل باند دالتون‌ها، باب یک نظم و انضباط تقریباً نظامی برای ما مقرر کرد و بر اجرای آن اصرار می‌ورزید. من چشم‌پسته از او پیروی می‌کردم. در کنار او بودن، همیشه در من یک اعتماد به نفس متعادل ایجاد می‌کرد. هر وقت مجبور به عبور از مسیرهای تنگ و باریک بودیم، باب اغلب به من می‌گفت: «امیت! من و تو در کنار هم حرکت می‌کنیم. زمانی که تو در کنار من هستی، من خیالم از پشت‌سرم راحت است و از وقایعی که در پشت‌سرم اتفاق می‌افتد، احساس نگرانی نمی‌کنم.»

همه ما این شعار قدیمی را سرلوحه کار خود قرار داده بودیم: «دوستان خود را خوب نگاه کن تا بفهمی که دشمنانت چه افکاری در مورد تو در سر دارند!» ما به عنوان یک باند که تازه شروع به کار کرده و بی‌هدف به پیش

می‌رفتیم، هنوز انسجامِ کافی نداشتیم. گاهی در این‌جا بودیم و گاهی در آن‌جا، گاهی در مناطقِ خالی از سکنه، گاهی تنها، و گاهی گروهی، گاهی دورِ هم می‌نشستیم و گاهی جدا از هم، گاهی با یکدیگر قهر بودیم و سپس متحد می‌شدیم...

\*\*\*

یک‌روز صبح، باب، براین‌ت و من، به اردوگاهی در دامنهٔ تپه‌ای سنگی در سالت کریک<sup>۱</sup> در جنوب سیمارون رفته بودیم. در این هنگام گروهی از مردان را دیدیم که از دور، نزدیک می‌شدند و با چشمانی تیزبین، مشغول وارسی منطقه بودند. باب با تردید گفت: «احتمالاً مارشال‌ها هستند.»

به سرعت اسب‌های‌مان را پشت چند درخت بستیم و خودمان در شکاف کوچکی که مثل سنگر بود، دراز کشیدیم. باب دوربین شکاری‌اش را برداشت و با دقت، موقعیت آن سوارکاران را بررسی کرد. کمی بعد شروع کرد به نام بردن یک به یک آن‌ها: «هک توماس<sup>۲</sup>، بوریل کاکس<sup>۳</sup>، تایگر جک<sup>۴</sup>، و یک فرد چهارم که هنوز نتوانستم هویت او را تشخیص بدهم.» او سکوت کرد و با دقت بیشتری با دوربینش موقعیت را سنجید. ناگهان با نفرتی غریزی و ناخوشایند، دست خود را به سمت تفنگش برد و گفت: «بیل اسمیت! خودش است!»

ما پراکنده شده و همان‌طور که دستهٔ کوچک افسران پلیس، نزدیک‌تر می‌شدند، در موقعیت‌های خود موضع گرفتیم و آمادهٔ شلیک شدیم. آن‌ها کمی به پیش آمدند، و سپس ناگهان توقف کردند و مشغول گفتگو با یکدیگر شدند.

تایگر جک یک طلایه‌دار سرخ‌پوست اوجی<sup>۵</sup> و یک متخصص تشخیص ردپای اسب‌ها در تعقیب و گریزها بود که به همراه یک گروه کوچک از پلیس‌های Light Horse<sup>۶</sup> از منطقه کریک، برای کمک به قانون فراخوانده شده بودند. هک توماس نیز یک معاون مارشال مشهور و یکی از آشنایان قدیمی ما بود. در زمانی که ما به عنوان مأموران قانون خدمت می‌کردیم،

1- Salt Creek

2- Heck Thomas

3- Burrell Cox

۴- Tiger Jack؛ یک نام سرخ‌پوستی است و معنای آن «جک شبیه به ببر» می‌باشد.

5- Uchie Indian

۶- Light Horse؛ نام پلیس بومی و مخصوص پنج قبیلهٔ متمدّن سرخ‌پوستان که دولت آمریکا نیز آن‌ها را به رسمیت می‌شناخت و در مواقع لزوم، با یکدیگر همکاری می‌کردند.

گاهی در مسیرهای گشت‌زنی خود با او روبرو می‌شدیم. یک خبرنگارِ خلاقِ روزنامه، یک‌بار در گزارشی به او و دو نفر دیگر از کلانترهای اوکلاهما، لقبِ "سه تفنگدار" را داده بود! این مقاله برای توماس همچون یک ترفیع‌درجه و نشانِ افتخارِ معنوی ارزش داشت و هر زمان کسی در موردِ آن می‌گفت، حسابی کیف می‌کرد! نفر بعدی؛ بوریل کاکس، یک مردِ چاق با چشمانِ لوچ بود. قبلاً زیاد با او شوخی می‌کردیم. یک مأمورِ مجرب. او بر روی اسب و زینی که باب در سال‌های قبل به او هدیه داده بود، نشسته و وینچستری که من به او داده بودم را در دستانش داشت! دیدنِ او که با تجهیزاتِ اهداییِ ما، آمده بود تا خودِ ما را از بین ببرد، انگشت‌های ما را تحریک می‌کرد تا هر چه سریع‌تر ماشه را بچکانیم! و سرانجام بیل اسمیت، که در وسطِ آن‌ها ایستاده بود و مثل یک سگِ شکاری، مدام عربده می‌کشید!

باب دوربینِ شکاری را به من داد: «بیا ببین! آن رفیقِ قدیمیِ آن جاست! درست در وسطِ آن‌ها! بیل اسمیتِ لعنتی!»

با نفرت و کنجکاوای او را برانداز کردم: خونسرد، بی‌احساس، شیطانی و همچون مکزیک‌ها: قدرتمند و نجسب. در آن لحظه چشم‌هایش را ریز کرده بود و با دقت به سمتی که ما مخفی شده بودیم، می‌نگریست. ظاهراً همه‌جا را زیرنظر داشت. یک کارآگاهِ متکبر، ترسناک و کاملاً جدّی که همچون یک باسیلیسک<sup>۱</sup>، با تمام وجود به دنبال ارضای غریزهٔ کینه‌توزانه‌اش بود.

سال‌ها بعد، سرنوشتِ این کارآگاهِ کالیفرنایی با بداقبالی همراه شد. او همواره عادت داشت در جریانِ تعقیبِ متهمان، با چند نفر از دستیارانش در پی دستگیریِ متهم برود؛ اما یک‌بار وقتی سنت‌شکنی کرد و برای شکارِ یک مجرمِ فراریِ خطرناک، تصمیم گرفت که برای نخستین‌بار تنهایی دست‌به‌کار شود، جانِ خود را از دست داد. داستان از این قرار بود که او برای گیر انداختنِ کریس ایوانزِ آپیر، یک جانی و آدم‌کشِ بالفطره -بی‌محابا و شجاعانه- به‌سوی

۱- Basilisk؛ نوعی خزندهٔ بومی قارهٔ آمریکا. شبیه سمندر.

ویسالیای در کالیفرنیا تاخت. نتیجه آن شد که او با گلوله‌های آن یاغی مشهور کاسترنج، در حالی که از حصار نرده‌های مزرعه آویزان شده بود، سوراخ سوراخ گردید!

در آن لحظات که از پُشتِ لنزِ دوربینِ شکاری، او را برانداز می‌کردم، لبریز از کینه و نفرت بودم. به دلیل گفته‌های باب دربارهٔ آزار و شکنجه‌های گرت توسط آن کارآگاه، درست در همان لحظه‌ای که با دوربینِ شکاری به چهره‌اش زُل زده و او آرام‌آرام به سمتی که ما مخفی شده بودیم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، برای یکی از معدود دفعات در تمام طولِ عمرم، با تمامِ وجودم انگیزه داشتیم تا یک انسان را به قتل برسانیم!...

تقریباً در فاصلهٔ ۱۸۰ متری با ما، اسمیت از اسب پایین آمد و منتظر ماند تا تایگر جک از روی ردِّ سُمِ اسب‌ها، مسیریابی را ادامه دهد. شاید اسمیت در تمام عمرش هرگز نفهمید و ندانست که آن صبحگاه در ماه مه، چگونه در یک قدمی مرگ قرار داشت! حقیقت آن است که اگر در میان آن گروه تجسس، رفیقِ قدیمی ما هِک توماس حضور نداشت، احتمالاً شلیک می‌کردیم و کارِ آن‌ها را می‌ساختیم. هرچند این را نیز خوب می‌دانستیم که آدمیزاد بنا بر غریزه‌اش، با شلیکِ نخستین گلوله، تنها به فکرِ نجاتِ جانِ خود خواهد بود و دوستی‌ها فراموش خواهد شد... به هر روی، همان‌گونه که در گودال سنگر گرفته و دراز کشیده بودیم، منتظر ماندیم تا ببینیم سرانجام چه پیش خواهد آمد.

سرخ‌پوست با صبر و حوصله‌ای که در همهٔ سرخ‌پوستان دیده می‌شود، به پیش آمد و درست در نقطه‌ای که ما می‌توانستیم به خوبی او را موردِ هدف قرار دهیم، ایستاد. من مطمئن هستم که او ما را تقریباً در جایی دورتر و در میانِ صخره‌ها تصوّر می‌کرد. کمی اطراف را نگریدم و سپس با بی‌تفاوتی

شانه‌هایش را بالا انداخت و به سوی اسمیت برگشت. جک خوب می‌دانست که شلیک‌های باب تا چه اندازه دقیق و کُشنده هستند و ظاهراً نخواست که بیش از این خود را در معرض خطر قرار دهد. ما از دور دیدیم که او و اسمیت با یکدیگر بحث می‌کردند. ظاهراً هیچ‌یک از پیشنهادات یا تهدیدهای اسمیت، مورد قبولِ سرخ‌پوست قرار نمی‌گرفت. تایگر جک ناگهان احساس کرد که دارد به شخصیتش اهانت می‌شود. پس گفت: «من به خیمه‌ام برمی‌گردم، همسر من باردار است و ممکن است تا الان پسرمتولد شده باشد!» این بهانه‌ی عاقلانه‌ای بود که در یک لحظه وی اتخاذ کرد. تایگر جک بلافاصله پس از گفتن این جملات، بر روی اسبش پرید و به سرعت از آن‌جا دور شد. اسمیت به شدت خشمگین بود. او از ترسِ سرخ‌پوست، به خوبی دریافته بود که ما به احتمال قوی در همان نزدیکی‌ها هستیم... انگشتانِ باب به روی ماشه رفت و آماده‌ی شلیک شد... با رفتنِ سرخ‌پوست، دیگر افرادِ آن گروه نیز ناگهان مردد شدند. شجاعتِ آن‌ها در برابرِ خطرِ احتمالیِ روبروشدن با ما، جای خود را به ترس داده بود. حتی فردِ دلاوری مثلِ هِک توماس نیز زیر سایه‌ی وحشت قرار گرفت. بیل اسمیت در حالی که از خشم، سرخ شده بود، بر سرِ همراهانش داد و هوار می‌کرد، اما وقتی دید که توماس و کاکس نیز از همان مسیری که سرخ‌پوست رفته بود، در حال دور شدن هستند، به روی اسبش پرید و به دنبالِ آن‌ها سریعاً از منطقه دور شد.

این اولین و آخرین باری بود که یک مأمورِ قانون به صورتِ جدی، برای دستگیریِ ما تا این اندازه به زیستگاهِ ما نزدیک می‌شد. چرا که افسرها و مأمورانِ زیردست‌شان معمولاً برای دستگیریِ ما در اطرافِ انبارها و دفترهای روزنامه‌ها و اتاق‌های غذاخوریِ هتل‌ها پرسه می‌زدند! دقیقاً هر مکانی که مطمئن بودند ما در آن‌جا پیدایمان نخواهد شد!

من بعدها یک‌بارِ دیگر نیز اسمیت را دیدم. او این‌بار به عنوان نماینده‌ی توزیعِ بذرِ یک شرکتِ دیگر -وابسته به شرکتِ راه‌آهن- به محلّ زندگی

مادرمان در کینگ‌فیشر آمد. وی در آستانهٔ دربِ خانهٔ ما ایستاد و یک پیشکارِ محلیِ کمپانیِ اکسپرس نیز همراهش بود. من و باب داخلِ خانه بودیم. اما هنگامی که مادر به او گفت که ما آن‌جا نیستیم، متقاعد شد و تلاشی برای ورود به خانه نکرد. پس از آن، او وظیفهٔ شکارِ ما را برای همیشه به دیگران سپرد و عطای دستگیریِ ما را به لقایش بخشید!

این از شگفت‌انگیزترین بازی‌های سرنوشت است که با وجودِ کینهٔ شدید میانِ باب دالتون و بیل اسمیت، هرگز آن دو با یکدیگر رودررو نشدند. در این زمان، قانون برای اسمیت دیگر به یک ابزارِ نمایشی، برای ارضایِ گردنِ غریزهٔ کینه‌جویی‌اش تبدیل شده بود - همان‌طور که در بیشترِ مواقع نیز چنین می‌شود. عواملِ زمینه‌ای این کینه و علتِ این تعقیب‌وگریز کاملاً فراموش شده بودند و رفته‌رفته درگیریِ اسمیت با باب به یک مسئلهٔ شخصی بدل می‌گشت. اگر چه که او همان‌طور که تعریف کردم، سه‌بار - بارِ اول در مزرعهٔ بیل دالتون، بارِ دوم در جنوبِ سیمارون و بارِ سوم در مقابلِ خانهٔ مادرم - در فاصله‌ای نزدیک به باب قرار داشت؛ اما هرگز شلیکی بین آن دو رد و بدل نشد و آن‌ها هیچ‌وقت همدیگر را - حتی به صورتِ اتفافی - در جایی ندیدند.

کسی چه می‌داند؛ شاید اگر باب دالتون و بیل اسمیت با هم روبه‌رو می‌شدند و مستقیم تسویه‌حساب می‌کردند، سرنوشت به گونهٔ دیگری رقم می‌خورد. در آن صورت شاید پرتاب‌شدنِ ما دالتون‌ها در مسیرِ یابی‌گری هرگز تا این‌جا ادامه پیدا نمی‌کرد.

به‌هرحال، تا سال‌های سال، هم باب و هم اسمیت از دستِ سرنوشت شاکی بودند و در این بازی، خود را بازنده احساس می‌کردند!<sup>۱</sup>

۱- یک نکتهٔ مهم در موردِ ذکرِ رویدادهای مربوط به بیل اسمیت توسطِ اِمِت دالتون آن است که بنا بر دیگر اسنادِ تاریخی، کارآگاهی که سرسختانه مدّت‌های طولانی به تعقیبِ دالتون‌ها پرداخت، شخصی به نام Gene Kay بود. مشخص نیست که اِمِت به چه دلیل و منظوری در این کتاب، تمام تعقیب‌های او را به بیل اسمیت نسبت داده است. شاید به خاطرِ نفرتی که از Gene Kay داشته، نخواست نام او را در کتابِ خود ذکر کند.

## سرقت در ماه عسل

روانشناس‌ها می‌گویند: وقتی فردی بی‌گناه، موردِ اتهام قرار می‌گیرد، انگیزهٔ شدیدی در او بیدار می‌شود تا آن کاری که نسبت بدان متهم شده است را به انجام برساند؛ گویی فرمانی از ناخودآگاه او صادر می‌شود تا اتهام نسبت داده شده را به حقیقت پیوند بزند.

بی‌گمان آن روزها نیز چنین چیزی در ذهن ما مشغول پردازش بود. اکنون دقیقاً در خاطر من نیست که نخستین بار کدام یک از ما، پیشنهاد دادیم تا به قطاری که از وارتون<sup>۱</sup> -در نوچرال استریپ- می‌گذشت، دستبرد بزنیم. اما پس از هفته‌ها طفره رفتن، درگیری درونی با تنش‌های عصبی در وسوسهٔ انجام سرقت، و پلکیدن‌های بلا تکلیف در دشت‌های غرب وحشی، رفته‌رفته و ناخواسته در برزخ انجام کار -درست یا غلط- گفتگوهای روزمرهٔ ما به سمت برنامه‌ریزی دربارهٔ انجام این موضوع به عنوان یک برنامهٔ مشخص، حرکت کرد. برای انجام این پروژه، باب توانست به جورج نیوکام و چارلی براینْت اعتماد نماید. آن‌ها سابقاً در ماجرای نیومکزیکو در کنار ما بودند و همچنین هر دو، تیراندازی ماهر و سوارکارانی بی‌باک قلمداد می‌شدند. در این میان، براینْت از یک بیماری مزمنِ صعب‌العلاج رنج می‌برد و این بهانهٔ محکمی بود تا او یک بی‌ملاحظگی مضاعف برای انجام این کار داشته باشد.

پیش‌تر، همان زمانی که در سالت کریک در شکاف درهٔ مانند دراز کشیده و هفت تیره‌های مان روی اسمیت متمرکز بودند، او با اشتیاق اذعان داشت: «می‌دانید دلم می‌خواهد چطور می‌بمیرم؟! درست در وسط یک آتش‌بازی در

---

1- Whorton



یک جهنم سوزان و مهیج! آن هم کجا؟! درون یک قطار در حال حرکت! این گونه مُردن، شَرَف دارد به مرگ در رختِ خواب!»

درواقع باب می‌دانست که عطشِ براینِت برای جنگیدن و گشته‌شدن در میدانِ نبرد را باید با وعدهٔ کارهای بزرگ، مهار کرد. او به گونهٔ عجیبی بی‌پروا بود و شهامتِ یک ببر را داشت. به همین جهت لازم بود که حتی در میان سخت‌ترین شرایط نیز حواس‌مان به او باشد تا مُدام درصدِ مهار کردنش برآییم. براینِت بیشتر از هر انسانِ دیگری، زندگی را محقر می‌دانست و به آن دهن کجی می‌کرد. بی‌گمان بخشی از آن به خاطر همان بیماریِ ویرانگری بود که در رگ‌هایش جریان داشت. چارلی در پیِ آن بود تا زمانِ مرگش را به گونه‌ای تنظیم کند که در حالِ انجامِ یک فعالیتِ مهیج و یک جنایتِ بزرگ و دهان‌پُرکن، باشد...

دوشیزه یوجینیا مور معشوقهٔ باب نیز در ماجرای سرقتِ قطار در وارتون، با ما همکاری کرد. او -همان‌گونه که پیش‌تر نیز گفته بودم- در فنِ تلگراف، خبره بود و دوستانی نیز در این زمینه داشت. وی با کمکِ یکی از افسرانِ محلیِ راه‌آهنِ کمپانیِ اکسپرس -که از دوستانش بود- متوجه شد که کمپانی در تاریخی مشخص، یک محمولهٔ بزرگ پول را برای یکی از بانک‌های گاتری خواهد فرستاد. بدین گونه، ما تاریخِ سرقت‌مان را با تاریخی که قطارِ حاملِ محموله‌های پول به وارتون می‌رسید، تنظیم کردیم. یوجینیا سوار بر اسبی که باب به او داده بود، به محلّ قرارمان آمد، اطلاعاتِ کامل را به ما داد و به سرعت به محلّ اقامتش -که خانهٔ یکی از دوستانِ موردِ اعتمادمان در نزدیکی گاتری بود- بازگشت.

احتمالاً برای شما این پرسش پیش می‌آید که این زن چگونه و با چه روشی خودش را با فعالیت‌های تبهکارانهٔ ما وفق می‌داد؟ و ما چگونه مردان و زنان را دقیقاً با توجه به معیارهای منحصربه‌فردشان در جایگاهِ درستی که بیشترین بازدهی را داشته باشند، فهرست‌بندی می‌کردیم؟ خوشبختانه ما با وجودِ داشتنِ روحیهٔ سخت و خشن، اما از قلبی مملو از عواطف و احساساتِ

انسانی بهره‌مند بودیم. عشقی که زن‌ها همواره به مردها، پسرها، شوهرها، یا معشوقه‌های خود نثار می‌کنند، معمولاً می‌تواند ضعف‌ها و تخلفات آن‌ها را پوشش دهد. اگر چنین نبود بسیاری از مردان بی‌مصرف و سُست‌عنصر، واقعا غیرقابل تحمل می‌شدند. من پیش‌تر نیز بازگو کردم که یوجینیا یک زن سرکش بود: یک زن منحصربه‌فرد، با روحیه‌ای سرسخت. همچنین نباید فراموش کرد که رابطه‌ او و باب، پیش از خارج شدن ما از مسیر قانون و درگیر شدن در تبهکاری، تثبیت شده و حالا سرنوشت او نیز ناگزیر به سرنوشت باب - و همه ما - گره خورده بود.

- «هر کجا که بروی، من شانه به شانه تو می‌آیم.»

او از آن دسته افرادی بود که به اصطلاح: بدون اندیشیدن به نقطه فرود، بی‌محابا می‌پرید!...

در این سرقت که نخستین حرکت رسمی ما در مسیر قانون شکنی بود - همچنین در سرقت‌های بعدی - ما یک انگیزه فوق‌العاده‌ای برای ضربه زدن به کمپانی اکسپرس داشتیم. این محرکی بود که ما را به جلو رفتن و ضربه زدن تحریک می‌کرد. آن‌ها بودند که ما را بی‌دلیل و در شرایطی که مستحق آن نبودیم، گناهکار جلوه داده و به چنین دردسر عظیمی انداخته بودند...

هم‌زمان با آماده شدن ما برای سرقت، برادرمان گرت دالتون هنوز در زندان کالیفرنیا در انتظار محاکمه و تشکیل دادگاه بود. از اخباری که به صورت پراکنده به گوش ما می‌رسید، تقریباً مطمئن بودیم که وی محکوم خواهد شد. آن‌ها هرگز به بی‌گناهی او و تبرئه شدنش از این ماجرا، رای نمی‌دادند. باب از این محکومیت ناعادلانه به شدت عصبانی بود و در خشم می‌سوخت. با این تفاسیر، سرقت ما از قطار در وارتون صرفاً یک جنایت افراطی نبود؛ بلکه ما در ذهن آشفته خود، این جنایت را به منزله تلافی و انتقام می‌پنداشتیم. این وظیفه‌ای بود که ما احساس می‌کردیم بایستی آن را حتماً به انجام برسانیم.

عملی منطبق بر همان قانونِ مرسومِی که عموم مردم در سرتاسرِ جهان آن را به رسمیت می‌شناسند و یوجینیا نیز تصدیقش کرده بود:

- «چشم در برابر چشم.»

اگر ما موفق می‌شدیم که به یک سرقتِ بزرگ دست زده و پولِ کافی به دست آوریم، می‌توانستیم از ایالات‌متحده خارج شده و به سرزمین‌های دوردست در آمریکای جنوبی مهاجرت کنیم. شاید در تهِ ذهن‌مان به طور مبهم، این‌گونه می‌اندیشیدیم که یک دامداری در آن‌جا برپا نماییم. باب و یوجینیا دربارهٔ ازدواج حرف زده بودند. بخشی از پول به دست آمده از این سرقت قرار بود خرجِ عروسی آن‌ها شود. در تخیل و تصور ما، وارتون قرار بود در نقشِ تامین‌کنندهٔ سروساتِ ماهِ عسلِ برادرم باشد. همواره بالاترین تصویری که در سر هر قانون‌شکنِ نیمه‌عاقلی می‌چرخد، آن است که روزی دست به یک سرقتِ خیلی خیلی بزرگ بزند و سپس خود را بازنشسته کرده، به "سرزمین کوه‌های بزرگِ آب‌نباتی" کوچ نماید و تا آخر عمر، بدون هیچ دردسری بتواند به یک زندگی آرام و شرافتمندانه، روی آورد! یک زندگی زیبا و دل‌پذیر، غرق در ناز و نعمت!...

این نکته را نیز باید بگویم که اگر قرار بود باب را به گنجِ ناامیدی نیز پرتاب کنند، یوجینیا باز هم با او همراه می‌شد. حتماً شنیده‌اید که در راستای عشق به وطن، مشهور است که می‌گویند: «سرزمین ما ممکن است که همیشه خوب نباشد، اما خوب یا بد، همیشه سرزمین ماست»، در این‌جا صرفاً اگر

۱- The Big Rock Candy Mountains؛ یک ترانهٔ محلی قدیمی آمریکایی است که مشهورترین نسخهٔ آن در سال ۱۹۲۸ میلادی توسط Harry McClintock اجرا شد. موضوع ترانه، تصویری نیمه‌مدرن از بهشت است. سرزمینی که در آن مرغ‌هایش تخم‌مرغ آب‌پز می‌گذارند و در جای‌جای آن، درختان سیگار وجود دارند و جنس سنگ‌های کوه‌های آن از آب‌نبات است! این آهنگ بعدها با تغییراتی، بارها بازخوانی شد و به یکی از مشهورترین ترانه‌های فولکلور آمریکایی‌ها بدل گردید.

جای عبارت «سرزمین ما»، عبارت «مرد من» را قرار دهید، متوجه عشق عمیق و تحسین‌شده یوجینیا نسبت به باب خواهید شد...

در مسیر وارتون، ما کمی دعا کردیم و از خدایان شانس و بخت و اقبال، طلب یاری نمودیم. کاری که به زودی تبدیل به یک سنت برای ما گردید و در تمام تاخت‌وتازها و جرم‌وجنایت‌های بعدی‌مان نیز پیش از آغاز هر عملیات، آن را انجام دادیم!...

در مسیر، باب گفت: «در ابتدا من به ایستگاه می‌روم و راهبر را مجبور می‌کنم تا قطار را به سمت محوطه حیاط انبار خارج از ایستگاه، هدایت کند. یکی از شما سه نفر نیز بایستی همراه من باشد تا وظیفه جمع و جور کردن دلارها را انجام دهد... برای این بخش از کار، فقط به یک نفر نیاز دارم.» و سپس در ادامه گفتگوها، آن یک نفر برگزیده شد: جورج نیوکام...

آن شب در حدود ساعت ۱۰ شب، باب، نیوکام، براین‌ت و من به ایستگاه راه‌آهن وارتون رسیدیم. صدای ضعیف سوت قطار، از دور شنیده می‌شد. احتمالاً در آن لحظه، قطار به حوالی سانتافه در نوچرال‌استریپ رسیده بود. در حدود یک کیلومتری جنوب شهر، ما در کنار حیاط انبار، اسب‌های‌مان را بستیم. من و براین‌ت، در موضعی که از قبل مشخص کرده بودیم، در کنار خط آهن ایستادیم. باب و نیوکام نیز به سمت انبار رفتند و در انتظار رسیدن قطار، در گوشه‌ای تاریک، پنهان شدند.

قطار تگزاس‌اکسپرس برای یک توقف کوتاه، در ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه شب، با صدایی برق‌آسا وارد ایستگاه شد. در این زمان بیشتر مسافران در خواب بودند. هیچ خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کرد؛ ما هرگز در جریان هیچ یک از اعمال تبهکارانه خود، به مردم عادی آسیبی نرساندیم... آرامش خواب، قبلاً به دهکده کوچک وارتون نیز رسیده بود و همه‌جا در سکوت و ظلمات قرار داشت.

تنها شاهدان آن‌جا، متصدی ایستگاه و چند فرد خوابالوی دیگر بودند که روی صندلی‌ها ولو شده و چرت می‌زدند. یکی از آن‌ها گوشه‌ای ایستاده بود و با کنجکاو، اعلامیه‌ای که روی دیوار چسبانده بودند را بررسی می‌کرد. اعلامیه‌ای که وعده پاداش برای دستگیری یک فراری را می‌داد. او با نگاهی خیره به نوشته‌های روی اعلامیه، مشغول حساب‌و‌کتاب شد: «رفقا اگر می‌توانستیم باب دالتون را دستگیر کنیم، آنقدر پول گیرمان می‌آمد که می‌توانستیم تا مدت‌ها بریز و بپاش به راه بیاندازیم!»

متصدی ایستگاه قاطعانه پاسخ داد: «به احتمال زیاد ما هرگز با آن‌ها برخورد نخواهیم کرد! آن‌ها در این حوالی پیدای‌شان نمی‌شود!» او پس از گفتن این جملات، کمربند و هفت‌تیرش را به کمر بست، سفارشات که باید منتقل می‌کرد را برداشت - و در حالی که از سمت شمال، صدای سوت کشیدن قطار، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد- برای روشن کردن چراغ قرمز توقف قطار، به بیرون رفت. آن خوابالوها نیز به دنبالش به راه افتادند...

کمی بعد، قطار در حیاط نگهداری کالا، به آرامی توقف کرد. چند لحظه قبل، باب و نیوکام به درون کابین ماشین‌بخار پریده بودند و بی‌سروصدا، لوکوموتیوران را مجبور کرده بودند تا در محل تعیین شده، قطار را متوقف کند. دقایقی بعد، متصدی قطار با تردید زمزمه کرد: «مشکوک است! چرا قطار در محوطه انبار کالا توقف کرد؟... شاید یک مشکل فنی پیش آمده...» اما خوشبختانه آگاهی از این موضوع، در شمار وظایف تعیین‌شده او نبود!

یکی از افراد ورآجی که روی صندلی ولو بود، با بی‌حوصلگی گفت: «اگر همین الان دالتون‌ها در حال پریدن روی آن قطار لعنتی بودند، صحنه سرگرم‌کننده‌ای را می‌توانستیم تماشا کنیم!» و متصدی ایستگاه این بار برخلاف دقایق قبل، تغییر نظر داد: «چرا که نه! این قطار همیشه حامل صندوق‌های پر از اسکناس است!» در همین لحظه، ناگهان با برآمدن چندصدای شلیک پی‌درپی، آن‌ها گفتگو را رها کردند و هراسان به داخل انبار پریدند و چراغ‌ها را خاموش کردند!...

باب و نیوکام، مشغول پیاده کردن راهبرِ قطار و کارگرِ سوخت‌رسان<sup>۱</sup> ماشین‌بخار شدند. چند دقیقه بعد، من و چارلی برایت نیز در کنار لوکوموتیو، به آن‌ها پیوستیم. در حالی که ما مشغول نگهبانی و نگهداری از خدمهٔ موتورِ قطار بودیم، باب پرید به داخل کابینی که پول‌ها در آن جا نگهداری می‌شدند و به مأمور محافظت از گاو صندوق که حیران و ترسان او را نگاه می‌کرد، دستور داد تا اسلحه‌اش را درآورده و بیرون بیاورد. مسافرانِ کنجکاو، سرهای‌شان را از پنجره بیرون آورده بودند و سعی داشتند بفهمند که چه اتفاقی افتاده. همه‌های برپا شد و ما مجبور شدیم برای تهدید و ساکت کردن جمعیت، چند تیرِ هوایی شلیک کنیم... در این هنگام مردی که یک کلاهِ سُمپروریِ بزرگ سفید بر سر داشت، با اسلحهٔ برآقی روی کمر بندش، با خونسردی از قطار خارج شد و به میله‌ای در سکوی ایستگاه، تکیه داد. من احساس کردم که او بایستی یک افسر باشد. بر سرش فریاد زدم که دست‌هایش را به سرعت بالا ببرد و به جایی که من ایستاده بودم، بیاید. او با دست‌های بالا، آسه‌آسه به سوی من آمد و در طولِ وارسی، به همان صورت ایستاد. کمی بعد شک کردم که شاید وی، رانسُم پین<sup>۲</sup> باشد: از مشهورترین معاونینِ مارشال. کسی که به همراه یک مأمورِ دیگر، پس از تحویل دادنِ چند زندانیِ محلی به دادگاهِ فدرال در ویجیتای کانزاس، حالا احتمالاً باید در حالِ برگشت به خانه‌اش در گاتری می‌بود. اما بعدها فهمیدم که اشتباه می‌کردم. در یک گزارشی که در آن، پین شخصاً ماجرای آن شب را نقل کرده بود، از زبان وی خواندم که در هنگام رسیدن قطار به وارتون - او که آمادهٔ رفتن به مرخصی بود- در همان حوالی اُتراق کرده و سعی داشت تا هنگام رسیدن قطار، کمی بخوابد. بر پایهٔ این

۱- قطارهای قدیمی با زغال، تامین نیرو می‌شدند. اغلب یک یا چند کارگر وظیفه داشتند که در طول مسیر، جهت تامین نیروی قطار، زغال‌ها را با بیل به داخل ماشین‌بخار بریزند.  
 ۲- Sombrero؛ نوعی کلاه لبه‌پهن اسپانیایی که معمولاً از حصیر ساخته می‌شود. در آن روزگار، مکزیک‌ها اغلب از این کلاه استفاده می‌کردند.

گزارش، او پس از شنیدن صدای شلیک‌ها در ایستگاه، بی‌درنگ به این نتیجه رسیده بود که این بلبشو قطعاً از جانب دالتون‌ها برپا شده و آن‌ها هم‌اکنون مشغول سرقت قطار هستند. سپس طبق آن‌چه که خودش گفته بود: «برای آن‌که دالتون‌ها پیکرم را با گلوله‌های‌شان سوراخ‌سوراخ نکنند» تخت‌خواب صحرایی‌اش را رها کرد و در پشت بوت‌ها پنهان شد! او در آن شب هرگز پا به درون ایستگاه نگذاشت.

هم‌زمان با این رویدادها، باب به ما خبر داد که در باز کردن درب گاوصندوق بزرگ، دچار مشکل شده است. مأمور حفاظت از گاوصندوق گفته بود که فوت‌وفن باز کردن این مدل از گاوصندوق‌های جدید را بلد نیست. در آن زمان مشهور بود که گاوصندوق‌های کمپانی اکسپرس، از مخزنی همیشه بسته ساخته می‌شدند که در گینزویل، تگزاس و کانزاس تنظیم شده و پول‌ها داخل این مخزن قرار می‌گرفتند. می‌گفتند امکان باز کردن آن‌ها جز در مقصد و توسط روش‌های محرمانه، به هیچ‌شکل دیگری میسر نیست و حتی مأمور مخصوص نگهبان گاوصندوق نیز توانایی باز کردن آن‌ها را ندارد. این گزارش در مورد تمام قطارهایی که از قلمرو سرخ‌پوستان عبور می‌کردند، صدق می‌کرد. اما این‌ها شایعه بود و حقیقت نداشت. هدف از پراکندن این شایعات، آن بود که راهزنان از دستبرد زدن به محموله‌های پول، منصرف شوند و محافظان گاوصندوق‌ها نیز در طول مسیر، مصونیت بیشتری داشته باشند. با این حال، دوشیزه مور از طریق ارتباط با برخی از محافل رسمی، از بی‌اساس بودن این شایعات مطمئن شده و پیش از آغاز حمله، تمام این‌ها را به ما گفته بود.

نگهبان لجوج گاوصندوق با مطرح کردن همین بهانه، عنوان کرد که توانایی باز کردن آن را ندارد. باب چند دقیقه‌ای با زبان خوش با او کلنجار رفت اما وقتی متوجه شد که آن مردک، به اصطلاح: مرغش یک پا دارد، از کوره در رفت و یک گلوله روی زمین -درست کنار پاهای او- شلیک کرد. همین کافی

بود تا نگهبانِ گاوصندوق، با دستپاچگی شروع به باز کردنِ دربِ گاوصندوق کند و تمام پول‌های داخلِ آن را درونِ یک گونیِ بزرگ که بابِ مقابلش انداخته بود، خالی نماید. از سویِ دیگر، نیوکام و براینْت نیز با چند شلیکِ هوایی، بارِ دیگر کوشیدند تا خدمهٔ سرکشِ قطار و مسافرانِ مضطرب و کنجکاو را آرام نگه دارند...

دقایقی بعد، قطار در حالِ دور شدن بود و ما نیز با گونیِ سنگینِ پول‌ها که رویِ زینِ اسب‌های مان بسته بودیم، از محلِ دور می‌شدیم. مردی که کلاهِ سفیدرنگِ سُمپررو بر سر داشت، دیگر رویِ سکوی ایستگاه دیده نمی‌شد. هیچ گلوله‌ای نیز پُشتِ سرِ ما -در مسیرِ برگشت- شلیک نشد. به بیانِ دقیق‌تر، در جریانِ این دستبرد، هیچ مقاومتِ جدی و خطرناکی صورت نگرفت و هیچ‌کس نیز آسیب ندید...

ما از این ماجرا حدودِ ۴۰ هزار دلار به جیب زدیم. در موردِ مبالغِ به دست آمده در سرقتِ وارتون و ماجراجویی‌های پس از آن، روزنامه‌ها همیشه با اغراق، مبالغِ دزدیده‌شده را بسیار بیش از حدِّ معمول، گزارش کرده‌اند. در نقطهٔ مقابل نیز مقاماتِ کمپانیِ اکسپرس قرار داشتند که همیشه مبالغِ به سرقت رفته را کم‌تر از مبلغِ حقیقی، عنوان می‌کردند!...

هنگامی که از منطقهٔ وارتون دور می‌شدیم، از چند متری بوته‌زاری عبور کردیم که کلانتر رانسَم پین آن‌جا در لابه‌لای شاخ‌وبرگ‌های تودرتو، دراز کشیده بود. طبقِ روایتِ خودش، او اسلحه‌اش را در دست داشت اما به سوی ما حتی یک گلوله شلیک نکرد. بعدها در این مورد گفته بود: «حقیقتاً ترسیده بودم! با خودم حساب کردم که من نهایتاً بتوانم یکی از آن‌ها را به آن دنیا بفرستم! سپس مابقی‌شان قطعاً دخلِ من را می‌آورند!» او در آن شب از قطار نیز جاماندا!



هم‌زمان با دور شدن ما، متصدی ایستگاه، مشغولِ مخابره کردنِ یک داستانِ وحشتناک در پُشتِ سیم‌های تلگراف بود! آن مردی که سرِ شب مشغولِ بررسیِ اعلامیهٔ پاداش برای دستگیریِ باب دالتون بود نیز گوشه‌ای کِز کرده و از ترس، تمام هیكلش می‌لرزید!



ما تا صبحِ روز بعد، چهارنعل به سمتِ غربِ تاختیم. دم‌دم‌های صبح، به رودخانه‌ای که در اطرافِ آن دار و درختی فراوان وجود داشت، رسیدیم و همان‌جا برای کمی استراحت، اُتراق نمودیم. سپس نوبتی خوابیدیم. هر زمان که سه نفرمان در خواب بود، یک نفر در کنارِ جاده در لای بوته‌ها مخفی می‌شد و کشیک می‌داد. این اقدام و دیگر اقداماتِ مشابهِ احتیاطی، از این زمان به بعد، به بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی ما تبدیل شدند.

از آن شب ما رسماً و تحقیقاً به یک باندِ تبه‌کار تبدیل شدیم. ماجراجویی ما در وارتون باعث شد تا کسانی هم که بر این عقیده بودند که سرقتِ قطار در آلیا، کار باب دالتون و رفقاییش نبوده، متقاعد شوند که اشتباه می‌کردند و آن سرقت نیز هم‌چنان که کارآگاه بیل اسمیت بر روی آن پافشاری می‌کرد- بایستی کارِ دالتون‌ها بوده باشد. صحبت از دالتون‌ها، نقلِ محافل در ایالت‌های گوناگون گردید و مردم در هر گوشه و کناری برای دیدنِ سرِ ما بر بالای دار، فریاد می‌کشیدند. حالا دیگر تمامِ کارآگاهان و مأموران و شکارچیانِ انسان، برای دستگیر کردنِ دالتون‌ها به جوش و خروش افتاده و اعلامیه‌های جایزه

برای دستگیری باب دالتون و دیگر افرادِ گروهِ دالتون‌ها، در تمامِ مکان‌های عمومی به وفور قابل مشاهده بودند.<sup>۱</sup>

امروز که به گذشته برمی‌گردم و احساساتِ آن روزهای‌مان را مرور می‌کنم -روراست- نمی‌توانم صریحاً بگویم که در روزهای نخست از ماجرای دستبرد به قطار، باب و من احساسِ گناه یا عذابِ وجدان داشتیم. تلخی این حقیقت که: «آن‌ها خودشان باعث شدند تا ما در این مسیر بیافتیم»، هرگونه احساسِ گناه و پشیمانی را در ما خفه می‌کرد. در واقع به نوعی ما بیشتر احساسِ پیروز شدن در یک مبارزهٔ نابرابر و غیرمنصفانه را داشتیم. نگرش ما این بود که اکنون به شکلِ فوق‌العاده‌ای، انتقامِ آزار و اذیت‌های کمپانیِ اکسپرس را گرفته بودیم و از این اقدامِ تلافی‌جویانه نیز احساسِ خرسندی و سبکی داشتیم. باب که عطشِ انتقام داشت، حالا دیگر ذهنش به آرامش رسیده و سیراب شده بود. ضربه‌زدن به کمپانیِ اکسپرس در وارتون، عزت‌نفس او را احیا کرد. حقیقت این است که برای انتخابِ "اشتباه" یا "درست"، گاهی باید خودمان تصمیم بگیریم و با انتخابِ راه و روشِ خویش، اعتماد به نفس و باور به خود را تقویت نماییم.

۱- روزنامهٔ Dallas Morning News در ۱۱ می ۱۸۹۱ میلادی در گزارشی راجع به این سرقت نوشت: «قطارِ سانتافه به سمتِ جنوب، شب گذشته در وارتون -در نزدیکی سرزمینِ چروکی‌ها- موردِ سرقت قرار گرفت. [...] در این سرقت هیچ گلوله‌ای شلیک نشد و مسافران با وجودی که می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است، اما مداخله نکردند. [...] آقای پین معاونِ مارشال ایالات‌متحده نیز در قطار بود. [...] این سرقت بی‌سروصدا و کاملاً سیستماتیک انجام گرفت. [...] تقریباً شکی وجود ندارد که این باند برادرانِ دالتون بودند که به این قطار دستبرد زده‌اند.» البته ماه‌ها بعد روزنامهٔ Tacoma Daily News در ۱۵ سپتامبر ۱۸۹۲ در خلالِ گزارشی دربارهٔ دالتون‌ها، حقایق بیشتری را مکتوب کرد: «دالتون‌ها در جریان سرقت در وارتون، یک متصدی فروشِ بلیت را به ضربِ گلوله کُشتند.» اما به دلیلِ فاصلهٔ زمانی نسبتاً طولانی، میان نگارش این موضوع در روزنامهٔ نام‌برده با زمان وقوع سرقت، نمی‌توان این گفته را با قطعیت پذیرفت -و البته در عین حال نیز نمی‌توان آن را رد کرد.

روزها گذشتند. ما اکنون بیشتر از قبل در خطرِ شکار شدن توسطِ قانون قرار داشتیم. حالا دیگر کاملاً تمرکزِ ما منحصر به مشکلاتِ ساده‌ای مانند بقاء، غذا، سرپناه و امنیت بود. به زودی نیز با گذرِ زمان و بر اثرِ تاملِ کردن‌های مداوم، نوعی احساسِ ندامت و سرزنش به سراغ‌مان می‌آمد. افکاری که مغزِ هر انسانی را که به هر شکل در معرضِ مجازات باشد، احاطه می‌نماید. پشیمانی: ویران‌کننده‌ترین مشغلهٔ ذهنی... انسان ذاتاً -شاید به دلایلِ عمیقِ بیولوژیک- از تسلیم‌شدن نفرت دارد. حقیقتاً من، چه در میانِ گروه‌های تبهکار و چه در میانِ زندانی‌هایی که مشغولِ سپری‌کردنِ دورانِ مجازاتِ خود بودند، خیلی کم پشیمان‌شده‌های واقعی را دیده‌ام. به خصوص زندان که اصلاً برای پشیمان شدن افراد از تخلفات‌شان ساخته شده است. معمولاً ذهنِ آدمی، با خودش نمی‌جنگد. این برای آرمان‌های اصلاحی، جای تاسف دارد. البته بدیهی است که ذهنِ انسان به طورِ غیرطبیعی، همیشه متمایل به تخلف و قانون‌شکنی است. بگذریم...

باب و یوجینیا، ماهِ غسلِ خود را برگزار نکردند. چرا که در آن شرایطی که ما قرار داشتیم، انجامِ فعالیت‌های پیش‌پافتاده از راه‌های مرسوم، شدنی نبود و مسیرهای پرت نیز به شدت سخت و صعب بودند.

غنیمت‌هایی که از چپاولِ قطار به‌دست آوردیم و در آغاز نیز بسیار بزرگ دیده می‌شدند، رفته‌رفته برای تهیهٔ ارزاق و نیازهای اولیهٔ مان خرج شدند و کاهش یافتند. ظاهراً اندیشه‌های باب به ازدواج و ساختِ یک زندگی شرافتمندانهٔ مبتنی بر دامداریِ خیالی در سرزمین‌های دوردستِ بیگانه نیز تنها یک امیدِ واهی بود. حقیقت آن است که آن چشم‌اندازِ رویاییِ بستنِ بارِ خود پس از دستیابی به طلاهای درخشانِ ممنوعه، توهمی بیش نیست. این تجربهٔ مشترکِ همهٔ تبهکاران است. آن‌ها پس از کسبِ تجربه، خوب درک می‌کنند که هرگز برای کنار کشیدن از بازی و خداحافظی کردن از دنیایِ خلافکاری، پولِ کافی به‌دست نخواهند آورد. وجوهِ سرقت‌شده همواره زیرِ ذره‌بین هستند و نگهداری یا خرج کردنِ آن‌ها بسیار مشکل می‌باشد...

دو روز پس از ماجراجویی در وارتون، ما در محدوده مزرعه رایلی، به پناهگاه دست‌سازِ گودال‌مانندِ خود رسیدیم. پس از آن تاخت‌وتازِ سنگین، بدجور تحلیل رفته بودیم و اسب‌هایمان نیز ضعیف شده و دیگر رمقی نداشتند. برای مدتی در پناهگاه‌مان ولو شدیم و با استراحتِ کافی، سعی کردیم تا نیروی از دست رفته را احیا نماییم تا پس از دستیابی به آرامش، به ترسیم آینده بپردازیم.

بهار در اوکلاهما، احساسِ امنیت و آرامشی شیرین را به ما هدیه می‌داد: بلدرچین‌ها در تپه‌ها می‌خواندند؛ گاوهای ماده با نگرانی و سروصدا، از گوساله‌های تازه متولد شده‌شان نگهداری می‌نمودند؛ در امتداد رودخانه کِنیدین، برگ‌های درختان صنوبر با شادابی و سرزندگی در میان وزش نسیم، خش‌خش می‌کردند؛ بادهای غربی در لابلای مراتعی که بوفالوهای وحشی در جای‌جای آن پراکنده بودند، موج می‌زدند... این‌ها دلپذیرترین چیزهای آشنا در پیرامون ما بودند... چیزهایی آشنا اما ناگهان غریب... غریب مثل برافتادن سایه‌ای از ابر، بر روی زمین آفتابی... خوب که فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که در آن روزهای زیبا اما موقتی در پناهگاه‌مان، کمی با صدای بلند و خشن حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم - ما همه وانمود می‌کردیم که همه‌چیز عادی است...

\*\*\*

یک نوجوان که از ورمانت به سوی غرب فرار کرده بود، به مزرعه رایلی آمد. او یک غریبه ظاهراً بی‌خانمان بود که در حدود ۱۸ سال سن داشت. وی با تکبر و اعتمادبه‌نفس، خودش را "بچه کایوت"<sup>۲</sup> می‌نامید. این لقب را اخیراً برای خود برگزیده بود.

۱- Vermont؛ شهری در نیوانگلند در شمال شرقی ایالات متحده.

برای مدتی احساس می‌کردیم که او وِبَالِ گردن ما شده است؛ اما کم‌کم به مرور زمان، با یکدیگر اُنس گرفتیم. به یاد دارم که من و او چگونه با کمکِ هم، اسب‌ها را تیمار می‌کردیم. به یاد دارم که چگونه گاهی اوقات در کنارِ هم نشستیم و با سازدهنی‌های مان، آهنگ‌های ناکوک و ناموزون می‌نواختیم... او احتمالاً تا حدودی فهمیده بود که ما چه کاری انجام داده‌ایم و که هستیم؛ اما هرگز در موردِ آن کنجکاوی نکرد و سوالی نپرسید. بچه‌کایوت به شدت تحت‌تاثیرِ شخصیتِ باب قرار داشت. او همچون توله‌سگ‌های پشمالو که مدام دورِ صاحب‌شان می‌چرخند، مستمراً در اطرافِ باب می‌پلکید. همچنین ما بابتِ مراقبت کردن از اسب‌های مان، به او مبلغی به‌عنوان دستمزد و حق‌الزحمه پرداخت می‌کردیم تا بتواند خرج و مخارجش را پرداخت نماید. او خود را به عنوان نگهبانِ گروه ما می‌پنداشت و در همه حال، برای نگهبانی از ما در مقابلِ غریبه‌های احتمالی، چشم‌هایش مدام به اطراف می‌چرخید. بچه‌کایوت چیز زیادی از زندگی‌اش نمی‌گفت. چندباری با اکراه، مطالبی کوتاه از گذشته‌اش را برای ما بازگو کرده بود. یک‌بار نیز بخشی از یک نامه‌ای را که همیشه به همراه داشت، به من نشان داد. نامه‌ای که مشخص بود بارها در دستانش گرفته و آن را خوانده است. در آن نامه نوشته شده بود:

«برگرد به خانه پسر... ما احتمالاً تو را مُرده خواهیم یافت؛  
زودتر از آن که پرسه‌زدن‌های بی‌شرمانه، لابلایی و عاطل‌وباطلت  
را در کنارِ رفقای خدانشناست ببینیم...»

به نظر می‌رسید که او از این مسئله شرمسار است و در نگاهش نوعی التماس وجود داشت... انگار که با زبانِ بی‌زبانی خواهش می‌کرد از این ماجرا به دیگر رفقا، چیزی نگویم. بچه‌کایوت سعی می‌کرد با ادا و اطوار، خودش را خشن جلوه دهد. اما او فقط یک بچه بود. یک بچه همانند صدها بچه دیگری که به دنبال نشان دادن جُرَبزه‌شان، از ایالت‌های مرفه شرقی به سوی غرب رهسپار می‌شدند و سرنوشت‌شان نیز اغلب تلخ و ناگوار رقم می‌خورد... یک‌بار ما به او پیشنهاد دادیم که یک بلیطِ قطار برایش بخریم تا به خانه‌اش بازگردد.

اما وی از این پیشنهاد ما شدیداً ناراحت شد. حقیقتاً اگر زمانه به او فرصت می‌داد یا ما او را به انجام اعمالِ خلافکارانه تشویق می‌کردیم، به احتمال زیاد این پتانسیل را داشت که در آینده به انسانی شرور تبدیل شود.

داستان بچه‌کایوت، پایانِ غم‌انگیزی داشت... در یک بعدازظهرِ دل‌گیر، در حالی که ما مشغولِ زمزمهٔ ترانهٔ "کوزهٔ قهوه‌ای کوچک" بودیم، هوا کم‌کم طوفانی شد. کمی بعد، بچه‌کایوت از مراتع اطراف خارج شد و به سوی یک اردوگاهِ نظامی عازم گشت تا برای ما، مقداری فشنگ و مهمات خریداری کند. اما دیگر هرگز برنگشت... ما روز بعد جنازهٔ او و اسبش را در چمن‌ها یافتیم... آن‌ها بر اثرِ برخوردِ یک صاعقه، کشته شده بودند... حالا دیگر ماجراجویی‌های او در میانِ «رفقای خدانشناسش» به پایان رسیده بود...

ما او را همان‌جا دفن کردیم؛ با نامه‌اش که در جیبِ شلوارِ کهنه‌اش باقی مانده بود... جایی که پرنده‌ها بالای سرش لانه می‌سازند و شکوفه‌های درختِ آلو، گلبرگ‌های معطرِ خود را بر روی مزارش پخش می‌کنند... من دوست دارم فکر کنم که او، با هر بار نواختنِ سازدهنیِ کهنه و زنگ‌زده‌اش، نیایش‌های قدیمیِ پطرس مقدس<sup>۲</sup> را زمزمه می‌کرد...

درگذشتِ بچه‌کایوت، برای من تکان‌دهنده بود... پاهایم می‌لرزید... درست مثل یک گوسالهٔ سرکش که دست و پاهایش را با طناب بسته‌اند و پس از یک مدتِ طولانی، وقتی که پاهایش را باز می‌کنند، توانایی ایستادن ندارد... او به من دربارهٔ معشوقهٔ جامانده‌اش در شرق گفته بود و من از حرف‌هایش این‌گونه فهمیده بودم که آن دختر، بی‌شبهت به جولیا نیست... یک فکرِ ویرانگر و ناگهانی از ذهنم عبور کرد که آیا من هنوز هم مایل هستم تا بر روی اسبم نشسته و تاخت‌وتاز نمایم؟ یقیناً باید با دقتِ بیشتری هویتم را مخفی

۱- Little Brown Jug؛ یک موزیک فولکلور و معروف آمریکایی.

۲- St. Peter؛ پطرس قدیس، یکی از حواریون عیسی مسیح و از مقدس‌ترین شخصیت‌های مسیحیان است که به باور کاتولیک‌ها، نخستین پاپ و کشیش رسمی مسیحیان بود.

می‌کردم؛ وگر نه امکان نداشت که تگزاس جانسون نسبت به خواستگاری من از جولیا، نظر مساعدی داشته باشد... ولش کن! بهتر است این بحث‌ها را رها کنیم! در آن شرایط احتمالاً اندیشیدن به حسّ دلپذیر انتقام از بنگاه‌های بزرگی که در تعقیب ما بودند، از فکر کردن به آن چشم‌های مهتابی و زیبای دخترانهٔ جولیا، منطقی‌تر بود... سرنوشت قابل‌تغییر نیست؛ همان‌گونه که در آن روز نیز به شکل یک صاعقه بر آن جوان فرود آمد و او را به یک تکه خاکِ رُسِ سیاه، تبدیل کرد...

افراد زیادی مثل ما در آن سرزمین زندگی می‌کردند. یک فدراسیون بی‌نظم و بی‌قاعده از افرادی که تحت پیگرد قانون بودند: راهزنان، سارقان اسب، دزدان گله‌های گاو، انواع شورشیان. مجموعه‌ای از جنایت‌کاران که گرد هم آمده و در ملاقات‌های‌شان پس از ارزیابی یکدیگر، اتحادیه‌های گذرا را تشکیل می‌دادند. مردان کم‌حرف و عصبی با گرد و غبارهای نشسته بر روی شانه‌های‌شان - که همچون پشه‌های انبوه پایین رودخانه‌ها- مدام در حال تغییر مکان بودند. آن سرزمین را همیشه با آواز خواندن‌های دسته‌جمعی مردان سرکش در لابه‌لای خنده‌ها و نعره‌های لأبالی‌شان، با بانگ گلوله‌هایی که به آسمان شلیک می‌شدند، به یاد می‌آورم...

بسیاری از این مردان، لاف می‌زدند و شایعه می‌کردند که در مقطعی عضوی از باند دالتون‌ها بوده‌اند یا با ما همکاری‌هایی داشته‌اند؛ همان‌گونه که هر جنایتی در غرب رخ می‌داد، به ما نسبت داده می‌شد - و البته اکثرشان نیز بی‌پایه و اساس بودند. این اراجیف در غرب جریان داشت و حتی تا امروز نیز ادامه دارد. بارها شنیده‌ام که گفته‌اند یا نوشته‌اند که دالتون‌ها باندی بودند با پانزده تا بیست عضو از ارادل و اوباشی که همگی ریش داشتند و همچنان که وحشیانه در کشور می‌چرخیدند، مرتکب بی‌رحمانه‌ترین جنایت‌ها می‌شدند و چندین ایالت را در وحشت و تحت‌کنترل خود داشتند! به من اجازه دهید تا این برداشت‌های اشتباه را اصلاح کنم.

دالتون‌ها هرگز -برخلاف چیزهایی که می‌گفتند- هیچ‌وقت به هیچ شهرکی یورش نبردند و تیراندازی بی‌قاعده و بی‌حساب و کتاب و غارت‌گری و چپاول نکردند. جز آخرین اقدام ما -یعنی سرقت هم‌زمان از دو بانک در یک شهر- فعالیت‌های ما فقط متوجه کمپانی اکسپرس و متحدانش بود که ما آن‌ها را مسئول تمام گرفتاری‌ها و بدبختی‌های خود می‌دانستیم. کارآگاهان کمپانی اکسپرس و مقامات رسمی راه‌آهن نیز آنقدر مبهوت و گیج شده بودند که تقریباً هر بار زنگ هشدار به صدا درمی‌آمد، احمقانه فریاد می‌زدند: «این کار، کار دالتون‌هاست!» این جمله را در تقریباً یک‌چهارم از تمام جنایت‌هایی که تا دورترین مناطق در سیدر پریکز به وقوع می‌پیوست، گوش‌های مردم می‌شنیدند.

یک نمونه از آن شایعات بی‌رحمانه را هم‌اکنون به یاد دارم. به یاد دارم که در یک شب خاص، دو قطار مورد سرقت قرار گرفت: اولی در حوالی سنت‌چارلز در میسوری و دیگری در نزدیکی ال‌پاسو در تگزاس. این دو منطقه بیشتر از ۱۵۰۰ کیلومتر با یکدیگر فاصله داشتند. صبح روز بعد، در روزنامه‌ها و گزارش‌های احمقانه، دالتون‌ها را به عنوان سرقت‌کنندگان هر دو قطار اعلام کردند! اما حقیقت آن است که ما در آن شب، در بی‌راهه‌ای در اوکلاهما، کم و بیش بدون هیچ آزاری در خواب بودیم!

سال‌ها بعد از آن روزگاران، هنگامی که به دلایل مختلف به اقصی نقاط کشور سفر کردم، شخصاً با صدها نفر از افراد معتبر و خوش‌نام ملاقات‌هایی داشتم که از قول این رفیق یا آن قوم‌خویش، شنیده بودند که چطور در فلان سال، عضوی از باند دالتون‌ها بوده‌اند! آن‌ها می‌گفتند که افراد مذکور، قسم می‌خورند که حقیقت را گفته و حتی جزئیات روابطشان با ما را نیز نقل کرده‌اند! بله! این تحت‌تعقیب بودن‌های مستمر و شایعه‌پراکنی‌های مداوم، به

---

1- St. Charles

2- El Paso



گسترش و ماندگار شدن افسانه‌های خیالی زیادی از ما مُنجر گردید! شاید این ادعاهایی که برخی از مردمان محلی از همکاری با ما مطرح می‌کردند، نه از روی بدجنسی، بلکه به خاطر علاقه‌ای بود که به ما داشتند. اما به هر حال بازگویی مداوم این شایعات، کار درستی نیست و موجب گسترش داستان‌های پوچ و واهی - و تحریف تاریخ - می‌گردد...

حتی در مواردی مشاهده کردم که تعدادی از افرادِ پررو و گستاخ، از نام ما برای فعالیت‌های عمومی‌شان سوءاستفاده کردند. فریب‌کارانی که مدعی بودند با ما در ارتباط بوده یا حتی عضوی از گروه دالتون‌ها هستند. اما حقیقت این است که باند دالتون‌ها فقط از این افراد تشکیل شده بود: باب دالتون، گرت دالتون، من، جورج نیوکام، چارلی براینِت، بیل پاور، چارلی پیرس، دیک برِدول، بیل دولین و ویلیام مک‌ایلانی. این ۱۰ مرد، تنها کسانی بودند که در مقاطع مختلف، بدهنده باندِ یاغی و قانون‌شکن دالتون‌ها را تشکیل می‌دادند. <sup>۱</sup> به جز من، همه آن‌ها اکنون مُرده‌اند...

بعد از فاجعه کافی‌ویل، بیل دولین گروه دیگری ساخت و خودش نیز رهبری آن را برعهده گرفت و برادر دیگرم بیل دالتون نیز مدتی در کنار او به تاخت‌وتاز پرداخت. <sup>۲</sup> بدین ترتیب بیل دالتون، تبدیل به چهارمین و آخرین یاغی از خانواده ما گردید.

---

۱- موضوعی که اِمِت از عنوان کردن آن سر باز زده است، همکاری برادر دیگرشان بیل دالتون با باند دالتون‌ها است. بیل البته عضو رسمی گروه نبود و در تاخت‌وتازها، حضورِ فَعَال نداشت. اما بر پایه اسناد تاریخی، او در تمام دوران تبهکاری دالتون‌ها، به عنوان یک جاسوس و مشاور، با برادرانش همکاری می‌کرد. همچنین دوشیزه یوجینیا مور نیز از اعضای مخفی باند بود و شواهدی نیز وجود دارد که یک یاغی دیگر به نام تام ایوانز، با دالتون‌ها همکاری‌هایی داشته. گهگاه از افراد دیگری نیز در شمار باند دالتون‌ها در منابع گوناگون نام برده شده است.

۲- نام این باند، "باند دولین-دالتون" بود که ماجراهای مربوط به آن‌ها، در فصل‌های آخر همین کتاب، روایت شده است.

و نخستین فرد از گروه ما که جان خود را از دست داد، چارلی براینْت بود. کسی که به دلیل رخنه کردن یک بیماری مزمن و ویرانگر در جانش، زندگی در نظرش بی ارزش و ناچیز جلوه می کرد...





## گریز از بی عدالتی

اکنون باید یک بار دیگر به سمت مغرب برویم: به درّه درخشان سن واکین در کالیفرنیا.



گرت دالتون در زندان  
سال ۱۸۹۱ میلادی

پس از آن که کارآگاه بیل اسمیت در دستگیری باب شکست خورد، به ساحل<sup>۱</sup> بازگشت و بیل دالتون را به اتهام همکاری با متهمان و فراری دادن آنها، دستگیر کرد. در تمام این مدت، گرت دالتون در یک انتظار طولانی و فرسایشی، در زندان منتظر نوبت دادرسی اش بود.

رئیس جدید دادگاه، فردی بود که اخیراً ترفیع مقام گرفته و مسئول رسیدگی به پرونده‌های بزرگ، شده بود. او هنوز در باد و غرور این ترفیع مقام خود قرار داشت و شدیداً از کمپانی

سیاسی قدرتمندی که از او در این مدت حمایت کرده بود، حرف شنوی داشت. دادگاه، آقای برکینریج<sup>۲</sup> از شهر مرسد را به عنوان وکیل مدافع تسخیری برادرانم گماشته بود. بیل که به صورت غیرقانونی و فقط به دلیل کینه شخصی

۱- منظور، شهر پاسو روبلز - محل اقامت بیل دالتون - است که در غربی ترین نقطه آمریکا و در نزدیکی اقیانوس آرام قرار دارد.

2- W. C. P. Breckenridge

اسمیت دستگیر شده بود، در همان مراحل اولیه بازجویی، تبرئه و آزاد شد. اما گرت در ویسالیبا تقریباً حدود شش ماه تا فراخوانی نهایی پرونده، باید در زندان می‌ماند.

برکینریج - وکیل برادرانم - سال‌ها در شهر مرسید به عنوان مشاور محلی راه‌آهن پاسیفیک جنوبی مشغول بود، اما گرت و بیل هرگز از این موضوع مهم - تا پس از پایان دادرسی - آگاهی کامل نیافتند. با وجود عدم اطلاع از این ماجرا، هر دو تقریباً از نخستین جلسه برگزاری دادگاه، احساس کرده بودند که در دفاع عادلانه از گرت، نوعی اهمال‌کاری وجود دارد و وکیل مدافع تسخیری، تقریباً بی‌تفاوت به نظر می‌رسد. در این میان جان اهرن<sup>۱</sup> وکیل برجسته و دوست صمیمی گرت نیز به او هشدار داده بود که برکینریج "مزدور حقوق‌بگیر آن‌هاست"، اما گرت تا مدت‌ها به این موضوع باور نداشت. از جمله دیگر موارد مشکوک این پرونده، باید به بازجویی غیرشفاف و مبهم از شاهدان عینی و افراد تحت پیگرد قانونی در طول دادرسی، اشاره کرد.

هرزمانی که گرت بر روی انجام برخی از اقدامات دفاعی خاص، پافشاری می‌کرد، برکینریج برای خرید زمان و تسکین دادن به او، جملاتی کلیشه‌ای را سرهم می‌کرد:

- «به محض آن که احکام قطعی را دریافت کنیم، برای اعتراض قانونی به آن، لایحه‌ای دفاعی تنظیم خواهیم کرد. تردید نداشته باش که دادگاه مجبور به رسیدگی عادلانه به لایحه دفاعی ما خواهد بود.»

سرانجام گرت به وکیل خود و روند پرونده، مشکوک شد و احساس کرد که این پرونده، به یک بازی فرسایشی، گمراه‌کننده و بیهوده بدل شده است. با پیش‌بینی یک حکم ناعادلانه و نامطلوب، وی راه‌حل تازه‌ای برای دفاع از خویش برگزید: او چیزی را در گوش یک زندانی سیاه‌پوست قدیمی قابل اعتماد که سابقاً یک کارگر مزرعه پنبه در جنوب بود، زمزمه کرد! کالاسیاه با شنیدن

پیشنهاد او، چشمانش از تعجب گرد شد اما گرت با لبخند، چشمکی زد و سپس مشغول قدم‌زدن در سلول گردید...

آن شب در حالی که تمام شهر در مورد محکومیت احتمالی گرت دالتون بحث می‌کردند و برخی از وکلا در سالن زندان، مشغول بازبینی پرونده او بودند، کاکاسیاه خود را سلانه‌سلانه به سلول گرت رساند و با صدایی آرام و خفه گفت: «آماده است!»

گرت با عجله پاسخ داد: «دمت گرم! زودباش آن را به من بده! وقت زیادی ندارم!»

سیاه‌پوست با اعتراض گفت: «به این سرعت نمی‌توانم رفیق! آن را داخل نشیمن‌گاه شلوارم دوخته‌ام!»

گرت شتاب‌زده اذعان داشت: «ای بابا! سریع برگرد و پشتت را به میله‌ها بچسبان!»

و بدین ترتیب در حالی که رفیق مورد اعتماد، تظاهر می‌کرد که بی‌خیال در آن گوشه ایستاده و به میله‌ها تکیه داده، گرت شلوار او را چاک داد و یک تیغه ارّه را که در داخل شلوارش جاساز شده بود، بیرون کشید. یک ساعت بعد، او مشغول بریدن میله‌های سلولش بود...

برکینریج آن شب با مشاهده برخی تغییرات در رفتار گرت، مشکوک شد و احساسی نگرانی کرد. با حالتی که می‌کوشید خود را دلسوز نمایش بدهد، گفت: «فردا اتفاقات خوبی در محکمه خواهد افتاد. خواهش می‌کنم اگر وسیله‌ای برای بریدن میله‌ها دارید، آن را به من بدهید. پس از اعلام حکم نهایی، اگر رای به ضرر ما صادر گردید و شما محکوم شدید، آن را به شما پس خواهم داد تا هرکاری که فکر می‌کنید بهتر است، همان را انجام دهید. اما تا پیش از اعلام حکم، لطفا کار اشتباهی نکنید.»

گرت خندید و پاسخ داد: «من که چیزی ندارم! ولی برایم بسیار جالب است که شما چطور انقدر مطمئن می‌گویید که فردا من را از این وضعیت

خلاص خواهید کرد؟ مگر نه این که ما مدارکِ مستند و مستدلی مبنی بر ثبت شدن نام من در لیستِ اقامت‌کنندگانِ گراندسنترال هتل در شهرِ فرزنو را ارائه نموده‌ایم؟ و مگر نه این که بیشتر از بیست نفر از شاهدانِ عینی - که همگی افرادِ معتبری هستند- در این مورد شهادت داده‌اند که در شبِ سرفتِ قطار، من ۱۶۰ کیلومتر دورتر از آلیلا بوده‌ام؟ اما می‌بینید که با وجودِ همهٔ این مدارکِ قانونی که هرکدام برای تبرئه و بستنِ پرونده کافی است، آن‌ها برای محکوم کردنِ من به شکلی غیرعادی، مشغولِ پافشاری هستند! اینطور نیست؟! ...

هیئت منصفهٔ دادگاه، همگی از دوستانِ قاضی پرونده، برگزیده شده بودند. در روزِ سومِ محاکمه، تا پیش از غروبِ آفتاب، آن‌ها حکمِ مجرمانهٔ گرت را صادر کردند: «همکاری غیرمستقیم در ارتکابِ جرم!»؛ طبیعتاً حکم نباید به این سرعت صادر و اعلام می‌شد. آن‌گونه محکوم کردنِ یک فرد، با اتهامِ همکاری غیرمستقیم در ارتکابِ جرم، در حالی که هنوز متهم اصلی دستگیر، محاکمه و جرمش اثبات نشده، یک اتفاقِ جدید و بدعتی خارج از اصول در قوانین قضایی بود. اما مطمئناً این روندِ عجیب و غیرقانونی، برای گرت - و البته برای بیل اسمیت - غیرمنتظره نبود.

کارآگاه اسمیت معمولاً به ندرت لبخند می‌زد اما اکنون پوزخندی عمیق - که حکایت از رضایتِ شدید از یک پیروزیِ بزرگ داشت - بر لب‌هایش نقش بسته بود. او پس از پایانِ دادگاه، نگاهی تحقیرآمیز به گرت انداخت و با تکبیرِ همیشگی‌اش گفت: «قبلاً گفته بودم که پوزهٔ شما را به زمین خواهم مالید!» و گرت نیز در حالی که پوزخندی سرسختانه و کوتاه بر لب داشت، پاسخ داد: «شما پوزهٔ من را به زمین نمالیده‌اید!... البته هنوز!» ...

۱ - Accessory Before the Fact؛ کسی که در جرمی بدون حضور در محل، مشارکت داشته باشد. معمولاً میزان محکومیتِ چنین افرادی با محکومیتِ مجرمانِ اصلی حاضر در محل، تقریباً به یک‌اندازه است.

در آن شب گِرت و سه زندانی دیگر، از طریق میله‌هایی که پیش‌تر بُریده بودند، خود را نجات دادند و از زندان گریختند. آن‌ها مستقیم به سوی انبوهی از علف‌های هرز - که آن طرفِ زندان انباشته شده بود - رفتند. در آن‌جا یکی از دوستان‌شان برای‌شان چند وینچستر به همراه مهمات، پنهان کرده بود. پس از برداشتن سلاح‌ها، چند دقیقه با اضطراب اطراف را برانداز و بررسی کردند. می‌کده‌های رنگارنگِ آن‌سوی خیابان، و عِشرت‌کده‌هایی که بزم شبانه اهالی ویسالیا در آن‌جا جریان داشت، مورد توجه‌شان قرار گرفت. گِرت به سرعت توانست حدس بزند که در کدام یک از این پاتوق‌ها، می‌شود بیل اسمیت را پیدا کرد. هر چهار نفر، درحالی‌که تفنگ‌های‌شان را در دست داشتند، مشغول بحث‌کردن و سر‌و‌کله‌زدن در موردِ امیالِ لحظه‌ایِ خویشان شدند: مُردد میان

۱- این شیوهٔ حماسی فرار، البته احتمالاً صحیح نباید باشد! در اصل ماجرا تردیدی وجود ندارد و گِرت واقعاً در آن شب به همراه دو زندانی دیگر با آره‌کردنِ میله‌ها، از زندان گریختند. اما نه به این شیوهٔ هالیوودی! روزنامهٔ Prescott Morning Courier در ۲۹ سپتامبر ۱۸۹۱ نوشت: «شب گذشته، گروهی از زندانیان آزاد شدند. در این میان، گِرت دالتون، جنایتکار مشهور و دزد قطاری که از آلیلا عبور کرده بود نیز توانست از فرصت استفاده کرده و فرار کند.» همچنین در روزنامهٔ The Arizona Republican مورخ ۲۸ نوامبر همان سال، در مقاله‌ای مفصل‌تر توضیح داده شد: «این روزها برادران دالتون، بخش‌هایی از غرب‌وحشی را که زمانی محلّ تاخت‌وتازِ برادرانِ جیمز بود، اشغال کرده‌اند. یکی از آن‌ها با همراهی دو زندانی دیگر به نام‌های W. B. Beck و William Barton Smith اخیراً از زندان گریخته و احتمالاً به زودی به برادرانش خواهد پیوست. آن سه فراری، میله‌ها را آره‌کردند و دو دربِ بیرونی را با کلیدی که یک خائن برای‌شان مهیا ساخته بود، گشودند و در تپه‌های اطراف متواری شدند.» همچنین این موضوع که او درست در شبِ محاکمه‌اش از زندان فرار کرد، حقیقت ندارد. روزنامهٔ Evening Bulletin (San Francisco) در ۳۰ سپتامبر ۱۸۹۱، گزارشی تهیه کرد با این مضمون: «هیئت‌مدیرهٔ راه‌آهن از فرارِ گِرت دالتون از زندان بسیار خشمگین هستند. او قرار بود دوشنبهٔ هفتهٔ آینده به دلیل نقش داشتن در سرقتِ قطارِ آلیلا، موردِ محاکمه قرار گیرد. وی یکی از چهار برادرِ دالتون - اِمِت، باب، بیل و گِرت - می‌باشد که همگی کم‌وبیش دارای سوابقِ مجرمانه‌اند. همچنین گِرت در کانزاس نیز به دلیلِ جرمی که چند سال قبل مرتکب گردید، تحت تعقیب بود.»



ارضای حسّ انتقام، یا عبور از این حس و فرار به سوی آزادی دائمی؛ کدام یک ارزشمندتر است؟ جنگِ اعصابِ عمیقی در مغزِ گِرتِ جریان داشت. او تشنهٔ انتقام بود. با این حال سرانجام موفق شد که تقریباً خشمِ خود را فروخورده و با اتخاذِ یک تصمیمِ عقلانی، انتقام را به زمانی دیگر موکول نماید.

از کلیسای کوچکی در انتهای خیابان، نوای یک سرودخوانی همگانی مذهبی بلند بود. ظاهراً در آن‌جا، آن شب یک جلسهٔ نیایش شبانگاهی برگزار می‌شد. در کنارِ کلیسا نیز اسب‌های خواب‌آلود و کِسلی بسته شده بودند. یکی از فراری‌ها که آن‌جا را چند دقیقه‌ای بود زیرِ نظر داشت، به آرامی گفت: «بیاید! بهتر است به‌جای این بحث‌ها، آن اسب‌ها را برداریم و برویم! منتظر چه هستید؟!»

هر چهار نفر با احتیاط به سمتِ کلیسا قدم برداشتند. گِرتِ افسارِ یک گروه از اسب‌های خاکستری‌رنگ را که به یک دُرُشکه متصل بودند، در دست گرفت و از سه نفر دیگر خواست که سوارِ دُرُشکه بشوند...

چنددقیقه بعد، آن‌ها چهارنعل در حالِ خروج از شهر بودند...

مسیرِ آن‌ها به سمتِ غرب بود: شهرِ کوچکِ گوشین! هر چه دورتر می‌شدند، صدای سرودخوانی جمعیتِ حاضر در کلیسا، و نعره‌ها و خنده‌های اوباشِ درونِ می‌کده‌ها، به تدریج محو می‌گردید.

ولگردهایی که دورشدنِ دُرُشکه را دیده بودند، مشغول گمانه‌زنی شدند:

- «باید یک گروه فراری باشند...»
- «شاید هم یک گروه از مس‌های دهاتی که دچار بدمستی و هیجان شده‌اند!»

در آن شب هیچ یک از زندان‌بانان از فرارِ گِرت و دوستانش آگاه نشدند و نتیجتاً، هیچ گروهی از مأموران نیز به تعقیبِ فوری فراریان نپرداختند.

در گوشین، چهار رفیق فراری از یکدیگر جدا شدند. آن سه نفر با قطار مسافری به مقصد خود رفتند. گرت اما ۱۵ کیلومتر دیگر با درشکه به پیش رفت به سوی مزرعه یکی از به اصطلاح دوستانش که میدلتون نام داشت. او پس از رسیدن به مزرعه میدلتون، ماجرا را برای وی توضیح داد و میدلتون نیز پذیرفت که سوار درشکه شده و به حوالی شهر تولر<sup>۱</sup> برود، سپس درشکه را در راستای خط آهن پاسیفیک جنوبی ببندد. این صحنه‌سازی دقیق برای آن بود که مأموران تصور کنند که فراری‌ها از آن مسیر با قطار از کالیفرنیا خارج شده‌اند و به اشتباه بیافتند. همه چیز مطابق برنامه پیش رفت و صبح روز بعد، به محض آن که خبر فرار زندانی‌ها پیچید، درشکه نیز در مسیر صحنه‌سازی شده، توسط مأموران پیدا شد و همان‌گونه که گرت برنامه‌ریزی کرده بود، کارآگاه اسمیت و مأمورانش برای یافتن آن‌ها به تولر اعزام شدند. اسمیت در حالی که در خشم می‌سوخت، به همه ایالت‌ها تلگراف زد و برای دستگیری گرت، پاداشی بزرگ و ارزشمند وعده داد.

گرت به همراه میدلتون به سمت کوهپایه‌های سیپرا<sup>۲</sup> رفتند و بالای دهکده سانگر<sup>۴</sup> در لابلای بیشه‌ای مملو از درختان کاج، اردو زدند. برادرم تصمیم داشت مدتی آن‌جا بماند تا آب‌ها از آسیاب بیافتد و سپس به سوی اوکلاهما در جنوب، بازگردد. میدلتون در آغاز نشان داد که رفیقی قابل اعتماد است. او داوطلبانه به همراه گرت عازم این کوهپایه جنگلی شد تا به وی کمک کند. اما این ادعای رفاقت، مدت زیادی مستحکم نماند. سرانجام وی در برابر چشمک‌های رقم پاداشی که روی اعلامیه‌هایی که برای دستگیری گرت در همه‌جا چسبانده شده بودند، نتوانست مقاومت کند و وسوسه شد. نهایتاً یک‌بار که برای تهیه خواربار و مهمات به سانگر رفته بود، یک نامه برای کلانتر شهر

---

1- Middleton

2- Tuler

3- Sierra

4- Sanger

تولر نوشت و برای فاش‌ساختنِ محدودهٔ پنهان‌شدنِ گِرت، با او یک قرار ملاقات برای چهار روز بعد تنظیم کرد. با فرا رسیدنِ روز موعود، آن به‌اصطلاح رفیق، به بهانهٔ خریدِ توتونِ سیگار، مجدداً به سانگر بازگشت و ضمنِ ملاقات با کلانتر و معاونِ او، مخفیگاهِ برادرش را لو داد.

هم‌زمان با این وقایع، یک موجودِ طردشدهٔ دیگر نیز به اردوگاهِ موقتیِ گِرت رسیده بود: یک سگِ تازیِ نیمه‌گرسنه. در آن اوضاعِ اسفناکِ مشترک، گِرت و سگِ گرسنه با یکدیگر درگیر شدند. اما این درگیری، کوتاه بود. کمی بعد، هر دو در کنارِ چادر، مشغولِ استراحت بودند: گِرت دالتون با بی‌حوصلگی و تبلی روی نشیمن‌گاهی نشسته بود، در حالی که تفنگش در کنارِ زانوهایش قرار داشت، سگِ شکاری نیز رضایت‌مندانانه و آرام، در کنارِ پاهایش استراحت می‌کرد.

کمی بالاتر، بر فرازِ آن منطقه، اسبِ زین‌شدهٔ گِرت در علفزاری به چرا مشغول بود. این سو و آن سو، سنجاب‌ها جست‌وخیز می‌کردند. در بالای سرِ گِرت -در لابلای درختانِ کاج بلندبالا- صدای قارقارِ کلاغ‌ها شنیده می‌شد: یک بعدازظهرِ تابستانیِ کسب‌کننده. گِرت با چشم‌های بسته، در انتظارِ میدلتون بود تا با توتون و گوشتِ تازه، بازگردد.

ناگهان سگِ بلند شد و سر و گردنِ خود را کشیده، با چشمانی هشیار و مشکوک، به زیرِ درختان در پایینِ دامنهٔ کوه، خیره شد. او ناآرام بود و با هر دم و بازدم، خرناس می‌کشید. لحظه‌ای بعد جستی زد و با تمامِ قدرت، واق واق کرد. واق‌های ممتد و خشمگینانهٔ سگِ شکاری، باعث شد تا گِرت احساسِ خطر کند. او بنا بر احتیاط، به داخلِ یک گودالِ آبِ کوچک که در آن نزدیکی وجود داشت، پرید و پنهان شد. دقایقی بعد، سروکلهٔ شش مرد با سلاح‌هایی در دست، از لابلای درختان پیدا شد که قدم به قدم به چادر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند: مارشال و افرادش بودند.

کلانتر فریاد کشید: «دست‌هایت را بالا بگیر و آرام آرام بیرون بیا! همه‌جا تحت پوشش ماست!»

اما وقتی دید که کسی از چادر بیرون نمی‌آید، دستور شلیک را صادر کرد. چادر سوراخ‌سوراخ شد. اگر آن‌گونه که آن‌ها می‌پنداشتند، گرت واقعا در چادر می‌بود، هرگز فرصتی برای بالابردن دست‌هایش پیدا نمی‌کرد!

در همان زمانی که تفنگ‌ها بنگ‌بنگ می‌کردند، سگ‌شکاری که هنوز خشمگین و ناآرام بود، از پشت پای مأموران گذشت و به سمت گرت که در این زمان مخفیانه از لابلای درختان، مشغول دورشدن از مسیر پایین گودال آب بود، دوید. این دویدن سگ، ناخواسته توجه تعقیب‌کنندگان را به محل اختفای گرت، جلب کرد. آن‌ها ناگهان برگشتند و فراری را دیدند. این بار از این طرف صدای بنگ‌بنگ تفنگ‌ها به آسمان رفت. پژواک صدای شلیک‌ها، کوهستان را شبیه به جهنم کرده بود! یکی از مردان به سمت درختی که گرت پشت آن پنهان شده بود، دوید اما گرت با شلیک‌های پیاپی، او را مجبور به عقب‌نشینی کرد. به دلیل پوشش گیاهی گسترده و وجود بوته‌ها و درخت‌های فراوان، تا حد زیادی شلیک‌ها به صورت حدسی انجام می‌گرفت.

ناگهان در یک لحظه، تیراندازی متوقف شد. سگ‌شکاری نیز احساس کرده بود که نیاز است تا واق‌واق کردن را متوقف سازد. حیوان باوفا، ساکت اما هوشیار - با زبان آویزان - در کنار پاهای گرت ایستاده بود و نفس‌نفس می‌زد. گرت از این توقف تیراندازی استفاده کرد و به اسبش نزدیک شد، اما پیش از آن که بتواند سوار حیوان بشود، تعادلش به هم ریخت، سرنگون شد، و در سرازیری کوه، مسافت زیادی را به پایین غلت خورد - تا نزدیکی مزرعه یک کشاورز پیر. دهقان کنار خانه‌اش ایستاده بود و با کنجکاوی به مناطق مرتفع‌تر که صدای تیراندازی می‌آمد، نگاه می‌کرد. مأمورها که از سقوط و دور شدن گرت آگاه نبودند، هنوز در لابلای درخت‌ها به صورت سرگردان، مشغول شلیک به این طرف و آن طرف بودند. کمی بعد، آخرین شلیک‌های ناامیدانه‌شان

نیز به پایان رسید و سوار بر دُرُشکه، از منطقه دور شدند. در این هنگام، گِرت نیز بی‌هیچ سخنی در کنار دهقان ایستاده بود و دور شدن افسرها را تماشا می‌کرد. با رفع خطر، وی به شکل ناگهانی بازوی دهقان را گرفت و با لحنی آمرانه گفت: «سریع اسب را از دُرُشکه‌ات باز کن.» دهقان با چشمانی هراسان و دستانی لرزان، به سرعت اطاعت امر کرد.

گِرت به آن پیرمرد مظنون بود. او گمان می‌کرد که شاید این پیرمرد، در لو رفتن مخفیگاهش توسط مأموران، دست داشته است. اما چون هرگز مطمئن نشد، تلافی نیز نکرد و بعدها حتی آن اسبی که از او گرفته بود را نیز برایش پس فرستاد.

سواری با اسبی که زین و مهار ندارد، بسیار دشوار است؛ اما گِرت هم مرد روزهای سخت بود! او راه خود را باز کرد و در کوهستان، با سرعتی دیوانه‌وار، مسیر سربالایی صعب و مارپیچ را به مقصد مخفیگاهش پیمود. هنگامی که به اردوگاه رسید، سگ‌شکاری را دید که لنگ‌لنگان و بی‌صدا در اطراف چادر پرسه می‌زند. گلوله‌ی یکی از مأموران، پای زبان‌بسته را زخمی کرده بود. گِرت از اسب به پایین پرید و زخم پای سگ را بست. سپس حیوان را برداشت و به خانه قاضی گِری<sup>۲</sup> - یک دامدار ثروتمند در نزدیکی مرسد که از دوستان قدیمی‌اش بود - عزیمت نمود.

برای مدت دو هفته، گِرت در مزرعه قاضی گِری مخفی ماند. او یکی از دوستان قدیمی گِرت و باب دالتون - و همچنین برادرزن برکینریچ وکیل - بود. قاضی گِری وفادارانه از برادرش محافظت کرد. او گِرت را از تحرکات شکارچیان و افسران مطلع می‌ساخت و آشپز چینی‌اش سینگ<sup>۳</sup> وی را از نظر خورد و

۱- دیگر اسناد تاریخی می‌گویند که یکی از دوستان قدیمی دالتون‌ها به نام Riley Dean نیز در این کوهستان همراه گِرت و میدلتون بود. در انتهای این نبرد خطرناک که گِرت موفق شد با چاشنی شانس و اقبال، از محاصره مأموران بگریزد، Riley Dean دستگیر شد.

2- Judge Grey

3- Sing

خوراک به خوبی تامین می‌کرد! همچنین مردِ چینی فهمیده بود که نباید حضورِ مهمانِ مخفی را در خانه افشا سازد. او درک کرده بود که در موقعیتِ گِرت، هر انسانی می‌تواند حکمِ جاسوس را داشته باشد. از همین روی، هر زمانی که فردی در کنارِ مزرعه ظاهر می‌شد، خیلی هوشمندانه تمامِ آن‌چه که از زبانِ انگلیسی که به صورتِ دست‌وپاشکسته می‌دانست را وانمود می‌کرد که فراموش کرده است!

می‌توان این مهمان‌نوازیِ بی‌نظیر و شجاعانهٔ قاضیِ گِری در آن روزگارِ وحشی را همچون یک نقطهٔ حاصل‌خیز در وسطِ بیابانی از نفرت‌های بی‌امان، تشبیه کرد.

واقعهٔ مهمّ دیگر در روزهای پنهان‌شدنِ گِرت در خانهٔ قاضیِ گِری، رسیدنِ خبرِ مرگِ برکینریج - همان وکیلِ تسخیریِ برادرانم - بود. وی ظاهراً کمی قبل به سان‌فرانسیسکو سفر کرده و در آن‌جا پس از یک فسق و فجورِ سنگین، مُرده بود. می‌گفتند این آقای وکیل، پیش از مرگش برای بالاپایین کردنِ سرنوشتِ یک پروندهٔ وکالتِ حسّاس و جنجالی، مبلغی در حدود پنج‌هزار دلار رشوه گرفته بود.

هنگامی که گِرت دالتون برای فرار از حلقهٔ شکارچیانِ شرکتِ راه‌آهن، آمادهٔ خروج از کالیفرنیا و حرکت به سوی اوکلاهما گردید، قاضیِ گِری یک اسبِ قدرتمند با زینی مجهّز به وی هدیه داد تا این مسیرِ طولانی را طی نماید. گِرت نیز سگ‌شکاری‌اش را پیش‌سینگ گذاشت. او به مردِ چینی گفت: «این سگ، جان مرا نجات داد. من بسیار او را دوست دارم. از تو می‌خواهم که از این حیوانِ باوفا، همچون چشمانت مراقبت کنی.» و سینگ نیز بر پایهٔ آداب و رسومِ کشورِ خود، به نیاکانش سوگند خورد که به خوبی از این سگِ باوفا، نگهداری خواهد کرد!

در همان زمانی که گرت، کوهپایه‌های بین مرسد و بیکرزفیلد را به تنهایی طی می‌کرد، باران‌های زمستانی کالیفرنیا، سیپرا را خیس کرده و دشواری مسیر، صد چندان شده بود. هدف گرت، رسیدن به اوکلاهما بود - در چهارهزار کیلومتری جنوب شرقی. رفته‌رفته، پاهای برادرم بر روی زین، از رمق می‌افتاد و اندام لاغرش، تحت آزمایشی طاقت‌فرسا قرار می‌گرفت. در کنار مسیرهای مبهم، او گاهی از کنار چوپان‌های باسکی و مردان چینی تک‌وتنهایی که هنوز در پی دستیابی به طلاهای ناچیز کف رودخانه‌ها بودند، عبور می‌کرد - بازماندگان ماجراجویان تب‌طلای سال ۱۸۴۹ میلادی به بعد. هرکدام از آن‌ها که وی را می‌دیدند، لحظه‌ای با چشم‌های کنجکاو، به یگه‌سوارکار



شتاب‌زده خیره می‌شدند و بعد مشغول کار خود می‌گشتند. این زمان، مصادف بود با زمان کوچ گوزن‌ها که با صدای خف‌خف نفس‌های‌شان، از مراتع برفی مرتفع‌تر، به پایین می‌آمدند.



1- Basque Shepherds



پس از بیکرزفیلد -مرکز پُرجنب‌وجوشِ گاوچران‌ها- منطقهٔ زُمخت و خالی از سکنهٔ تاهاچاپی در پیش بود. در گذرگاه‌های وحشی میان این دو منطقه، پژواکِ ضرباتِ پای سُمِ اسبِ گِرت بر روی زمین، تا آن سوی بیابانِ موهاوی و تا حاشیهٔ لس‌آنجلس، می‌پیچید. او پیش از ورود به صحرا، برای مدتی به اندازهٔ کافی استراحت کرد و نعل اسبش را نیز تعویض نمود.

با همهٔ این تدبیرها، این سوار همیشه تنها که از طریق

آریزونا، نیومکزیکو و تگزاس، به صورتِ مُستمر همچنان به پیش می‌رفت. مُدام نعل‌های اسبش ساییده می‌شد و نازک می‌گردد؛ درست برعکسِ روحِ سرکشِ آهنینش که مستحکم‌تر و سرسخت‌تر می‌شد. گِرت در آن روزها، در مرزِ باریکِ مرگ و زندگی قرار داشت. او اغلب گرسنه بود و موانعِ راه را نیز باید با تدبیرِ خود، حل می‌کرد. مثلاً یک‌بار مجبور شد پاهای اسبش را در لایه‌هایی از کرباس بپیچد و بپوشاند تا پاهای حیوان در راهپیمایی سه روزه در منطقه‌ای سنگلاخی، دچار آسیب نگردد. او پاهای حیوان را پوشاند اما برای حاشیهٔ جریحه‌دارِ روحِ خود، به‌هیچ‌وجه پوششی محافظ طلب نکرد. در آن روزها، این روحِ سرسخت اما زخم‌خورده و خسته، نمونه‌ای از آن دردها و رنج‌هایی را تحمل می‌کرد که یک مردِ در عطشِ ستاندنِ انتقام، با لذتی جنون‌آمیز از درمانش سر باز می‌زند. او در جریانِ این سوارکاریِ سخت و بسیار طولانی که حدوداً به مدتِ سه ماه به درازا کشید، همان‌طور که به





سوی پناهگاه کوچک و دورافتاده‌مان حرکت می‌کرد، سرسختانه از تسکین آن درد و کینه روحی نیز خودداری می‌ورزید؛ آتش انتقام عمیقاً در رگ‌هایش شعله می‌کشید.<sup>۱</sup>

\*\*\*

در این زمان، باب، من و دیگر افراد گروه - که سرنوشت‌شان را با سرنوشت ما پیوند زده بودند - شماری از احساسات نامتجانس و آزمایشات ناهمگون را تجربه می‌کردیم: این طرف ما بودیم و سرقت قطار در وارتون و مرگ غم‌انگیز چارلی براینْت<sup>۲</sup> و کیلومترها دورتر از ما، برادرمان گرت دالتون که بی‌خبر از همه چیز - همان‌گونه که ما نیز بی‌خبر از او و فرارش از زندان بودیم - مشغول یک سوارکاری سخت، طاقت‌فرسا، طولانی‌مدت و تقریباً غیرممکن از کالیفرنیا تا اوکلاهما بود.

حتی در میان استوارترین انسان‌ها نیز همیشه پس از یک تاخت‌وتاز سنگین، یک واکنش روحی عجیب ظاهر می‌شود که حکایت از پشیمانی دارد: یک دوره سستی و فترت. یکی از عواقب تاخت‌وتازها و فشار سنگین تنش عصبی، آن است که یاغی به گونه‌ای نامعمول، احساس تهی بودن می‌کند، و سپس با فروکش کردن تب نافرمانی، اشتیاق سرکشی کردن و یورش بردن نیز کاسته می‌شود: مثل ببری که پس از تگه‌پاره کردن طعمه‌اش، با تنبلی روی

۱- برخلاف آن چه که اِمت در این‌جا توضیح داده است، گرت در هنگام این فرار بزرگ، تنها نبود. در این مسیر، برادرشان کول دالتون نیز او را همراهی می‌کرد. این دو در تمام مسیر تا منطقه Gila Bend در آریزونا، با یکدیگر بودند و در آن‌جا دچار اختلاف و دعوا شدند. ظاهراً کول سعی داشت تا گرت را قانع کند که به باب و اِمت نپیوندد، اما گرت حاضر به پذیرش آن نبود. لذا در Gila Bend، آن دو از یکدیگر جدا شدند. کول به کالیفرنیا بازگشت و گرت مسیر منتهی به کینگ‌فیش را ادامه داد.

۲- ماجرای آن در فصل بعدی توضیح داده خواهد شد.

نیزارها ولو شده باشد. این زمان، زمانی است که یاغی در درونِ خویش، میل به تغییر و اصلاحِ روشِ زندگی را احساس می‌کند. پس از آن، او ناخواسته چشم‌انتظارِ نیرویی است که به طریقی مشکلاتش را حل کرده و وی را به آغوشِ اجتماع، بازگرداند. این رویایی است که اکثرِ یاغیان در ادوارِ مختلف از زندگی خویش، آن را در ذهنِ خود مرور می‌کنند. در آن روزها، من و باب نیز مشغولِ تجربه کردنِ این احساس بودیم.

در این مقطع تقریباً باندِ دالتون‌ها منحل شده بود. من و باب در این مورد با یکدیگر به صورتِ جدی گفتگو کرده و به این نتیجه رسیده بودیم که اگر گرت در کالیفرنیا تبریئه شود و به اجرای عدالت در دادگاه‌ها اطمینان پیدا کنیم، من نیز خود را تسلیمِ قانون نمایم. کمپانیِ اکسپرس و راه‌آهنِ کالیفرنیا، مدعی شده بودند: «فردی که او را با هویتِ ویلیام مک‌ایلانی شناسایی کرده‌اند، در حقیقت همانِ اِمِت دالتون است!»<sup>۱</sup> این اشتباه، خواسته و ناخواسته باعث شد تا اتهامِ مستقیمی متوجه من بشود و پای من نیز در کنارِ باب و گرت به پروندهٔ آلیلا بازگردد! برای همین من اگر می‌توانستم از یک دادرسی عادلانه اطمینان داشته باشم، آماده بودم تا خودم را به قانون تسلیم کنم. در حقیقت من و باب تا جایی پیش رفتیم که حتی با همکاریِ یکی از شهروندان برجستهٔ اوکلاهما، وثیقه و ضمانت‌نامهٔ کافی جهتِ آزادیِ مشروط - پس از تسلیمِ من تا زمانِ برگزاریِ دادگاهِ نهایی - را نیز فراهم کرده بودیم. آن دوست آماده بود تا وثیقهٔ لازم را حتی اگر سنگین باشد، برای کمک به ما ارائه نماید. اگر با گرت

۱- فرانک لاتا، مولفِ کتابِ *Dalton Gang Days: From California to Coffeevill* که در آخرین روزهای زندگیِ اِمِت با او دیدار و گفتگویی داشت، نوشته است: «... [اِمِت شخصاً اعتراف کرد که سرقتِ قطار در آلیلا، کارِ او و باب بوده و شخصیتی به نام ویلیام مک‌ایلانی هرگز وجود نداشته است. در اصل، این نامِ مستعارِ خودِ اِمِت در هنگامِ حمله به قطار در آلیلا بود.» فرانک لاتا همچنین نوشته است که اِمِت از او خواسته تا این مطالب را جایی منتشر نکند؛ اما او بر مبنایِ وظیفهٔ خود به عنوان یک مورخ، و برای احترام به تاریخ، و جلوگیری از تحریفِ حقیقت، این مطالب را ثبت نمود.

منصفانه برخورد می‌شد، دستبردِ ما به قطار در وارتون، می‌توانست اولین و آخرین تبهکاری و قانون‌شکنی ما باشد. اما سرنوشت همچون عفریته‌ای بدذات است که بی‌رحمانه با وصله‌وپینه‌کردنِ بدبختی‌های مختلف در کنارِ هم، لحافی مزخرف برای ما می‌بافد!

این احساسِ انزجارِ پس از نخستین سرقت، با مرگِ دل‌خراشِ چارلی براینْت به اوج خود رسیده بود. به‌گونه‌ای که حتی آن‌چه که روانشناسانِ مُدرن "توهمِ خودبزرگ‌بینی" می‌نامند و هرگز از ذهنِ افرادی که کاری بزرگ را انجام داده‌اند، به طورِ کامل نمی‌تواند کنار گذاشته شود، از ذهنِ ما به طورِ کامل ناپدید شده بود. در حقیقت هیچ‌یک از ما با رضایتِ کاملِ قلبی واردِ جادهٔ بزرگِ تبهکاری و قانون‌شکنی نشده بودیم. خوب می‌دانستیم که انتهای این جهنمی که در پیش گرفته‌ایم، منتهی به فلاکت است. ما شب‌های بسیاری در امتدادِ رودخانه‌های پیرامونِ سیمارون و دامنه‌های سنگلاخی نواحی شرقی و یوچیتا، با جدیتِ دربارهٔ آخر و عاقبت‌مان و بیهودگی این ماجراجویی‌های بزهکارانه، هوشیارانه گفتگو کردیم. جدای از آن، رابطهٔ عاشقانه باب و یوجینیا، باب را مُجاب می‌کرد تا به زندگی آرام و بی‌دردسری بیانیدشد. یک‌بار دیگر برنامهٔ فرار به سوی آمریکای جنوبی، به شدت مورد توجه‌مان قرار گرفت و حالا دیگر من نیز کم‌کم احساس می‌کردم که این مسیر، باعث شده است تا از علاقه‌ام به جولیا، فقط یک خاطرهٔ شیرینِ دست‌نیافتنی باقی بماند؛ چرا که در روبروی‌مان هیچ راهی جز خروج از کشور پیدا نمی‌کردیم. چرا باید این‌جا می‌ماندیم و جان‌مان را از دست می‌دادیم؟ هیچ‌یک از اعضای گروه، با انحلالِ باندِ دالتون‌ها و رفتنِ هرکس به سوی سرنوشتِ خویش، مخالفتی نداشتند.

باب از دوشیزه یوجینیا مور خواست تا در وگنر<sup>۱</sup>-در قلمرو سرخ‌پوستان - منتظر دریافتِ پیام از وی باشد تا پس از انجام مقدماتِ لازم، به ما در تمپا<sup>۲</sup>در ایالتِ فلوریدا، بپیوندد. برنامه این بود که آن‌ها در تمپا به سرعت ازدواج رسمی

1- Wagoner

2- Tampa

خود را ثبت نمایند و سپس همگی با هم جُل و پلاس‌مان را جمع کرده و به آرژانتین مهاجرت کنیم.

باب و من، لباس‌های معمولِ گاوچرانی‌مان را از تن درآورده، به جای آن جامه‌هایی شبیه کشاورزان پوشیدیم. کمر بندِ هفت‌تیرمان را نیز در زیر لباس بستیم تا قابل مشاهده نباشد. سپس رهسپار اسپرینگ‌فیلد<sup>۱</sup> در میسوری شدیم. در آن جا چند روزی توقف کردیم و پس از دیدار با یک معاون کلانتر که از دوستان قدیمی‌مان بود، برای رفتن به سمت جنوب، سوار قطار گشتیم. هر لحظه ما، محتاطانه و با اضطراب می‌گذشت و به شدت نگران بودیم که در دام‌های مأموران قانون، گیر نیافتیم. اما خوشبختانه، این بار پیش از آن که عفریتۀ بدذات سرنوشت، یکبار دیگر موفق بشود تا آن لحاف مزخرف وصله و پینه شده‌اش را بر روی ما بیاندازد، ما به سلامت و تقریباً بی‌دردسر در مسیر لویزیانا قرار گرفتیم.

در این زمان، روزی من برای گذران وقت، یک روزنامه را با بی‌خیالی در دست گرفته بودم که ناگهان با یکی از تیترهای آن، میخ‌کوب شدم: «گرت دالتون یاغی، با حکم دادگاه فدرال کالیفرنیا، محکوم گردید». روزنامه را به باب نشان دادم. او با بهت و خشم به روزنامه نگریست و چند دقیقه‌ای خیره به آن، ساکت ماند. ظاهراً مشغول سامان‌دادن به افکارش بود تا بهتر بتواند شرایط را پردازش نماید: دوگانگی در انتخاب دو مسیر جداگانه؛ در یک سو یوجینیا و ازدواج و پناهگاهی امن در آرژانتین، و در سوی دیگر وظیفۀ برادرانه‌ای که نسبت به گرت بر دوش خود حس می‌کرد. باب پس از کنترل این کشمکش درونی، سرانجام به آرامی گفت: «به کالیفرنیا می‌رویم. باید هرطور شده، گرت را از زندان نجات بدهیم. این وظیفۀ ماست؛ حتی اگر به قیمت جان‌مان تمام بشود.» ناگهان همه برنامه‌های مان دگرگون شد. دیگر خبری از فرار نبود و ما

1- Springfield

2- Louisiana

برای کمک به برادرِ دربندمان، مسیرمان را به سمتِ شمال تغییر دادیم و حرکت کردیم.

در ممفیس<sup>۱</sup> من مشغول نگاه کردن به یک روزنامهٔ دیگر بودم که با خبر دیگری شگفت‌زده گشتم: «گرت دالتون از زندان گریخت. باور بر این است که او به اوکلاهما باز خواهد گشت. مأموران در نواحی کوهستانی به دنبال یافتن او هستند.» روزنامه را جلوی باب گرفتم. لحظاتی بعد، باب لبخند کوتاهی زد و گفت: «آن‌ها هرگز دست‌شان به گرت نخواهد رسید! او برمی‌گردد و ما دوباره او را خواهیم دید... بیا! برمی‌گردیم به خانه!»

"برمی‌گردیم به خانه" ... این کلمات به من یک احساس درد و رنج ناشی از دل‌تنگی عمیقی وارد آورد. از همان زمانی که ما از مرزهای قانون عبور کرده و وارد حیطهٔ قانون‌شکنی شدیم، از خانه و خانوادهٔ خود نیز گنده شده بودیم. و حالا دوباره خانهٔ ما... -اگر چیزی از آن باقی مانده باشد- در حوالی کینگ‌فیش در اوکلاهما... بایستی مادر هنوز با خواهر و برادرهای کوچک‌ترمان در آن جا باشند... و پدر... پدري که کمتر به مسئولیت‌های پدران در خانواده اهمیت می‌داد... در آن زمان او با اسب‌های مسابقه‌ای خود، در جریان یکی دیگر از مسافرت‌هایش، برای شرکت در یک فستیوال که در میسوری برگزار می‌گردید،



حضور داشت و حالا هم‌زمان با بازگشت ما به خانه، او نیز بار دیگر در حال بازگشت به منزل بود... اما پیش از رسیدن به خانه، درگذشت... پدري که به دلیل

سفرهای متعدّد و دوری همیشگی از خانه، سال‌ها بود که

در میان اعضای خانواده تبدیل به یک غریبه شده بود... در سال‌های اخیر، تمام عشق و علاقهٔ او در سیر و سیاحت برای یافتن مراتع سرسبز و مناسب برای

1- Memphis

اسب‌هایش و شرط‌بندی در مسابقات اسب‌دوانی خلاصه می‌شد... و خانه... چقدر ناپایدار بوده است... مادر با اشتیاقی تمام‌ناشدنی، بارها خانواده را از متلاشی شدن نجات داده بود... او همچون سربازی در میدان نبرد، با قدرت برای حفظ خانواده می‌جنگید؛ مثل تمام زن‌های اصیل و صبور آن روزگار. زنانی که در مورد نقش‌شان در پیشرفت تمدن آمریکایی، تاریخ هیچ‌وقت به‌طور کامل حق‌مطلب را ادا نکرده است... قبلاً پیش از تغییر منزل‌مان به وینیتا، ما در کافی‌ویل ساکن بودیم. شهرکی سرسبز در کانزاس. مکانی که در آن‌جا، بعدها مادرم شاهد یک پایان تراژیک برای برخی از پسرانش شد...

اما این‌ها برای آینده است. در این زمان، فعلاً خانه ما آن‌جا بود، جایی بیرون از کینگ‌فیشر: مکانی که مارشال‌ها و معاونین‌شان، آن‌جا را با دقت زیاد، شبانه‌روز زیر نظر داشتند.



## شعله‌های جهنم در قطار

چارلی براینْت برای دیدار با برادرش که در مول‌هال<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد، از کلبهٔ سنگرماندمان خارج شد. اما در راه، بیماری‌اش تشدید گردید و مجبور شد در شهر کوچکِ هِنسی اتوقف کند و شب را همان‌جا سپری نماید. بدین منظور، براینْت یک اتاقِ کوچک در هتلی محلی برای یک شب اجاره کرد و در حالی که کمی ناهشیار بود، به شکلِ احمقانه‌ای با وینچستری آشکارا در دست، به اتاقش رفت. این رفتار او باعث شد تا صاحب هتل به وی مظنون بشود و بی‌درنگ به کلانتر گرایمز<sup>۲</sup> در کینگ‌فیشِر -در فاصلهٔ ۲۵ کیلومتری از آن‌جا- تلگراف بزند.

چارلی بی‌خبر از این وقایع، در یکی از اتاق‌های طبقهٔ بالای هتل، در حالی که از شدتِ بیماری و بی‌حالی حتی لباس‌هایش را از تن درنیاورده بود، با سلاحی که در دست داشت، روی تخت ولو شد. او به شدت در تب می‌سوخت: از یک طرف آنقدر بیمار بود که توانایی خوابیدن نداشت و از طرفِ دیگر به اندازه‌ای ضعیف‌شده بود که نمی‌توانست کاملاً هشیار باشد.

تا این زمان ما تنها از طریق شایعات، از براینْت خبر داشتیم. او خیلی باهوش نبود اما توانسته بود بدون گذاشتن ردپایی از خود، تا آن لحظه از دید قانون مخفی بماند. آن شیوهٔ احمقانه و خطرناکِ حملِ اسلحه در هِنسی اما بی‌گمان به خاطرِ از دست دادنِ موقتِ هوشیاری‌اش بر اثرِ عود کردنِ مجددِ بیماری، رُخ داده بود. حقیقت آن است که یک تبهکار، حتی وقتی که در

---

1- Mulhall

2- Hennessey

3- Grimes



بستر بیماری افتاده باشد نیز نمی‌تواند همچون افرادِ عادی، در آرامش استراحت کند...

صبح روز بعد، در حالی که چارلی هنوز روی تختِ خوابِ هتل ولو بود، اد شرت معاونِ کلانترِ کینگ‌فیشر، برای دستگیریِ او، چهارنعل در راه رسیدن به هِنسی، می‌تازید.

کمی قبل از حرکت، کلانتر گرایمز به شرت گفته بود که: «اگر آن مردِ مظنون یکی از سارقینِ قطارِ وارتن باشد، حتماً مردِ خطرناکی است. بهتر است چند نفر از افراد را برای دستگیریِ او با خوت پبری.» اما شرت با این موضوع مخالفت ورزید: «به‌تنهایی از پسِ وی برمی‌آیم. نگران نباشید. او را دستگیر خواهیم کرد.»



اد شرت

به‌زودی شرت پُشتِ دربِ اتاقی که برایش در آن‌جا مشغولِ استراحت بود، ایستاده و به آرامی با مُشت، به دربِ اتاق می‌کوبید. برایش با بی‌حالی زمزمه کرد: «کی آن‌جاست؟»

- «معاونِ کلانترِ ایالتی، اد شرت هستم. دربِ اتاق را باز کن، پیش از آن که مجبور شوم درب را بشکنم!»

با فریادهای او، کم‌کم توجهِ افرادی که در آن حوالی بودند، جلب شد. صاحبِ هتل نیز در فاصلهٔ دوری ایستاده و با احتیاط، همهٔ وقایع را مشاهده می‌کرد. شرت البته نسبت به تجمعِ تماشاگران در هتل، بی‌اشتیاق نبود!

برایش وینچسترش را که روی پتو افتاده بود پیدا کرد و آن را به دست گرفت، سپس به آرامی گفت: «من بیمارتر از آن هستم که بتوانم با کسی

صحبت کنم. تلاش نکن وارد اتاق بشوی چون ممکن است تو را سوراخ‌سوراخ کنم!»

آن‌ها دقیقی به همین منوال گفتگوی مختصری داشتند. براینست که کم‌کم داشت هوشیاری‌اش را دوباره به دست می‌آورد، آرام‌آرام متوجه شد که در مخمصهٔ بدی قرار گرفته و راه فراری ندارد. پس کوشش کرد تا شرایط را با آوردن عذر و بهانه‌ای، به شکل درست‌تری مدیریت کند: «گوش کن شرت! اگر قول بدهی که به دستان من دستبند نمی‌زنی، من آرام و بدون دردسر، بیرون خواهم آمد.»

- «حتماً! و من حتی پیش از هر اقدام قانونی، ابتدا تو را برای درمان، پیش یک پزشک خواهم برد.»

براینست بدون مقاومت یا اعتراضی، قفل درب را گشود. شرت نیز هفت تیر و وینچستر او را مصادره کرد. سپس پزشکی برای معاینهٔ وی آوردند و کمابیش سه‌ساعتی طول کشید تا بیمار را موقتاً درمان کرده و سپس وی، آمادهٔ انتقال شود.

هنگامی که معاینهٔ دکتر به پایان رسید و براینست از اتاق خارج شد، با تعجب و ناراحتی، افسر را برانداز کرد: شرت یک دستبند در دستانش گرفته بود و آن را می‌چرخاند. او با لحنی آمرانه گفت: «بلندشو و این‌ها را به دستانت ببند. ما با هم به ویچیتا خواهیم رفت.»



مرد بیمار با چهره‌ای درهم و غافلگیرشده زمزمه کرد: «برویم! اما تو قول داده بودی که دستبند به دستانم نزنی!»

معاون کلانتر پاسخ داد: «مهم نیست که من چه قولی دادم! دستبندها را به دستانت ببند و راه بیافت!»



چارلی براینْت دیگر بحثی نکرد و به آرامی دستبندها را به دستانش زد اما یک درخشندگی شوم، ناشی از کینه و غَضَب در چشمانش پدیدار شد که غیرمستقیم این مسئله را منعکس می‌کرد که معاونِ کلانتر با بدقولی‌اش، مرتکبِ اهانتی غیرقابل بخشش شده و حکمِ مرگِ خویش را امضا نموده! در این زمان در ذهنِ چارلی براینْت، مسئله‌ای جرقه‌خورد. دانست که زمانِ قرار گرفتن در میانِ آن جهنمِ خروشانِی که همیشه

آرزویش را داشت، نزدیک است. با شعله‌ور شدنِ این اندیشه، براینْت ساکت و مطیع، خود را به دستِ سرنوشت سپرد...

- «واقعا فکر می‌کردی که من بدونِ دستبند، تو را از این جا خارج می‌کنم؟! آن هم تنها به صرفِ این که چنین قولی داده‌ام؟! امروز تو درسِ بزرگی یاد گرفتی رفیقِ جوان! یاد گرفتی که نباید هیچ‌وقت روی قولِ کسی حساب باز کنی!»

بدین ترتیب دو مردی که تا چند ساعت قبل، همدیگر را نمی‌شناختند، حالا با یکدیگر در یک بازیِ پیچیده، همسفر شدند و هیچ‌کدامشان نیز نمی‌دانست که پایانِ این بازیِ خطرناک، چگونه رقم خواهد خورد.



اد شرت یکی از افسران شناخته شده مشهور، برآمده از خانواده‌ای اصیل و قدیمی از ایالات غربی بود. از آن دسته آدم‌هایی که در همه مسائل، ثابت قدم هستند و دل‌شان نمی‌خواهد زیر دین احدی بروند. به لحاظ جسارت و بی‌پروایی و شجاعت، اد شرت بی‌شبهت به افسران مشهوری همچون کلانتر پت گرت<sup>۱</sup> - کلانتر معروفی که بیلی بچه‌آرا<sup>۲</sup> گشته بود- نبود. و در این میان اگر شرت، به این کلانتر مشهور شهر لینکلن<sup>۳</sup> شباهت داشت، براینست نیز بی‌شبهت به آن قاتل بدنام امپراتوری قدیمی سرزمین‌های فتودالی وحشی<sup>۴</sup>، نمی‌توانست باشد. در حقیقت آن چه در شهر هِنسی و در آن هتل کوچک به وقوع پیوست، شباهتی شگفت‌انگیز به رویداد دراماتیک پیشین داشت: ... بیلی بچه با دستبند و پابند، به جیمز بل<sup>۵</sup> معاون کلانتر، با اسلحه خود او - که از وی قاپیده بود- شلیک کرد و او را گشت



بیلی بچه؛  
۱۸۸۰ میلادی

نام اصلی او  
هنری مک‌کارتی  
بود اما با نام  
ویلیام بانی و لقب  
بیلی بچه مشهور  
شد.

۱- Pat Garrett؛ از مشهورترین کلانتران غرب وحشی.

۲- Billy the Kid؛ از مشهورترین یاغیان غرب وحشی که توسط پت گرت و همکارش به قتل رسید. در ادامه این کتاب، نکات بیشتری از پت گرت و بیلی بچه گفته خواهد شد.

3- Lincoln County

۴- منظور از قاتل بدنام، همان بیلی بچه است.

۵- زمانی که بیلی بچه در شهر لینکلن زندانی بود، طی ماجرای مخفیانه پس از قاپیدن اسلحه James Bell (معاون کلانتر)، او را به قتل رساند. سپس به اتاق Bob Ollinger رفت و با وینچستر خود او، از پشت پنجره به وی که بیرون از اتاق ایستاده بود، شلیک کرد.

و سپس باب اولینگر دیگر معاون کلانتر را نیز به همین ترتیب با وینچستر خود وی به قتل رساند، اما پایان کارش، سرانجام خوشی نداشت. نهایتاً بخت از او روی گردانده، توسط کلانتر پت گرت، کشته شد ...

چارلی برای پت با بی‌حوصلگی و غرق در نفرت، لنگ‌لنگان پشت‌سر شرت به پیش می‌رفت. نیمی از وجودش لبریز از انزجار بود و نیم دیگرش غرق در درد... نهایتاً آن‌ها به ایستگاه قطار هِنسی رسیدند.

هنگامی که در ایستگاه نشسته و منتظر رسیدن قطار بودند، چارلی با کنایه به پیمان‌شکنی شرت، چنین گفت: «می‌خواهم به شما قولی بدهم که البته برخلاف شما، من قطعاً آن را اجرا خواهم کرد: در اولین فرصتی که به دست بیاورم، تو را می‌کشم! این را فراموش نکن! چون اخلاق من این‌گونه است که اگر یک قولی بدهم، قطعاً بر انجام وعده‌ام پافشاری خواهم کرد! درست برخلاف اخلاق شما! بله آقا! آقای اد شرت! من قصد دارم تو را بکشم و قطعاً این کار را خواهم کرد!»

افسر پوزخندی زد و شمرده شمرده و به آرامی پاسخ داد: «البته نه در این سفر، رفیق جوان!»

قطار شمال، در آن ایستگاه - که امروز اینید<sup>۱</sup> نامیده می‌شود - با صدای گوش‌خراشی توقف کرد. افسر بازوی زندانی را گرفت و با هم وارد ماشین دودی شدند. مسافران با کنجکاوگی به آن دو نگاه می‌کردند و کم‌کم چو افتاد که شرت موفق به دستگیری یکی از سارقان قطار وار تون شده است. وی با نگاهی سرد، مسافران را برانداز می‌کرد. پیچ‌پیچ‌ها بالا گرفته بود. برخی از مردم معتقد بودند که شاید رفقای برای پت، برای آزادسازی او تلاش کنند و به قطار حمله‌ور شوند. اما شرت در پاسخ به نگرانی آن‌ها گفت: «اشکالی ندارد اگر این‌طور باشد! بگذارید کمی تلاش کنند!»

او اما با همه تظاهر به شجاعت، تحت‌تاثیر این حرف‌ها قرار گرفت و عاقلانه‌تر آن دید تا برای احتیاط و پیش از آن که یک احمق لعنتی، فعالیت

مخرب‌ی انجام دهد، برآینت را از واگن مسافران خارج کرده و به واگن مخصوص حمل چمدان‌ها ببرد. با همین منظور، در همان حالی که قطار تلوتلوخوران به پیش می‌رفت، شرت زندانی دست‌بسته‌اش را بلند کرد و به واگن چمدان‌ها انتقال داد. متصدی واگن با بی‌تفاوتی نگاهی به شرت و برآینت انداخت. او معاون‌مارشال را می‌شناخت و همچنین نگهداری از زندانیان در واگن چمدان‌ها، برایش تازگی نداشت.

- «چند دقیقه حواست به این رفیق‌مان باشد تا من برگردم. فراموش کرده‌ام وینچستر مصادره‌شده از این زندانی را از واگن مسافران بیاورم. آن‌جا جامانده است.»

اد شرت این را گفت و پیش از رفتن، هفت تیرش را برای استفاده احتمالی متصدی، روی یکی از چمدان‌های نزدیک به او گذاشت. مرد نگاهی به اسلحه انداخت و گفت: «برو رفیق! خاطرت جمع باشد.» افسر از واگن بیرون رفت و درب واگن را نیز پشت‌سر خود بست.

برآینت که بر روی یکی از جعبه‌های انتهایی واگن نشسته بود، حواسش به هفت تیر شرت بود که حالا روی آن چمدان بزرگ، به او چشمک می‌زد. قطار با سروصدایی گوش‌خراش، به پیش می‌رفت. متصدی واگن، وقتی که دید زندانی آرام و بیمار است، با احساس راحتی بیشتری به انجام کارهای خود مشغول شد.

لحظاتی بعد، برآینت خیلی عادی پرسید: «یک جورهایی باید سروکله‌زدن با این همه چمدان کار سختی باشد. این‌طور نیست؟»  
متصدی که انسان خوش‌مشرب و خوش‌اخلاقی بود، پاسخ داد: «مطمئناً همین‌گونه است آقا.»

این گفتگوی کوتاه خیلی زود به پایان رسید. چارلی با دستبندهایی که دستانش را فشار می‌دادند، بی‌خطر جلوه می‌کرد و متصدی نیز همچنان مشغول جابه‌جایی چمدان‌ها بود. همه چیز ظاهراً در آرامش قرار داشت...

اما در یک لحظه -درست لحظه‌ای که متصدی واگن مشغول سروکله‌زدن با یک چمدان بزرگ بود- برآینت از غفلت او استفاده کرد و با جهشی شبیه به یک بَبُر، پرید و هفت تیر شرت را از روی چمدان روبرو، برداشت.

متصدی که غافلگیر شده بود، خواست به سمت وینچسترش که به دیوار واگن آویزان بود بجهد، اما با نهیب چارلی متوقف شد: «تکان نخور!» برآینت درحالی که با دو دستش هفت تیر را گرفته بود، مرد را به سمت گوشه واگن، هدایت کرد.

- «بعد از این همه کار، وقت آن رسیده که به خودتان استراحت بدهید و کمی خستگی در کنید! تنها کاری که اکنون باید انجام بدهید، نشستن است! همان‌جا آرام بنشینید. من قصد ندارم به شما هیچ آسیبی برسانم. فقط می‌خواهم به رفیقم، یک درس مهم اخلاقی اجتماعی را آموزش بدهم! رفیقی که می‌گوید نباید روی قول هیچ مردی حساب باز کرد! اما حالا متوجه خواهد شد که در این مورد، یک عمر سخت در اشتباه بوده!»

متصدی که می‌دانست تا ثانیه‌هایی دیگر، آن‌جا تبدیل به جهنم خواهد شد، به شکلی کُنچ واگن نشسته بود که تا حدودی چمدان‌ها در مقابلش همچون سنگر باشند. برآینت با یک پایش درب واگن را کمی باز نگاه‌داشت و پای دیگرش را روی وینچستر متصدی -که در جریان تکاپوی لحظات قبل از روی دیوار پایین افتاده بود- گذاشت. هفت تیر را نیز در میان دو دستش -که با دستبند به یکدیگر بسته شده بودند- گرفته بود. دستبندها امکان آزادی عمل را از وی می‌گرفتند. او همان‌طور با فشار پاهایش، درب را نیمه‌باز نگاه‌داشته و به درب واگن روبرویی -واگن مسافران- که حدوداً دو متر و نیم آن‌ورتر بود، با جدیت نگاه می‌کرد. اکنون هر لحظه‌ای که می‌گذشت، یاغی بیمار، بیشتر و بیشتر در یک هیجان شگفت‌انگیز، غوطه‌ور می‌گردید...

معاون کلانتر درحالی که وینچستر برآینت را در دستانش داشت، از واگن بخش مسافران خارج شد. در همین لحظه، برآینت درب را با پا هل داد و کاملاً

باز کرد. برای یک لحظه، شُرت وحشت‌زده و متعجب به چارلی و هفت‌تیری که در دستش به‌سوی او نشانه رفته بود، خیره ماند.

یاغی با لحنی کشیده -گویی که مشغول نتیجه‌گیری در پایان یک بحث اخلاقی و یک گفتگوی دوطرفهٔ مورد مناقشه است- اذعان داشت: «بله آقا! در زندگی چیزهایی وجود دارد که موجب وابستگی آدم می‌شوند! آقای شُرت!» و سپس با تکان دادن هفت‌تیری که در دست داشت، یک پایان‌بندی پیروزمندانه را برای شُرت ترسیم کرد...

اما این آخرین کلام کنایه‌آمیز براینست، برایش هزینه‌ای سنگین در برداشت؛ هزینه‌ای به اندازهٔ زندگی‌اش... درست در لحظه‌ای که او مشغول بیان جملاتش بود، شُرت ناگهان وینچستر را بالا آورد و هم‌زمان صدای غرشی شلیک دو



یک نقاشی قدیمی از جسد چارلی براینست و اد شُرت، پس از زد و خورد در قطار.

اسلحه، به آسمان بلند شد -صدایی حتی بلندتر از صدای گوش‌خراش تق‌وتق قطار در حرکت...

با برخورد گلوله، هر دو مرد تلوتلوخوران از قطار به بیرون پرتاب شدند. متصدی کابین، وحشت‌زده از پشت سنگری که از چمدان‌ها ساخته بود، بیرون جهید و باعجله، طناب ایست اضطراری قطار را کشید. هر دو مرد، کُشته شده بودند...<sup>۱</sup>

۱- روزنامهٔ The Daily Inter Ocean در تاریخ ۲۶ آگوست ۱۸۹۱ میلادی، در گزارشی شرح دقیق این واقعه را چنین نوشته است: «ویلیام گرایمز، مارشال ایالات متحده در قلمرو سرخ‌پوستان، شخصاً عهده‌دار هزینه‌های تدفین معاون خود آقای شُرت گردید که توسط چارلی براینست، یکی از اعضای باند دالتون‌ها کُشته شده است. کلاتر گرایمز در این مراسم <<



چارلی براینِت توانست آرزوی خود را محقق سازد: گشته‌شدن در وسطِ یک آتش‌بازیِ مهیج در یک جهنمی داغ، در داخلِ قطاری در حال حرکت... شُرت نیز در واپسین لحظاتِ زندگی‌اش فهمید که برخی از مردان هستند که واقعا بر سرِ قول خود می‌ایستند!

جسدِ هر دو نفر در شرایطی پیدا شد که صورت‌های‌شان روبروی هم قرار داشت و در چهره‌های بی‌جان و رنگ‌پریده‌شان، چشمان‌شان به‌گونه‌ی عجیبی خودنمایی می‌کرد که غرق در نفرت، به یکدیگر خیره بودند: تسلیم‌ناپذیر حتی پس از مرگ...

\*\*\*

زمانی که جیمِ برادرِ چارلی برای تحویل گرفتن جنازه و وسایلِ بازمانده از برادرش به هِنسی آمد، ۱۸۰۰ دلار پولی که من می‌دانم چارلی به همراهش داشت، ناپدید شده بود. برخی از دزدانِ مُرده‌خواری که به جنازه‌ها دستبرد می‌زنند، برای جبرانِ هزینهٔ بلیتِ قطارشان، از خالی‌کردنِ جیب‌های یک راهزنِ مُرده نیز باکی ندارند.

در سرزمین‌های بی‌قاعده و بی‌نظمِ لبریز از جُرم و جنایت، لاشخورها و کفتارهای زیادی وجود دارند. کسانی که تا زمانِ حضورِ شیرهای دلاور، مثل

---

>> ادعان داشت که با تمام‌قدرت به‌جنگِ دالتون‌ها خواهد رفت. تاکنون چندین نفر از کسانی که گمان می‌رفت با دالتون‌ها همکاری داشته باشند، دستگیر شده‌اند. ردّ دالتون‌ها تا حدودی در منطقه زده شده است و معاونینِ مارشال ایالتی در جستجوی آن‌ها هستند. کلانتر ادعا کرده که تا ۴۸ ساعت دیگر دالتون‌ها را دستگیر خواهد کرد. چیزی که مشخص است، پایانِ این تعقیب و گریز با خون‌ریزیِ بزرگی همراه خواهد بود. براینِت به اتهامِ جرم‌های بسیاری تحتِ تعقیب قرار داشت که مهم‌ترین‌شان سرقتِ قطار در آریزونا بود. باندِ دالتون‌ها، نسخهٔ دیگری از باندِ معروفِ تحتِ فرماندهی جسی جیمز هستند که یقیناً تا زمانِ دستگیریِ آن‌ها، شاهدِ خون‌ریزی‌های بسیاری خواهیم بود.»

روباه در سوراخ‌های‌شان پنهان هستند. افرادِ لاشخورصفتی که از گرگ‌های غارت‌گر نیز بهتر عمل می‌کنند! از این‌گونه جانوران و پرندگانِ کَنه‌خوار که با نشخوار کردنِ دستاوردهای دیگران چاق می‌شوند، در فصولِ بعدی چیزهای بیشتری برای گفتن دارم.

تا مدّت‌ها بعد از این وقایع، ما در پناهگاهِ زیرزمینی‌مان به شدّت دل‌مان برای خنده‌های خاصّ براینّت و شوخی‌های کنایه‌آمیزش تنگ می‌شد. امّا راهزن‌ها و یاغی‌ها، دارایِ غرور و خلق‌وخوی خاصّی هستند و ممکن است غم و اندوه‌شان را در خود ریخته و به آسانی احساسات‌شان را بروز ندهند و سوگواری نکنند. لگدمال کردنِ احساسات و عواطف، برچسبی است که بر پیشانیِ هر تبه‌کاری چسبیده و آن‌ها خوب می‌دانند که هر لحظه در خطرِ شکار شدن قرار دارند و باید بپذیرند که دیر یا زود، کُشته خواهند شد...

یک بار -بدون هیچ فکری- شروع به نواختنِ یکی از آهنگ‌های موردعلاقهٔ چارلی با سازدهنی‌ام کردم. باب با خشونت داد زد: «آن لعنتی را خفه کن...»  
چارلی براینّت یکی از نخستین یارانِ وفادارِ باب بود...



## مادرِ یاغی‌ها

مادرانِ افرادِ بزه‌کار و تحتِ تعقیب، نمی‌توانند همچون دیگر مادران در جلوی پنجرهٔ خانه - برای روشن نگه‌داشتنِ منزل - چراغی بیافروزند؛ که مبادا با روشن ماندنِ چراغِ خانه، توجهٔ مأموران و شکارچیانی که به دنبالِ فرزندانِ تحتِ تعقیب‌شان هستند، جلب گردد و هم‌زمان با سوختنِ شعلهٔ چراغ، پسران‌شان نیز بسوزند. اما برای ما پسرانِ دالتون، شاید هنوز یک روشنایی نیم‌سوزِ قدیمی وجود داشت: هنگامی که من و باب در زیرِ رگبار و طوفان، به نزدیکی خانه‌مان رسیدیم، درخشش و روشنایی اجاقِ گازِ آشپزخانه، ما را دل‌گرم کرد... مادر داشت شام می‌پخت... او طبیعتاً از بازگشتِ ما بی‌اطلاع بود. من و باب در پسِ پردهٔ خیس‌شده از باران، مادر را دیدیم: با همان موهای خاکستری‌اش و با چین‌وچروک‌های روی صورتش که همانند یک سیبِ شیرینِ قدیمی، هنوز دل‌رُبا بود... و یک‌باردیگر، سیلِ خاطراتِ شیرینِ کودکی‌مان بر من سرازیر گشت و ظالمانه ذهنم را تلخ‌وشیرین نمود...

امیدوارم که شما این یاغیِ قدیمی را که هم‌اکنون مشغولِ اعتراف کردن به دلتنگی‌های پسرانه‌اش می‌باشد، بیش از حد احساساتی قلمداد نکنید! بله! یادآوریِ خاطرهٔ آن شب و دیدارِ دوباره با مادرم پس از سال‌ها، هنوز هم مرا دچار فورانِ احساسات می‌کند...

از اسمِ پایین پریدم و شتابان در آغوشِ مادرِ پیرم آرام گرفتم. برادرِ کوچک‌ترم سَم، به همراهِ دو خواهرِ دیگرم، هنوز خردسال بودند و در کنارِ مادرمان زندگی می‌کردند. دقایقی بعد، وقتی که مادرمان، من و باب را در

آغوش گرفته بود، برادر و خواهرهایم با یک بُهتِ محبت‌آمیز و خجالت‌آمیز کودکانه، ما را می‌نگریستند...

واردِ خانه شدیم. مادر با کلامی که حجمی از ناگفته‌ها در آن پنهان بود، با چاشنی ترس از فراقِ دوباره گفت: «چه خوب که شما پسرها به خانه برگشته‌اید... برای همیشه؟» باب برای طفره رفتن، چشمانش را از مادرم برگرداند و به بشقابِ شام دوخت: «این گوشت باید خیلی خوشمزه باشد مادر!» و من بلافاصله گفتم: «و همینطور این قهوه داغ! مدت‌هاست که هیچ نوشیدنی خوشمزه و خوراکیِ خانگیِ دلچسبی نوش‌جان نکرده‌ایم!...» و به این ترتیب ما با زبانِ بی‌زبانی به پرسشِ امیدوارانهٔ او پاسخ دادیم... متوجه شد... و به آرامی دربِ خانه را بست...

دقایقی بعد، مادرم دورِ میزِ شام مشغولِ چرخیدن بود و جلوی ما غذا می‌گذاشت: نمونهٔ همان رفت و آمدهای غم‌انگیزی که همهٔ مادران در اوجِ نگرانی و دلواپسی، در سکوت انجام می‌دهند...

ما همگی در همان ظروفِ کهنه و آشنای چندین ساله‌مان، بر روی سفرهٔ شطرنجی قرمزرنگی که روی میزِ شام در آشپزخانه پهن شده بود، و در کنارِ گرمای اجاق‌گاز و گرمای ماندگارترِ یک مادرِ فرسوده اما از خودگذشته و سرسخت و باوقار، شام را صرف کردیم.

تا این زمان اخبارِ تحت‌تعقیب بودن و جایزه‌هایی که برای دستگیریِ ما گذاشته بودند، توسطِ تعقیب‌کنندگان در سرتاسرِ سرزمین‌های جنوب‌غربی پراکنده شده و در پیرامونِ این خانه نیز پیچیده بودند. زمزمه‌هایی که به شکلی ناجوانمردانه همه‌جا را درنوردیده و حالا مدت‌ها بود که به گوشِ این زن بی‌نوا -زنی که سال‌ها قبل با هزار امید و آرزو ما را به دنیا آورد- رسیده بود... با این وجود، مادرم در برابرِ عواقبِ احتمالی، از یک طبیعتِ پایدار و مستحکم برخوردار بود و اعتقادِ راسخ داشت که پسرانش اگرچه ممکن است افرادِ کله‌شقی باشند، اما انسان‌های تعمداً شروری نیستند...

پس از صرفِ شام، او در همان حالی که در فنجان‌ها، قهوه می‌ریخت، دیدم که در چشمانش امید به شنیدن توضیحات و اطمینان خاطر از عدم صحتِ شایعاتی که پیرامون ما را احاطه کرده بود، موج می‌زد. با این حال کلماتش را به زبان نمی‌آورد. می‌دیدم که طولانی و جستجوگرایانه، به باب خیره شده و او را می‌نگریست. آیا احساس کرده بود که این آخرین باری است که با پسرش باب، بر سر یک میز نشسته و شام می‌خورد؟

حتی این جا -در خانه‌مان- که حریم مقدسی است، ما مجبور بودیم هم‌زمان با صرفِ غذا، تفنگ‌های مان را نیز بر روی کمر بندمان داشته باشیم: نشانه‌ای آشکار از خطراتِ آنی و اجبارِ ما به احتیاط. مادر تعمداً نگاهش را از سلاح‌های ما دور نگه می‌داشت؛ اما برادر و خواهرانِ کوچک‌ترم با ذهنیتی که از اسلحه در داستان‌های وحشی داشتند، توجهِ تلخی به تفنگ‌های ما می‌کردند. برادرِ کوچکم سم، تقریباً به یکباره با بهانهٔ این که سیر شده است، میزِ شام را ترک کرد و به کنار پنجره رفت. او روبروی پنجره ایستاد و با دقت، به بیرون -به شبِ مه‌آلود- می‌نگریست. پسرک فقط ۱۲ سال داشت و در هیجان و اضطراب، با احساسِ یک مسئولیتِ خانوادگی، همچون نگهبانی کوچک در برابر یک غافل‌گیری احتمالی ایستاده و در ذهنِ زیبای کودکانه‌اش با این کار، مشغولِ پاسبانی و نگاهبانی از برادرانش بود...

باب پرسید: «هنوز باران می‌آید؟»

سم پاسخ داد: «بله. اما من کاملاً می‌توانم جادّه و مراتع اطراف را ببینم. به نظر نمی‌رسد که کسی در اطرافِ خانه باشد.» و کوشید تا صورتش را بیشتر به شیشهٔ پنجره نزدیک کند.

ما از اعضای خانواده سوالاتی پرسیدیم. در موردِ گرت و این که از او خبری دارند یا خیر؟ و همچنین در موردِ مارشال‌ها. آیا آن‌ها اخیراً به این اطراف آمده بودند؟ مادر با اضطراب و کمی هیجان توضیح داد که افسرانِ محلی چندباری به خانه آمده اما جسارتی نکرده‌اند و بسیار خوب و باملاحظه،

سوال‌های‌شان را پرسیده و رفته‌اند. او گفت افسرها به ما گفتند که پسران شما به احتمال زیاد هنوز کشور را ترک نکرده‌اند و در ادامه نیز اذعان داشت که در آخرین مراجعت‌شان به خانه، افزون بر ما دو برادر، در جستجوی گِرت نیز بوده‌اند. صحتِ گفته‌های مادر را طرزِ نگاه‌های وحشت‌زدهٔ برادر و خواهرانِ خردسال‌مان تایید می‌کرد. من و باب با شنیدنِ وقایع، به قیدِ فوریت و اضطرار، یک جلسهٔ کوچکِ خانوادگی تشکیل دادیم و مشغولِ گفت‌وگویی شتاب‌زده با اعضای خانواده گشتیم. باب با نام‌بردن از مکانی خاص و ارائهٔ توضیحاتی در موردِ آن‌جا، به مادر چنین گفت: «هنگامی که گِرت آمد، به او بگو که ما در آن‌جا منتظرش خواهیم بود.»

- «شما پسرها می‌خواهید بروید؟ به همین زودی...»

- «باید همگی با شرایطِ فعلی کنار بیاییم.»

در این لحظه مادر با چهره‌ای جدی و محکم گفت: «شجاع باشید. سعی کنید در کم‌ترین زمانِ ممکن، پیش از آن که درگیری ایجاد شود و یا به کسی آسیبی برسد، از کشور خارج شوید. به نظر می‌رسد در حال حاضر این تنها راهی باشد که در پیش‌روی شما قرار دارد...»

زمانی که ما در کنارِ درب ایستاده و آمادهٔ خداحافظی بودیم، لحظه‌ای تردیدِ ناراحت‌کننده‌ای به سراغ‌مان آمد. مادر با چشمانی سرشار از یک نگرانی عمیق، من را نگریست. به یادِ روزهای گذشته افتادم: زمانی که من و باب تازه به عنوانِ مأمورانِ اجرایِ قانون استخدام شده بودیم و او وظیفهٔ حفاظت از من در برابرِ خطراتِ پیش‌روی‌مان را به برادرِ بزرگ‌ترم باب می‌سپرد. در آن سال‌ها، او به باب گفته بود: «مراقبِ اِمّت باش.» ما -جوانانِ بالغ و بزرگِ امروز- در نگاهِ مادر هنوز همان بچه‌های کوچکِ سابق بودیم. حالا امروز یک‌بارِ دیگر دیدم که او با همان چشم‌های نگران، به سمتِ باب برگشت و همان جملات را به زبان آورد. همان هشدارِ دل‌سوزانهٔ قدیمی...

در چشم‌های مادر، نگرانی و دل‌شوره و التماس، موج می‌زد. با این حال پیش از خداحافظی، با جدیت گفت: «پسران من! به من قول بدهید که همیشه در کنارِ هم می‌مانید و از یکدیگر محافظت می‌کنید... یادتان باشد که چهار چشم، از دو چشم بهتر می‌بیند.»

باب لبخندی زد و گفت: «حتماً مادر. نگران نباش.»

مادر از جزئیات کارهایی که ما انجام داده بودیم، اطلاع دقیقی نداشت؛ فقط اخبارِ کلی را شنیده و بنا بر همان حسِ مادرانه، علاقه‌ای هم نداشت که از جزئیات وقایع آگاه شود. کدام مادری می‌داند که پسرانش چه می‌کنند؟ آیا همچون کشیش‌ها، قدیس شده‌اند؟ یا همچون یاغیان، تبهکار؟ از نظرِ مادرها، فرزندان‌شان همیشه بهترینند...

در چهارچوبِ دربِ خانه ایستاده بود که ما سوارِ اسب‌هایمان شدیم. نیم‌چرخ زدیدم، برای آخرین بار نگاهش کردیم و سپس دور گشتیم. من پیش‌تر هرگز اشک‌ریختنِ مادرم را ندیده بودم. شاید آن شب هنگامی که دستش را بلند کرد و برای ما تکان داد، در پشتِ قطراتِ باران، اشک‌هایش نیز گونه‌هایش را خیس کرده بود... برادر و خواهرهای کوچک‌ترم نیز کنارِ او ایستاده بودند. مادرِ ما... مادرِ ما یاغی‌ها... او ثانیه‌هایی بعد، همان دستی را که برای خداحافظی بالا آورده بود، به سمتِ آسمان گرفت و برای پسرانِ مُرتدِ خود، دعا کرد. مادر آن شب و در آخرین روشناییِ ایجادشده توسطِ رعدوبرق، برای آخرین بار به چهرهٔ زندهٔ باب، نگریست...

همان‌طور که سُم‌های اسب‌هایمان در جادهٔ گل‌آلود، چلپ‌چلپ می‌کردند، من دچارِ احساسی منزجرکننده شدم. خودم را به شدت بدردنخور و نفرت‌انگیز پنداشتم... تقدیر این‌گونه رقم خورد که تا سال‌ها بعد، مادرم را نبینم... دیدارِ بعدی من و مادرم، زمانی بود که بر روی تختِ مریض‌خانه دراز کشیده و با بدنی پر از گلوله، در حالِ جدال با مرگ بودم...<sup>۱</sup>

\*\*\*

۱- در فصل‌های پایانی همین کتاب، توضیحات بیشتری از این دیدار را ارائه داده است.



اصولاً پول‌های به دست آمده از راه‌های غیرقانونی، سریع از دست می‌روند و راهزن همیشه به سرعت، دارایی‌هایش را از دست می‌دهد. برخلاف دیگر تبه‌کاران، ما در عیاشی - که معمولاً در پیوند با زندگی اراذل و اوباش است - هرگز افراط نمی‌کردیم. اما با همه این اوصاف، باز هم بار دیگر به اقتضای آوارگی و شرایط بُغرنج‌مان، دست‌وبال‌مان کم‌کم خالی شده و در آستانه بی‌پولی قرار گرفتیم. سرانجام آخرین اسکناس‌های پس‌اندازمان نیز در روزهایی که در انتظار رسیدن گِرت بودیم، تَه کشید و حالا یک‌بار دیگر فشار بی‌پولی، ما را به سوی سرقتِ قطارِ دیگری سوق می‌داد: جاده‌ای یک‌طرفه که انگار هیچ بازگشتی نداشت...

بعد از دیدار کوتاه و سریع‌مان از خانه، به مخفیگاه‌مان در نزدیکی مزرعهٔ رایلی بازگشتیم. در میانهٔ راه و در شهر وودوارد، باب - با وجودِ خطراتِ بسیار - نیم‌ساعتی توقف کرد و با معشوقه‌اش دیدار نمود. یوجینیا با وجودی که از به تعویق افتادن ازدواج رسمی برای دومین بار و تغییر برنامهٔ گریختن از کشور دلگیر بود، اما باز هم مخالفتی با شرایط جدید نکرد. او تعهدِ برادرانه و احساسِ مسئولیتِ باب در قبالِ گِرت را کاملاً درک می‌کرد. از همین روی، بدون غُرغُر، بندوبساطش را - که برای خروج از کشور از مدتی پیش، بسته بود - با نجابتِ ویژه‌اش دوباره باز کرد و با ذهن هوشیار و مدبّر خویش، وفاداری‌اش به باب را گوش‌زد نمود: «هر تصمیمی که بگیری، من هم با تو خواهم بود.»

یوجینیا در این زمان به عنوانِ نویسنده و خبرنگار در یکی از نشریه‌های محلی اوکلاهما مشغول به کار بود. او به دلیل استعدادهای ذاتی فوق‌العاده‌ای که داشت، در این شغل نیز به موفقیت دست یافت. در همین مدت کوتاهی که در شغلِ جدیدش استخدام گردید، بارها در کِسوتِ یک خبرنگار، با مقامات رسمی راه‌آهن و سرپرستان و کارمندانِ کمپانیِ اکسپرس مصاحبه‌هایی انجام داده و اعتبار خوبی برای خود دست‌وپا کرده بود. آن‌ها اغلب او را - بدون آن که بدانند با ما در ارتباط است - با گفتنِ آخرین اخبار و قصه‌هایی در موردِ باندِ

دالتون‌ها، سرگرم می‌کردند! وی از این طریق توانست اطلاعاتی استخراج کند که در این زمان -خواه در عملیات‌های تهاجمی و خواه در سازوکارهای تدافعی ما- فوق‌العاده ارزشمند بودند. دل‌ربایی و ساده‌لوحی ظاهری او نه تنها همکارانش را در گپ‌وگفت‌های نیمه‌خودمانی فریب می‌داد، بلکه حتی باعث می‌شد تا مورد اعتماد کسانی که به شدت رازدار اسرارِ محرمانه بودند نیز قرار بگیرد. بنابراین او به راحتی از جابجایی‌های مهمی نظیر عبور و مرور قطارهای حامل محموله‌های پول حاصل از فروش پنبه‌های مزارع ایالات جنوبی که منظم و مستمر از "کی‌تی" عبور می‌کردند، و همچنین برنامه‌های تقریبی رفت و آمد قطارهای حامل طلا، پیوسته آگاه می‌شد.

بر پایهٔ یک برنامه از پیش تعیین شده، یک شب یوجینیا، با تمام اطلاعات دقیق بررسی‌شده در ذهن سیستماتیکش -که بدون برانگیختن سوءظن مراجع ذی‌صلاح به دست آورده بود- خود را از پوشش ساختگی روزنامه‌نگاری خارج ساخت، لباس‌های مرسوم کابوی‌ها را بر تن کرد، و سوار بر اسب خود، از شهر خارج شد. او در آن شب از قلمروهای نیمه‌متمدن/نیمه‌وحشی سرخ‌پوستان و مناطق تحت نفوذ تبهکاران گذر کرد و بیش از ۳۲۰ کیلومتر را تاخت-از وگنر تا پناهگاه ما در حوالی زمین‌های رایلی- تا اطلاعات محرمانه‌ای را به اطلاع ما برساند. این اولین و آخرین باری بود که پای یک زن به کلبهٔ زیرزمینی ما باز می‌شد.

در این زمان به جز باب و من؛ جورج نیوکام، چارلی پیرس، بیل دولین، دیک بردول و بیل پاور نیز در اردوگاه حضور داشتند. نزدیک شدن یوجینیا مور -که موهای فروری سیاهش از زیر کلاه سمبرروی کابویی‌اش با وزش باد در هوا می‌رقصید- برای ما تبهکاران عَزَب که در لجن‌زار خودساخته‌مان زندگی می‌کردیم، چیزی شبیه به یک رویای زیبا از دنیایی دور دست بود. با نزدیک شدن دوشیزه مور به مخفیگاه، یک همه‌مه و سراسیمگی عجیب‌وغریبی به

۱- نام کوتاه خط‌آهن "کانزاس-تگزاس" که نگارش صحیح آن K.T بود و در لفظ عامیانه، Katy تلفظ می‌شد.

وجود آمد! هرکس به دنبال آن بود تا به سرعت با هر آن چه که در دسترس داشت، خودش را کمی آراسته سازد: یکی با بستن دستمال گردن! و آن دیگری با صاف کردن موهای پریشانش!

دوشیزه مور رسید و داخل شد. هرگز در این کلبه با چنین دقتی از یک میهمان، پذیرایی نگردید! اخلاق افرادِ خشنِ گروه، همچون گل‌رُز، تلطیف و با طراوت شده بود! باب، بردول و پاور، که معمولاً افرادِ خوش‌تیپ و تا حدودی نسبت به بقیه ما- خوش‌لباس‌تری بودند، در آن شب نیز نسبت به بقیه بهتر جلوه می‌کردند. هرکس می‌کوشید هرکاری کند تا در حضور دخترک، خود را موجه‌تر نشان دهد. مثلاً بردول و پاور به گونه‌ای افراطی، مدام سبیل خود را پیچ‌وتاب می‌دادند! باوقارهای مضحک! در کنار لودگی‌های دولین! او در حالی که می‌کوشید تا با صلابتِ خاصی گام بردارد، اما در عوض از همیشه لوده‌تر و مضحک‌تر شده بود! حتی قدم‌زدن‌های مغرورانه نیوکام نیز خنده‌دار جلوه می‌کرد! او با سپر کردن سینه‌اش، بیشتر شبیه خروس‌های لاری شده بود! و من؟! من یک تکه استیک آهو که برای شام پخته بودم را بر روی یک تخته چوب ابتدایی - که به جای بشقاب استفاده می‌کردیم - گذاشتم و به دوشیزه مور تقدیم کردم.

در آن شب پناهگاه قدیمی ما، با خنده‌های غیرمعمول و گپ‌وگفت‌های خاله‌زنکی احاطه شده بود! همان‌طور که ما برای جلب‌توجه بیشتر در مقابل دخترک تلاش می‌کردیم، در چهره باب پرتوی از یک غرور خاص - به دلیل در تملک‌داشتن آن بانوی زیبا- می‌درخشید. این یک زنگ‌تفریح جذاب در آن روزهای سخت بود. زنگ‌تفریحی که کم‌کم با سپری شدن چندساعت، رنگِ جدی‌تری به خود گرفت و ما با کم‌کمِ اطلاعاتِ ارائه‌شده توسط یوجینیا، مشغول برنامه‌ریزی برای حمله به قطاری شدیم که قرار بود از ایستگاه راه‌آهن لیلیتا عبور کند.

یوجینیا بیست و چهار ساعت در کلبهٔ ما ماند و روز بعد در حوالی عصر، با همه خداحافظی کرد و به همراه باب، از مخفیگاه ما خارج شد. ما آن‌ها را دیدیم که چلپ‌چلپ در آبِ کم‌عمق و زلالِ رودخانهٔ کنیدیین پرسه زدند و اندکی بعد نیز ناپدید گشتند. با رفتن او، احساسِ کهنهٔ غم و بی‌حوصلگی به کلبهٔ ما بازگشت. خندقِ قدیمی، دوباره بی‌نهایت تُهی، خاموش و زشت جلوه می‌کرد... برَدول و پاور دیگر سبیل‌های‌شان را تاب نمی‌دادند...

نیوکام با حسرت گفت: «باب یک اهریمنِ خوش‌شانس است!»

پپرس با تاییدِ حرفِ او، ادامه داد: «این یک زندگیِ جهنمی است که ما برای خودمان ساخته‌ایم...»

و من هنگامی که در سکوت، مشغولِ شستنِ ظرف‌ها بودم، تصویری از جولیا از جلوی چشمانم رقص‌کنان عبور کرد...

هر یک از اعضای گروه در آن ساعات، در گوشه‌ای از پناهگاه ولو بودند و با استیصال، خودخوری می‌کردند. ما: گروهی متشکل از نگون‌بختانِ طردشده از جامعه...

\*\*\*

تا چند هفته‌ای کارِ خاصی انجام نمی‌دادیم. فقط گهگاهی نوبتی اسب‌مان را زین کرده و در مناطقِ همجوار - برای خریدِ آذوقه و آگاهی از اخباری که در میانِ محلی‌ها دهان‌به‌دهان می‌چرخید - می‌پلکیدیم. خیلی آرام، همه در حال آماده‌شدن برای انجامِ عملیاتِ جدیدمان بودیم.

در حقیقت، نقشهٔ سرقت از قطار در ایستگاهِ لیلیتا، نخستین اقدامِ تبه‌کارانه‌ای بود که ما با یک هیجانِ لذیذ و با کمال‌میل، - و البته با جدیت - خودمان را برای انجامِ آن آماده می‌کردیم.



## توقف سیگنال‌ها

ایستگاه راه‌آهن کوچک لیلیتا، در شش کیلومتری شمال وگنر، در مسیر خط‌آهن "میسوری-کانزاس-تگزاس" در سمت شرق ایالت، قراردادش. پیش از ورود به ایستگاه، یک پرچم قرمز رنگ برای اعلام توقف به قطارها دیده می‌شد. باب با دقت محل سرقت را شناسایی و انتخاب کرده بود.

اندکی پس از تاریک شدن هوا، ما وارد ایستگاه شدیم و در امتداد سمت راست خط‌آهن، به سمت محلی که از پیش برنامه‌ریزی کرده بودیم، حرکت کردیم. ناگهان اتفاقی غیرمنتظره رخ داد: یک مرد و یک پیرزن در آن حوالی می‌پلکیدند. باب محتاطانه چند گام به پیش رفت، به آن‌ها نزدیک شد و پرسید: «دنبال چیزی می‌گردید؟»

مرد پاسخ داد: «بله! به دنبال یافتن کمی زغال سنگ هستیم تا محل زندگی‌مان را گرم کنیم. ما کمی آن‌ورتر از سایدینگ، آردو زده‌ایم. به نظر می‌رسد به زودی هوا کاملاً سرد خواهد شد... راستی احیانا شما رفقا به یک کارگر یا پیشکار نیاز ندارید؟!»

باب که سوءظن اولیه‌اش برطرف شده بود، با شوخی پاسخ داد: «نه غریبه! کاری که بتوانی از پس آن بر بیایی، نداریم! اما اگر در همین حوالی کمی دیگر صبر کنی، پس از عبور قطاری که به زودی به ایستگاه می‌رسد، ممکن است مقداری زغال سنگ گیرت بیاید!»

---

### 1- M.K.T line

۲- Siding؛ مسیری کوتاه در انتهای یک خط‌آهن که عمدتاً برای تغییر مسیر قطارها از یک خط به خط دیگر، استفاده می‌شود.

آن دو با نگاه‌هایی کنجکاو و متحیر بابت این وعدهٔ عجیب و غریب، آرام آرام عقب رفتند. قرار بود به زودی آن‌ها داستانی هیجان‌انگیز برای تعریف کردن، داشته باشند!

ما دقایق کسل‌کننده و پراضطرابی را سپری می‌کردیم. در آن لحظات با دقت به نشان‌گر ایستگاه خیره بودیم تا ببینیم آیا متصدی ایستگاه، برای توقف فوری قطار -پیش از ورود به ایستگاه- سیگنالی ارسال خواهد کرد یا خیر. چرا که پیش‌تر شنیده بودیم در ایستگاه‌های دورافتاده، متصدیانی که باهوش‌تر و زرنگ‌تر بودند، به محض احساس خطر، سیگنال‌هایی به سمت قطار ارسال می‌کردند تا از توقف قطار در آن ایستگاه جلوگیری نماید. حتی لغزیدن انگشت‌ها بر روی کلیدهای تلگراف نیز اگر به موقع انجام می‌گرفت، زمان‌بندی برنامه‌ریزی‌شدهٔ یاغیان را دچار اختلال می‌کرد و آن‌ها را به دردسر می‌انداخت. ما هنوز در امر سرقت، نسبتاً بی‌تجربه محسوب می‌شدیم و درست نمی‌دانستیم که آیا تا این لحظه، لو رفته‌ایم؟ یا هنوز همه‌چیز خوب پیش می‌رود؟...

چهار بار صدای شلیک به هوا بلند شد. راهبر قطار، حاج و واج مانده بود. پرچمِ اخطار بلند شد و چراغِ قرمز رنگِ توقف، در ایستگاه روشن گردید. لحظاتی بعد، صدای کشیده‌شدنِ ترمز، گوشِ فلک را کَر کرد. باب و دولین بودند که به درونِ لوکوموتیو پریدند.

در حالی که راهبرِ قطار قصد داشت سرعت را کم کرده و متوقف شود، باب و دولین وارد اتاقِ کنترلِ قطار شدند و خدمهٔ قطار را تحت‌کنترلِ خود درآوردند. بلافاصله من و باقی اعضای گروه نیز وارد عمل شدیم. چند شلیک بی‌رحمانه از ما، همه را متوجه ساخت که چه اتفاقی در حال رخ دادن است. متصدی ایستگاه با احتیاط از محدوده خارج می‌شد و خدمه نیز مقاومتی نکردند؛ به جز مأمورِ محافظت از گاو صندوق. در حالی که باب و دولین خدمه و

کارکنان حاضر در لوکوموتیو را مجبور می‌کردند که به واگن مسافران بروند. متصدی محافظ واگن حمل پول‌ها، درب واگن را از درون قفل کرده بود. در این زمان بیل پاور مأمور محافظت از گاوصندوق را تهدید کرد که اگر همکاری نکند، واگن را با دینامیت منفجر خواهد کرد (که البته این فقط تهدید بود و ما دالتون‌ها هیچ‌وقت از دینامیت استفاده نکردیم) و سپس درحالی که دو تفنگ در هر دو دستش داشت، به کنار درب واگن آمد و چند گلوله به آسمان شلیک کرد. این اقدام او موثر واقع شد و مأمور محافظ پول‌ها، ترسید. وقتی که درب واگن سر خورد و کاملاً باز شد، مأمور محافظ پول‌ها دستانش را بالا گرفته بود. دولین خود را به واگن رساند و تفنگش را به سمت او نشانه گرفت. باب نیز به سمت آن واگن آمد، به داخل آن پرید و کمی بعد، مأمور محافظ پول‌ها با ساکی در دستانش - که ظاهراً ظرف غذایش در آن بود - آشکار شد. ساک غذای او ظاهراً سنگین‌تر از یک ساک غذای معمولی بود، به گونه‌ای که از شدت سنگینی حمل آن، پاهای مرد می‌لرزید. باب به او دستور داد تا بیرون بپرد و ساک را روی سکوی ایستگاه گذاشته و آن را بگشاید: نیمی از ساک با سکه‌های نقره، پر شده بود.

در همین حال، شماری از مسافران که جسورتر از دیگران بودند، از واگن‌ها خارج شدند. این می‌توانست برنامه‌ریزی ما را با تهدید مواجه سازد. برای جلوگیری از هر تجمع خطرناکی، باب به سمت‌شان رفت و فریاد کشید که به داخل واگن‌ها بازگردند. اما برخی از آن‌ها حتی در مقابل تهدید اسلحه نیز ایستادگی می‌کردند. یکی از مسافران که نسبتاً چاق بود، با تپانچه‌ای کوچک در دست جلوتر از دیگران ایستاده بود.

بیل دولین که شجاعت عجولانه‌ای برای خالی کردن فشنگ‌های هفت‌تیرش داشت، با غرشی از خشم، به سوی آن‌ها دوید. او با فریاد به باب گفت: «این‌ها زبان‌خوش حالی‌شان نمی‌شود. حالا تماشا کن که چطور آن‌ها را شکار خواهیم کرد!»



باب که نگرانِ برهم‌خوردن برنامه بود، نهیب زد: «تو فقط آن کاری را می‌کنی که من دستور می‌دهم. برگرد سر جاییت.»

خشمِ بیل از کنترل خارج شده بود. با این حال با نارضایتی به حرفِ مافوق‌مان گوش کرد و درحالی‌که دادوفریاد می‌کرد، برای تخلیهٔ عصبانیتش، چند گلوله به سمتِ آسمان شلیک کرد و به جایگاهش بازگشت.

لحظاتی بعد، همه‌چیز به پایان رسید و کار با موفقیت تمام شد. نیوکام و من از یک‌سو، و پیرس و بردول از سوی دیگر، از جایگاه‌های مربوطه‌مان در قطار بیرون پریدیم و به باب و پاور پیوستیم. باب سریعاً به سمتِ لوکوموتیو بازگشت و به کارگرانِ سوخت‌رسان دستور داد تا شروع به کار کنند. سپس به راهبرِ قطار فرمان داد تا قطار را به حرکت درآورده و از ایستگاه خارج شود:

- «وقتی که به نورِ چراغِ سایدینگ نزدیک شدی، سرعت را کم می‌کنی و کارگرِ سوخت‌رسان یک بیل از زغال‌ها را از سمتِ راستِ قطار، به بیرون می‌ریزد. بهتر است بدونِ خساست و به مقدارِ زیاد، زغال‌ها را بیرون بریزد و گرنه کلاه‌مان در هم می‌رود و ممکن است مجبور به تحملِ مشکلاتِ بیشتری بشوید!!!»

چرخ‌های قطار شروع به چرخیدن کرد. آن گروه از مسافرانی که بیرون از قطار بودند، همراه با فریادهای تهدیدآمیزِ دولین، وحشت‌زده از جاماندنِ از قطار، با شتاب خود را به درونِ واگن‌ها می‌انداختند. همه به جز آن مردِ چاق که تا همین چند دقیقه قبل، برای نمایشِ خونسردی‌اش، گوشه‌ای ایستاده و تپانچه‌اش را دور انگشتِ سبابه‌اش می‌چرخاند! او که از جمعیت دورتر بود، هول‌هولکی به سمتِ قطار دوید و درحالی‌که یکی‌دوبار نیز زمین خورد، در آخرین لحظه توانست پاهایش را به آخرین واگن برساند و با بدبختی خود را بالا بکشد! او سپس برگشت و همین‌طور که قطار دورتر می‌شد، مُشت‌هایش را

به سمت ما تکان داد! دولین نیز در جواب این اهانت او، یک فحشِ پدرومادرار در حواله‌اش کرد!

در این سرقت همه‌چیز مطابق برنامه پیش رفت و هیچ‌کس آسیبی ندید؛ به جز ساییدگی‌های زانوی آن مسافرِ چاق!<sup>۱</sup>

دولین مثل خرسی که از زنبورها نیش خورده باشد، مشغول غر زدن بود. او با نارضایتی گفت: «امشب شماها یک گله‌کایوتِ زبر و زرنگ بودید! اما من مثل یک جوجه‌غازِ احمق گیج، نمی‌فهمیدم که دارم می‌آیم یا می‌روم! حالا اجازه بدهید این ساک پول را من حمل کنم!»

ساک سنگینِ حاوی پول‌ها بر روی زینِ اسبِ دولین بود و با هر بار گام برداشتنِ اسبِ چموشِ وی، جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌کرد. یک کیسهٔ پُر از پول که باید در روشناییِ روز، مشاهده‌اش می‌کردیم. آن شب در طولِ ساعات‌های متمادی، ما در موردِ مقدارِ پول‌ها حدس‌هایی زدیم. هر یک از ما از

۱- روزنامهٔ The St. Louis Republic در تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۸۹۱ میلادی، ماجرای این سرقت را بدین‌شکل نقل نمود: «دیشب در ساعت ۸، قطارِ سریع‌السیار در لیبیتا توسطِ دزدانی نقاب‌دار، موردِ دستبرد قرار گرفت. [...] آن‌ها گاوصندوق را غارت کردند و اوراقِ بهادار را به همراهِ کیسهٔ بزرگی که از نقره پُر شده بود، به سرقت بردند. فردی لاغر و قدبلند که ظاهراً رهبرِ گروه بود (این گزارش در این‌جا اشتباه کرده است؛ او نه باب دالتون رهبرِ گروه، بلکه بیل دولین بود)، به مأمورِ محافظِ گاوصندوق دستور داد تا آن را باز کند اما او گفت که نمی‌تواند و ترکیبِ بازکردنِ قفل را بلد نیست. سارق او را تهدید به شلیک کرد اما مسئولِ بلیت‌فروشی راه‌آهن مداخله نمود و راهزن را قانع کرد که قفلِ گاوصندوق، رمزدار بوده و آن‌ها از رمزِ آن بی‌اطلاع هستند. دزدان پس از غارتِ چندچیزِ دیگر و همچنینِ مصادرهٔ چکمه‌های مأمورِ محافظِ گاوصندوق، آن‌جا را ترک کردند و به سمتِ انباری که اسب‌های‌شان را بسته بودند، حرکت کردند. مأمورِ محافظِ گاوصندوق مجبور شد کیسهٔ سنگینِ حاویِ نقره را تا اسب‌هایِ راهزنان حمل نماید و سپس به او گفته شد بی‌سروصدا به سمتِ قطار بازگردد. قطار حرکت کرد و سارقین نیز یک گلولهٔ بی‌هدف شلیک کرده و سپس به سمتِ شمال تاختند.»

برنامه‌هایش و چگونگی استفاده از سهمش می‌گفت: برنامه من و باب، فرار به آرژانتین برای رهایی از این دربه‌دری بود. بیل دولین گفت که قصد دارد به آرکانسوا<sup>۱</sup> بازگردد و برای خود یک باغ سیب بخرد. پاور که به زبان اسپانیایی مسلط بود و آن را سلیس ادا می‌کرد، به خرید یک مزرعه بزرگ با خانه‌ای مسکونی در مکزیک می‌اندیشید. بردول قصد داشت تا راحت‌ترین کار را انجام دهد و تمام پول‌هایش را در راه عیاشی خرج نماید! اما نیوکام کوچک، به نوعی از پاسخ‌دادن طفره رفت. او به شدت مستعد بود و قطعاً ایده‌های خوبی باید برای آینده‌اش در سر می‌داشت اما به‌رحال ترجیح داد آن‌ها را به زبان نیوورد. پیرس هم پیش‌بینی خاصی در آن شب نکرد. او گفت: «من هرگز جوجه‌هایم را پیش از بیرون آمدن از تخم، نمی‌شمارم!» و دولین با لودگی گفت: «همه خرج و مخارجی که می‌خواهید انجام بدهید، اکنون این‌جا روی زمین اسب من است! بد نیست به اندازه سهم‌تان، در حمل این ساک سنگین، کمکی کنید!» او ساک پول‌ها را به یکی از ما داد. پاهایش از شدت سنگینی آن، درد گرفته بود.

صبح روز بعد با برآمدن آفتاب، ما دور هم جمع شدیم تا پول‌ها را بشماریم و تقسیم کنیم. پیرس گفت: «آها! جوجه‌ها آن‌جا هستند! به‌نظر می‌رسد که برخی از آن‌ها همین الان تخم‌هایشان را شکسته و بیرون آمده‌اند!» او اوراقی به‌داری غیرقابل‌مذاکره را نشان داد و آن‌ها را با چکمه‌هایش کنار زد. پس از آن که این کاغذهای بی‌مصرف را -که عملاً توانایی نقدکردن‌شان را نداشتیم- کنار گذاشتیم، کمی بیشتر از ۱۹ هزار دلار برای مان باقی ماند. بیشتر از ۳ هزار دلار از این پول‌ها، سکه‌های نقره بودند. تعجبی ندارد که دولین در زیر بار سنگین این مسکوکات، شبیه‌غاز شده بود!

---

1- Arkansas

2- the Non-Negotiable Securities

در لحظات اولیه، این پول‌ها مبلغ هنگفتی به نظر می‌رسیدند. از همان زمانی که با تلالو فریبنده‌شان در پیش‌چشمان ما در انعکاس شعله‌های آتش شبانه اردوگاه رقصیدند و با روشن‌شدن هوا، در زیر آفتاب صبح‌گاهی درخشیدند. اما به مرور، همچنان که ما مشغول محاسبه و تقسیم پول‌ها میان خود شدیم، رویای آن ثروت هنگفت و عظیم، تبخیر گردید. در نهایت سهم هر یک از ما، در حدود ۳۵۰۰ دلار شد. این بسیار دور از چیزی بود که ما روی آن حساب نموده و بر مبنای آن، اهداف بزرگ‌مان را معین کرده بودیم. پرنده در مُشت، هیچ‌وقت نمی‌توند همچون پرنده آزاد در طبیعت، پرشکوه جلوه نماید. با این‌حال، باب و من اگر با احتیاط سهم‌مان را ادغام می‌کردیم و ول‌خرجی نمی‌کردیم، ممکن بود بتوانیم یک زمین کوچک و چند رأس گاو در آرژانتین خریداری کنیم. قانع بودن به همین مقدار نیز بهتر از آن بود که پس از گذراندن این ماجراهای خطرناک، بخواهیم ناامید شویم و پول‌ها را خرج عیاشی نماییم. دست‌یابی به پولی عظیم از راه نادرست، به ندرت آن‌گونه که در رویا دارید، محقق می‌شود؛ این در هنگام بازگشت به پناهگاه‌مان پس از پرسه زدن‌های معمولی در شهرک‌ها و مراتع اطراف، عمیقاً در ذهن باب و من می‌چرخید.

دوباره آن رخوت و سُستی پس از یک عملیات بزرگ، داشت روح ما را احاطه می‌کرد. از همان ساعات اولیه‌ای که به پناهگاه‌مان رسیدیم، آن احساس انزجار از فراری‌بودن و تمایل به بازگشت به زندگی عادی اجتماعی، در ذهن ما پدیدار شده بود. آرام‌آرام هرکس بدون توجه به آرزوهایی که داشت، مشغول نغله‌کردن سهمش از پول‌های به‌دست‌آمده از سرقت شد.

در این مدت باب، به گونه‌ای غیرمعمول، کم‌حرف‌تر از همیشه بود. او که با شهامت‌ترین فرد در گروه ما قلمداد می‌شد، مدتی بود که مشغول اندیشیدن به یک تصمیم مهم بود. تصمیمی که در تضاد با خواسته‌های دیگر اعضای باند بود.

سرانجام پس از چند روز، باب با تشریفات غیرمعمول اعلام کرد: «رفقا، من و امت قصد داریم این‌جا را ترک کنیم.»  
 دولین با ناخرسندی پاسخ داد: «این حتی اگر شوخی و مزاح هم باشد، بامزه نیست.»

باب با جدیت ادامه داد: «شوخی نیست...»

بلافاصله صدای اعتراضات و ریش‌خندها بلند شد. آن‌ها هنوز باور نکرده بودند. اما پس از کمی همه‌مه، با دیدن درخشندگی عزم‌راسخ در چشمان خاکستری باب، متوجه شدند که ماجرا کاملاً جدی است.  
 پاور با اعتراض گفت: «چه می‌گویی باب؟ چه چیزی تو را ناامید کرده؟ ما هنوز تا رسیدن به پول کافی برای تحقق‌بخشیدن به اهدافمان، راه درازی در پیش داریم!»

باب با کمی کج‌خلقی بیشتر، ادامه داد: «من اهمیت نمی‌دهم که تو در کجای راه هستی! ما نمی‌توانیم تا ابد در این راه بمانیم. ممکن است در ادامه مسیر، خطاهای جبران‌ناپذیری مرتکب شویم.»

بردول وارد بحث شد: «لعنتی! این‌طور که تو می‌گویی نیست! اعضای باند در لیلیتا اعصاب کافی برای کلنجار رفتن با آن مرتیکه گوساله چاق روانی را نداشتند. شکایت تو از چیست؟»

دولین او را تایید کرد و گفت: «بله! کمپانی اکسپرس دسته‌های بزرگ پول را در جعبه‌های خوشگل رنگارنگ گذاشته و با روبان‌های قرمز تزیین می‌کند! زیبا و گوگولی! بعد آن را درست در بغل ما می‌اندازد! شما نمی‌خواهید قدم از قدم بردارید و برای این لطف‌شان، از آن‌ها تشکر کنید؟! بعضی از افراد هیچ احساسی به پول ندارند!» و سپس شروع به خندیدن‌های تمسخرآمیز و عصبی کرد.

باب پاسخ داد: «برای من اهمیتی ندارد که شما چه فکری می‌کنید. من فکرها را کرده‌ام. تصمیم من ارتباطی به ماجرای عصبانیت دولین در لیلیتا

ندارد. هیچ‌کس قرار نیست آن اتفاق را داوری کند. من دارم در موردِ موضوع ساده‌ای صحبت می‌کنم. تهدیداتِ زیادی پُشتِ سرِ ماست. من نمی‌توانم جانِ خودم و اِمت را تا ابد در معرضِ خطرِ گلوله‌های گروه‌گروه از مارشال‌ها و معاونین‌شان قرار بدهم که چنبره زده‌اند بر روی ردّ پای ما. آن‌ها اگر دست‌شان به ما برسد، قطعاً ما را زنده دستگیر نخواهند کرد. سرانجامِ راهِ من و اِمت نه در پُشتِ میله‌های زندان، بلکه در قبرستان رقم خواهد خورد. ما فرصتی برای اشتباه‌کردن نداریم. امروز شما رفقا، دسته‌های پول‌های‌تان را دارید. پول‌هایی که من کمک کردم تا به دست‌شان بیاورید. این که هر کدام از شما با پول‌های‌تان چه کار می‌کند، به خودتان مربوط است. ما رفقای بودیم که همیشه یکدیگر را درک کرده‌ایم و اکنون نیز سوءتفاهمی وجود نخواهد داشت. به هر روی، این‌جا نقطهٔ جدایی ماست. من و اِمت شما را ترک خواهیم کرد و شما نیز می‌توانید با پول‌های‌تان برای خودتان کراوات بخرید!»

این بحث و جدل تا روزهای بعد نیز ادامه داشت. ما اعضای گروه، ساعت‌های متمادی راجع به تصمیمِ جدیدِ باب با یکدیگر مشاجره داشتیم: به هنگامِ تراشیدنِ ریش‌های کثیف‌مان، به هنگامِ صرفِ شام، و حتی به هنگامِ تعمیرِ زین‌ویراقِ اسب‌های‌مان. به همان اندازه‌ای که من و باب در ماجرای لیلیتاً فقط بیهودگی می‌دیدیم، دیگر اعضا با غنائمِ به دست آمده طمع کرده و تحریک شده بودند. آن‌ها به باب پيله می‌کردند و می‌کوشیدند تا با انواعِ ترندها؛ از چاپلوسی تا خنده و کنایه، وی را ترغیب کنند تا از تصمیمش صرف‌نظر نماید. اما باب سرسخت و تزلزل‌ناپذیر بود. سرانجام او کاملاً سکوت کرد. من او را که بیرون از کلبه در هوای نیمه‌تاریک، رو به شرق نشسته و خیره به مراتعِ وسیع بود، تماشا می‌کردم. می‌توانستم افکارش را بخوانم. انگار صداهایی از آن سوی افقِ مُبهمِ اندیشه‌هایش می‌آمد؛ صدایی از زنی سالخورده که می‌گفت: «... پیش از آن که درگیری ایجاد شود و یا به کسی آسیبی برسد، از کشور خارج بشوید...» و گاهی نیز صدای دختری جوان که زمزمه می‌کرد:

«به زودی ازدواج خواهیم کرد و در یک جای دور، زندگی مشترک‌مان را آغاز خواهیم نمود...»

من آن شب در پناهگاه‌مان، به عزمِ راسخِ باب و این تصمیمِ قطعیِ وی می‌اندیشیدم؛ به ثابت‌قدمی و استواریِ تحسین‌برانگیزش - که با وجودِ همهٔ اعتراض‌ها و مخالفت‌های دیگر رفقای‌مان، تزلزل‌ناپذیر می‌نمود. این یکی از شجاعانه‌ترین تصمیماتِ او بود. وی کاملاً درک می‌کرد که بقیه به چه علتی مخالفِ تصمیمش بودند. با این حال تصمیمِ او نه از سرِ غرور بود، نه از سرِ زورگویی، و نه به خاطرِ جسارتی که در طبیعتش وجود داشت؛ بلکه از عقلانیتِ عمیقش حکایت می‌کرد. حالا دیگر من هم کمی از این حجمِ عظیم از پافشاریِ او بر تصمیمش و بی‌توجهی به تمامِ مخالفت‌ها، متحیر شده بودم؛ اما هیچ کوششی برای تغییرِ نظرش انجام ندادم. من با اطمینانِ کامل، همیشه آماده بودم تا در کنارِ او باشم و پای در هر مسیری که او دستور می‌داد، بگذارم - حتی اگر این مسیر منتهی به جهنم باشد...

سرانجام در یک شبِ سردِ زمستانی که طوفان شروع به وزیدن نمود و در پی آن، بورانِ سختی از سمتِ کوه‌های راکی و از شمالِ ایالتِ واردِ منطقه گردید، زمانِ جداییِ ما فرارسید. آن شب شدتِ سرما به اندازه‌ای بود که پرندگانِ وحشی دسته‌دسته به سوی جنوب می‌گریختند و گاوها در حالی که پشم و کُرک‌های‌شان در زیرِ بادِ موج می‌خورد، گروه‌گروه به یکدیگر چسبیده و برای گرم‌ماندن، در کنارِ هم تجمع می‌کردند. درختانی که در امتدادِ رودخانه‌های سیمازون و کِنیدیینِ قرار داشتند، قندیل بسته بودند و دودهای ماریچی که از کلبه‌های پراکندهٔ کشاورزان و خیمه‌های سرخ‌پوستان بلند می‌شدند، در آسمانِ آبیِ سرد، پیچ‌وتاب خورده و به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌شدند. انگار که انسان‌ها و موجوداتِ زندهٔ دیگر، در مقابلِ این حجم از سرما، ترک خورده و روحِ خود را تسلیمِ طبیعت می‌کردند. آن زمینِ انعطاف‌پذیری که من می‌شناختم، به جایی رسیده بود که گویی گرما و شادابی هرگز در آن وجود نداشته و همیشه سرد و خشن بوده است. انگار که زمین به یک خوابِ

زمستانی دائمی فرورفته و آخرین برگ نیز از آخرین درخت جدا شده بود. من فکر کردم که تصادفاً هم‌زمان با تصمیم جدیدمان، این زمین گه‌ن سال نیز آمادهٔ جوانه‌زدن‌های دوباره، از دلِ مرگِ تدریجی زمستانی است: شکفتنِ سرزندگی بهار، گرگرفتگی شدیدِ تابستان، و سپس دوباره برگ‌ریزانِ زردرنگِ خزان؛ این‌ها گردش فصل‌هایی هستند که شهوتِ درندگی و غارت‌گریِ یایانِ متجاوز را سال به سال در یک چرخهٔ بی‌پایان، بیشتر و بیشتر می‌کردند تا دوباره در ماهِ جولای<sup>۱</sup> - که در نمودارِ میزانِ راهزنی‌های سالانه، شبیه به یک قلّهٔ سرخ‌رنگ است - یک‌بار دیگر تبهکاری‌ها به‌اوج خود برسد.

سرمای برف همچون شلاق به سروصورتِ ما می‌خورد. ما شبانه از پناهگاه خارج شدیم. به زودی قرار بود مسیرمان را از یکدیگر جدا کنیم. به ندرت میانِ ما گفتگویی صورت می‌گرفت. دیگر خبری از مشاجره‌ها نبود. سکه‌های هر مرد درونِ کمربند یا زینِ اسبش، از شدتِ سرما کم‌کم داشت به توده‌ای از یخ تبدیل می‌شد! پیش از آن که ما در چشم‌اندازِ تاریکِ منطقهٔ مَحُو بشویم، رُخسارِ همه از فشارِ سرما، رنگ‌پریده و ترکیده بود. خورشیدِ صبح‌گاهی کم‌کم بالا می‌آمد اما رَمقی نداشت.

هنگامی که ما در منطقه‌ای درّه‌مانند توقف کردیم، باب به‌طور مختصر اما دوستانه گفت: «به‌امیدیدار رفقا! شاید بعدها دوباره همدیگر را دیدیم! موفق باشید!»

و پاور، دولین، بردول، پیرس و نیوکام نیز با اکراه، از ما خداحافظی کردند: «بدرود!»

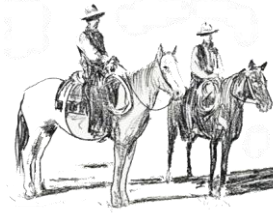
فقط نیوکام کوچک، صحبتِ بیشتری داشت. او تلخ، تند، و ناشمرده گفت: «خُب! بله! شما دیگر رفتنی هستید رفقا! بقیّهٔ ما هم به جای پراکنده شدن در سرزمین گاوهای درازشاخ، به پناهگاهِ قدیمی‌مان بازمی‌گردیم و کمافی السّابق، با گوشتِ خوک و لوبیا، روزگار را سر می‌کنیم!» نیوکام ستایش‌گرِ همیشگی

۱- اوج تابستان. هم‌زمان با نیمهٔ دوم تیرماه و نیمهٔ اولِ اُمردادماه در تقویم خورشیدی.



باب بود و بیشتر از دیگران از جدایی ما، احساسِ غم و دل‌تنگی و عصبانیت می‌کرد...

چند ثانیه بعد، راه‌مان از یکدیگر جدا شد و آن‌ها از همان مسیری که آمده بودند، برگشتند. ما لحظاتی به تماشای آن‌ها ایستادیم. سپس باب افسارِ اسب را تکانی داد و گفت: «بیا اِمِت. باید برویم.»



برای مدتی طولانی، ما در سکوت به پیش می‌رفتیم. نهایتاً باب به آرامی گفت: «حساب کردم که شاید بهتر بود من در کالیفرنیا می‌ماندم و این موضوع را در دادگاه‌های

آن‌جا پی می‌گرفتم. شاید هنوز کمی عدالت در این سرزمین وحشی قدیمی وجود داشته باشد. اما من با فرار کردن از کالیفرنیا و قراردادن خود در مظان اتهام، شانس استفاده از آن را از دست دادم... و اکنون این‌جا هستیم...»

- «گرت دقیقاً همین کار را کرد. چه به دست آورد؟»

- «بی‌خیال. ناراحت شدن در این مورد بی‌فایده است. مطمئن هستم که گرت صحیح و سلامت پیش ما باز خواهد گشت. قضیه پرونده او به سلامت فیصله پیدا می‌کند. ما به اندازه کافی برای سروسامان دادن به زندگی‌مان، سهم‌مان را از دَخلِ کمپانیِ اکسپرس برداشته‌ایم! به زودی همه‌چیز را از نو آغاز خواهیم کرد؛ در جایی دیگر با استفاده از همین پول‌هایی که به دست آورده‌ایم. شاید روزی دوباره به یک زندگیِ آبرومندانه دست یافتیم. کسی چه می‌داند؟ ما خارج از مرزهای این کشور، در امان خواهیم بود. آن‌جا قرار نیست ما را برای کاری که نکرده‌ایم، دستگیر کنند<sup>۱</sup> و البته نمی‌توانند ما را به خاطر جرائمی که قبلاً در ایالات متحده انجام داده‌ایم، به دادگاه‌های آمریکا تحویل بدهند.»

<sup>۱</sup> - اشاره به ماجرای دزدی قطار در آلیلا که اِمِت مدعی است که آن را ناجوانمردانه به گردن دالتون‌ها انداخته بودند.

روز سپری می‌شد. احساس نسبتاً خوبی داشتیم. هنگام عبور از کنار یک مزرعهٔ دورافتاده، خروسی قوقولی‌قوقو کرد. دست‌های‌مان را "ها" کردیم تا کمی گرم بشود و سپس مشغول پیچیدن یک رول سیگار شدیم. خورشید کاملاً بالا آمده بود و هوا کم‌کم گرم‌تر می‌شد. به نظرمان می‌آمد که یک بار بزرگ از روی دوش‌مان برداشته شده است. در آن مراتع سرسبز و شاداب، شروع کردیم با یکدیگر مسابقه دادن و چهارنعل تاختیم. باند دالتون‌ها منحل شده بود و ما صادقانه آن را پذیرفته بودیم.

کمی بعد، در یک تپهٔ کوچک سرسبز، برای استراحت، اطراق کردیم. در آن‌سوی دشت متروکه و آرام، من یک کاروان از زندانیان محبوس در واگن حمل‌ونقل زندانی‌ها - که توسط اسب‌ها کشیده می‌شدند - را دیدم که سلانه سلانه به پیش می‌رفتند. این صحنه برای من بسیار آشنا آمد. آن را به باب نشان دادم: «آن‌جا را ببین باب...»

این کاروان که در حال حمل‌ونقل زندانیان دستگیرشده، احتمالاً به سمت دادسرا حرکت می‌کرد، شبیه واگنی بود که در گذشته و آن‌زمانی که ما به عنوان مأموران و مجریان قانون خدمت می‌کردیم، در آن زندانیان را جابجا می‌کردیم - روزهایی که باب معاون کلانتر بود و من دستیار او. در آن واگن، چندین مجرم را جمع کرده بودند. واگنی در خدمت قانون که توسط افسرهای قانون، بدرقه می‌شد.

باب در فکر فرو رفت: «به خاطره‌ای قدیمی از جهنم می‌ماند...»

این مرا در اضطرابی سخت فرو برد. آرزو کردم کاش می‌شد تمام خاطرات و رویدادهای مربوط به یک سال گذشته، از زندگی‌مان پاک بشود...

ما تمام روز را بر روی علف‌ها دراز کشیدیم. مُردد بودیم. با تاریک شدن هوا، به سوی خانهٔ دوست‌مان در حوالی گاتری - همان‌جایی که یوجینیا مور اقامت داشت - حرکت کردیم. یک بار دیگر، باب و معشوقه‌اش با ذوق و شوق

دربارهٔ آینده و سرنوشت و ازدواج‌شان، به گفتگو پرداختند. آن‌ها فقط مجبور بودند کمی دیگر برنامهٔ فرار به آمریکای جنوبی را به تاخیر بیاورند تا از گرت خبری به دست آوریم. در روزهایی که ما چشم‌به‌راه آمدن گرت بودیم، یوجینیا تنها امیدِ باب برای آینده بود. ما مطمئن بودیم که به زودی، روزهای خوش فراخواهند رسید.

\*\*\*

۱۰۷ روز پس از فرارِ گِرت از زندان کالیفرنیا، حالا وی به اوکلاهما و نزدیکِ خانهٔ مادرمان رسیده بود. او و اسبش در این مسافرتِ طولانیِ خطرناک، همچون میخ، سرسخت بودند! گِرت نسبت به قبل، آفتاب‌سوخته‌تر و لاغرتر شده بود؛ اما در چشمانِ خسته و آویزانش، حالا چند گرگِ درندهٔ جدید، شعله کشیده و دیده می‌شدند.

برادرِ بزرگ و سختی‌کشیده‌ام... من همیشه به او فکر می‌کنم؛ به خصوص زمانی که هر از گاهی به کافی‌ویل سفر می‌کنم و در کنارِ آرامگاهِ ابدیِ وی می‌ایستم. گِرت یک مردِ ناآرام و طوفانی بود که سرنوشت، او را به یک مردِ جنگنده و سیری‌ناپذیر از نبرد، تبدیل نمود. این روحیهٔ او همیشه برای ما که در سنّ و سالِ نوجوانی و اوایلِ جوانی بودیم، کمی گیج‌کننده و فراتر از حدّ تصوّر، جلوه می‌کرد. گِرت فردی بود بی‌مقصد، ناراضی، و آشفته. حتی با این که مدام در تعاملاتِ اجتماعی قرار داشت، اما اغلب تنها بود؛ با روحی متلاطم، همچون دریایی خروشان: خون ایرلندیِ اجدادی‌مان با غرور و قدرت در رگ‌های وی می‌جوشید. به‌هیچ‌عنوان نمی‌شد او را حدس زد. در نبردها و تهاجمات برای پیروزی و دَرهم‌کوبیدنِ دشمنان، بی‌نهایت بی‌تاب بود - با این حال، به دلیلِ روحیهٔ تهاجمی‌اش، حتی در نبردهایی که به پیروزی می‌رسید نیز رضایتِ کمی به دست می‌آورد.

روزهایی که برادرها از یکدیگر دور هستند و خبری از هم ندارند، بسیار غم‌انگیز می‌گذرند. حسّ چیزی در قلبِ آدم شناور می‌ماند که انگار روزگاری آشنا بود و اکنون به صورتِ غیرقابلِ برگشتی در ماجراجویی‌های مردانه، انشعاب یافته و گم شده است: چیزی شبیه به مرگ. اما حالا پس از مدّت‌ها، من بارِ دیگر می‌توانستم برادرم گِرت را - پس از آن که یک دیدارِ سریع با مادرم داشت و حالا در راهِ پیوستن به ما بود- ببینم. در همان لحظاتِ اولیه‌ای که به ما پیوست، در چشمانش چیزِ جدیدی را دیدم. چیزی که شناختِ آن برای من، سخت و دشوار بود. سپس کوشش کردم آن چیزِ پنهان شده در چشم‌هایش را حدس بزنم...

در پانزده هفته‌ای که گرت در راه بود، او با چشمان تیزبینش مدام هوش و حواس خود را جمع می‌کرد تا در دام تعقیب‌کنندگان و شکارچسانی که در کمینش نشسته بودند، نیافتد. چیزی شبیه به معجزه: راهپیمایی‌های توام با سایه‌های وهم‌زا و سراب‌های هراس‌انگیز؛ روز به روز در سرتاسر دشت‌های پایان‌ناپذیر و تپه‌های سرسخت؛ دور از خانه؛ شب به شب در کنار آتش‌های کوچک با زین اسب به جای بالش در زیر سر؛ محکم نگه‌داشتن اسلحه در آغوش؛ و نگاهی از روی سوءظن به هر رهگذر و مسافری. همه این‌ها ذهن آدمی را وادار می‌کند تا به درون خود خزیده و خودش را بیش از پیش، ارزیابی نماید. شاید گرت بالاخره توانسته بود خودش را بشناسد. در هر صورت عصاره‌ای تلخ در روح او رشد می‌کرد تا میوه‌ای گشوده را به ثمر برساند. باری، به طور متناقضی، او دلیل برپایی دوباره دالتون‌ها شد. این هم از بازی‌های روزگار است...

هنگامی که گرت به ما پیوست، فصل بهار بود و او کلاهما همچون مرتعی سرسبز و وسیع، از چشم‌اندازی زیبا بهره می‌برد. زمانی که او از تجربیات و سرگذشت خود در این مدت برای ما گفت، تلخی جفاهایی که در حق او شده بود، بار دیگر آتش کینه ما از شرکت راه‌آهن را شعله‌ور ساخت. ذهن ما آماده یک شروع دوباره گردید. انگار که نفرتی فراموش شده از گوشه‌وکنار سرزمین‌ها جمع می‌شد و با وزش بادهای خاکستر قدیمی خشم را در درون ما یک‌بار دیگر شعله‌ور می‌ساخت. هر کلمه‌ای که او می‌گفت، ما بیشتر تحریک می‌شدیم. بار دیگر ظلمی که در حق ما گردید و مسبب آزار و اذیت ما و قربانی شدن آزادی ما شده بود را به یاد آوردیم...

امروز که سال‌ها از آن روزها گذشته، انصافاً باید بگویم که حالا من با دیدی پخته‌تر به آن روزها می‌نگرم و تنها خودمان را در جریان تبهکاری‌ها، مقصر نمی‌دانم. ما و دیگر یاعیان در آن روزها -خواستہ یا ناخواستہ- کاندید زندگی در ورطه بزهکاری و قانون‌شکنی شده بودیم. در تمام اشتباهات ما، یقیناً بنگاه‌های اقتصادی و شرکت‌های تجاری بزرگ نیز گناهکار و شریک جرم

بودند. آن‌ها بی‌رحمانه افرادی که خودشان در اتاق‌های فکرشان، برای نابودی انتخاب‌شان کرده بودند را خرد می‌کردند. شرکت‌هایی تحت نفوذِ افرادی مثل بیل اسمیت که غروری بی‌رویه در شکارِ انسان‌ها داشتند.

من برای سربازان و افسرانِ معمولی و کسانی که بر حسبِ وظایف‌شان ردّ ما را زده و در پی دستگیر کردنِ ما بودند، احترام زیادی قائلم. آن‌ها وظایف‌شان را انجام می‌دادند و در نقطهٔ مقابل، ما فقط یک شور و شوقِ جنگی خاص برای یک‌ساعت یا یک‌روز ماجراجویی داشتیم. اما حتی سال‌های مراقبه و توبه از اعمالِ تاریک نیز هنوز نتوانسته‌اند این احساس را کاملاً صاف کنند که تمامِ عواقبِ ویران‌گری که یقهٔ ما را گرفت، توسطِ مردیِ بر سرِ ما فرو ریخت که در همان نخستین اتهامِ سنگینِ وارده بر ما، می‌توانست بی‌گناهی ما را تصدیق کند و مسیرِ زندگی ما را تغییر دهد - اما نکرد.

مخمسّه گرت و مکافاتنی که کشیده بود، موجبِ اتحادِ دوبارهٔ باندِ دالتون‌ها شد. گرت به طورِ طبیعی، بخت و اقبالش را با ما گره زد. او مشتاق و آماده بود تا قدم بگذارد در مسیری که چارلی بر اینت را در هِنسی به گشتن داد. از این به بعد، ما دالتون‌ها با هم بودیم: «همه برای یکی و یکی برای همه.» من و باب در همان روزهایی که حیواناتِ آن محدوده شکار می‌شدند تا با پوست‌شان پالتوهای زمستانی بافته شود، تصمیماتِ سابقِ خود مبنی بر انحلالِ باندِ دالتون‌ها را فراموش کردیم. در شوک و سازش، و در جنگ و مذاکره، یک شجاعتِ اخلاقی و معنویِ بزرگِ درونِ ما به آرامی جوانه می‌زد. تنها یک تلاشِ نیمه‌جانانه کافی بود تا ما دوباره آمادهٔ مبارزه شویم. شنیدنِ جنایاتِ وارده بر گرت و پژواکِ مظلومیتِ ما در گذشته، دوباره به گوش‌مان نفوذ کرد و ما را به عقب پرتاب نمود. شما این روحیهٔ ما را یک بی‌ثباتیِ خطرناک قلمداد خواهید کرد. متأسفانه درست است. از این زمان به بعد، ما سزاوارِ هر بلایی که بر سرمان می‌آمد، بودیم. من صرفاً از تجربیاتِ شخصیِ ناآگاهانه اما احمقانه، و

۱- منظور، بیل اسمیت است.

انگیزه‌های متزلزلی روایت می‌کنم که بر مبنای آن‌ها، یک تبه‌کار راهِ خود را تعیین می‌نماید. تا این مقطع، ما اقداماتِ خود را -حداقل برای خودمان- توجیه می‌کردیم. ما احساس کردیم که در بدرفتاری با برخی از بهانه‌های پذیرفتنی برای تخلّفات، با سرنوشت‌مان برخورد کرده‌ایم. ما توانسته بودیم عواملِ خارجی را به جای چیزی که در قلبِ خودمان است، سرزنش نماییم. با این حال ما حتّی بعد از آن که کاملاً درک کردیم که نفرت، انتقام و اشتیاق به تلافی -در بهترین حالت- سلاح‌های معکوسی هستند که خودمان را خواهند زد، باز هم وحشیانه به قلبِ آتش زدیم. یکدندگی و بی‌عقلی، دست‌آویزی است که یک مرد برای ویران کردنِ خود می‌تواند از آن بهره‌برداری کند! واقعا یک انسان چطور می‌تواند تا این اندازه بی‌عقل باشد!؟

## تاخت‌وتاز در ردراک<sup>۱</sup>

سرزمین شاین<sup>۲</sup> به تازگی برای سکونت مهاجران سفیدپوست گشوده شده بود. این یکی از انواع امتیازات دوره‌ای بود که حکومت در آن سال‌ها - که با کمال میل به دنبال کاهش سرزمین‌های تحت نفوذ و تحت سکونت سرخ‌پوستان بود- به انبوهی از گرسنگان سیری‌ناپذیر زمین، اعطا می‌کرد. در همین راستا، من به همراه باب، بردول و پاور - به درخواست جیم رایلی - در امتداد رودخانه کنیدیین جنوبی، مدتی پیش از آغاز افتتاحیه، دست روی زمین‌هایی گذاشتیم و در شمار Soonerها قرار گرفتیم. در آن منطقه ما چهار نفر، تا جایی که در توان مان بود، بخش‌های خاصی از زمین‌های مرتفع را برای جیم رایلی حفظ کردیم و انتظار داشتیم که وی به موقع آن‌ها را به صورت قانونی به دست آورد.

### 1- Red Rock

۲- Cheyenne Country؛ مناطق مسکونی سرخ‌پوستان قبیله شاین، در مرکز آمریکا قرار داشتند. درست در حدود جنوب، غرب و جنوب‌غربی پنج دریاچه‌ای که در مرز دو کشور ایالات متحده آمریکا و کانادا قرار دارند. پس از مهاجرت سفیدپوستان به نواحی غربی، آن‌ها نیز همچون دیگر قبایل سرخ‌پوست، مورد تعرض و کشتار قرار گرفتند و مجبور به مهاجرت و جابجایی‌های اجباری شدند.

۳- Sooners؛ ترجمه تحت‌اللفظی این واژه به معنای "زودتر" است. در سال ۱۸۸۹ میلادی، دولت ایالات متحده قانونی را تصویب کرد که بر پایه آن، شهروندانی از ایالت‌های شرقی که به مناطقی در اوکلاهما - که به مرور به صورت اجباری از اختیار سرخ‌پوستان خارج می‌شد- وارد شده و زمین‌هایی را به صورت غیرقانونی تصاحب کرده بودند، ساکن آن زمین‌ها محسوب می‌شدند و سند زمین‌ها به نام‌شان زده می‌شد. بدین منظور، قوانینی خاص وضع گردید و میان مردم تکاپویی برای به دست آوردن زمین‌ها برپا شد. افرادی که زودتر از دیگران به این مناطق آمده و زمین‌هایی اختیار کرده بودند را به اصطلاح Soonerها می‌گفتند.



قبول این مسئولیت در واقع برای نشان دادن حق‌شناسی و جبران نمودن الطاف بی‌شماری بود که جیم رابلی طی آن سال‌ها نسبت به ما ارزانی داشت. ما مصمم بودیم که این وظیفه را به نحو احسن انجام داده و نگذاریم که Soonerهای دیگری به طور قانونی، این زمین‌ها را - که همچون غنائمی بی‌صاحب بودند- به نام خود بردارند.

حالا در مراتع شاین، پس از استقرار زمین‌داران جدید، انبوه جدیدی از شخصیت‌های وحشی و یاغی‌های آدم‌گش و تبهکاران خطرناک، ساکن شده بودند. مردان خشنی که در مقابل آن‌ها، ما آدم‌حسابی‌هایی شبیه به رهبران پروتستان بودیم! روزگاری آغاز شد که تیراندازی به سرها و قتل و گشتار، امری عادی و روزمره تلقی می‌گشت. قطارهایی که از این مناطق عبور می‌کردند، به وفور مورد سرقت قرار می‌گرفتند. از همان زمان برخی از این سارق‌ها به دروغ خود را از اعضای گروه دالتون‌ها معرفی می‌کردند. افرادی که همواره بدون سختی کشیدن، به دنبال دستیابی به شهرت از طریق چسباندن خویشتن به ما یا مصادره به‌مطلوب‌کردن فعالیت‌های ما بودند. غرب‌وحشی در تلاطم انواع شرارت‌ها و تبهکاری‌ها، بیش از پیش می‌لرزید.

با پیچیدن خبر پیوستن گرت به ما و اتحاد برادران دالتون، غیرطبیعی نبود که افکار عمومی در انتظار فصل جدیدی از غارت‌گری دالتون‌ها باشند. این حدس و گمان مردم، البته منطقی بود؛ چرا که در آستانه ورود به تابستان قرار داشتیم. فصلی که اوج ول‌گردی‌ها و پرسه‌زدن‌های یاغیان و تبهکاران بود. به تدریج ما -همه اعضای دالتون‌ها- دوباره در کنار هم قرار گرفتیم و آماده یک سرقت جدید شدیم: یک ایستگاه کوچک در خط آهن سانتافه به نام ردراک در محدوده تحت نفوذ سرخ‌پوستان چروکی، هدف خوبی برای دستبرد بعدی بود. این منطقه، از مخفی‌گاه قدیمی ما در نزدیکی وارتون خیلی دور نبود. افزون بر

۱- یکی از مذاهب دین مسیحیت.

باب، گرت و من؛ دولین، بردول، نیوکام، پیرس و پاور نیز در این ماجراجویی تازه، حضور داشتند. دوباره شاداب شده بودیم و برای یک چپاول بزرگ دیگر، برنامه‌ریزی می‌کردیم. در میان ما، گرت بیشتر از دیگران برای انجام این عمل، لحظه‌شماری می‌کرد. او مترصد رسیدن شب موعود بود تا با یک حمله سریع و خشن، کینه‌ای که از شرکت راه‌آهن و کمپانی اکسپرس بر روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد را خالی نماید. ما به سختی توانستیم او را مهار کنیم و اجازه بی‌احتیاطی را از وی، سلب نماییم.

در روز موعود، همان‌طور که ما در حاشیه شهر، سوار بر اسب‌های مان سلانه سلانه به پیش می‌رفتیم، در امتداد خط افق، رعدوبرقی در آسمان نقش بست. ردراک در آن زمان نزدیک به منطقه تحت نفوذ سرخ‌پوستان قبیلۀ اوتوا قرار داشت - همان‌جایی که امروزه در حوالی منطقه ۱۰۱ رنچ قرار دارد. یک ایستگاه، سربازخانه، یک مغازه و چند خانه مسکونی و اقامتگاه پراکنده، همه آن چیزی بودند که در منطقه فوق‌الذکر، وجود داشتند. در ردراک هیچ‌وقت هم‌مه و شلوغی معمول شهرها و شهرک‌ها، مشاهده نمی‌شد. این شهر کوچک، به هیچ عنوان آمادگی جنب‌وجوش و رویدادهای مهیج و خطرناک را نداشت.

هنگامی که ما وارد ردراک می‌شدیم، شهر همچون قبرستان، ساکت و آرام بود. دهکده بی‌آزاری که ما را به چالشی بزرگ فرامی‌خواند و ما نمی‌دانستیم که قرار است به‌زودی با سختی و خوش‌اقبالی، از کمین مرگبار یک دسته از نظامیان آماده به نبرد، جان سالم به در ببریم: در آن شب شرکت راه‌آهن با همراهی تعداد انگشت‌شماری از ساکنان منطقه، برای ما دام پهن کرده بودند.

هنگامی که قطار در شب و در زمان مقرر وارد ایستگاه شد، ما با اعتماد به نفس بالا، در جایگاه‌های از قبل تعیین شده - در نزدیکی انبار راه‌آهن - مستقر شدیم و آماده انجام عملیات گشتیم.

---

1- Otoe Indian

2- 101 Ranch of Oklahoma

اما درست یک دقیقه قبل از شروع کار، ناگهان من احساس خطر کردم و به آرامی به اعضای گروه گفتم: «دست نگه دارید! یک جای کار می‌لنگد! به واگن مخصوص سوخت‌رسانی قطار، نگاه کنید.»

باب تایید کرد: «درست است! متصدی ایستگاه مشکوک عمل می‌کند. انگار که مضطرب است و منتظرِ روی‌دادنِ وقوعِ چیزی است.»

در حالی که با دلهره و کمی عصبی، با صدایی شبیه به خرناسِ مُردگان متحرکِ نفس می‌کشیدیم، با دقت به آن منطقه تاریک خیره شدیم. متصدی ایستگاه در کنارِ لوکوموتیو ایستاده بود و با یک آشفتگی و پریشان‌حوالی آشکار، با یکی از کارکنانِ قطار گفتگو می‌کرد. ما چهارچشمی همه‌جا را برانداز می‌کردیم و زیرِ نظر داشتیم. قطار همچنان در ایستگاه ایستاده بود و دودکشِ لوکوموتیو، با صدای هیس‌مانندِ خود، روشن بود و دود می‌کرد. هیچ مسافری، سوار یا پیاده نشد. از پنجرهٔ واگن‌های قطار و در فضای نسبتاً کم‌نورِ داخلِ قطار، دیدیم که مسافران در حالی که سر را به پنجره چسبانده یا روی صندلی‌ها لم داده بودند، چرت می‌زدند و بی‌خبر به نظر می‌رسیدند. همه چیز ظاهراً عادی جلوه می‌کرد. اما آن واگنِ مخصوصِ سوخت‌رسانیِ قطار، به‌گونه‌ای اهریمنی و مشکوک، کاملاً تاریک و بی‌نور بود. آیا در آن واگن، افرادی با سلاح‌های آماده‌به‌شلیک، مخفی شده بودند تا با نخستین نشانه‌های خطر، شلیک کنند؟ مشاهده و ارزیابیِ تمامِ این موارد شاید حداکثر نیم‌دقیقه زمان بُرد.

گرت با بی‌حوصلگی و خشونت گفت: «انفعال بس است! بی‌خودی داریم مثلِ پیرزن‌ها تعلل می‌کنیم! بیایید برویم و کار را یک‌سره کنیم!»

باب به سرعت دستش را روی تفنگِ گرت گذاشت و با صدایی آرام گفت: «این مثلِ یک بن‌بست است! بن‌بستی بدونِ راهِ فرار که اگر گیر بیافتیم، مارهای زنگی ما را احاطه خواهند کرد!»

درحالی که بلا تکلیف در آن جا منتظر بودیم، قطار حرکت کرد و از ایستگاه خارج شد. همان طور که قطار بر روی ریل می لغزید و به آرامی دور می شد، ما دیدیم که برخی از مسافرانی که تا چند ثانیه قبل، ظاهراً در خواب بودند، با دقت و هوشیار سر را به پنجره‌ها چسبانده و اطراف را بررسی می کنند. آری! اتفاقی که انتظارش را می کشیدند، رخ نداده بود!

پاور گفت: «فکر می کنم گند زدیم!»

دولین تایید کرد: «موافقم! مثل دسته‌ای از احمق‌ها این جا ایستاده‌ایم، در حالی که پول‌ها دارند آن جا روی ریل، لحظه به لحظه دور و دورتر می شوند! حماقت محض!»

هر چه چراغ قرمز رنگ پشت قطار، دور می شد و به تدریج محو می گردید، گرت خشمگین تر و غیر قابل کنترل تر می گشت. حالا دیگر من هم کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که تعلل ما اشتباه بود و به راحتی اجازه دادیم تا در لحظاتی که با یک دلهره عجیب و غریب، طلسم شده بودیم، پول‌ها بر روی خط آهن سر بخورند و دور شوند. تنها کسی که با ما موافق نبود، باب بود. هم‌زمان با این گفتگوها و شکایت‌ها، سروصدایی به آرامی از سمت شمال بلند شد. باب در جواب همه ما گفت: «من این طور فکر نمی کنم!»

قطار بعدی بود که داشت با غرش، نزدیک و نزدیک تر می شد. پیش از آن که ما به تاریکی اطراف بپریم، نور چراغ قطار به روی ما افتاد.

باب ادامه داد: «آن جاست! همه چراغ‌هایش هم روشن است! آن چیزی که ما منتظرش بودیم، الان دارد وارد ایستگاه می شود!»

دولین، پاور و گرت، کمی نامطمئن به نظر می رسیدند. بر پایه برنامه، ما باید قطار پیشین را لخت می کردیم؛ ولی حالا ناگهان باب برنامه را عوض کرده و قطار دوم را مورد هدف قرار داده بود. آن‌ها تردید داشتند که اگر با بی احتیاطی قطار را اشتباه انتخاب کرده باشیم، در محاصره بزرگی گیر خواهیم افتاد. اما نگرانی‌شان اشتباه بود. حقیقت ماجرا را بعدها شنیدیم: آن شب

شرکت راه‌آهن، به نوعی پیش‌بینی کرده بود که ممکن است یک حمله احتمالی در ردراک، در کمین باشد. بنابراین آن‌ها بدون اعلام قبلی، تایم حرکت قطار اصلی را که حامل پول نقد بود، عقب انداختند و ابتدا قطار دودی سیاهی که در اصل یک دام متحرک بود را درست در زمان مقرر به ایستگاه فرستاده بودند. این قطار همان‌طور که من ناگهان -بنابر حس ششم- احساس خطر کردم، پُر از مأموران مسلح بود.

به هر روی، ما با خوش‌شانسی خطر را پشت‌سر گذاشته بودیم. قطار دوم در ایستگاه توقف کرد و ما به سرعت وارد عمل شدیم. خدمه قطار دست‌های‌شان را بالا گرفته و کُپ کرده بودند. فقط یک باربر سیاه‌پوست کوتوله چاق، کوشید تا خلاف دستورات ما عمل کند. او قهرمانانه از قطار پایین پرید و برای کمک به مسافران، به روی سکو آمد. دولین -که حتی در شرایط غیربحرانی نیز به آسانی از کوره در می‌رفت- از این قهرمان‌بازی کوتوله سیاه، به شدت خشمگین شد. او با تهدید فریاد کشید: «اگر نمی‌خواهی عمر کوتاهی همچون قد و قامت داشته باشی، سریعاً برگرد به داخل واگن!» و باربر در حالی که با ترس و اضطراب به برق اسلحه او نگاه می‌کرد، با لکنت‌زبان گفت: «چشم آقا!» او به سرعت به درون واگن بازگشت و سپس کوشید با وحشت و ایماواشاره‌های مضحک، به مسافران مبهوت بفرماند که اشیاء قیمتی خود را مخفی کنند!

سرقت از قطار، بدون هیچ مقاومتی و بدون شلیک حتی یک گلوله، با سرعت زیاد به پایان رسید. این سرقت آن‌چنان تمیز، سریع و بی‌سروصدا انجام گرفت که حتی متصدی ایستگاه نیز از خواب، بیدار نشد! دقایقی بعد، در حالی که طوفانی شدید برپا شده بود، ما از آن منطقه دور می‌شدیم. در این دستبرد موفق، ما حدود ۱۱ هزار دلار به جیب زدیم.

خبر سرقت از قطار در ردراک، همان شب در شهر پرسپل<sup>۱</sup>-در اوکلاهما- پیچید. از آن جا، دسته‌ای از مأموران قانون به فرماندهی جانشین معاون کلانتر ایالات متحده، جان سواين<sup>۲</sup> به سمت غرب حرکت کردند. گروه دیگری از مأموران نیز از ال رنو<sup>۳</sup> اعزام شدند. مأموران قانون برای دستگیری ما با یکدیگر مسابقه می‌دادند! هر دو گروه، مشغول پرسه‌زدن و گشت‌زنی در حدفاصل رودخانه کنیدیین جنوبی تا مرز تگزاس بودند. آن‌ها حدس می‌زدند که مکان استقرار و مخفیگاه ما بایستی در مناطق غربی اوکلاهما باشد؛ با این حال نقطه دقیق پناهگاه ما را هرگز پیدا نکردند. این نخستین بار بود که تعقیب کنندگان به شکل خطرناکی تا بیخ گوش ما رسیده بودند.

ما پس از دور شدن از ردراک، مدتی در میان گله‌های اسب و گله‌های گاوهای وحشی پرسه زدیم تا رد سُم‌های اسب‌های مان قابل پیگرد نباشد. سپس به دو گروه تقسیم شدیم و از دو مسیر جداگانه، به سوی چشمه‌ای در ۶۵ کیلومتری غرب ردراک حرکت کردیم. صبح روز بعد، هر دو گروه در کنار محل از پیش تعیین شده، به هم رسیدیم، همان جا کمپ زدیم و غنائم به دست آمده را تقسیم کردیم. جان سواين و سربازانش نیز در چند کیلومتری محل اقامت ما، کمپ زده بودند.

یکی دو روز پس از استقرارمان، پاور و دولین موقتاً گروه را ترک کردند و به سمت مزرعه مک‌کینی<sup>۴</sup> در کنیدیین جنوبی گسیل یافتند. پاور و مک‌کینی از قدیم با یکدیگر رفیق بودند. آن‌ها از قبل، چند اسب تازه‌نفس و قبارق را معامله کرده و اکنون پاور قصد داشت تا اسب‌ها را از رفیق قدیمی‌اش استرداد نماید. پیش از رسیدن پاور و دولین به مزرعه مک‌کینی، سواين نیز که از

1- Purcell

2- John Swayne

3- El Reno

4- McKinney

رفاقتِ برخی از ما با مک‌کینی آگاهی داشتند، در جستجوهایش برای یافتن دالتون‌ها به آن‌جا رفته بود. ظاهراً پاور و دولین در دهان تمساح پریده بودند! سواين پس از بازجویی کردن از مک‌کینی، ده دقیقه‌ای می‌شد که از مزرعه او خارج شده و هنگام رسیدن دولین و پاور به مزرعه، شاید حداکثر یکی دو کیلومتر از آن محل دور شده بود و در امتداد رودخانه برایشی کریکا به همراه افرادی به پیش می‌رفت.

به محض رسیدن پاور و دولین به مزرعه، مک‌کینی با نگرانی هشدار داد: «رفقا بهتر است به سرعت باد از این منطقه بروید! مارشال‌ها مثل موروملخ در این اطراف ریخته‌اند! هر لحظه ممکن است از گوشه و کنار، سروکله‌شان پیدا شود! دقایقی پیش افراد جان سواين این‌جا بودند و همه‌جا را به دقت بررسی کردند. همه‌چیز را حتی تعداد کیسه‌های آرد و تخته‌های گوشت‌خوک را شمارش و یادداشت کردند و بی‌گمان دوباره بازخواهند گشت تا با شمردن آن‌ها و میزان مصرف ارزاق، گفته‌های من مبنی بر عدم وجود شما در این‌جا را راستی‌آزمایی کنند. حتماً به سرخ‌هایی از آمدن شما به این منطقه دست یافته‌اند که این‌جا آمده‌اند.»

پاور و دولین خشمگین شدند اما نترسیدند و با وجود خطرِ قریب‌الوقوع، برای رفتن عجله‌ای نکردند. آن‌ها به اندازه کافی صبر کردند تا اسب‌های تازه‌نفسی را که مک‌کینی برای‌شان مهیا کرده بود، آماده کرده و با خود ببرند. سپس بدون هیچ شتاب و هراسی، سوار اسب‌ها شدند و بی‌خیال مخاطرات، یورت‌مکنان از کنار رودخانه عبور کردند. ساعاتی بعد و پس از تاریک شدن هوا، آن دو در حدود ۵ کیلومتری جایی که بقیه ما حضور داشتیم، اتراق کردند تا شب را سپری کنند. بی‌باکی آن‌ها در آن روز با خوش‌اقبالی نیز همراه شد. آن‌ها در تمام مدت در آن شبانه‌روز، تنها چند کیلومتر با مأموران سواين فاصله داشتند اما خوشبختانه با هم روبرو نشدند.

در آن روزها، سواين به عنوان یک مأمور قانونِ سرسخت، شناخته می‌شد. دو معاون کارگشته به نام‌های کریس مدسن<sup>۱</sup> و جیم کوک<sup>۲</sup> به همراه چند مأمور دیگر، تیم شش نفره او را تشکیل می‌دادند. در آن شب، هنگامی که پاور و دولین در خواب بودند، افسار اسب جدید پاور - که شل بسته شده بود - باز شد و حیوان بنا بر غریزه‌اش به سمت مزرعه مک کینی حرکت کرد. هنگامی که اسب در مسیر بازگشت به آن مزرعه، از کنار کمپ سواين و افرادش می‌گذشت، سواين حیوان را دید و متوقف ساخت. او کمی به طناب کنده شده افسار اسب نگریست و سپس به مسیری که اسب از آن جهت می‌آمد زل زد و به مدسن گفت: «کریس! به نظرت این یکی از اسب‌های مک کینی نیست؟»

معاون پاسخ داد: «به نظر می‌رسد همین‌طور است. اگر فی‌الواقع از اسب‌های او باشد، بایستی هنگامی که ما در مزرعه او بودیم یا کمی پس از رفتن ما، کسی برای معامله این اسب به آن جا رفته باشد... کسی که خیلی نمی‌تواند از این جا دور باشد چرا که حیوان یورتمه‌گنان به سمت مزرعه برمی‌گشت و ظاهراً عجله‌ای برای رسیدن به مزرعه نداشت...»

جیم کوک پرسید: «شاید هم معامله‌ای در کار نبوده و آن را از مک کینی دزدیده باشند؟»

سواين پاسخ داد: «اگر دزدیده شده باشد که هیچ؛ اگر نه، ما می‌توانیم به مک کینی فشار بیاوریم و به او بد پيله کنیم...!» در این لحظه او کمی اسب را برانداز کرد و سپس ادامه داد: «اسب خوبی هم است! از اسب من بهتر است! بد نیست تا روشن شدن قضیه مالکیت آن، حیوان را قرض بگیرم!»

در حالی که هوا در حال روشن شدن بود، سواين زین خود را به روی اسب غصبی انداخت. سپس سوار بر آن شد و به اتفاق گروهش، برای یافتن مالک یا دزد اسب، محتاطانه از سمتی که اسب به سمت آن‌ها آمده بود - از حاشیه

1- Chris Madsen

2- Jim Cook



رودخانهٔ پِراشی کریک به سمتِ بالا- به پیش رفتند. مَدَسِن پیش‌بینی کرد: «احتمالاً بتوانیم صاحبِ این اسب را پیش از آن که برای صرفِ صبحانه از بستر خوابش برخیزد، غافل‌گیر کنیم!»

از آن‌سو، پاور و دولین از محلّ خواب‌شان - که همچون دیگر کابوی‌های سرگردان، با زین و یراقِ اسب‌شان درست کرده بودند- بلند شدند. هر دو به محض آگاهی از فرارِ اسب، خود را جمع‌وجور کردند و برای یافتنِ حیوان، به راه افتادند. آن‌ها با فرضِ آن که اسب به سمتِ مزرعهٔ مک‌کینی رفته است، مسیرِ کنارِ رودخانه به سمتِ پایین را برای پیمودن، برگزیدند و طولی نکشید که با افرادِ سواين روبرو شدند.

یک لحظه هر دو گروه متعجبانه به یکدیگر خیره ماندند و پاور همین که متوجه‌شد مارشال روی اسبش نشسته، به شدت برافروخته گردید، هفت تیرش را کشید و فریاد زد: «اگر به نفَس کشیدن علاقه داری، سریع از آن اسب پیاده شو!» و سواين با احتیاط و درحالی که دستانش را بالا گرفته بود، پیاده شد...

لحظاتی بعد، همه تحت پوشش وینچسترِ دولین بودند و پاور نیز مأموران را خلع‌سلاح می‌کرد. او پس از خالی کردن فشنگ‌ها از تفنگ‌ها، تمام تجهیزاتِ آن‌ها را به درونِ رودخانه ریخت! سپس دستور داد: «و حالا شما شکارچیانِ مزاحم، گورتان را گُم کنید و از این منطقه خارج شوید.»

مأمورها با عجله آن‌جا را ترک کردند. آن‌ها دیگر هرگز سروکله‌شان در آن نواحی پیدا نشد! در بازگشت به پَرسِل، سواين گزارش‌های مفصّلی دربارهٔ تعقیبِ بی‌حاصل‌شان به مقامات ارائه داد اما هرگز به ماجرای دزدینِ اسبِ پاور و تحقیرشدن‌شان توسطِ دو نفر از اعضای باندِ دالتون‌ها، اشاره‌ای نکرد.

پاور هنوز در حالِ جوش‌زدن و حرص‌خوردن بود که به اتفاقِ دولین به محلّ کمپِ موقّتی ما در لی‌مور<sup>۱</sup>-در ۲۵ کیلومتری کَنیدینِ جنوبی- رسیدند. وقتی که مشغولِ تشریحِ رویدادها برای ما بودند، پاور اعتراف کرد که از شدتِ

خشم، تا یک‌قدمی به قتل رساندنِ سواينِ پيشِ رفته بود، اما در لحظهٔ آخر فقط به خاطرِ سفارش‌های مکررِ باب که همواره تاکید داشت هرگز نباید در هنگامِ مواجهه با مارشال‌های ایالتی، خشونت و تیراندازی غیرضرور داشته باشیم، انگشتِ خود را از روی ماشه برداشته و از گشتنِ سواينِ پرهیز کرده بود. آن روز، این واپسین نشانهٔ وفاداریِ باب به شغلِ سابق، دست‌کم زندگیِ یک مارشال را نجات داد!

از لی‌مور بازگشتیم. اکنون دوباره در آغوشِ خانهٔ قدیمیِ حفره‌مانندمان در کنارِ رودخانهٔ کَنیدیینِ جنوبی و درخت‌های سَرُو و درختچه‌های پیرامونش آرام گرفته بودیم.

یک‌روز بیلِ پاور و دیکِ بِردُول کیسه‌های سنگینِ حاویِ بخشی از سهم‌شان از سگه‌های نقره را به دوش انداخته و کِشان‌کِشان به سمتِ رودخانهٔ زلالِ کَنیدیین، حرکت کردند. سپس همچون سگ‌های آبی، مشغولِ حفر کردنِ گودالی در کنارِ رودخانه شدند. سپس تمامِ سگه‌های نقره را در قوطی‌های حلبیِ کُنسِرُو - که از خوراک‌های هفته‌های قبل‌مان باقی مانده بود - ریختند و در عمقِ زمین دفن کردند. آن‌ها مدفنِ سگه‌های‌شان را با خطوطِ فرضی در تلاقیِ میانِ رودخانه و محلیِ مشخص، نشانه‌گذاری کردند. زمانی که کارشان به پایان رسید، هوا تاریک شده بود و صدای زوزهٔ کایوت‌ها از تپه‌های اطراف شنیده می‌شد. بِردُول و پاور - که حالا دیگر سال‌هاست دست‌شان از دنیا کوتاه شده و هر دو مُره‌اند - هرگز فرصت پیدا نکردند تا در زمانِ حیات‌شان دوباره آن پول‌ها را بیرون بکشند و خرج کنند. امروز ممکن است که هنوز آن سگه‌ها - که بخشی از غنائمِ به‌دست‌آمدهٔ ما از دستبرد به قطارها در لیلیتا و ردراک بودند - هنوز در تپه‌های شنیِ متغیّر در کَنیدیینِ جنوبی پراکنده باشند. صدها دلار پولِ نقد که در انتظارِ آن هستند تا روزی دست‌هایی به صورتِ تصادفی،

آن‌ها را از زیر شین‌ها بیرون بیاورند. در آن روزها -۳۸ سال پیش<sup>۱</sup> ساحل آن رودخانه همچون هر سرزمین نامسکون و رام‌نشده‌ای، وحشی و بکر بود. لاک‌پشت‌ها روی شین‌های اطراف می‌خزیدند و با ساخت حفره‌هایی درون زمین، تخم‌گذاری می‌کردند. در جایی که دو یاغی، گنجینه خود را در دل زمین پنهان کردند، همراه با صدای جرینگ‌جرینگ سکه‌های‌شان، زمزمه مرموز اجل‌شان نیز شنیده می‌شد که وعده می‌داد: یاغیان و سکه‌های‌شان برای همیشه در سرزمین کینگ‌فیشر دفن خواهند شد...

از آن روزگار تاکنون، بر اثر بارش‌های باران و طغیان‌های رودخانه و دیگر عوامل طبیعی، منطقه کاملاً دچار تغییر شده است. بادهای غربی، شین و ماسه‌ها را بارها جابجا کرده‌اند و علفزارهای بلندی که آن زمان چراگاه بوفالوها بودند و تا امتداد رودخانه کشیده می‌شدند، به همراه بسیاری از نشانه‌های دیگر، حالا از بین رفته‌اند. امروزه در امتداد رودخانه، نگهبانان مزارع و گاوهای اصیل آزاد، با کمال آرامش در منطقه پرسه می‌زنند. اگر شما بروید و آن منطقه را خوب بگردید، شاید بتوانید پول‌های مخفی‌شده که سال‌هاست در آن جا خوابیده‌اند را پیدا کنید!

مدتها پس از پایان تبهکاری ما و در سال‌هایی که در زندان بودم، یکی از بازرسان خبیث زندان به من پیشنهاد داد تا مکان دقیق آن پول‌های مخفی شده توسط پاور و بردول را به او بگویم و در مقابل نیز وعده داد که نیمی از آن غارت‌بازایی‌شده را به من خواهد داد. این داستان هنوز هم ادامه دارد. گهگاه نامه‌هایی دریافت می‌کنم از افرادی که مدعی پیش‌گویی و رمالی هستند و از من می‌خواهند تا با یک راهنمایی مفید و دادن نقشه تقریبی مکان مورد نظر، در پیدا کردن سکه‌های نقره، کمک‌شان کنم. اما من این کار را نکردم و نمی‌کنم؛ چرا که عقیده دارم امن‌ترین جا برای پول‌ها، همان جایی است که

۱- منظور ۳۸ سال پیش از زمان نوشتن این کتاب است.

صاحبان‌شان دفن‌شان کرده‌اند -صاحبانی که سال‌هاست خودشان هم در زیر خروارها خاک، دفن شده‌اند...

\*\*\*

و ارتون، لیلیتا، ردراک؛ چوب‌خط‌های شمارندهٔ تبهکاری‌های ما، در کنار هم ردیف شده بودند. تاخت‌وتازهای هیجان‌انگیز چندساعته و سپس هفته‌های طولانی بی‌تحركی و تنبلی. بعد از پایان‌یافتن هر یورش، تلاش و رقابت برای دستگیری ما داغ‌تر می‌شد. روزها با سرعت زیادی سپری می‌شدند و برای مدتی، یک‌نوع احساس رهایی بدوی و آزادی بی‌قید و غیرمسئولانه، ما را فریب می‌داد. انزوای سنگین بعد از هر حمله و عقب‌نشینی و خزیدن به درون مکانی دور از جامعه، به تشدید این احساس کمک می‌کرد؛ ما مثل یک گلهٔ گرگ، در یک لانهٔ مزخرف زندگی می‌کردیم. قطع و یقین، یاغی‌گری و تبهکاری، روحیهٔ مان را دگرگون ساخته بود. هرکدام از ما، آن‌چه که در اصطلاح مدرن، "مکانیزم دفاعی" نامیده می‌شود را ناخواسته برای خود -در درون خود- تنظیم کرده و کاملاً آن هیجان مخوف و لذت‌ژرفی که یک موجود شکارشده احساس می‌کند را در ناخودآگاه‌مان درک می‌کردیم.

کسانی که از زندگی حیوانات سردرمی‌آورند و جانوران را زیر نظر دارند، خوب می‌دانند که شکار به اندازهٔ شکارچی از تعقیب‌و‌گریز لذت می‌برد. شهوت وحشتناک حمله، و خوف‌تنیده در فرار، از همدیگر مجزا نیستند. این لذت‌دو طرفه را در جست‌وخیز شکارچی و شکار، می‌توان مشاهده کرد. آیا خنده‌های آمیخته به تمسخر و دهان‌کجی روباه را در هنگام فرار از دست گلهٔ سگ‌های شکاری، دیده‌اید؟ آیا صدای شیهه‌های سرکش اسب‌های نر وحشی که با سُم به زمین می‌کوبند و چهارنعل می‌تازند را شنیده‌اید؟ حتی گاوهای لاغر محلی، اگرچه ظاهراً ترسو و بی‌آزار به نظر می‌رسند، اما هنگامی که در انتهای یک گریز نامیدانه از چنگال گرگ‌ها، ناگهان برمی‌گردند و با گرگ قاتل رُخ‌به‌رُخ

می‌شوند، در چشمان‌شان نوعی لذتِ مرگ‌بار شعله‌ور می‌شود. این ترکیبِ عجیبِ "لذت" و "درد" به عنوان یک احساس بزرگ، تا آبد با بازی قدیمی "زندگی" و "مرگ" عجین شده است؛ و مطمئناً یک یاغی، این احساس سرشار از هیجان را به خوبی درک می‌کند.

او خیلی زود می‌فهمد که نمی‌تواند این رقابت و تعقیب‌و‌گریزِ دائمی را تا آبد ادامه داده و از دستِ همهٔ کسانی که برای به‌دام‌انداختنِ او تور پهن کرده‌اند، قسِر در برود. به زودی او به این باور می‌رسد که یا باید بگُشد و یا گُشته شود. سپس تمام هم‌وغمِ خود را بر روی آن روزِ اجتناب‌ناپذیر -که دیر یا زود خواهد رسید- متمرکز می‌نماید. این سرنوشتِ اوست...

هنگامی که یک مرد، قدم در مسیرِ قانون‌شکنی و یاغی‌گری می‌گذارد، عزتِ نفسش به شدت جریحه‌دار شده و مجبور به استقامتی چندبرابرِ استقامتِ انسان‌های معمولی، می‌گردد. زیرا هرآن‌چه که قانون برای کمک و خدمت به شهروندانِ قانون‌مدار انجام می‌دهد، او باید خودش برای خودش انجام بدهد. دیگر برای دفاع از خود نمی‌تواند چشمِ امید به قانون داشته باشد و نمی‌تواند همچون دیگر شهروندان، از تسهیلاتِ قضایی و اجتماعی بهره‌مند گردد. او ممکن است که پشیمان شود اما هرگز پوزش نمی‌خواهد: هدایتِ او در دستانِ غریزه‌اش قرار می‌گیرد. در واقع این غرورِ غریزیِ اوست که دشمنی‌ها و جنگ‌ها و تجاوزات را پایه‌ریزی می‌کند و برای او شجاعت، قُلدری، پرخاشگری، و آمادگی کامل برای گرفتنِ یقهٔ کلِّ دنیا را به ارمغان می‌آورد. اما حقیقت آن است که این غرورِ بی‌حدومرزی که نهایتِ هنر و عزتِ این دسته از مردانِ لافزن است، اساساً هیچ ارتباطی به اخلاق یا سیرت ندارد.

برای درک‌کردنِ قانونِ مبارزاتِ تبه‌کاران، باید این حقایق را نیز بدانید. غرورِ یاغی، هم نقطهٔ قوتِ وی و هم نقطهٔ ضعفِ اوست. و در نهایت همین نقاطِ قوت و ضعف هستند که وی را وادار می‌کنند تا ریسک‌های احمقانه و بی‌معنی را به جان بخرد؛ غروری که در بهترین حالت به یک انحرافِ خطرناک

تبدیل خواهد شد. همین غرور است که شاید بیشتر از عوامل دیگر، باعث شکار شدن یاغیان گردد؛ چرا که باعث می‌شود تا او مغرورانه از مخفیگاهش خارج شده و پای در فضای باز بگذارد. او بر پایه معیارهای خویش، هر هم‌آوردی را ضعیف‌تر از خود قلمداد می‌کند.

همچنین اگر تعقیب‌کنندگان، برای انگیزه‌های مالی و دریافت جایزه و پول برای شکار او عازم شده باشند، این موضوع عمیقاً شأن و منزلت وی را جریحه‌دار می‌کند. او همواره چنین تعقیب‌کنندگانی را به‌عنوان: «شارلاتان‌های دیه‌خور» می‌شناسد.

من صرفاً در حال تعریف مشخصات تبهکاران هستم و این به معنای تحسین اقدامات آنها نیست. من این غرور بی‌اندازه را در سینه خود و در قلب همه جوانانی که آن‌روزها بر روی اسب‌هایشان مشغول تاخت‌وتاز بودند، به‌شخصه تجربه کرده‌ام. من و همه کسانی که روی زمین‌هایشان در کنار من، تلو تلو خوران به پیش می‌رفتیم. ماها هیچ‌گونه تمایل درونی برای ستایش تبهکاری‌ها و راهزنی‌های مان نداشتیم. برعکس، ما به خوبی عمق سیاه‌بختی زندگی مان را درک می‌کنیم که فقط برای تماشاکنندگان، ظاهری فریبنده و جذاب دارد. کاش دوران جوانی، تا این اندازه کله‌شق نبودیم! اگر فقط کمی می‌توانستیم آینده و فرجام کارهای مان را بررسی کنیم...

آری ما جوانانی وحشی و ماجراجو بودیم؛ با این حال هرگز تشنه خون نبودیم. در قیاس با تاخت‌وتازهای وحشتناک و خون‌بار دیگرباندهای شناخته شده آن دوران، و وحشیانه‌ترین گانگسترهای مدرن امروز، فعالیت‌های دالتون‌ها بسیار ملایم‌تر به نظر می‌رسد. این در مرام ما نبود که سرعت‌های وحشتناک در پشت نقاب داشته باشیم. برخلاف آن‌چه که برخی از نویسندگان نوشته‌اند، طعمه ما فقط قطارهای متوقف‌شده در ایستگاه‌ها بودند و هرگز با تاخت‌وتاز در کنار قطارهای در حرکت، به ایجاد رعب و وحشت نپرداختیم؛ یا

برای عیاشی و خوش‌گذرانی، به درون پنجره‌ها و داخل واگن‌های مسافران شلیک نکردیم. در وجود ما هرگز شهوتِ آسیب‌زدن به انسان‌ها وجود نداشت. و امروز که سال‌ها از آن دوران می‌گذرد، این یک حقیقتِ تسکین‌دهنده بزرگ برای من است که تاخت‌وتازهای ما هیچ‌وقت با کُشتار و قتل همراه نبود. درست برعکسِ دیگر راهزنانِ بزرگ و درجه‌یکِ غرب که با قتل و کُشتار شناخته می‌شوند.

۱- این ادعا که آن‌ها هرگز کسی را نکشتند، به احتمال زیاد نباید صحت داشته باشد. در روزنامه‌های قدیمی و نقل‌قول‌های دیگران، چندین مورد قتل به دالتون‌ها نسبت داده شده است که اگر نه همه، دست‌کم برخی از آن‌ها به نظر می‌آید حقیقت داشته باشد. مثلاً مدتی پس از مرگِ اِمِت، برادر بزرگ‌تر وی لیتلتون دالتون در مصاحبه‌ای فاش ساخت که در حمله به قطار در آلیلا، یکی از کارگرهای قطار کشته شد و اِمِت خود را قاتل او می‌دانست. یا در روزنامه Galveston Daily News مورخ ۱۲ می ۱۸۹۱ میلادی گزارشی ثبت شد مبنی بر این که سارقانِ ناموفقِ قطار در آلیلا، به قلمرو سرخ‌پوستان گریخته و در آن منطقه در جریان زد و خوردی خونین، سه مرد را کُشتند. روزنامه Dallas Morning News نیز در ۱۷ اکتبر همان سال در مقاله‌ای به نقل از یکی از معاونینِ مارشال ایالات‌متحده آورده است: «ها در حال حاضر تمام امید خود را برای دستگیری باندِ دالتون‌ها از دست داده‌ایم. آن‌ها مدام مثل ماهی از دستِ افسران ما لیز می‌خورند و می‌گریزند. اخیراً آن‌ها یکی از کارآگاهان ویژه و تجربه‌کمپانیِ اکسپرس را با فرستادنِ نامه‌ای فریب داده و شبانه او را به یک مکانِ خلوت کُشاندند. با رفتنِ کارآگاه ساده‌دل به آن منطقه، دالتون‌ها از کمین خارج شده و وی را به قتل رساندند.» و در گزارشی معاونِ کلانتر آقای اسنودی (E. W. Snoddy) آمده است که در جریان سرقتِ قطار از ردراک، دالتون‌ها یک تلگرافچی را با شلیکِ گلوله به قتل رسانده‌اند. همچنین پس از ماجرای دزدی در اِدیر، روزنامه Galveston Daily News در تاریخ ۱۶ جولای ۱۹۸۲ نوشت که دالتون‌ها پس از سرقت از قطار و در مسیر فرار، به سمت یک داروخانه شلیک کردند که متعاقب آن، یک پزشکِ داروساز کشته شد. با این‌که روایاتِ بسیاری در موردِ دالتون‌ها در آن زمان گفته می‌شد و بعضاً شاخ‌وبرگ‌های بسیاری نیز به آن‌ها داده می‌شد، اما به احتمال، این روایاتِ مُشتی‌نمونه‌خوار هستند و دست‌کم برخی از آن‌ها می‌توانند حقیقت داشته باشند (؟)

در این میان، آخرین تبهکاری ما در کافی ویل، تنها مورد استثناست. جایی که مردم محلی به روی ما اسلحه کشیدند و یک ماجرای سرقت از بانک، تبدیل به یک کُشتارگاه وحشتناک گردید. آن تنها باری بود که ما مجبور به شلیک به مردم عادی شدیم و البته تاوان آن را نیز با از دست دادن زندگی تمام افراد گروه - جز من - پرداخت کردیم...



# REWARD

\$\$\$15,000.00\$\$\$

**WANTED DEAD OR ALIVE!  
NOTORIOUS BADMEN**

## DALTON GANG



ROBERT

EMMETT

CRATTON

For murder, train robbery, introducing liquor into the Indian Territory,  
and stealing horses.

**IMMEDIATELY CONTACT  
NEAREST U.S. MARSHAL'S OFFICE**

## یاغیانِ سرگردان

تابستانِ لعنتی در حال رسیدن به اوج حرارت و هیجان بود. علفزارهای وحشی در زیر بادهای موّاج گرم، این سو و آن سو می شدند. گاوها دربه در در پی یافتن سایه، از زیر این درخت به زیر آن درخت می رفتند و با تکان دادن دم‌هایشان، مگس‌های مزاحم را می پراندند. در برکه‌ها، قورباغه‌ها قورقور می کردند و در آسمانِ آبی، لاشخورها می چرخیدند: با سَرهایی رو به پایین برای یافتن لاشه‌ای لذیذ! در امتداد نهرها، راکون‌های غارت‌گر مشغول جویدنِ استخوان‌های سفید ماهی‌های مُرده بودند و در لابلاهای علفزارها، صدای جفت‌گیری و جیغ و فریادهای جانوران کوچک‌تر، بی‌وقفه به گوش می‌رسید. در گوشهٔ سقفِ کهنهٔ کلبهٔ زیرزمینی ما هم یک مراسم سوگواری برپا بود! یک جفت چکاوک، داغدارِ جوجه‌های تازه از تخم بیرون آمده‌شان بودند. جوجه‌هایی که کمی پس از تولد، طعمهٔ پرنده‌ای گوشت‌خوار شدند - یک تکه از بهشت بر روی سقفِ خانهٔ تبهکاران که ناگهان به جهنم تبدیل شد!... مرگ و زندگی در فتنه‌های وحشیانهٔ ماهِ جولای و همچنین در استخوان‌های ما، با یک حرارتِ هیجانِ عصبی، جریان داشت.

جولای، ماهِ یاغیانِ سرگردان است. از تغییراتِ صورِ منطقه البروج می‌توان نشانه‌هایی از فرارسیدنِ نیمهٔ تابستان را مشاهده کرد. مهتابِ تحریک‌کننده و درخشان، از یک سو بر رودخانهٔ رد ریور - در سرزمینِ قدیمیِ سرخ‌پوستان - سوسو می‌زد و از سوی دیگر از روزه‌های پنجره، به درونِ کلبه‌مان پاشیده می‌شد. در دهکدهٔ کوچکِ وودوارد، یک نفر در تاریکی نشسته بود: یوجینیا مور. او با چشمانی آشفته، شب به شب از پشتِ پنجرهٔ خانهٔ کوچکِ دوست‌مان که در آن‌جا ساکن بود، بالا آمدنِ تاریکی و شب را تماشا می‌کرد. برای یوجینیا مور و

باب دالتون، این آخرین باری بود که عاشقانه در زیر فروغ نقره‌ای مهتاب، یکدیگر را ملاقات می‌کردند و به‌نظر می‌رسید که یوجینیا در ناخودآگاهش از این اقبال بد، آگاه شده بود.

همواره دو ترس دائمی در قلب یوجینیا وجود داشت: یکی نگرانی از ایمنی و سلامت باب که تحت پیگرد قانون بود؛ و دیگری نگرانی از آینده خویش؛ چرا که پیوند وی با باب، زندگی او را نیز تحت شعاع قرار داده و خوب می‌دانست که تنها راه رسیدن به امنیت و آرامش، خروج‌شان از کشور است. نمسیس<sup>۱</sup> برای او یک بیماری صعب‌العلاج، متجاوز و پیش‌رونده‌ای به ارمغان آورده بود که بدبختانه ترسناک‌تر از صدای سم اسبان مأموران تعقیب‌کننده ما بود. این دو موضوع، امید او به ازدواج و آغاز زندگی مشترک با باب را کم‌فروغ می‌کرد. این نگرانی‌ها، همچون بدبیماری در کارت‌های بازی پوکر بودند؛ اما یوجینیا به‌خوبی بازی قمار زندگی را می‌شناخت و شکایتی از این بداقبالی نداشت. فقط همسایگان و هم‌محلّی‌های او در وودوارد بودند که می‌توانستند برگ‌ریزان خزان رویاهای او را در وسط آن تابستان داغ و سوزان، مشاهده کنند. آن‌ها فکر می‌کردند ممکن است یوجینیا بیرون از این ناحیه، حال و احوال بهتری داشته باشد؛ از همین‌روی گهگاه به وی پیشنهاد می‌کردند تا برای دستیابی به آرامش و حال بهتر، به نیومکزیکو مهاجرت کند.

یک‌روز غروب، درحالی‌که ماه کم‌کم از پشت تپه‌های بلک‌جک<sup>۲</sup> از آن سوی کنیدیین شمالی بالا می‌آمد و گل‌همیشه‌بهار باغ، در زیر نور مهتاب، درخشیدن را آغاز می‌کرد، همسایگان قدیمی که مشغول عبور و مرور در شهرک بودند، اسب یک غریبه را دیدند که به حصار چوبی کنار خانه یوجینیا بسته شده بود. در سایه ایوان، غریبه‌ای جنتلمن و خوش‌تیپ دیده می‌شد که در کنار یوجینیا -دختری که هرگز جز محل کار و خانه، جای دیگری

<sup>۱</sup> - Nemesis؛ در اساطیر یونان باستان، الهه عدالت و انتقام بود.

نمی‌رفت، در گردهم‌آیی‌ها غایب بود، و به اسب‌سواری‌های طولانی‌مدت شهرت داشت - نشسته و مشغولِ گفتگویِ ظاهراً عاشقانه‌ای بودند. اهالی شهر از مدت‌ها قبل در موردِ یوجینیا با حدسیات و شایعات، پیچ‌پیچ می‌کردند. لذا در آن عصر، هرکس آن‌ها را می‌دید، اولین چیزی که به ذهنش می‌آمد این بود که آن مرد باید یک غریبه باشد - زیرا تقریباً همهٔ جوان‌های مجرد و مردانِ نه‌چندان مجرد شهر، دست‌کم یک‌بار کوشیده بودند تا به صورتِ غیرمستقیم و غیرشجاعانه، توجهِ یوجینیا را جلب کنند و همه‌شان نیز ناکام مانده بودند! همهٔ اهالی شهر می‌دانستند که او با هیچ‌یک از مردانِ وودوارد رابطهٔ عاشقانه‌ای ندارد.

پس از افتتاحیهٔ منطقهٔ شاین، تعدادِ غریبه‌ها در داخل و خارج از دهکده بیشتر شده بود؛ به گونه‌ای که حضورِ گستردهٔ این جمعیت تازه‌وارد، شناخت و کنترلِ عبور و مرورِ غریبه‌ها را برای خاله‌زنک‌ها سخت می‌کرد! در داخل و خارج از دهکده، هیاهویی از آمد و رفتِ این تازه‌واردها به جریان افتاده و زندگی در آن روزها، شلوغ‌تر از گذشته سپری می‌شد. این غریبه‌ها شاملِ مهاجرانِ جدید، گاوچران‌ها و کابوی‌ها، بازرگانان، کشاورزان، سرخ‌پوستان و دیگر زاغه‌نشینانی می‌شدند که برای افتتاحیه و تصاحبِ زمین‌ها از مدت‌ها قبل در آن حوالی اردو زده بودند. در آن عصر نیز رهگذرانی که از کنارِ ایوانِ تاریکی که باب و یوجینیا در آن‌جا خلوت کرده بودند، می‌گذشتند، زیرچشمی و از روی کنجکاو به آن دو نگاهی می‌انداختند تا حدس بزنند که آن غریبه، در شمارِ کدام گروه از مهاجرانِ جدید می‌تواند باشد.

باب و یوجینیا دربارهٔ مسائلِ مختلفی گفتگو کردند: از ماجرای حمله به قطار در ردراک تا گمانه‌زنی در موردِ برنامه‌ها و حملاتِ احتمالی آینده. باب غیرمحتاطانه آن‌جا حاضر شده بود. اگر کسی او را می‌شناخت، می‌توانست در آن موقعیتِ ناستوار، پیش از آن که وی بتواند هفت‌تیرِ مخصوصش را - که دارای دسته‌ای ساخته‌شده از مروارید بود - بیرون بکشد، او را خلع‌سلاح کرده،

تحویلی قانون بدهد و جایزه جذابی که قانون وعده داده بود، را به دست آورد. البته اگر می‌توانست!

درحالی‌که هوا دیگر تاریک شده بود، یوجینیا با سرخوشی عجیبی پرسید: «باب! فکر می‌کنی می‌توانیم فقط یک‌بار دیگر مثل مردم عادی، در اطراف شهر کمی قدم بزنیم؟»

و باب پاسخ داد: «حتماً چرا که نه!»

بنابراین به مدت یک‌ساعت، آن‌ها در کنار یکدیگر به قدم‌زدن در وودوارد پرداختند. بدون شک در میان نگاه‌های رهگذرانی که در شهر پراکنده بودند، اگر کسی هویت او به عنوان یکی از بدنام‌ترین یاغیان عصر خود را می‌شناخت، و سپس قدم‌زدن شانه‌به‌شانه وی در کنار دوشیزه مور را می‌خواست در ذهنش تحلیل کند، سخت حیرت‌زده می‌شد! در این میان، آن دسته از شهروندانی که یوجینیا را می‌شناختند، از دیدن او کنار یک مرد، خرسند شده و با شادمانی سر تکان می‌دادند. در برخی یادداشت‌های شخصی اهالی وودوارد که بعدها به دست من رسید، خواندم که دوشیزه مور در آن شب، لبخندی حاکی از رضایت به لب داشت. البته او حق داشت که با غرور قدم بردارد؛ چرا که در کنار مردی جذاب و فوق‌العاده، گام برمی‌داشت.

آن شب آن‌ها برای آخرین بار مثل بقیه مردم در کنار هم قدم زدند: آشکارا و غیرمخفیانه...

ماه در حال فرورفتن و ناپدیدشدن در آن سوی سرزمین‌های خالی‌ازسکنه بود که آن دو به حصار که اسب باب در آن جا بسته شده بود، رسیدند. یوجینیا گفت: «من به بازگشت به نیومکزیکو فکر کرده‌ام. آن جا را دوست دارم. جایی که نخستین بار همدیگر را دیدیم. باب! تو نمی‌توانی به آن جا بیایی؟ درست است؟»

- «آن جا را دوست دارم. اما یک کار کوچک دارم که بایستی اول آن را انجام دهم. کاری که مدتی است با برادرانم آن را برنامه‌ریزی کرده‌ایم.»

دخترک در لفافه پرسید: «منظورِ تو... همان تجارتِ مخصوصِ تان است؟!»  
و باب با تکان دادنِ سر، تایید کرد.

باب پیش از آمدن به دیدارِ یوجینیا، برای تاخت و تازِ دیگری برنامه چیده بود. او آدمی نبود که به خاطرِ احساسات، از برنامه‌هایش دست بکشد. اطمینان دارم که او در آن شب نمی‌دانست که بیماریِ یوجینیا تا چه اندازه پیشرفت کرده است... مطمئناً یوجینیا نیز اگر در آن شب احیاناً احساسِ درد به سراغش آمده باشد، آن را مخفی کرده بود...

- «به سیلورسیتی برو. من درک می‌کنم که آن‌جا احساسِ بهتری خواهی داشت. من هم به‌زودی به آن منطقه می‌آیم و به تو می‌پیوندم... اگر زنده بمانم...»

سپس پولِ سفر را به یوجینیا داد و از او خداحافظی کرد: «مراقبِ خودت باش دختر! جز تو چیزِ دیگری در این دنیا ندارم...»

باب رفت و یوجینیا به دور شدنِ او زل زد... در امتدادِ باغ، گل‌های همیشه بهار در تاریکیِ مطلق فرورفته بودند...

\*\*\*

- «او باردِ دیگر به سیلورسیتی می‌رود.»

این را باب در مخفیگاه‌مان به من گفت. تا روزهای متمادی، لبخندی بر لب‌های او ندیدم. یک دردِ ناشناخته در ارتباط با باب و معشوقه‌اش احساس می‌کردم. یک دردِ ناگفته که به بدبختی و گرفتاریِ باب پیوند خورده بود. مثلِ روزهای کودکی‌مان: روزهایی که باب پس از صدماتِ تصادفی، سعی می‌کرد چیزی را بروز ندهد؛ اما من می‌فهمیدم. دردهای عاشقانهٔ باب پس از هر بار بازگشت از قرارِ ملاقات‌های مخفیانهٔ گاه‌وبیگاهش با یوجینیا را به خوبی در کلام و رفتارِش متوجه می‌شدم. این نیز بخشی از هزینه‌هایی بود که او بابتِ هیجاناتِ ناپایدارِ تبهکاری‌مان، پرداخت می‌کرد... این عشقِ صادقانه، زخمی

عمیق و همیشگی بر ریشه‌اش می‌زد. فقط او نبود؛ هر یک از ما دیگر اعضای گروه دالتون‌ها نیز به شیوه‌های گوناگون، محکوم به رنج کشیدن بودیم... خیال‌پردازی‌های بی‌پایان... احساسات پنهانی... تصمیم‌گیری‌های عجولانه... لذت‌های نصفه‌ونیمه و ناقص... خواسته‌های محدود شده... برنامه‌ریزی‌های بی‌ثمر... اعتراف می‌کنم که روزگار وحشی، روزبه‌روز ما را مُچاله‌تر می‌کرد...

در اردوگاه، ما تظاهر زیادی به خودکفایی داشتیم. ما هفت نفر با سرخوشی زیاد، بر سر و کله هم می‌زدیم تا تعیین کنیم که چه کسی آتش روشن کند، چه کسی غذا بپزد، و چه کسی ظرف‌ها را بشوید. همه ما در تلاش بودیم تا اجتماع جمع‌وجورمان را حفظ کنیم. اما چه فایده؟... ما در یک بیکاری دائم و اوقات فراغت بدون تفریح، همراه با راه‌پیمایی‌های مستمر چهارفصل -بی‌هیچ نشانه‌ای از پیشرفت- گرفتار بودیم. در یک کلام: گرفتار در یک بن‌بست بزرگ و یک گرداب بی‌پایان. حتی گاوهایی که در آن حوالی می‌پلیکندند و مدام مشغول نشخوار کردن بودند نیز به مراتب زندگی بهتری نسبت به ما داشتند...

مراودات اجتماعی میان یاغی و جامعه‌ای که او را به بیرون تُف کرده، ناخوشایند است. جامعه از یاغی، فقط طُغیان‌ها و گلوله‌هایی که برای نجات جانش مجبور است شلیک کند را می‌شناسد. دست‌وپازدن‌های یاغی که اغلب یک عامل دفاعی است، از دید جامعه نامنصف، همیشه پنهان می‌ماند. طرد شدن از اجتماع بسیار تلخ است. کسی که نمی‌تواند به شیوه معمول احترام را از جامعه دریافت نماید، به خشونت و تهدید و ارعاب برای دستیابی به احترام -با توسل به زور- اقدام می‌نماید. از همین روی، بسیاری از درگیری‌های غیرضروری یاغیان، تنها برای جلب توجه و نوعی لاف‌زنی است. ارسال نامه‌های طعنه‌آمیز و تمسخر مقامات انتظامی و غرولندهای عصبی، فقط تسکینی برای جبران عقده فقدان احترام اجتماعی می‌باشد. این خودستایی عظیم یاغیان، حکایت از انزوای تلخ و غم‌انگیزشان دارد.

خارج از گروه، ما در تمام روزهای زندگی مان، همواره دوستانی داشتیم که وفادارانه به ما کمک می‌کردند. برخی از آن‌ها خانواده‌هایی بودند که از سال‌ها قبل می‌شناختیم؛ خانواده‌هایی که هرگز نوع ارتباطشان با ما تغییر نکرد. برخی از آن‌ها حتی در ردیفِ مارشال‌ها بودند و نامحسوس هوای ما را داشتند. همچنین در میان قبایلِ گوناگونِ سرخ‌پوستان نیز رفقای داشتیم. با همه این‌ها ما با همان‌ها نیز روابطِ محتاطانه‌ای برقرار می‌کردیم. با کمال احترام، اما بیش از این نمی‌توانم از دوستانِ خارج از گروه‌مان بگویم. ممکن است آن‌ها دوست نداشته باشند که روابطشان با تبهکاران را افشا کنند؛ اما حقیقتاً تا آبدِ قدردان و سپاس‌گزار آن‌ها خواهیم بود. بسیاری از این دوستان، بعدها به هموار کردنِ راهِ خروج من از زندان نیز کمک‌های شایانی داشتند و با راهنمایی‌های سودمندشان برای تبدیل شدن من به یک شهروندِ قانون‌مند، از من حمایت‌ها کردند.

حقیقت این است که در پیرامون زندگیِ خلافکارانه و تبهکارانه دالتون‌ها، به طور قابلِ ملاحظه‌ای دوستانِ غیرتبهکار نیز حضور داشتند. این نه فقط در موردِ ما، که در موردِ باندِ جسی جیمز، باندِ یانگ‌رها، نوچه‌های غارتگرِ بیلی بچه، افرادِ سام باس؛ آدم‌های هنری استار، و دیگر گروه‌های بدنام و جنایتکارِ غرب‌وحشی نیز - که شما حتماً می‌شناسیدشان - صدق می‌کرد. دوستانی که از دور، از رفقای گرفتارشان حمایت می‌کردند. در کنار هر تبهکاری که در پسِ روزهای بلا تکلیفی، شانسِ زنده ماندن داشت، لشگری بی‌نام‌ونشان حاضر بودند که قانون آن‌ها را نمی‌شناخت. شما اکنون می‌توانید آن‌ها را فرشتگانِ محافظِ ما یاغیان بنامید!

بارها در روزهایی که افرادِ زیادی در کشور به دنبال شکار و دستگیریِ ما بودند، ما در منزلِ این دوستانِ مخفی شده و آن‌ها با خوش‌رویی؛ بدون پرسیدن هیچ‌سوالی، بدون هیچ‌قضاوتی، و بدون هیچ‌نگاه‌سرنش‌آمیزی، از ما



نگهداری کردند. افرادی که البته در زندگی شخصی خودشان هرگز اعمالی خلاف قانون مرتکب نشده بودند. من پیرمردی را می‌شناختم که وقتی در خانه‌اش بودیم، در هنگام صرفِ شام، حتی از خواندنِ دعای پیش از شام خودداری کرد تا مبادا در میانِ اعضای خانواده‌اش، جملاتی در نکوهشِ یاغی‌گری گفته شود و باعثِ ناراحتی ما گردد. در همان شب، با تمامِ لطفی که پیرمرد به ما داشت، همین که تکانی خورد و از جایش بلند شد، ما به خیالِ آن که غریبه‌ای در حالِ ورود به خانه است، احساسِ خطر کردیم. شرم‌آور است که حتی در میانِ دوستان‌مان نیز احتیاطِ انعطاف‌ناپذیرمان را مجبور بودیم حفظ نماییم؛ چارهٔ دیگری هم نداشتیم. در هنگام صرفِ شام، بچه‌های خانواده به اسلحهٔ ما که روی کمرمان بسته بودیم، خیره بودند. یک‌بار مادرِ خانواده با شوخی و کنایه درحالی‌که مشغولِ پُر کردنِ بشقاب‌های ما بود، گفت: «یک‌وقت به غذا شلیک نکنید!» بله... ما مجبور بودیم حتی سرِ میزِ غذا نیز هفت‌تیره‌های‌مان را روی کمرمان حفظ کنیم؛ یعنی درست در همان لحظه‌ای که به ما جوجه‌کباب یا کیکِ کدو تنبل تعارف می‌شد!

اما این تنها یک‌روی‌سگه است. همهٔ دوستانِ راهزنان، وفادار نیستند. بسیاری از آن‌ها با راهزن در ارتباط هستند تا مُفت‌خوری کنند. این افراد نه به دنبال حفظِ جانِ دوستِ یاغی‌شان، بلکه تنها در پی کسبِ منفعتِ شخصی هستند. آن‌ها شبیه به پرندگانِ کُنه‌خواری<sup>۱</sup> می‌مانند که بر پشتِ کرگدن‌ها سوار می‌شوند. پرندگانی که کرگدن مجبور است سواری‌دادن به آن‌ها را تحمل کند تا در بزنگاه‌های خطر، از هشدارهای‌شان متوجهِ خطراتِ احتمالی گردد. تبه‌کار نیز مجبور است تا این دسته از رفقای مُفت‌خور را تحمل کند و نرنجاند. آن‌ها رفیقِ یاغی را پنهان می‌کنند، از خطراتِ آگاه می‌نمایند، در صورتِ لزوم، حواسِ شکارچیان و مأموران را پُرت می‌کنند، به پاکسازیِ مسیرها از خطرات

۱- Tickbird؛ نوعی پرنده از تیرهٔ "سار" که بر پشتِ کرگدن‌ها می‌نشیند و از انگل‌ها و حشرات روی پوستِ کرگدن تغذیه می‌کند.

می‌پردازند، و در هنگام مواجهه با تهدیدها با هر کَلک و ترفندی که بلد هستند به رفع خطر اقدام می‌ورزند. اما همهٔ این خدمات را تنها در صورتی اجرایی می‌کنند که یاغی، شبیه به رابین هود باشد و از غنیمت‌هایی که به دست می‌آورد، آن‌ها را سیر کند. معمولاً این افراد، نیازهای‌شان را هیچ‌وقت به طور مستقیم به زبان نمی‌آورند و در لفافه باج‌خواهی می‌کنند؛ مثلاً به هنگام تهیهٔ آذوقه، پولی بیشتر از مبلغ آذوقه دریافت می‌کنند، یا گاهی مبلغی به عنوان "قرض" درخواست می‌کنند. این‌ها در واقع نوعی حق‌السکوت هستند و یاغی مجبور است برای راه‌افتادنِ کارش این تحقیرهای بزرگ را به جان بخرد.

برای نمونه یک‌بار باب مجبور شد برای یکی از این "پرندگانِ کنه‌خوار"، یک اصطبلِ ۴۰۰ دلاری فراهم کند؛ چرا که آن مرد غیرمستقیم گفته بود نیاز به خرید یک اصطبل دارد. یک‌بار نیز همسرِ آن مرد اذعان داشت که دخترِ جوانش "عاشقِ موسیقی است" و باب مجبور شد ۸۰۰ دلار برای خرید یک پیانو، تقبل نماید. چندین بار اسکان دادنِ اسب‌های‌مان در مزرعهٔ آن‌ها، این "الزام" را برای ما ایجاد کرده بود. بعدها یک‌بار از دوستی شنیدم که دخترِ آن خانواده با همان پیانو، آهنگ *Lead Kindly Light* را به‌خوبی می‌نوازد. این یک واقعیتِ محض بود که "قرض‌ها" قرار نبود هرگز بازپرداخت شوند و کسی که در معرض تهدید است، هیچ‌وقت نمی‌تواند مطمئن باشد که این متحانِ مشکوک، به صورتِ پنهانی خیانت نخواهند کرد.

بین "پرندگانِ کنه‌خوار" و خیانتِ تعمّدی، همواره رابطهٔ مستقیمی وجود داشت. گرت دالتون با یکی از این خائنین که میدلتون نام داشت، در کالیفرنیا سروکار داشت.<sup>۱</sup> حتی در همین روزهای بلا تکلیفی‌مان پس از سرقت در ردراک نیز دو نفر از اعضای باندِ دالتون‌ها یعنی چارلی پیرس و جورج نیوکام در ماجرای به دلیل اعتمادِ بیش‌ازحد به دوستانی از همین قماش، در یک قدمی مرگ قرار گرفتند؛ اما از خوش‌اقبال‌ی‌شان کمی پیش از آن که نقشهٔ خیانتِ

۱- شرح این واقعه در فصل ۱۰ گفته شد.

دوستان‌شان اجرا شود، برای اجرای برنامهٔ حمله در ادیر از منزل رفقای‌شان خارج شدند و به گروه پیوستند. حمله‌ای که ما را دیگر کاملاً در شمارِ "یاغیانِ سرگردان" قرار داد.

## تاخت و تاز در ادیر

زمان انجام پروژه جدید آن تجارتِ مخصوصی که باب دالتون - در هنگامِ خداحفاظی با معشوقه‌اش در باغ وودوارد - بدان اشاره کرده بود، فرارسید. برای انجام پروژه جدید، ما از مخفیگاه زیرزمینی غربی‌مان، به یک کمپ موقتی در حوالی رودخانه نیوشو<sup>۱</sup> در فاصله چند کیلومتری از ایستگاه پرپور کریک<sup>۲</sup> و در مسیر خط آهن "میسوری-کانزاس-تگزاس"، نقل مکان کردیم. اعضای گروه در این حمله عبارت بودند از باب، گرت، پاور، بردول، پیرس، نیوکام، دولین و من. ما دو روز را در بوته‌زارهای آن اطراف به شکل مخفی سپری کردیم. برنامه ما، سرقت از قطار سریع‌السیری بود که بایستی از "کی تی" (=خط آهن کانزاس-تگزاس) عبور کرده و در ایستگاه پرپور کریک توقف کوتاهی می‌کرد. پرپور کریک شهری با حدود ۱۵۰۰ نفر جمعیت در جنوب ادیر بود و به لحاظ ایالتی، در مرزهای قلمرو سرخپوستان قرار داشت.

ما همیشه قبل از هر حمله - بنا بر یک سنت همیشگی - سرنوشت و اقبال را مبنا قرار داده و با ورق‌های پاسور یا انداختن شیریاخت، مسئولیت‌هایمان در حمله را تعیین می‌کردیم. باب اعتقاد داشت که به این ترتیب هر فرد بنابر سرنوشتش در بهترین موقعیت خود قرار خواهد گرفت و عدالت برقرار خواهد شد. معمولاً وظیفه بُر زدن ورق‌ها یا انداختن سکه بر عهده من بود. همواره آن کسی که قرعه خالی کردن گاو صندوق به نامش می‌افتاد، از دیگران بیشتر موردِ خطر قرار داشت؛ چرا که محافظان گاو صندوق‌ها مسلح و اغلب افرادی باهوش و تندمزاج بودند. پس از او نیز مسئولیت فردی که وظیفه خلع سلاح و کنترل

---

1- Neosho River

2- Pryor Creek

خدمهٔ لوکوموتیو را بر عهده داشت، خطرناک‌ترین محسوب می‌شد. دشواری سوم اما از آن کسی بود که بایستی خدمهٔ قطار و مسافرانی که در میان‌شان افرادِ بدخلق و عصبی مزاج زیادی وجود داشتند را کنترل می‌کرد. البته همیشه عواملِ ناشناخته و غیرقابل‌پیشبینی دیگری نیز در هنگامِ عملیات پیش می‌آمد که می‌توانست میزانِ خطر در هر مرحله از دستبرد را کمتر یا بیشتر نماید: شکل و شمایل و نتیجهٔ هیچ دو سرقتی نمی‌توانست کاملاً شبیه به هم باشد. در مجموع، رقابتِ دوستانه برای قرار گرفتن در موقعیت‌هایی که بدان‌ها علاقمند بودیم، باعث می‌شد تا برای پیشگیری از ناراحتی‌ها و کشمکش‌ها، به فال‌گرفتن با ورق یا سکه روی بیاوریم.

آن روز من در صبحِ روزِ عملیات، ورق‌های پاسور را مثل همیشه بُر زدم. همه در کمپِ موقتی‌مان در کنارِ زین‌ویراکی که روی آن‌ها لم داده بودیم، آمادهٔ مواجهه با سرنوشت شدیم. گرتِ نخستین کارت را کشید و به پاور داد: آس خشت بود. این به معنای آن بود که حمله به واگنِ حاملِ گاوِ صندوق، بر عهدهٔ او بود. حالا باید یک یار به انتخابِ خودش برای انجام این مسئولیت برمی‌گزید. پاور، باب را انتخاب کرد. مجدداً بُر زدم. کارتِ دوم را دولین کشید: سرباز آمد. وظیفهٔ تحت‌پوشش و تحت‌کنترل قرار دادنِ خدمه و مسافران به او رسیده بود و بایستی دو نفر را به عنوانِ دستیار انتخاب می‌کرد. انتخاب‌های او، نیوکام و بردول بودند. مجدداً بُر زدم و کارت‌ها را یک‌بارِ دیگر به سمتِ گرتِ گرفتم: شاهِ پیک برای او آمد. بدین ترتیب وظیفهٔ کنترل کابینِ لوکوموتیو نیز به گرت رسید. گرت من را به‌عنوانِ دستیارش برگزید. آخرین برگ را پیرس برداشت: دو لو بود؛ نمادِ محافظت از اسب‌ها! پیرس با بی‌میلی و انزجار گفت: «باز هم نوکری! با این اقبالِ سیاه، اگر من در یک تابلوی نقاشی با چشم‌اندازِ یک مزرعه حضور داشتم، احتمالاً به عنوانِ بزغاله کشیده می‌شدم!»

باب بی‌توجه به حرف‌های او؛ درحالی‌که در فکر بود، با مهارتی خاص، برگِ آس خشت را که در دستانش داشت، به صورتِ حرفه‌ای میان انگشتانش جابجا کرد. بردول که با تحسین و غبطه به او نگاه می‌کرد، گفت: «تو همیشه

خوش‌شانس هستی باب! همیشه بهترین ورق به تو می‌رسد! حتی اگر خودت هم کارت نکشی - مثل امروز - یکی دیگر آن را می‌کشد و مزایای آن را به تو اهدا می‌کند!»

باب به شوخی گفت: «بله! من یک یوزپلنگِ خوش‌شانس هستم!»  
من می‌دانستم که او در حالِ تعمق به زندگیِ ناعادلانه بود و ذهنش در جایی بسیار دورتر از مکانی که حضور داشتیم، سیر می‌کرد.

در این میان ناگهان پاور گفت: «بله ما همگی خوش‌شانس هستیم. شانس ما در حالِ نزدیک‌شدن است!» و همه به جایی که او اشاره می‌کرد، خیره شدیم: از ناحیه‌ای که درختانِ کمتری داشت، مردی به ما نزدیک می‌شد. او با دیدن ما ایستاد و با نگاهی که دلهره و تعجب در آن موج می‌زد، چند ثانیه‌ای به ما خیره ماند. می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم که به سلاح‌های ما زل زده بود. مرد، محترمانه پرسید: «رفقا خیلی وقت است که این‌جا اردو زده‌اید؟»

یکی از ما پاسخ داد: «برو پی کارت!»

کشاورز با کمی ترس، بارِ دیگر پرسید: «ببخشید... ولی شما هیچ خوکِ ولگردی این اطراف ندیده‌اید؟ امروز صبح کمی پس از ریختنِ علوفه برای دام‌ها، یکی دو تا از خوک‌هایم حصار را شکستند و فرار کردند. نمی‌توانم آن‌ها را پیدا کنم.»

هیچ‌یک از ما به او پاسخی ندادیم. همگی محافظه‌کارانه و با دقت، وی را زیرِ نظر داشتیم. مرد که با سکوت ما مواجه شده بود، ابتدا کمی جابجا شد و با دلهره، اطراف و سپس پشت‌سرش را برانداز کرد. چند ثانیه بعد - که مطمئن شد ما دیگر با زبان، به او پاسخی نخواهیم داد - به آرامی و با احتیاط، از همان راهی که آمده بود، بازگشت.

گرت به آرامی زیر لب زمزمه کرد: «به‌نظرم مثلِ یک‌گربهٔ سیاهِ بدشگون، به ما نگاه می‌کرد.» و ما همگی خیره به آن مرد که دور و دورتر می‌شد، با هوشیاری کامل برای هر نوع اقدامی، آمادگی خود را دقایقی حفظ کردیم...

چند ساعت بعد، مأمور هشدار در ایستگاهِ پریور کریک، اطلاعاتِ دقیقی از مکان و تعدادِ ما در اختیار داشت - اما از هویتِ ما مطمئن نبود. با این حال عقیده داشت آن گروهی که جاسوسش آن‌ها را دیده بود، به احتمال زیاد دالتون‌ها هستند و تقریباً مطمئن بود که هدفِ این گروه، سرقت از قطار در ایستگاهِ پریور کریک است. از همین روی، با شتاب و هول‌هولکی مشغولِ ارسالِ تلگراف به ماسکووگی<sup>۱</sup> گردید. آن دامداری که -مثلاً- به دنبالِ خوک‌هایش می‌گشت، با بیشترین سرعتی که می‌توانست، اطلاعاتِ ما را به مقاماتِ ایستگاه و مردمِ شهر رسانده بود. حالا شرکتِ راه‌آهن و کمپانیِ اکسپرس، فرصتِ خوبی برای تدارکِ یک ضدحملهٔ حساب‌شده داشتند. فرصتی که از مدت‌ها قبل، برای فراهم‌شدنِ آن خدا خدا می‌کردند!

تا پیش از عصر در ماسکووگی، گروهی از مأموران با عجله سازماندهی شدند. با نزدیک‌شدن به غروب، آن‌ها تبدیل به گروهی منظم و قسم‌خورده برای دستگیریِ ما شده بودند. قطارِ شبانه در ساعتِ معین -همان قطاری که برای این سرقت، از قبل تعیین کرده بودیم- با دربرداشتنِ یک گروه از مأموران و مارشال‌های مسلح، به سمتِ ایستگاهِ پریور کریک حرکت کرد. مأمورانی که برای دستگیریِ ما هم‌قسم شده بودند، افرادی پرخاشگر، متکبر، لاف‌زن و خودستا بودند. تا پیش از این، همیشه باندِ دالتون‌ها یک‌قدم از مأموران جلوتر بود؛ اما این بار ورق برگشته و بازی به نفعِ آن‌ها پیش می‌رفت.

یکی از افسرانِ سرسختِ اهلِ ماسکووگی گفت: «آن گروه لعنتی نمی‌داند که وقتی پا به درون این قطار بگذارد، چه بلایی بر سرش خواهد آمد!»  
 دیگری گفت: «کاملاً موافقم! مدت‌هاست که برای گرفتنِ یقهٔ دالتون‌ها منتظریم! جدا از آن، جایزهٔ ارزنده‌ای هم چشم‌انتظارِ ریخته‌شدن به جیب‌هایم است!»

۱- Muskogee؛ بزرگ‌ترین و نزدیک‌ترین شهر به پریور کریک.

سید جانسون<sup>۱</sup> معاون کلانتر ایالتی که یک کهنه‌سرباز باتجربه و دلیر بود، با نگاهی که حرف‌های زیادی در خود نهفته داشت، به گروه مأمورن نگاه کرد. سپس با حالتی تمسخرآمیز اذعان داشت: «رفقا بهتر است به جای لاف‌زدن، تفنگ‌های تان را پُر کنید! هنگامی که زمان رویارویی فرا برسد، مبارزه با اسلحه انجام خواهد شد! نه با رَجَز خوانی! اگر در تیراندازی و نشانه‌گیری به اندازه کافی دقیق و سریع نباشید، کلاه‌تان پس‌معرکه می‌ماند! چند سال قبل، باب دالتون و امیت دالتون به عنوان افسران پلیس، در مقطعی همکار من بودند. آن‌ها چنان در تیراندازی زبردست هستند که می‌توانند جهنمی هولناک برای تان برپا کنند!»

اما هشدارهای مارشال جانسون و تصدیق دو تن از همکاران اصلی وی؛ چارلی فلور<sup>۲</sup> و کینی<sup>۳</sup> نتوانست اعتماد به نفس کاذب سیزده مأمور همراه‌شان را که در یک واگن مخصوص جمع شده بودند، کاهش دهد!

کینی یکی از کارآگاهان کمپانی اکسپرس بود. فردی باتجربه در نبردهای گوناگون. چارلی فلور نیز به‌عنوان رئیس پلیس در قلمرو سرخپوستان خدمت می‌کرد. رد پای او همیشه در بیشتر زدوخوردهای قبیله چاکتاوها در آن برهه از تاریخ، مشاهده می‌شد.

کینی بیشتر از دیگران احساس خطر می‌کرد. او همانطور که قطار با سرعت به سمت شمال -به سوی پریور کریک- در حرکت بود، مأموران داوطلب داخل واگن را برانداز نمود و به آرامی زمزمه کرد: «آبی از این جماعت گرم نمی‌شود! به نظر نمی‌رسد اگر اوضاع قاراش میش بشود، بتوانیم روی این‌ها حساب کنیم!»

کلانتر جانسون با استیصال پاسخ داد: «چه بگویم! سریع‌ترین کاری بود که می‌توانستیم انجام دهیم. گزینه بیشتری برای انتخاب نداشتیم.»

1- Sid Johnson

2- Charley La Flore

3- L. L. Kinney



آن‌ها تا رسیدن قطار به ایستگاه، هرآن‌چه که می‌توانستند انجام دادند تا ذهن افسرانِ زیردستِ خود را برای مبارزهٔ قریب‌الوقوع -اگر قرار بود اتفاق بیافتد- آماده سازند. در زیرِ روشناییِ کِدِر و سوسوزن‌های لامپ‌های ضعیفِ واگنِ قطار، تفنگ‌های روی کمر بند و ستاره‌های روی سینهٔ مارشال‌ها برق می‌زدند. کنی به ساعتش نگاه کرد: «نیم‌ساعت دیگر به ایستگاه خواهیم رسید...»

در سکوت و فضای نیمه‌تاریکِ واگن، سه نفر سیگار برگ می‌کشیدند. در حدود نیم‌ساعتِ دیگر، احتمالاً قرار بود برخی از این افراد صدمه ببینند...

\*\*\*

ادیر یک دهکدهٔ کوچک با مراتع و زمین‌های کشاورزی دلپذیر و سرسبز در شرقِ اوکلاه‌ماست؛ نه‌چندان دورتر از منطقه‌ای که کوه‌های اوزارکس<sup>۱</sup> تدریجاً به رودخانهٔ نیوشو منتهی می‌گردند. امروز شاید در حدود ۵۰۰ نفر جمعیت داشته باشد اما در آن‌زمان -سال ۱۸۹۲ میلادی- حداکثر ۸۰۰ نفر جمعیت در آن‌جا ساکن بودند. روزانه چندین بار قطارهای خط آهن "کی تی" که معمولاً از دنیسون<sup>۲</sup> به کانزاس در رفت‌وآمد بودند، یک‌بار در جنوب این شهر -در ایستگاهِ پیور کریک- و پس از آن در ایستگاهِ کوچکِ ادیر توقف نموده و به اهالی شهر سلام می‌کردند! شهروندانِ شب‌زنده‌دار و بیکاره‌های شهر، عادت داشتند که شب‌ها به خصوص در حیاتِ ایستگاهِ پیور کریک جمع بشوند و به مسافرانِ قطارِ سریع‌السیری که هر شب راس ساعت ۱۰:۲۲ دقیقه از جنوب می‌رسید، خوش‌آمد بگویند! مخصوصاً در شب‌های دلپذیرِ ماهِ جولای، هنگامی که صدای تَلَقِ تولوقِ کلیدهای تلگراف، اخبارِ وقایعِ شهرهای بزرگ‌تر

1- Ozarks

۲- منظور، سال ۱۹۳۱ و زمانِ تالیف این کتاب است. در سرشماری سال ۲۰۱۰ میلادی، جمعیت آن ۷۹۰ تن برآورد شد.

3- Dennison

را م‌خبره و به ا‌ط‌لاع شهروندان می‌رساند، یا مواقعی که مسافران قطار، ا‌ط‌لاعاتی از رویدادهای دیگر شهرها را بازگو می‌کردند، کیفِ اهالی شهر، بیش از پیش کوک می‌شد!

آن شب در غروب ۱۴ جولای ۱۸۹۲ میلادی، سیم‌های تلگراف با شدتی غیرمعمول، تلق‌تولوق می‌کردند. کارمندان دریافت و ارسال پیام‌های تلگراف در امتداد خطوط سیم‌های تلگراف، گوش‌های خود را تیز کرده و مشغول م‌خبره‌گ‌دهای مکالمه، با انگشت‌های سریع خود بودند. اما کسی تصو‌ر نمی‌کرد که قرار است تمام برنامه‌ها تغییر نماید و اخبار اصلی به جای ایستگاه پ‌ریور کریک، از ایستگاه اِدیر م‌خبره گردد! بلی! قرار بود ساعاتی بعد، تلگرافچی ایستگاه اِدیر، اخبار حیرت‌آوری را به گوش بیکاره‌های پ‌خش‌وپلا شده در اطراف، زوج‌های عاشق، و مسافران منتظر در پ‌ریور کریک و دیگر مناطق، برساند! البته اگر به تلگرافچی‌ها مبلغی برای بستن دهان‌شان پرداخت نمی‌شد!

آن شب باند دالتون‌ها فقط چند کیلومتر پایین‌تر از ایستگاه راه‌آهن، در حال آماده‌سازی و فراهم‌کردن مقدمات، برای حمله به ایستگاه پ‌ریور کریک بودند: ما در واقع، ناخواسته آماده ورود به یک ماجرای غافل‌گیرکننده و خطرناک بودیم. کسی چه می‌داند! ماجرای که در صورت تحقق، احتمالاً با مرگ تعدادی انسان به پایان می‌رسید! در صورت وقوع، اخبار این جهنم وحشتناک، تمام جنوب‌غربی منطقه را می‌توانست به لرزه بیان‌دازد! اما این اتفاق هرگز نیافتاد! زیرا ما در آخرین لحظه، برنامه‌مان را عوض کردیم. آن دامداری که به بهانه یافتن خوک‌هایش با ما برخورد کرد، ما را به شک انداخته بود و در نتیجه، ما در مدت‌زمان کوتاهی که برای‌مان باقی مانده بود، به سرعت نقشه‌ای جدید طرح‌ریزی کردیم و مقصدمان را از ایستگاه پ‌ریور کریک، به ایستگاه اِدیر تغییر دادیم. حالا ما مشغول بستن و مخفی‌کردن اسب‌های‌مان در مخفیگاهی در حاشیه دهکده اِدیر بودیم.

توجه داشته باشید که ما هیچ راهی برای شناخت افسرها در قطاری که در حال نزدیک‌شدن بود، نداشتیم. حضور آن‌ها در قطار، برای ما پیش‌بینی

نشده بود. فی‌الواقع دلیل اصلی این تغییر برنامه، به جز مشکوک شدن به برخورد با آن مردِ خوک‌چران، حضور معمول خیلِ عظیمِ شهروندانِ شب‌گرد، در ایستگاهِ پریور کریک بود که ما را مُجاب می‌کرد تا عملیاتِ سرقت را به ادِیر -که ایستگاهی کوچک‌تر و خلوت‌تر بود- منتقل کنیم. ما برآورد کردیم که شهروندان و افرادِ محلی در پریور کریک، پیش‌تر تجربهٔ مواجهه با راهزنان و دزدانِ قطار را داشته‌اند و طبیعتاً تکنیک‌های مقاومت در برابر سارقین را به صورتِ تجربی آموخته‌اند. در ثانی، ما مطمئن بودیم که آن‌ها همان‌گونه که پیش‌تر تهدید کرده بودند، در مواجهه با سارقین قطار از جان مایه خواهند گذاشت. پس عقلانی بود که آن ایستگاهِ خطرناک را با یک ایستگاهِ آرام‌تر و خلوت‌تر در همان حوالی، جایگزین سازیم.

ادِیر برای باب، گِرت و من، منطقهٔ آشنایی بود. در گذشته، باب و گِرت در این منطقه به عنوانِ مارشال، انجامِ وظیفه کرده بودند. این ناحیه کمتر از پنج کیلومتر با وینیتا -که سال‌های دور در آن‌جا زندگی می‌کردیم- فاصله داشت. همچنین یکی دو بار در همان زمان‌های موردِ بحث، به عنوانِ مسافر از این ایستگاه برای سوار شدن به قطاری که از خطِ آهن "کی‌تی" عبور می‌کرد، استفاده کرده بودیم. از همین روی، ایستگاهِ راه‌آهنِ ادِیر و خیابان‌های اطرافِ آن، برای ما ناشناخته نبودند.

نارون‌های پراکندهٔ اطراف، همچنان که جلوی نور مهتاب را می‌گرفتند، همان‌طور که ما به شهر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم، منطقه را نیز تاریک‌تر از حدِّ معمول می‌کردند. ایستگاهِ راه‌آهن در انتهای همین جاده قرار داشت. همه جا نسبتاً خلوت بود. در آخرین لحظه، باب یک تصمیمِ جدیدِ دیگر گرفت: او به چارلی پیرس اجازه داد تا به جای محافظت از اسب‌ها، با ما وارد عملیات بشود. پیرس از این تصمیمِ خشنود شد و با حالتی تمسخرآمیز، به اسب‌ها دهان‌کجی کرد!

باب گفت: «ساعت ۱۰ شب است.»

پاور در حالی که به معدود افرادی که در ایستگاه پرسه می‌زدند اشاره می‌کرد، با لبخند اظهار داشت: «به نظر می‌رسد امشب تعدادی تماشاچی هم داریم!»

دولین افزود: «البته آن‌ها مدت زیادی در این اطراف با این آرامش پرسه نخواهند زد!»

همان‌طور که ما در آن حوالی می‌پلیکیدیم، از گوشه‌ای صدای نواختن بانجو بلند شد. از کمی دورتر نیز صدای گریه نوزادی می‌آمد. چراغ‌های کم‌نور، در خانه‌های مسکونی پراکنده اطراف، سوسو می‌زدند. لحظاتی بعد، از خیلی دور، صدای نزدیک شدن قطار شنیده شد.

من گفتم: «قطار دارد نزدیک می‌شود. اما کمی دیرتر از زمانی که انتظار داشتیم.»

باب تایید کرد: «دقیقا با پنج دقیقه تأخیر.»

این تأخیر کوتاه، آن قدر مهم نبود که در برنامه ما خللی ایجاد کند. در واقع ما با پیش کشیدن این گفتگوها، مشغول کاستن تنش و استرس خودمان بودیم. اما بهتر است بدانید که این تأخیر، به خاطر توقف طولانی‌تر قطار در ایستگاه پریور کریک اتفاق افتاده بود: در آن جا با نزدیک شدن قطار به ایستگاه، پرده‌های پنجره واگن‌ها به پایین کشیده شد و خدمه قطار به همراه مأموران، خود را برای حمله آماده کردند. آن افسران داوطلبی که توسط مارشال جانسون برای این مأموریت برگزیده شده بودند نیز لاف‌زدن را کنار گذاشته و با جدیت، خود را آماده جنگ نمودند. همان‌طور که قطار به سمت ایستگاه سر می‌خورد و متوقف می‌شد، مارشال‌ها محتاطانه با سلاح‌های در دست، همه‌جا را زیر نظر داشتند. نهایتاً قطار ایستاد؛ اما هیچ خبری از دالتون‌ها نشد. در

۱- سازی شبیه به تار که دارای کاسه‌ای گرد و دسته‌ای از چوب است و بین چهار تا شش سیم نیز دارد. این ساز اصالتاً آفریقایی است و توسط بردگان سیاه‌پوست آفریقایی که به ایالات متحده منتقل شده بودند، در آمریکا رواج یافته بود.

ایستگاه فقط شهروندان عادی دیده می‌شدند که اکثرشان برای پیش‌گیری از آسیب دیدن، در گوشه‌وکنار ایستگاه پناه گرفته بودند. افسرها وقتی همه‌چیز را آرام یافتند، از قطار پیاده شدند و برای تظاهر به خونسردی، مشغول رسیدگی یا پُر کردن دوبارهٔ تفنگ‌های‌شان شدند! آن‌ها که مطمئن شده بودند دالتون‌ها در ایستگاهِ پریور کریک نیستند، با آسودگی و اعتمادبه‌نفسی کاذب، بلوف‌زدن را دوباره از سر گرفتند و تاکید داشتند که این هشدارها مزخرف بوده و دالتون‌ها از ابتدا نیز جرأتِ روبرو شدن با آن‌ها را نداشته‌اند! این‌ها گزارشاتی بود که بعدها از شهروندانِ پریور کریک شنیدم.

در این میان، مارشال جانسون که آشکارا رنگ از رخسارش پریده بود، صدای بلند اعلام کرد: «دالتون‌ها حتماً به طریقی از حضور ما در این قطار مطلع شده‌اند.»

یکی از افسرها که قدی در حدود ۱۹۰ سانتی‌متر داشت، با تمسخر گفت: «شاید هم از ترس، محل را ترک کرده‌اند! بُدل‌هایی که شهامتِ روبرو شدن با ما را نداشته‌اند!» و در تاییدِ گفته‌های او، یکی از ثروتمندانِ اهلِ ماسکووگی که مالکِ یک میدانِ تیراندازیِ تمرینی<sup>۱</sup> بود، تصدیق کرد: «کاملاً موافقم! آن‌ها شهامتِ جنگیدن و مبارزه‌کردن را ندارند!»

شهروندی دیگر که مسلح در ایستگاه ایستاده و همچون دیگران آمادهٔ نبرد بود، با تواضعِ بیشتری اذعان داشت: «بسیار خُب! مسئله تمام شده است. ما آماده بودیم تا در صورتی که آن‌ها خیالِ حمله و سرقت در این ایستگاه را داشته باشند، شب را بیدار بمانیم و از آن‌ها پذیرایی کنیم. اما آن‌ها نیامده‌اند و دیگر نیازی هم به ماندن ما نیست.»

بدین ترتیب، این توقفِ غیرمعمول باعث شد تا حرکتِ قطار و خروج از ایستگاهِ پریور کریک، با پنج دقیقه تاخیر همراه گردد. همان‌طور که قطار از

۱- محلی برای تمرین تیراندازی و شلیک‌کردن به اهداف مصنوعی.

ايستگاه خارج مي‌شد، متصدّي ايستگاه در حال ارسال پيام خروج از حالت اضطرار و رفع نگراني بود...

در حيني دور شدن از ايستگاه، راهبر قطار به كارگر سوخت‌رسان گفت: «اگر در ادير اتفاق خاصي نيافتد و ديگر توقف طولاني نداشته باشيم، اين زماني از دست رفته در پريوركريك را در وينيتا جبران خواهيم كرد.» پرده‌هاي پنجره‌هاي واگن‌ها دوباره کنار كشيده شدند. افسرها نيز بار ديگر لافزني را آغاز کرده بودند: كه در صورت ظاهر شدن دالتون‌ها، چنين مي‌كرديم و چنان! مارشال جانسون، كني و فلور اكنون ديگر آسوده‌خاطر به نظر مي‌رسيدند و به گزافه‌گويي‌هاي ملتزمين‌شان پوزخند مي‌زدند! جانسون گفت: «ما معاوناني به مراتب شجاع‌تر از حد تصور من، به همراه خود آورده‌ايم!» و كني تاثير كرد: «ظاهراً به خاطر از دست دادن اين نزاع نيز بسيار غمگين شده‌اند!»

به زودي يك سوت بلند شنيده شد كه نشان مي‌داد قطار در حال ورود به ايستگاه ادير است.

ما در مواضع تعيين شده خود قرار گرفته بوديم. باب متوجه ارسال سيگنال‌هايي از نشانه‌گر ايستگاه، از جانب متصدّي ايستگاه به لوکوموتيوران گرديد. او نسبت به ارسال اين سيگنال‌ها مشكوك شد. سپس با دقت بيشتري، متوجه گشت كه متصدّي ايستگاه، رفتاري غيرعادي دارد. همچنين ديدين چند نفری كه روی صندلی‌ها به صورت مصنوعي مشغول چرت‌زدن بودند نيز بر سوءظن او افزود. لذا به همراه نيوكام، در يك لحظه در حركتي خارج از برنامه - از سكو بالا رفتند و آن افراد معدود را غافل‌گير كردند. لحظاتي بعد، نيوكام همه آن‌ها را در گوشه‌اي به صورت فشرده جمع کرده بود.

باب با خشونت از متصدّي پرسيد: «اين علامتي كه فرستادي، براي توقف قطار بود؟»

مرد به نشانه عدم تاثير، سرش را تكان داد.

باب که هنوز مشکوک بود با تهدید گفت: «بهتر است که همین‌طور باشد! وگرنه...»

متصدی ایستگاه با ترس گفت: «می‌بینید که همه‌چیز عادی است و قطار در حال کم کردن سرعت برای ورود معمولی به ایستگاه است.»

باب با رضایت، با اشارهٔ اسلحه‌اش، او را به سمت دیگر افراد دستگیرشده در گنج اتاقک - که تحت پوشش نیوکام بودند - هدایت کرد. آن‌ها در آن گوشه با ترس و کنجکاو، نظاره‌گر رویدادی بودند که در شرف وقوع بود.

لحظاتی بعد، من و گرت وارد عمل شدیم. ما سوار کابین شده و خدمهٔ موتور را تحت پوشش قرار دادیم. چند ثانیه بعد، قطار دیگر کاملاً از حرکت باز ایستاده بود و باب، پرَدول و پاور به کنار کابین حمل گاو صندوق رسیده بودند. درب‌های کابین از داخل قفل بود. نگهبان گاو صندوق که بنا بر برنامهٔ قبلی، پیش از رسیدن قطار به پریور کریک درب‌های کابین را قفل و خود را آن‌جا حبس کرده بود، پس از بیرون رفتن قطار از آن ایستگاه نیز بنا بر احتیاط، قفل درب‌ها را باز نکرده بود. دورتر از سکو نیز پیرس و دولین مشغول مراقبت از مسافران و خدمه بودند تا از هرگونه اتفاق غیرمترقبه‌ای پیش‌گیری نمایند.

در چشمان راهبر قطار و کارگر سوخت‌رسان، یک احتیاط و وحشت عجیبی هنگام روبرو شدن با من و گرت، قابل مشاهده بود. آن‌ها بسیار بی‌تجربه بودند؛ مانند یک پوکرباز تازه‌کار و ناوارد که یک آس در دست دارد، اما با رفتار ناشیانه‌اش آن را لو می‌دهد. ما نیز این بی‌تجربگی و وحشت‌زدگی آن‌ها را فهمیدیم و برای تسکین اعصاب‌مان از آن بهره بردیم. فی‌الواقع در این‌گونه قطارها، راهبرها را معمولاً از میان افراد باتجربه و شجاع انتخاب می‌کردند که به این راحتی‌ها حتی پس از شنیدن تهدید: «دست‌ها بالا!» وا ندهند! راهبرهای باتجربه‌ای که بلد بودند چگونه با خطرات و شرایط اضطراری، روبرو شوند. در هیچ‌یک از دستبردهای ما جز این مورد خاص، خدمهٔ موتور

هرگز کمبود تجربه از خودشان نشان نداده بودند. این اولین و آخرین باری بود که راهبرِ قطار و کارگرِ سوخت‌رسان را تا این اندازه وحشت‌زده دیدم.

\*\*\*

در داخلِ کابینِ افسران، مارشالِ جانسونِ کهنه‌کار و دستیارانش نسبت به سکوتِ حاکم بر ایستگاه مشکوک شدند. آن‌ها با دقت از پنجره، ایستگاه را برانداز کردند. خیلی زود با دیدنِ گروهی از مسافران - که در گوشه‌ای تاریک از ایستگاه، تحتِ مراقبتِ دولین و پیرس جمع شده و هفت‌تیرهای آن دو به صورتِ تهدیدآمیز به سمت‌شان نشانه رفته بود- همه‌چیز برای مارشال آشکار گشت. سید جانسون گفت: «خب! همین‌جا هستند! دالتون‌ها!» و فلور و کنی به سرعت سلاح‌های‌شان را برداشته و برای رفتن به روی سکو به همراه سید جانسون، آماده شدند.

یکی از مأموران با دلهره و صدایی لرزان پرسید: «شوخی می‌کنی سید؟! این‌طور نیست؟!...»

جانسون با خشونت پاسخ داد: «به‌هیچ‌وجه.» و با سرعت دستوراتِ لازم را به مأموران دیکته کرد و کوشید تا مردانش را از گیجی خارج کرده و با وفق دادنِ گروهش با شرایطِ جدید، از این غافل‌گیری بکاهد. او سپس به سرعت کابین را ترک گفت.

با بیرون رفتنِ مارشالِ کهنه‌کار از واگن، ترس عجیبی بر سیزده مأمور او سایه افکند. برخی از آن‌ها در جای خود میخ‌کوب شده و خشک‌شان زده بود. چند نفرِ دیگر هم سعی داشتند تا با مخفی کردنِ نشانِ ستاره‌قانون - که روی سینه‌شان قرار داشت - مقدمات لازم برای پنهان کردنِ هویتِ خود را فراهم آورند. تنها تعداد کمی از آن‌ها شهامت لازم برای خروج از واگن و همراهی با مارشالِ جانسون را داشتند. این وقایع را بعدها از گزارش‌های اهالی محلی شنیدم.



همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم، من و گرت در لوکوموتیو، راهبرِ قطار را به همراه سرکارگرِ سوخت‌رسان و دیگر خدمهٔ موتور، تحت پوشش قرار داده بودیم. در این زمان سه نفر را در تاریکی دیدیم که روی سکو مشغولِ دیدن هستند و خود را به پشتِ مکانی در نزدیکی انبارِ ایستگاه که انبوهی از زغال‌سنگ‌ها در آنجا انباشته شده بودند، می‌رساندند. ابتدا پنداشتیم که آن‌ها باید نفراتی از مسافران باشند که از ترس، در پیِ مخفیگاهی می‌گردند. حقیقتاً آن نقطه از ایستگاه، تاریک‌تر از آن بود که بتوانیم خوب تشخیص دهیم که آن‌ها چه کسانی هستند... حدس ما البته اشتباه بود. آن سه نفر، نه از مسافران، بلکه مارشال جانسون، فلور و کینی بودند.

در این هنگام راهبرِ پیرِ لوکوموتیو اظهار داشت: «ما در پرپور کریک منتظرِ شما رفقا بودیم!»

گرت به آرامی گفت: «چه خوب! اتفاقاً ما هم دوست نداشتیم که شما را ناامید کنیم، برای همین الان این‌جا هستیم!»

من با چاشنی خشم و کمی تعجب در واکنش به حرف‌های ناپخته‌ای که لوکوموتیوران از روی ساده‌لوحی به زبان آورده بود، گفتم: «منتظر بودید؟»

در این لحظه از پشتِ زغال‌سنگ‌های انباشته‌شده در آن سوی انبار، شلیک گلوله‌ها به سمتِ لوکوموتیو آغاز شد: جانسون، فلور و کینی ما را هدف گرفتند. آن‌ها در تشعشعِ نورِ آتشِ زغال‌سنگ‌ها، ما چهار نفر - یعنی گرت، من و دو خدمهٔ موتور - را دیده و از مکانِ حضورِ ما آگاه شده بودند. این که چرا ما در جریانِ این تیراندازی که از فاصله ۱۵ تا ۲۰ متری انجام گرفت، موردِ اصابتِ گلوله‌های آن‌ها قرار نگرفتیم، برای من مشخص نیست. شاید آن سه افسر از زخمی‌کردن یا گشته‌شدنِ راهبرِ قطار و کارگرِ سوخت‌رسان ترس داشتند که عمدهً بی‌دقت شلیک می‌کردند.

با متوقف‌شدنِ شلیک‌های آن‌ها، من و گرت به سمتِ محلی که آن‌ها پناه گرفته بودند، شلیک کردیم. همه‌جا تاریک بود و کورکورانه تیراندازی

می‌کردیم. در همین هنگام، گِرت با خشونت بر سر لوکوموتیوران و کارگر که حاج و واج ایستاده بودند فریاد زد: «اگر نمی‌خواهید بمیرید، روی زمین دراز بکشید!» و آن دو که انگار تازه به خود آمده بودند، سریعاً بر روی زمین خوابیدند. یک گلوله به بیلی که پشت من قرار داشت (بیلی که کارگرها از آن برای ریختن زغال به داخل کوره استفاده می‌کردند)، اصابت کرد. یک گلوله دیگر نیز به چرخ‌های آهنین لوکوموتیو خورد و کمانه کرد اما به کسی آسیب نرساند. ما هنوز همگی سالم بودیم. در این گیرودار، موتور قطار در بالای سر ما به آرامی فس‌فس می‌کرد: مانند برخی از مقامات عالی که هرگز وارد معرکه‌ها نمی‌شوند و فقط با غرور، همه‌چیز را از دور مشاهده می‌کنند! برای شاید بیست ثانیه این تبادل شلیک میان ما، بی‌وقفه ادامه داشت و سپس ناگهان متوقف شد. ظاهراً آن‌ها تغییر موضع داده و از پشت کپه زغال‌های انباشته‌شده، به مکان دیگری گریخته بودند.

بعدها شنیدم که پس از آن تیراندازی، کلانتر جانسون، کنی و فلور - سه - به شدت زخمی شدند و نبرد را رها کردند. هرچند هرگز دقیقاً نفهمیدم که آن‌ها در این نیم‌دقیقه تبادل سنگین آتش زخمی شدند، یا در نبردی که دقایقی بعد صورت گرفت. در میان تمام آن گروه سیزده نفره از مأموران اعزامی، تنها همین سه مرد بودند که شهادت مبارزه رودرو با ما - ما اعضای باند دالتون‌ها - را داشتند.

با فروکش کردن نبرد در سمت ما، من و گِرت، راهبر قطار را به همراه سرکارگر سوخت‌رسان و خدمه موتور از لوکوموتیو خارج کردیم و همه‌شان را با خود به آن سوی قطار بردیم تا به باب و دیگران بپیوندیم. پیش از رسیدن به آن‌ها، ما صدای تیراندازی از آن نقطه را شنیده بودیم. ظاهراً چند نفر از آن سیزده مأمور بی‌عرضه، از واگن‌شان خارج شده و برای جلب توجه، شروع به تیراندازی‌هایی بی‌هدف کردند و قیل‌وقالی به راه انداخته بودند؛ اما به محض آن که باب و دیگر اعضای گروه به آن‌ها نزدیک شدند و تهدیدشان کردند، به سرعت سلاح‌های خود را انداخته و گریختند! باب اجازه داد تا آن‌ها به سلامت

دور شوند. هیچ‌یک از این لافزن‌های بُزدل، کوچک‌ترین خراشی برنداشتند. هنگامی که مشغول فرار بودند، مسافرانِ قطار با تمسخر به آن‌ها می‌خندیدند. آن‌ها هنوز وِراجی‌ها و گزافه‌گویی‌های ایشان در پریور کریک را به یاد داشتند! حتی شنیده شد که برخی از آن افسرها، نشانِ ستاره‌قانون را از روی سینه‌شان کنده و به واگن‌های مسافران پناه برده بودند تا یک‌وقت توسطِ ما شناسایی نشوند!

حالا دیگر تیراندازی کاملاً متوقف شده بود. باب، پاور و برَدول، دربِ واگن حاملِ گاوصندوق را که توسطِ مأمور نگهبان، از داخل قفل شده بود، به زور تهدید، گشودند. مسئولِ محافظت از گاوصندوق که ویلیامز نام داشت، بدونِ آن که مقاومتی نماید، اعلام کرد که با ما همکاری خواهد کرد. او به سمتِ گاوصندوق رفت و پس از کمی کلنجار رفتن با آن، وانمود کرد که با قفلِ این مدل از گاوصندوق‌ها آشنایی دقیقی ندارد. باب که از بهانه‌تراشی او کلافه شده بود، مجبور شد تا به نزدیکی او به‌صورتِ تهدیدآمیز، گلوله‌ای شلیک کند. در این لحظه توجه ما نیز به یک‌جفت پا که از پشتِ گاوصندوق بیرون زده بود، جلب شد. پایی تنومند داخل چکمه‌ای بزرگ! بزرگ‌ترین چکمه‌ای که در تمامِ عمرمان دیده بودیم!

باب با وجودِ آگاهی از این که می‌دانست ممکن است مردِ مخفی شده در پشتِ گاوصندوق به سویش شلیک کند، بی‌پروا به آن سو رفت و با خشونت لگدی به پاها زده و پرسید: «این‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

مرد به سرعت بلند شد و با لکنت‌زبان گفت: «این ه همه خشد شونت برای چیست! مَمن... دوستِ ویلیامز هستم و از فِ فرطِ خستگی، این پشتِ خواب‌بیده بودم تا به مقصد برسیم.»

باب اسلحه‌ او را مصادره کرد و همراه با هفت‌تیر و وینچسترِ ویلیامز - که پیش‌تر گرفته بود- از قطار به بیرون انداخت. سپس با تمسخر گفت: «متاسفم که این‌گونه خوابِ تو را بر هم زدم غریبه! اما اگر آقای ویلیامز محبت کند و

این گونی را سریع‌تر پُر کند! زحمت را کم کرده و شما می‌توانید به ادامه استراحت‌تان پردازید!»

ما بعدها فهمیدیم که آن مَرَدِ قَدِ بلند و تنومند، فردی پرمَدعا و بدردنخور از اهالی تگزاس بود که شرکتِ راه‌آهن، وی را برای محافظتِ بیشتر از گاوِ صندوق در کنارِ ویلیامز در واگنِ مخصوصِ حملِ گاوِ صندوق، گماشته بود. ویلیامز مشغولِ پُر کردنِ گونی و باب بالای سرِ او ایستاده بود. پاور نیز حواسش به مَرَدِ تگزاسی بود تا دست‌از‌پا‌خنانکند. هم‌زمان، بِرَدول هم جلوی دربِ واگن ایستاده و اطراف را با دَقّت می‌پایید.

کمی بعد کارِ آن‌ها تمام شده بود و هر سه مشغولِ خروج از واگنِ قطار شدند. در همین‌زمان، من و گِرَت نیز مشغولِ بازگرداندنِ خدمهٔ موتور به لوکوموتیو گشتیم.

با اشارهٔ باب، گِرَت به لوکوموتیوران فرمان داد: «شروع کن!»

لوکوموتیورانِ پیر پاسخ داد: «موتورِ این قطار، یک موتورِ عالی و بسیار سریع است. همیشه به راندنِ این قطار افتخار کرده‌ام!» آرامشِ او در این دقایق -برخلاف ابتدای ماجرا که وحشت‌زده می‌نمود- قابلِ ستایش بود!

چرخ‌های قطار به حرکت درآمدند...

همان‌گونه که ما از مسیری تاریک به سمتِ محلی که اسب‌های‌مان را بسته بودیم باز می‌گشتیم، از نواحی دورتر صدای چند شلیکِ پراکنده آمد. سه افسرِ زخمی توانسته بودند پیش از خروجِ قطار از ایستگاه، سوارِ آن بشوند و در تلاش بودند تا به محلّ احتمالیِ حضورِ ما، بارِ دیگر چند گلوله شلیک کنند. تلاش‌های‌شان بی‌نتیجه؛ اما ستودنی بود. قطار به‌سرعت دور شد و چراغ‌های قرمزِ آخرین واگن، در تاریکیِ محو گردید.

### همه ما سالم بودیم و عملیات با موفقیت به پایان رسید.<sup>۱</sup>

۱- این ماجرا در روزنامه Galveston Daily News به تاریخ ۱۶ جولای ۱۹۸۲ میلادی، بدین شکل شرح داده شد: «شب گذشته قطاری در ادیر مورد سرقت راهزنان قرار گرفت. از یک هفته پیش، شایعه شده بود که برادران دالتون و رفقای‌شان که گروهی یازده نفره را تشکیل می‌دهند، این مناطق را مورد حمله قرار خواهند داد. شرکت راه‌آهن از دوشنبه هفته قبل برای قطارهای شبانه‌اش نگهبان گماشته بود. تقریباً همه نگاه‌ها به ایستگاه پریور کریک معطوف بود و حدس زده می‌شد آن‌جا، مکان حمله دالتون‌ها باشد. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که آن‌ها در ایستگاه ادیر اقدام به این کار نمایند. یاغی‌ها شبانه ایستگاه را احاطه کرده و اپراتور شیفت شب را دستگیر کردند. [...] در هنگام این حمله، چند نفر از مأمورانی که در قطار حضور داشتند، اقدام به مبارزه با دالتون‌ها کردند. در این نبرد، کارآگاه کینی -از شرکت راه‌آهن- مورد اصابت گلوله قرار گرفت و مجروح شد. یک افسر سرخ‌پوست‌الاصل پلیس به نام فلور نیز از ناحیه بازو مجروح گردید. همچنین افسری دیگر به نام جانسون گلوله خورد و صدمه دید. هم‌زمان، آقای جورج ویلبامز که مسئول حفاظت از گاوصندوق بود، پس از شلیک‌های تهدیدآمیز از سوی یاغیان، درب گاوصندوق را گشود. در این میان، افسران نیز مجبور شدند از شلیک‌های بیشتر خودداری کنند تا مبادا در تاریکی به خدمه قطار، اشتباه‌ها آسیبی برسانند. [...] دالتون‌ها هنگام فرار از مسیر غربی از روبروی یک داروخانه که پنجاه متر دورتر از ایستگاه قطار قرار داشت، عبور کردند. در ایوان داروخانه، دو پزشک داروساز به نام‌های T. S. Youngblood و W. L. Goff ایستاده بودند، یاغیان به سمت آن‌ها شلیک کردند. Goff کشته شد و حال Youngblood نیز وخیم است.» همچنین برخلاف ادعای امت مبنی بر آن که همه اعضای گروه در پایان این سرقت سالم ماندند، اما بنا بر اطلاعات روزنامه‌های آن زمان، احتمالاً برخی از آن‌ها زخمی شده بودند. روزنامه Aberdeen Daily News در ۲۰ ژوئیه همان سال نوشت: «بنابر اخبار رسیده، دالتون‌ها هنوز در همین اطراف هستند. حدس زده می‌شود که اردوگاه آن‌ها در ۱۵ کیلومتری شهر، در دامنه کوه و در کنار رودخانه گراند باید باشد. یکی از ساکنین شهر که به طور تصادفی در جستجوی اسب‌های خویش با آن‌ها برخورد کرده بود، اطلاعاتی در این مورد داده است. او ادعا کرده که دالتون‌ها ابتدا وی را دستگیر نمودند اما وقتی فهمیدند که مأمور نیست و به دنبال اسب‌هایش است، رهایش کردند. آن‌ها احتمالاً زخمی شده‌اند و به همین دلیل هنوز از منطقه کاملاً خارج نشده‌اند. دیده شده است که برخی از آن‌ها چندین بار برای تهیه دارو به شهر وارد شده‌اند. هیچ تلاشی از جانب مقامات محلی برای دستگیری آن‌ها انجام نمی‌گیرد.»

هنگامی که ما به سمتِ اسب‌های مان می‌رفتیم، شهر در خاموشی مطلق قرار داشت. دیگر خبری از روشنایی کم‌نور چراغ‌های خانه‌ها نبود. از همان زمانی که تیراندازی آغاز شد، عملاً تمامِ چراغ‌های خانه‌ها و منازلِ مسکونی اِدیر، خاموش شده بودند. هنگامِ عبورِ ما از کنارِ هر خانه‌ای، از پشتِ پنجره‌های تاریک، چهره‌های وحشت‌زده ساکنینِ منازل بر روی ما سنگینی می‌کرد که خصمانه به ما نگاه می‌کردند. تنها اتفاقِ آشنا، صدای گریهٔ نوزادی بود که از همان ابتدای ورود ما به شهر، مشغولِ بی‌تابی بود. از زمانِ ورودِ ما به منطقه و عبور از زیرِ نارون‌ها برای نزدیک‌شدن به ایستگاه قطار، انگار یک عمر گذشته بود! درحالی‌که مجموع این وقایع -از آغاز تا پایان- شاید ده دقیقه یا کمی بیشتر طول کشید. به‌زودی همان‌طور که ما سوار بر اسب‌های خود، چهارنعل از آن دهکده دور می‌شدیم، تلقُّ تولوقِ کلیدهای تلگراف‌ها، دیوانه‌وار مشغولِ مخابرهٔ اخبار از طریق سیم‌ها به دیگر نواحی بودند.

\*\*\*

این نخستین‌باری بود که ما با یک مقاومتِ ازپیش‌برنامه‌ریزی‌شده روبرو شدیم. یک‌بارِ دیگر، صفیرِ مرگبارِ گلوله‌ها در بیخِ گوشِ مان می‌پیچید. کلِّ ماجرا چیزی شبیه به یک تابلوی نقاشیِ درِ هم و برِ هم با رنگ‌های نامنظم بود: شعله‌های آتش، تیراندازی، افرادِ در حالِ دویدن به‌این‌سو و آن‌سو، غُرشِ گلوله‌ها که همچون جیغِ خفاش‌ها در گوش‌هایم تا ابد باقی مانده، و احساسِ ناخوشایندِ عذاب‌وجدانی آزاردهنده، مبنی بر این که شاید گلوله‌هایم در آن شلیک‌های کورکورانه، باعثِ زخمی شدنِ کسی شده باشد...

همان‌طور که از مسیرِ شمال‌غربی به‌سوی پناهگاهِ موقتیِ مان در تپه‌های داگ‌کریک حرکت می‌کردیم، این کابوس‌های سَمج به من چسبیده بودند و رهایم نمی‌کردند. با خود فکر کردم که در میانِ شلیک‌های متوالی که از پشتِ

زغال‌سنگ‌های انباشته‌شده به سمت‌مان می‌بارید، زنده‌ماندند چیزی شبیه به معجزه است. زیر لب زمزمه کردم: «خوش‌شانس بودی پسر!»

ما می‌دانستیم که مارشال جانسون با قدرتِ بیشتری بازخواهد گشت. تردیدی نبود که حالا با شعله‌ور شدنِ خشمِ شرکتِ راه‌آهن از ما و وقایعِ ادِیر، دامنهٔ این تعقیب‌و‌گریز تا نواحیِ دوردست‌تر نیز کشیده خواهد شد. خبرِ حملهٔ دالتون‌ها به قطار، سریع‌تر از چیزی که فکرش را می‌کردیم در کل قلمرو پیچید. در همان ساعاتِ اولیهٔ سرقت، یک‌دوجین از مأموران در نزدیکی شهر در حالِ سازماندهی‌شدن بودند. هنوز یک ساعت از پایانِ ماجرای حمله در ادِیر نگذشته بود که ترس به آرامی در وجودمان رخنه کرد. دقایقی بود که برای برداشتنِ فشار از اسب‌ها، چهارنعل تاختن را متوقف کرده و سلانه‌سلانه به پیش می‌رفتیم. در این میان یکی از اعضای گروه حدس زد که شاید گروهی به قیدِ فوریت، برای پیگرد و دستگیریِ ما اعزام شده باشند؛ این حدس، دل‌شورهٔ ما را بیشتر کرد. در این زمان بیل پاور گفت: «تا یک دقیقهٔ دیگر به شما خواهیم گفت که آیا افرادی در تعقیبِ ما هستند یا خیر!»

او از اسبِ خویش پایین جَست و با دقتِ مشغولِ باز کردنِ دستمال‌گردنِ ابریشمی‌اش شد.

دولین با تمسخر گفت: «بیل دوباره آن گوش‌های بزرگ و معروفش را بیرون کشید! همانی که برای پیدا کردنش همهٔ فروشگاه‌های کشور را جستجو کرده بود!»

پاور مودبانه به او گفت که بهتر است به جهنم برود! و سپس به آرامی روی زانوهایش نشست. او پارچهٔ ابریشمی را روی زمینِ سخت و مرطوب پهن کرد و از روی پارچه، یک گوشهٔ بزرگِ مخروطی‌شکل را به زمین چسباند؛ سپس با انگشتش به ما اشاره کرد که ساکت باشیم. این نوعی از همان گوشه‌های بلندی بود که در آن روزگار و در غرب، اغلب توسطِ دست‌نشین‌ها برای مکان‌یابی اسب‌ها و گاوها و احشامِ دیگر، استفاده می‌شد. با کمکِ این

ابزار، صداهایی که به طور معمول از مسافت‌های طولانی قابل شنیدن نبودند، شنیده می‌شدند. پاور با لحنی جدی گفت: «دسته‌ای سوارکار، چهارنعل در حال نزدیک شدن به سمت ما هستند.»

دولین شوخی‌هایش را متوقف کرد و همگی مضطرب شدیم. ما جرات نکردیم این اخطار را نادیده بگیریم؛ پس به سرعت به گفته‌های وی اعتماد کردیم و سریعاً به منطقه‌ای در آن نزدیکی که پوشیده از درختچه‌های تودرتو بود، نقل مکان نمودیم.

باب گفت: «اگر لازم شد، من تیراندازی را آغاز می‌کنم. پیش از آن کسی حق شلیک کردن ندارد.»

لحظاتی بعد مشخص شد که پاور درست گفته است. نیم‌دوجین سوارکار از مسیر اِدیر، شتابان در حال نزدیک شدن به ما بودند. آن‌ها لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و درحالی که بلند بلند می‌خندیدند، از کنار محلّ اختفای ما -همچون آذرخش- گذشتند.

گرت با پوزخند به پاور گفت: «مأمورانی که نوید آمدنش را دادی، تبدیل شدند به یک‌مُشت گاوچرانِ جوانِ مَسْت که با رفیقه‌هایشان به احتمال زیاد در حال رفتن به یک سالنِ رقص یا چیزی شبیه به آن هستند!» و دولین دنباله حرف او را گرفت و ادامه داد: «و اگر از من بپرسید، دارای احساساتِ معنوی قدرتمندی نیز هستند!»

همان‌طور که مشغولِ غلاف‌کردنِ تفنگ‌هایمان بودیم، برِدول اذعان داشت: «رقص می‌چسبد! مدت‌هاست که پاهایم رقصیدن را به طور کامل فراموش کرده‌اند!»

صدای نعره‌ها و خنده‌های گاوچران‌های جوان در دوردست‌ها به آرامی محو گردید. ما آشکارا به عشق و حال آن جوانانِ مَسْت، حسادت می‌کردیم. جوانانی که احتمالاً تا ساعاتی دیگر در مزرعه‌ای در همان حوالی، در هیاهوی



نواختنِ شادِ ویالون‌ها و در زیرِ نورِ مهتاب، در مقابلِ چشم‌های درخشانِ دخترک‌های زیبا، به عیش‌ونوش خواهند پرداخت.

ادامهٔ شب را -همان‌گونه که سالانه‌سالانه به پیش می‌رفتیم- با رویای جولیا جانسون سپری کردم. وجودِ او را بیشتر از هر زمانِ دیگری حس می‌کردم؛ زیرا ما در حالِ عبور از مسیری بودیم که از حوالیِ منزلِ خانوادهٔ جانسون‌ها می‌گذشت. ترجیح می‌دادم گونیِ پول‌های تلنبارشده در پشتِ زینِ اسبم را دور بیاندازم تا جایی برای نشستنِ جولیا مهیا گردد! همان‌گونه که پیش‌ترها، یک‌بار در همان اطراف، جولیا ترکِ اسبِ من نشسته بود و سرمست، مشغولِ گز کردن در زمین‌های اطراف بودیم. سودایِ بیهودهٔ تخیل‌ها... اکنون احتمالاً جولیا بزرگ‌تر و بالغ‌تر از قبل شده است. حتی ممکن است یک جوانِ خوش‌تیپ و آدم‌حسابی را به عنوانِ معشوقهٔ خود برگزیده باشد... سرسختانه از فکر کردن به این موضوع احتمالی، طفره رفتیم. سعی کردم با فکر کردن به مسائلی نظیرِ آن‌که: هم‌اکنون افرادی برای دستگیریِ ما مشغولِ برنامه‌ریزی هستند، و یا اندیشیدن به هر چیزِ دیگری، چشم‌هایم را از دیدنِ چشم‌اندازهای آن اطراف که جولیا را در ذهنم تداعی می‌کرد، دور نگه دارم... برای حفظِ تعادل و برقراریِ آرامش، یکی از دست‌هایم را روی گونیِ پول‌های پُشتِ زینِ اسبم گذاشتم و آن را لمس کردم: فریب‌دادنِ ذهن در برابرِ رویابافی‌های عاشقانه!

\*\*\*

دست‌آوردِ ما از غارتِ قطار در ادیر، حدود هفده‌هزار دلار بود. ما آن را در پناهگاهِ موقتی‌مان در تپه‌های داگ‌کریک تقسیم کردیم. سپس برای رفعِ خستگی، تمامِ روز را همان‌جا به استراحت پرداختیم تا برای رفتن به سوی غرب -به دهکدهٔ اووسبیج- نیروی کافی داشته باشیم.

با فرارسیدن شب، به راه افتادیم و سپیده‌دم روز بعد در کنار "رودخانه گُل سرخ"<sup>۱</sup> در چند کیلومتری جاده ویسکی<sup>۲</sup> برای استراحت، مجدداً اُطراق نمودیم. آن‌جا نقطه‌ای بود که باید تغییر مسیر داده و در ادامه از طریق قلمرو سرخ‌پوستان، خود را به تالسا می‌رساندیم. جاده ویسکی، جاده خطرناکی بود. در زمان‌های مختلف در این جاده، نبردها و روبرویی‌های خونینی اتفاق افتاده بود. از قدیم، درشکه‌های باربری قاچاقچیان ویسکی در این جاده رفت‌وآمد داشتند و گاهی نیز برای در امان ماندن از نیروهای فدرال، از مراتع اطراف در ناحیه کافی‌ویل عبور و مرور می‌کردند. ما سعی داشتیم تا از طریق عبور از رودخانه کانی در جنوب بارتلزویل، میان‌بر زده و سریع‌تر خود را به پناهگاه زیرزمینی مان برسانیم. این مسیر را تقریباً بی‌دغدغه طی کردیم. تنها یک‌بار در حوالی تپه‌های اووسیج، متوجه گروه کوچکی شدیم که به دنبال ما بودند و ما به راحتی توانستیم آن‌ها را بیچانیم! جز این رویداد، اتفاق خاص دیگری پیش نیامد. اما اگر هم خطری در پیش‌روی ما در چند کیلومتری یا در ۲۴ ساعت بعدی آشکار می‌شد، به راحتی با کمی صبر می‌توانستیم آن را مرتفع کنیم؛ زیرا به ندرت پیش می‌آمد که مأموران بیشتر از دو سه روز در دشت‌ها بمانند. آن‌ها اغلب سریع آن مناطق را ترک می‌کردند.

در روز بعدی، وقتی خورشید در آن سوی "رودخانه گُل سرخ" پایین رفت و غروب کرد، ما به آرامش بیشتری دست یافتیم. این دست‌یابی به آرامش البته فقط مربوط به خطرات و تعقیب مأموران بود و ما همچنان نگرانی‌های دیگری داشتیم: با تفکر بیشتر در وقایع دستبرد در اِدِپِر، ما سه برادر -باب، گرت و من- مشکلات داخل گروه‌مان را بیشتر از همیشه لمس می‌کردیم.

### 1- Verdigris River

۲- Whisky Trail؛ نام جاده‌ای قدیمی و نسبتاً طولانی که به دلیل تجارت غیرقانونی ویسکی از این جاده، در آن زمان بسیار معروف بود و مأموران ایالتی مُدام در حال گشت‌زنی در این مسیر برای دستگیری قاچاقیان ویسکی بودند. این جاده قدیمی بعدها در جریان مدرن‌سازی ایالات‌متحده، با ساخت اتوبان‌ها و بزرگراه‌ها از بین رفت. ظاهراً آخرین آثار به جا مانده از بخش‌هایی از این جاده قدیمی، حداکثر تا سال ۱۹۷۰ میلادی قابل مشاهده بود.

شکست در نقشه اولیه و تغییر در برنامه -درست پیش از حمله- به همراه لو رفتن نقشه و غافلگیر شدن مان در ادیره، و سرانجام دستبرد زدن به قطار در زیر گلوله‌های مأموران، ما را بسیار نگران کرده بود. حالا دیگر یقیناً راه آهن و کمپانی اکسپرس بسیار عصبانی‌تر و خشمگین‌تر از قبل بودند. تاخت و تازهای ما موجب به هم ریختن نظم مسافربری، و ترس مردم از مسافرت با قطار شده بود. از این پس، تقریباً تمام قطارهای مهم، مملو از نگهبانان مسلح می‌شدند. به علاوه، جدا از جوایزی که از قبل برای دستگیری زنده یا مرده ما تعیین کرده بودند، یک جایزه تازه پنج هزار دلاری نیز برای دستگیری هر یک از ما اضافه کردند که مجموعاً قیمت جان ما را به مبلغی به ارزش چهار هزار دلار می‌رساند. این مبلغ، بیشترین جایزه‌ای بود که در تاریخ غرب وحشی برای دستگیری یک باند تبهکار، تعیین می‌شد. در یک کلام: ما در حال حرکت روی لبه یک قبر طلایی بودیم!

نتیجه این خطرات، مشخص بود: حالا باید برای حفاظت بهتر از جان مان، گروه مان را کوچک‌تر و قابل کنترل‌تر نماییم. در این مورد ابتدا من و باب به توافقاتی دست یافتیم. ما هر دو به این اتفاق نظر رسیدیم که باید ملاحظات احساسی را نادیده بگیریم و از خیر و ابستگی به رفقای مان بگذریم. سپس برای اتخاذ تصمیم نهایی، به همراه گرت یک شورای جنگی سه نفره تشکیل دادیم. پیوند خونی و برادرانه ما سه نفر، باعث می‌شد تا بیشتر از دیگران نگران خطراتی که جان مان را تهدید می‌کردند، باشیم. در آن جلسه ما تا حد توان، همه اعضای گروه را ارزیابی کردیم و کوشیدیم تا به جز شرایط سخت زنده ماندن، هر چیز دیگری -اعم از میزان رفاقت و روابط دوستانه مان- را نادیده بگیریم. در این جلسه مهم، پرسش‌های بنیادینی را مطرح کردیم: آیا فلان عضو در جریان مشکلات بگرنج، قابل اعتماد خواهد بود؟ در این اتفاق نظر داشتیم که همه آن‌ها بسیار دلیر هستند. اما آیا آن جسارت‌های خارج از عرفی که برخی از اعضا داشتند و منجر به خشونت غیر ضرور می‌گردید نیز قابل چشم‌پوشی بودند؟ آیا در اوج خطرات و احتمال نابودی همه، حاضر بودند از

احساسات و رفاقت‌های فردی به نفع کلّ گروه، بگذرند؟ سه فاکتور اساسی برای ارزیابی اعضای باند: درایت، تعقل و زیرکی بودند. به همان اندازه که یک خزنده برای زنده ماندن، به محیطی مملو از شن و ماسه نیاز دارد، ما نیز برای بقاء، به این سه فاکتور نیاز اساسی داشتیم.

ما اقدامات دولین را یادآوری کردیم: قدم‌زدن‌های متکبرانانه و بالا و پایین رفتن‌های بی‌مورد جهت‌خودنمایی در سکوی ایستگاه و شلیک‌های بی‌قاعده و وحشیانه در هنگام رویارویی‌های جزئی؛ روحیه‌ای خام که نشان می‌داد هنوز سرد و گرم روزگار را به‌خوبی نچشیده است. دولین بی‌چون‌وچرا شجاع، اما به‌شدت غیرقابل‌کنترل بود. پس از او، ما در مورد ساده‌لوحی و زودباوری پیرس و نیوکام نیز گفتگو کردیم. در آن جلسه همچنین ما به دقت در مورد قهرمان بازی‌های بی‌مورد برخی از افراد دمدمی‌مزاج، تأمل نمودیم؛ کسانی که پس از پایان دستبرد، پیشنهاد کرده بودند تا برای پیدا کردن و کشتن مأموران شکست‌خورده فراری، به واگن‌های مسافران حمله کنیم. آیا این حجم از حماقت را تا ابد می‌توان مهار کرد؟ آیا این حماقت‌ها هیچ توجیهی داشتند؟ سرانجام پس از گفتگوهای جدی و بسیار در این نکات، به این نتیجه رسیدیم که گروه‌مان بیش از حد بزرگ است و باید در انتخاب اعضای گروه، تجدیدنظر نماییم.

باند دالتون‌ها نهایتاً به پنج نفر تقلیل یافت: باب، گرت، پاور، بردول و من. ما با احترام و به‌گونه‌ای که ناراحتی ایجاد نشود، دولین، پیرس و نیوکام را از گروه اخراج کردیم. حقیقتاً آن‌ها با پروژه بعدی ما که بی‌نهایت حسّاس و خطرناک بود، مطابقت نداشتند. برای آن که این انشعاب و جدایی آن سه، باعث رنجش‌شان نشود، ما یک قرار ملاقات مبهم برای آینده‌ای نزدیک با آن‌ها تنظیم کردیم. کمی بعد، در فضایی دوستانه از یکدیگر خداحافظی نمودیم و

راه‌مان جدا گردید: آن‌ها به سمت جنوب، به مقصد اسکیاتوک<sup>۱</sup> رفتند و از آن‌جا به سوی سرنوشتِ جداگانهٔ خود، رهسپار شدند.<sup>۲</sup>

\*\*\*

دو روز پس از ماجرای ادیِر، در حوالی غروب، گرت جانسون طبق معمول هر روز، از محل کار خود در مزرعهٔ باکس<sup>۳</sup>، به خانه بازگشت. او برادرِ بزرگ‌تر جولیا جانسون بود. ساعتی بعد و هنگام صرفِ شام، وی در جریانِ گفتگوهای معمولِ خانوادگی، اذعان داشت: «امروز یک مأمورِ دولتی به مزرعهٔ باکس آمده بود و از من خواست که به همراه‌شان بروم. ظاهراً به دنبال برادرانِ دالتون می‌گردند. مأموران عقیده دارند که دستبرد به قطار در ایستگاهِ ادیِر، به احتمال قوی، کار آن‌هاست.»

جولیا در حالی که هول کرده بود اما می‌کوشید تا سراسیمگی‌اش را پنهان کند، پرسید: «دالتون‌ها؟ آیا واقعاً فکر می‌کنی که آن‌ها آن کار را انجام داده‌اند؟»

گرت پاسخ داد: «نمی‌دانم. موضوع آنقدر مبهم است که حتی نمی‌توانم در مورد آن حدس بزنم.»

- «به نظر تو، آن‌ها از این حوالی عبور خواهند کرد؟»
- «اگر سرقت در ادیِر واقعاً کار آن‌ها باشد، به احتمال زیاد برای دور شدن از منطقه باید از همین حوالی عبور کنند. این حدسِ افسرانِ دولتی بود. به

### 1- Skiatook

۲- ظاهراً در این جا اِمت حقیقت را نگفته است. در منابع تاریخی آمده است که جداییِ نیمه از اعضای گروه، به دلیل دل‌خوریِ آن‌ها از باب بود. آن‌ها عقیده داشتند که باب پول‌ها را عادلانه تقسیم نمی‌کند و سهم بیشتری را برای خود و برادرانش برمی‌دارد.

### 3- Garrett Johnson

### 4- Box Ranch

همین خاطر آن‌ها ظاهراً قصد دارند برای به‌دام‌انداختنِ دالتون‌ها، شبانه در گذرگاهِ کَنی اَکمین کنند.»

جولیا درحالی‌که ظرفِ سوپ در دستانش می‌لرزید، پرسید: «منظورت رودخانهٔ کَم‌عَمقِ کَنی در جادهٔ قدیمیِ ویسکی است؟»

- «فرض کن همان جاست. اگر می‌خواهی ظرفِ سوپ را روی پیراهنِ جدیدِ من بریزی، بهتر است بگذاری مادر سوپ را سِرُو کند!»  
و پدرِ جولیا گفت: «به نظر می‌رسد که دالتون‌ها در هَجَل افتاده باشند!»

پس از صرفِ شام، جولیا به طبقهٔ بالا رفت و در انتهای راه‌پله فال‌گوش ایستاد تا با شنیدنِ گفتگوی پدر و برادرش در موردِ دالتون‌ها، از مکانِ دقیقِ کَمینِ مأموران، آگاه بشود. سپس به داخلِ اتاق رفت و منتظر شد تا صدای پای اعضای خانواده - که بر روی کفپوش‌های چوبی پذیرایی در رفت‌وآمد بودند - قطع شود. دقایقی طول کشید تا سرانجام صدای خُرُوپِ پدرش به هوا بلند شد. خانواده به خواب رفته بودند.

جولیا با عجله لباسِ سوارکاریِ برادرش را پوشید: چکمه‌ها، جلیقه، کُت و کلاهِ سُمبُررو. درختِ افرایِ داخلِ حیاط تا دمِ پنجرهٔ اتاق او امتداد داشت. او با چالاکي از درخت پایین آمد و پنهانی به اصطبل رفت. درحالی‌که می‌کوشید تا سروصدایی ایجاد نکند، زین‌ویراق را برداشت و بر پشتِ یک اسبِ خاکستری تیزرو گذاشت. سپس با احتیاط، مهارِ اسب را کشید و به آرامی حیوان را به حرکت واداشت. هنگامی که به اندازهٔ کافی از محیطِ خانه دور شد، روی اسب پرید و به سرعتِ باد، چهارنعل به سوی کَنی حرکت کرد.

مِهتاب در آسمان بود. جولیا جاده‌ها و مسیرهای متقاطع را تا حدودِ زیادی می‌شناخت. ظرفِ نیم‌ساعت، او مثل یک سایه در تاریکی شب، به بارتلزویل رسید. جولیا حساب کرد که اگر دالتون‌ها از طریقِ تپه‌های اووسیج

به پیش بیایند، و اگر مأموران دولتی اکنون در کنی انتظار آن‌ها را بکشند، پس احتمالاً ردّ دالتون‌ها را بایستی در امتداد جاده‌ای که از کلیمرم به بارتلزویل منتهی می‌شود، جستجو کرد. این حدس و گمان کمک کرد تا او در ذهن خود یک هدف کلی را ترسیم نماید: دالتون‌ها را جایی در امتداد این مسیر؛ یا در جاده ویسکی و یا از جاده جنوب‌غربی که به همان رودخانه کم‌عمق منتهی می‌شود، می‌توان پیدا کرد.

فقط یک معجزه تصادفی می‌توانست منجر به برخورد جولیا با ما شود. او با امید به همین معجزه، کیلومترها بر روی اسب خاکستری، سرسختانه به جستجو ادامه داد. وی می‌دانست که معمولاً تا ماه کاملاً بالا نیاید و نیمه‌شب از راه نرسد، ما پای به جاده نخواهیم گذاشت. اما آن شب به دلیل این که زمان‌بندی ما کمی فشرده شده بود، پیش از آن که ماه به بلندای آسمان برسد، ما حرکت کرده بودیم. اگر آن شب ما طبق معمول همیشه تا بالا آمدن کامل ماه از حرکت کردن پرهیز می‌کردیم، جولیا هرگز نمی‌توانست ما را پیدا کند.

او با پشتکاری شگفت‌انگیز، مدام با شلاق بر اسب خاکستری‌اش می‌زد و در چشم‌انداز بی‌پایان و وسیع منطقه، همچون سایه‌ای سریع، تپه‌ها را به امید یافتن نشانه‌ای از ما، درمی‌نوردید.



نیمه‌های شب بود که باب، گرت، پاور، بردول و من، از یک مسیر فرعی کم‌نور، وارد جاده کلیمرم شدیم. هیچ‌کس در آن موقع از شب، در آن نواحی نبود؛ از همین روی ما می‌توانستیم با سرعت بیشتری مسیر را طی کنیم.

مدتی بعد، کمی دورتر و در سمت چپ جاده، انبوه درختانی را مشاهده کردیم که در آن تاریکی شب، درون مه، محو می‌شدند: گذرگاه کنی بود با رودخانه کم‌عمق گل‌آلوده‌اش.

در این هنگام متوجه شدیم که یک سوار، با احتیاط از زیر درختان کنار جاده نزدیک می‌شود. باب با لحنی هشدارگونه گفت: «مواظب باشید!»

ما اسب‌های مان را از رفتن در مسیری که در زیر روشنایی مهتاب، دید بیشتری داشت، بازداشتیم. به طور غریزی دست‌های مان به سوی هفت تیرهای روی کمر بندمان کشیده شد. سوار با احتیاط، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

با تعجب گفتم: «رفقا شلیک نکنید! مطمئنم که اسب خاکستری تگزاس جانسون است! آن اسب قبراق را هر کجا ببینم به خوبی می‌شناسم!»

باب هشدار داد: «گیرم که حق با تو باشد، اما در این موقع از شب، تگزاس جانسون این‌جا چه کاری می‌تواند داشته باشد؟! آن هم تک و تنها!»

درحالی که به‌دقت به سوارکار نگاه می‌کردم، ناگهان گفتم: «جولیاست!» من طرز نشستن او بر روی اسب را خوب می‌شناختم!

جولیا به سمت ما آمد. تشویش و اضطراب به راحتی در چهره‌اش قابل مشاهده بود. برای لحظاتی همه ما در سکوت شب، مات و مبهوت ماندیم. کم‌کم آن ترسی که ناشی از مواجهه احتمالی با مأموران -به جای ما- در چهره جولیا نقش بسته بود، از بین رفت. اسب او بی‌رمق و خسته از دویدن‌های طولانی بود و اشک در چشمان جولیا حلقه داشت. او در حالی که با تلفیقی از وحشت و هیجان و شادی، نفس نفس می‌زد، گفت: «امیت! بالاخره پیدایت کردم! به‌موقع پیدایت کردم!»

باب با بهتی توام با تواضع، در لفافه پرسید: «خروج شما از خانه، آن هم به تنهایی در این موقع از شب، بسیار خطرناک است.» باب برای جولیا احترام زیادی قائل بود و برادرانه او را دوست می‌داشت. جولیا نفسی تازه کرد و گفت: «آمده‌ام تا شما را از افتادن در یک تله بزرگ، آگاه کنم. یک گروه از مأموران در حوالی رودخانه گنی برای به دام انداختن شما مستقر شده‌اند. برادرم گرت این اخبار را به من گفت و من نیز در مسیری که می‌آمدم، با چشم‌های خودم اسب‌های‌شان را که در کنار رودخانه بسته شده بودند، دیدم. برای نجات شما



لباس‌های برادرم را پوشیدم تا کم‌تر موجب سوءظن رهگذران احتمالی شوم. از ساعت ۹ شب مشغول سواری هستم اما حالا که پیدای تان کرده‌ام، می‌دانم که این کار خطرناک، کاملاً ارزشش را داشت.»

باب درحالی‌که از این دیدار هنوز در تعجب بود، پرسید: «اما چطور حدس زدی که ما را کجا می‌توانی پیدا کنی؟»

جولیا پاسخ داد: «اگر اجازه بدهید، شرح ماجرا را به امت خواهم گفت.»  
اعضای گروه کمی جلوتر حرکت کردند و من در کنار جولیا با چند قدم فاصله، در پشت سرشان به راه افتادیم.

در چشمان مضطربش، برق امیدی دیده می‌شد که نشان می‌داد منتظر است پس از پایان توضیحاتش، پاسخ مورد علاقه‌اش را از زبان من بشنود: «وقتی که شنیدم شما از این مسیر در حرکت هستید، فکر کردم که شاید این مسیر را برای دیدن من برگزیده‌ای.»

غیبت طولانی من و طوفان‌های متلاطم سرنوشتی که مسیر زندگی‌ام را دگرگون ساخته بود، باعث شده بود تا فکر و ذهن او نیز توسط نوعی سردرگمی - در عین شمامت - به هم ریخته گردد. از آخرین باری که در زیر درخت هلو کنار هم نشستیم و رویاپردازی کردیم، مدت‌های زیادی گذشته بود و حالا دیگر هیچ چیز مثل آن روزهای زیبای نوجوانی نبود.

من با شرمساری از پرسشی که از من کرده بودم، پاسخی دروغین به او دادم و آرزو را جایگزین حقیقت کردم: «همین‌طور است. من برای دیدن تو، عبور از این مسیر را برگزیدم.»

- «شرایط بسیار خطرناکی رقم خورده است. کل کشور برای دستگیری تو و برادرانت برانگیخته شده‌اند. در هر حال من خوشحالم که شما مطابق حدس و گمان من، از این مسیر آمدید. هرچند که می‌توانست عبور شما از این مسیر منجر شود به...»

او می‌خواست بگوید: «مُنجر شود به از دست دادن جان‌تان» اما نتوانست جمله‌اش را تکمیل کند و یک‌بار دیگر در آستانه اشک‌ریختن قرار گرفت. من بر ترس‌های غم‌انگیز او، به تلخی لبخند زدم...

شاید حدوداً یک کیلومتر یا کمی کمتر، در کنار یکدیگر به آهستگی پیش رفتیم. تمام حسادت‌های دلهره‌آمیزی که در ماه‌های اخیر، من را آزرده‌خاطر کرده بود، در امتداد جاده کَلیرمُ جارو شد و از بین رفت. حالا دیگر مطمئن بودم که اگر به جهنم هم بروم یا در قعر اقیانوس‌ها غرق بشوم، جولیا نسبت به من ثابت‌قدم و وفادار خواهد ماند...

به کنار بقیه رفتیم. باب با تواضعی برادرانه گفت: «دوشیزه جولیا! همه ما یک تشکر به شما بدهکاریم. اما هم‌اکنون بهتر است که با سرعت هرچه تمام‌تر، به خانه بازگردید. من خوب می‌دانم که اگر پدر و مادر شما - آقا و خانوم جانسون - متوجه خروج شبانه شما از منزل شوند، به‌گونه قابل‌توجهی نگران خواهند شد. خروج شبانه آن هم برای کمک به یک گروه تحت تعقیب مثل ما... من عمیقاً متأسفم که شرایط به‌گونه‌ای است که نمی‌توانیم شما را تا رسیدن به منزل‌تان همراهی کنیم. حضور ما کنار شما ممکن است بیش از سواری در این موقع از شب، برای‌تان خطرناک باشد.»

جولیا از ما خداحافظی کرد و چهارنعل برای رسیدن به منزل، از یک مسیر میان‌بر به پیش رفت. این مسیری نزدیک‌تر بود و او می‌توانست پیش از برآمدن آفتاب، خود را به خانه برساند. ما نیز که اکنون با هشدار جولیا فهمیده بودیم در نزدیکی رودخانه کم‌عمق کُنی برای‌مان دام پهن کرده‌اند، تغییر مسیر داده و به سمت بالای رودخانه - که به تپه‌های اووسیج منتهی می‌شد - حرکت کردیم.

آن شب همچنان که سلانه‌سلانه حرکت می‌کردیم، پاور به من گفت: «امت! مردی که چنین معشوقه فداکاری دارد، یک ساده‌لوح لعنتی احمق

است که در این مسیر بی‌سرانجام، با ما همراه شده است!» و من هیچ جوابی نداشتم که به او بدهم...

جولیا به خانه رسید. بی‌سروصدا اسب را به اصطبل برد و با احتیاط، زین و یراق را از پشت حیوان برداشت. سپس از تنه درختِ افرا بالا رفت و درست کمی پیش از پایانِ آخرین خروپف‌های پدرش، به درونِ رخت‌خواب رفت.

دقایقی بعد، گرت جانسون برادرِ جولیا بیدار شد و خود را برای رفتن به محلّ کارش در مزرعهٔ باکس، آماده کرد. کمی که گذشت، او باصدای نسبتاً بلندی گفت: «لباس‌های سواری من را ندیده‌اید؟ آن‌ها در گُمَد نیستند!» و جولیا درحالی‌که خود را خواب‌آلود نشان می‌داد، پاسخ داد: «چرا! من سرشب آن‌ها را برداشتم تا برایت رفو کنم. اما پیش از انجام این کار، خوابم برد.»

سپس گرت چکمه‌هایش را ولو در زیر درختِ افرا یافت! جولیا هنگام برگشت به اتاقش، هول‌هولکی آن‌ها را آن‌جا انداخته بود. برای مدت‌های طولانی در خانهٔ جانسون‌ها، این یک معما بود که آن شب چطور چکمه‌ها به آن‌جا رفته بودند!

## دلاورها و بزدل‌ها

شیوه رفتارِ مأمورانِ نگهبانِ قطار در ادیر، موضوعی است که می‌تواند دلیلی شود تا یک ارزیابی مختصر از خشم و کنترل‌خشم در میان افسرهای باتجربه و قدیمی در غرب‌وحشی داشته باشیم. افسرانی که برای انجام درست و دقیق وظایف قانونی‌شان، انگشتان خود را با جدیت روی ماشه تفنگ‌های‌شان گذاشته بودند. در این رویارویی میان ما و مأموران، تنها سه افسر از سیزده مأمور قانون، وارد میدان نبرد شدند. آن سه نفر، افسران باتجربه و کارگشته حافظ امنیت و عوامل حرفه‌ای قانون بودند. ده نفر دیگر، افرادی بی‌تجربه و خام محسوب می‌شدند که باشتاب به عنوان مأموران قانون، برای دستگیری ما استخدام شده و سوگند نظامی خورده بودند. به‌طورطبیعی گمان می‌رفت که این ده نفر وارد میدان جنگ خواهند شد و در زیر آتش تفنگ‌ها، مقاومت خواهند کرد. اما این‌گونه نبود: تصادم میان مدافعان قانون و قانون‌شکنان در ذهن آن‌ها آن‌قدر اهمیت نداشت که جان‌شان را در سر این کار بگذارند. آن‌ها نیروهایی مزدور و موقتی بودند که هیچ علاقه‌ای نداشتند تا در ادیر، کشته شوند!

به‌طورکلی این روحیه تردید و دودلی در میان افسران، باعث گردید تا عمر تبه‌کاری یاغیان در غرب‌وحشی به درازا بکشد. البته باید در نظر داشت که در شرایط گوناگون، عقب‌نشینی همیشه به معنای ترس نیست. گاهی عقب‌نشینی می‌تواند مثلاً برای حفاظت از جانِ گروگان‌ها، سودمند باشد. گنش یک مرد، باید در تناسب با موقعیت‌های خاص، سنجیده شود. دلاوری، یک فعل متغیر است. گاهی فروکش می‌کند و گاهی طغیان. تقریباً هر انسانی اگر پای جان و منافع شخصی‌اش در میان باشد، مبارزه خواهد کرد.

من کمابیش می‌توانم صدها نفر از افسران، تبهکاران، یا شهروندانِ عادی با هر میزانی از دلآوری و خشونت را نام ببرم که دست‌کم یک‌بار در چالش‌های اجتناب‌ناپذیرِ زندگی‌شان، دست‌به‌اسلحه شده‌اند. افرادی که هرکدام در لحظه‌ای حسّاس از زندگی خود، درحالی‌که از شهامت و ترس انباشته شده و لبریز از حسّ مبارزه بوده‌اند، اقدام به واکنش‌های لحظه‌ایِ مرگ‌بار برای نجاتِ جانِ خود داشته‌اند. این حجمِ عظیم از تجربیات، به من ثابت کرد که هیچ مردی تا زمانی که در شرایطِ عمل‌انجام‌شده قرار نگیرد، نمی‌تواند پیش‌بینی کند که چه تصمیمی در آن لحظاتِ بحرانی و خطرناک خواهد گرفت.

افسرانِ برجستهٔ حامی صلح و امنیت در غرب وحشی، کم نبودند. افرادی که خود و زندگی‌شان را وقفِ حفاظت از مردم در مقابلِ تبهکاران می‌کردند. این‌ها افسرانی بودند که در شجاعت و دلآوری، زبانزدِ همه می‌شدند. آن‌ها با تمام وجود در حفظِ آرامشِ مردم کوشا بودند و در راستای امنیتِ شهرها، شجاعانه در راستای حفاظت از قانون - و در برابرِ قانون‌شکنانِ خطرناک - ایستادگی می‌کردند.

برخی از این افسرانِ دلیر که عُمرشانِ صرفِ خدمت به قانون در غرب وحشی گردید، از این‌قرار بودند: بیل هی‌کاکِ وحشی، وایت اِپ، پَت گرت،

۱ - Wild Bill Hickok؛ از مشهورترین قهرمانانِ عامیانهٔ غرب وحشی که بسیار موردِ توجه شهروندانِ ایالات‌متحده قرار داشت و بعدها کتاب‌های بسیاری درموردِ او و زندگی‌اش نوشته شد. او یک سرباز، جاسوس، مأمور شناسایی، هفت‌تیرکش، و فردی فعال در مبارزه با یاقیان و قانون‌شکنان بود. محبوبیت وی به اندازه‌ای بود که بعدها، در پیرامونِ او افسانه‌های بسیاری - حقیقی و ساختگی - شکل گرفت.

۲ - Wyatt Earp؛ قانون‌گذار و معاون‌مارشال ایالتی بود. بعدها درموردِ او و نقشِ وی در ایجادِ امنیت در غرب و مبارزاتش با تبهکاران، بسیار اغراق و به یک قهرمانِ ملی تبدیل شد.

۳ - Pat Garrett؛ از مشهورترین کلانترانِ غرب وحشی که عمدهٔ شهرتش به خاطرِ کُشتنِ بیلی بچه -تبهکارِ مشهورِ غرب- بود.

بَت مَسْتِرْسُون؛ بادِ لِدْبِتْرَا؛ اد شُرْت؛<sup>۳</sup> بیل تیلْمَن<sup>۴</sup> و بسیاری دیگر از افرادِ دلیر. آن‌ها همچون مبارزانِ جنگ‌های صلیبی، در پی ساختِ یک آرمان‌شهر نبودند، جایی که خبری از سلاح‌های جنگی نباشد و فلزات، تنها برای ساختِ گاوآهن درجهتِ ارائهٔ یک زندگیِ شیرینِ ابدی به کار بروند- بلکه فقط مبارزانی عادی بودند که در راستای اجرای قانون گام برمی‌داشتند. تنها مشکل و ناراحتی آن‌ها این بود که مردمانِ بومی و محلیِ غرب، آن‌ها را با وجودِ تمامِ خدمات‌شان دوست نداشتند و با بدخُلقی و کارشکنی، آزارشان می‌دادند. گاهی برخی از این افسرانِ وظیفه‌شناس، برای تغییرِ نگرشِ شهروندان نسبت به مجریانِ قانون، سعی می‌کردند به مردم نزدیک‌تر شوند و با آن‌ها خوش‌رفتارتر باشند. اما به‌طورِ کُلّی، جامعهٔ آن‌روز آمادگیِ پذیرشِ این رفاقت را نداشت.

شاید الان که مشغولِ نوشتنِ این سطور هستم، کمی در موردِ کلانترها و مأمورانِ غربِ وحشی، احساساتی شده باشم. اما به‌هرحال من بسیاری از این افراد را یا به عنوانِ دوست -در زمانی که مشغولِ خدمت به قانون بودم- و یا به عنوانِ تعقیب‌کننده -در روزهای قانون‌شکنی و تبهکاری‌هایم- می‌شناختم و به آشنایی با آن‌ها افتخار می‌کنم؛ افرادی که امروز در کنارِ گاوهای شاخ‌بلند،

۱- Bat Masterson؛ او یک قانون‌گذار و کلانتر بود که بعدها به عنوانِ یک روزنامه‌نویسِ موفق نیز مشهور گشت. وی در دورانِ فعالیتِ خود در جایگاهِ مأمورِ قانون، در نبردهای بسیار مهمی با تبهکارانِ غربِ وحشی روبرو شد. در مقطعی نیز به دلیلِ رابطهٔ دوستانه‌ای که با تئودور روزولت -یکی از رییس‌جمهورهای ایالات‌متحده- داشت، در شمارِ تفنگچیانِ ویژهٔ کاخ سفید مشغول به کار گردید.

۲- Bud Ledbetter؛ از مشهورترین مارشال‌ها در قلمرو سرخ‌پوستان بود.

۳- Ed Short؛ معاونِ مارشالِ ایالات‌متحده که در یک دوئل با چارلی براپنت، کشته شد.

۴- Bill Tilghman؛ کلانترِ شهرِ داج‌سیتی. او در دستگیریِ بیل دولین و نابودیِ باندِ تبهکارِ وی، نقشی اساسی داشت. تیلْمَن از جمله افرادی بود که در اواخر قرنِ نوزدهم، با دستگیری و یا کشتنِ تبهکارانِ غربِ وحشی، به‌عنوانِ چهره‌ای موثر در عبورِ ایالات‌متحده از این دوران و آغازِ فصلی جدید در تاریخِ آمریکا، شناخته می‌شود.

کایوت‌های آمریکای غربی، گاو میش‌های کوهان‌دار و خرس‌های خاکستری، ناپدید شده‌اند و مهمی‌ها و تفنگ‌های زنگ‌زده‌شان، اکنون دیوارهای عتیقه‌فروشی‌ها را آراسته‌اند.

دلآوری بی‌باکانه، دو گونه ادای احترامِ عمومی را برمی‌انگیخت: نخست احترامی توأم با حسادت یا ترس، و دیگری حسادتی ناشی از نفرت. اگر فرد مبارز، دارای سجایای اخلاقی نیکو بود، مورد تشویق و تمجید مردم قرار می‌گرفت و طبیعتاً اگر از خلق‌وخوی بدی برخوردار بود، حتی پس از مرگش نیز کسی برای او دعای آمرزش نمی‌خواند. به نظر می‌رسد جهان تاکنون ترجیح داده است حتی قدم‌زدن‌های آهسته یک فردِ طردشده از جامعه را به صورت یک اتفاقِ وحشتناک، بازگویی کند.

تنها تعداد کمی از افرادِ مسلحِ نظامی که در زمان‌های مشخصِ علیه باندِ دالتون‌ها بسیج شده بودند، از معاونین معروفِ مارشال‌ها بودند. ما از توانمندی آن‌ها آگاه بودیم. در عین حال نیز می‌دیدیم که چگونه آن‌ها در جریانِ دنبال کردنِ ما، اغلب از ناکامی‌ها و عدم موفقیت‌های‌شان برآشفته می‌شدند. بعدها برخی از این معاونین، کلانترهای مشهوری شدند. خوشبختانه مسیرهای تبه‌کاری ما به‌ندرت از قلمرو تحت‌نفوذِ دادرسی آن‌ها عبور می‌کرد. اگر در جریانِ این تعقیب‌وگریزها با افرادِ بیشتری از این دست مأموران درگیر می‌شدیم، بدون تردید روزگار ما سیاه‌تر و زندگی‌مان کوتاه‌تر از آنچه شد، می‌شد. برای نمونه: بادِ لدیتر پیر.

لدیتر به همراه برادرانم فرانک، باب و گرت، در جایگاه معاون مارشال خدمت می‌کرد. او مثل یک خرس خاکستری، شجاع و بی‌باک بود و در هنگام نبردهای خون‌بار، به دل خطر می‌زد. نخستین باری که او را دیدم، در حدود ۴۵ سال داشت؛ مردی متفکر و پشمالو! وی در آغاز در اوکلاهما یک سمت قضایی داشت. سپس سال به سال پیشرفت کرد و در سمت‌های مهمی همچون رییس پلیس شهر ماسکووگی، به کار گرفته شد و نهایتاً کلانتر رسمی ایالتی گردید. اگر هنوز زنده باشد، حدوداً هفتادساله است و آن ستاره‌درخشانی

که نشان کلانترهاست - و روزگاری بر روی سینه زخم‌خورده و پت‌وپهن‌اش جای داشت - را بایستی به‌عنوان یک یادگاری از آن دوران، بر روی دیوارِ اتاقش آویخته باشد.

زمانی‌که او برای آرام‌کردن منطقه برگزیده شد، ماسکووگی یکی از شهرهای آشفته و سرسخت جنوب‌غربی محسوب می‌گشت. این شهر سیاه را اغلب با شوخی‌های جنون‌آمیز تبه‌کارانش می‌شناختند. شوخی‌هایی که گهگاه حتی به قیمت جان شهروندانش تمام می‌شد. اما پس از آن که بادِ لِدِبِتر مسئولیتِ امنیتِ شهر را در دست گرفت، دیگر چراغ‌های شهر به طورِ منظم راس ساعت ۹ شب خاموش می‌شدند و هیچ میمونی در می‌کده‌ها و سالن‌ها نمی‌توانست به دلک‌بازی‌های مرگ‌بارش ادامه دهد. شاید مشهورترین عملکرد او، رویارویی با شورش‌ی از جانب سیاه‌پوستان باشد. او دست‌تنها و بدون کمکِ دیگران، این شورش را سرکوب کرد. کوچک‌ترین تعللی در مواجهه با این شورش، مُنجر به پایان کار حرفه‌ای او در جایگاه مُردِ قانون می‌گردید. اما لِدِبِتر با دلیری و شهامتی مثال‌زدنی، این شورش را حل و فصل کرد. این شورش از لحظه آغاز تا پایان، تلفات قابل‌توجهی داشت اما بادِ لِدِبِتر بدون آسیب، از آن مهلکه بیرون آمد.

برخلاف بسیاری از دیگر افسران برجسته غرب‌وحشی، لِدِبِتر هرگز اقدام به سوءاستفاده از قدرت نکرد و هیچ‌گاه دست به کلاهبرداری‌های بزرگ در لباسِ قانون نزد. او همیشه مثل یک خرسِ خاکستری، تنها بود و حوصله و اعصاب سروکله‌زدن با معاونان را نداشت. وی عقیده داشت که معاونان و مأموران زیاد در پیرامونش، همچون موانعی دست‌وپاگیر در مأموریت‌های سخت و دشوار و طاقت‌فرسا هستند.

سال‌ها بعد از پایان دوران تبه‌کاریِ ما - هنگامی که من از زندان آزاد شده بودم و یک شهروند معمولی قلمداد می‌گشتم - با وی در ماسکووگی دیداری داشتم. او بسیار خون‌گرم و صمیمی بود. در این ملاقات، وی با قیدوبندی خاص و محدودیتی خودساخته، به من گفت: «امِت! من همیشه از این بابت



خوشحالم که در روزگاری که تو و برادرانت مشغول تبهکاری و بزهکاری بودید، با شما برخوردی نداشتم! زیرا در این صورت حتماً یکی از ما آسیب جدی می‌دید!»

باد لِدِبِتر تندیسِ شجاعت بود. دستانِ بسیار چابکی برای کار با اسلحه داشت. او در مبارزات، فردی شگفت‌انگیز بود و شخصِ مقابلش، شانسِ بسیار کمی برای برتری در برابرِ او داشت. من هم خوشحالم که ما هرگز مجبور نشدیم در تعقیب‌و‌گریزهای آن زمان، با یکدیگر روبرو شویم!

یکی دیگر از نیروهای برجسته و مشهورِ قانون، هِک توماس بود -پیش‌تر در صفحاتِ گذشته این کتاب، دربارهٔ او گفته بودم. وی مردی بود بلندقامت، خوش‌تیپ، خوش‌رفتار، و با لهجهٔ مخصوصِ جنوبی‌ها. از میانِ افسرانی که در تعقیبِ ما بودند، بدون شک او را بایستی ترسناک‌ترین و خطرناک‌ترین نیروی قانون قلمداد کنیم. هِک توماس یک بار با راهنماییِ تایگر جک، در حوالیِ رودخانهٔ نمک، به نزدیک‌ترین نقطه نسبت به جایگاهِ ما رسیده بود.<sup>۱</sup> بعدها و پس از آزادی از زندان، با او نیز گفتگویی دوستانه داشتم. در آن گفتگو که در کمالِ ادب و احترام انجام گرفت، فاش ساختم که در آن زمان او تا چه اندازه به ما نزدیک شده بود. توماس محترمانه با لهجهٔ جنوبی‌اش گفت: «من می‌دانستم که اگر می‌توانستیم شما را در گوشه‌ای گیر بیاندازیم، شما بدون جنگ و خون‌ریزی تسلیم می‌شدید! باب را به خوبی می‌شناختم. او هرگز با من به مبارزه نمی‌پرداخت!» و من مودبانه پاسخ دادم: «اما اگر این اتفاق می‌افتاد، ممکن بود شما غافل گیر شوید! زیرا ما در آن زمان با یکدیگر پیمان بسته بودیم که تا پای جان، مقاومت کنیم و تحت هیچ شرایطی زنده دستگیر نشویم!»

۱- شرح مفصّل این رویداد در فصل: «انتقام‌جویی بر پُشتِ اسب‌ها» توضیح داده شد.

قدیم‌ترها، در روزگاری که باب، گِرت و من به‌عنوان نیروی قانون خدمت می‌کردیم، اغلب با توماس در سالن آقای فرانک بارلند<sup>۱</sup> در فورت‌اسمیت دیدارهایی داشتیم. بارلند خودش یک معاون کلانتر بازنشسته بود و این سالن، تبدیل شده بود به پاتوق افسران محلی. در این سالن، افسران و مأموران برای خستگی‌درکردن و به‌اشتراک‌گذاشتن تجربیات خود، دور هم جمع می‌شدند. بحث‌ها اغلب حول مسائل گوناگون و شکایت از سختی‌های انجام وظایف روزمره می‌چرخید. در همین سالن بود که یک‌بار در جریان گفتگویی با توماس، او چگونگی ورودش به شغل نظامی را برای ما تعریف کرد. در کنار بینی هک و درست بالای سبیل‌های پرپشت و سیاهش، جای یک زخم قدیمی دیده می‌شد. می‌گفت این یادگار یک زدوخورد در جریان تعقیب‌و‌گریز با سام باس -دزد مشهور قطار- در تگزاس بود. در این نبرد، توماس مسئولیت حفاظت از گاوصندوق قطار را بر عهده داشت و در جریان همین مبارزه، گلوله‌ای صورت او را زخمی کرد. وی اذعان داشت: «از آن روز، من این زخم را به عنوان نماد مبارزه با تبهکاران، بر روی صورتم دارم!»

میزان شجاعت هک توماس، کمی معتدل اما با چاشنی احتیاط بود. وی هرگز بی‌گدار به‌آب‌نمی‌زد. او مثل یک سیاستمدار بود: مثل یک روباه. روش هک، ابتدا دستیابی به اطلاعات با کمک خبرچین‌ها و جاسوس‌هایش، سپس کمین‌کردن در کنار جاده‌ها در زمان درست و پس از آن دستگیری مجرم بود. برای تصدیق هوش بالای او، همین بس که بدانیم وی از معدود مارشال‌هایی بود که تا انتهای خدمتش زنده ماند، بازنشسته شد و در هفتاد سالگی، در آرامش و در کنار خانواده‌اش زندگی را بدرود گفت.

یکی دیگر از کلانترهای غرب‌وحشی که به خوبی او را می‌شناختم، بیل تیلمن نام داشت. تیلمن در شهر داج‌سیتی در ایالت کانزاس -مرکز پُر هیاهوی

1- Frank Barland's saloon

تجمّع گاوچران‌ها و کابوی‌ها در آن روزگار - به عنوان یک افسر، در روزگاری که بت مسترسون کنترل آن نواحی را بر عهده داشت، کار خود را آغاز کرده بود. پس از فروکش کردن ماجراهای تصاحب قانونی زمین‌های گاوداری او کلاهما، او بنا بر دلایلی، از کار بیکار شد و به سوی قلمرو سرخ‌پوستان گسیل یافت. در حوالی سال ۱۸۸۹ میلادی بود که من برای نخستین بار با وی آشنا شدم، در آن زمان، او در گاتری به عنوان نگهبان یک سالن کار می‌کرد. در سال ۱۸۹۳، تیلمن مجدداً به سمتی دولتی دست یافت و به عنوان معاون کلانتر منصوب شد. وی مدت‌ها پس از ماجرای افتتاحیه ساک‌فاکس،<sup>۱</sup> باز هم در شغل خود پیشرفت نمود و این بار کلانتر لینکلن کانتی<sup>۲</sup> گشت. بعدها او وارد عرصه سیاست گردید و به عنوان عضوی از مجلس قانون‌گذاری و سناتور ایالت اوکلاهما برگزیده شد و در آخر نیز رئیس پلیس اوکلاهما گشت. شکار بوفالو در جوانی، به تیلمن چشمانی تیزبین برای تیراندازی داده بود؛ او در زمانی که در داج‌سیتی به عنوان افسر کار می‌کرد، فرصت کافی برای آموختن این مهارت را به دست آورده بود.

از مهم‌ترین شاهکارهای تیلمن در دوران خدمتش، دستگیری بیل دولین - پس از آن که دولین باند خودش را بنیان‌گذاری کرد - بود.<sup>۳</sup> او در همین اواخر،<sup>۴</sup> در حین انجام وظیفه، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و جان خود را از دست داد.<sup>۵</sup> قاتل وی، یک افسر مسئول اجرای قانون منع فروش مشروبات الکلی

۱- Sac-Fox؛ دومین طرح اعطای زمین‌های سرخ‌پوستان اوکلاهما به سفیدپوست‌ها که در سپتامبر ۱۸۹۱ و با دستور رییس‌جمهور وقت، بنجامین هریسون انجام گرفت.

## 2- Lincoln County

۳- وی بیل دولین را بدون استفاده از اسلحه دستگیر کرده بود. هنگام بردن دولین به زندان، دوهزار نفر برای مشاهده او جمع شده بودند. دولین بعدها از زندان فرار کرد و نهایتاً توسط هک توماس کشته شد. این ماجرا در فصل «بدرود، غرب‌وحشی!» توضیح داده شده است.

۴- سال ۱۹۲۴ میلادی.

۵- تیلمن در هنگام مرگ، هفتاد ساله بود.

بود. بیل تیلْمَن در نبرد با افسرِ خاطی، قصد داشت بدون استفاده از اسلحه، وی را دستگیر کند، اما موفق به انجام این کار نشد و جانِ خود را از دست داد.<sup>۱</sup>

او هرگز اهلِ خودنمایی نبود. اجرای قانون را نه یک جلوه‌نمایی دراماتیک، که یک مسئولیتِ اجتماعی می‌دانست. مشهور بود که وی، تعدادِ بسیاری از خطرناک‌ترین تبهکاران را در طولِ دورانِ فعالیت‌های رسمیِ خود در جایگاهِ مجریِ قانون، گُشته است. اما بعدها در یکی از چندین گفتگوی دو نفره‌ای که با یکدیگر داشتیم، به من گفت که هرگز انسانی را به قتل نرسانده و هیچ‌وقت -حتی در زمانی که به صورتِ مشروع و قانونی چنین اختیاری داشته- تمایلی به آدم‌کشی نداشته است. او یک دلاورِ شجاع، اما آرام بود. تیلْمَن از آن دسته افرادی نبود که برای خودنمایی، به روی مردم ماشه را بچکاند.

یکی دیگر از افرادِ بی‌باک در آن دوران، چاک بیسان نام داشت. در موردِ وی گفته شده است که او نخستین کلانتری بود که در زمانِ زمامداریِ خویش، نظمِ کامل را در فوردکانتی آدر شهرِ داجسیتی در ایالتِ کانزاس برقرار نمود. در روزگاری که سلاح‌ها همه‌جا به وفور دیده می‌شدند، او به‌ندرت اسلحه حمل می‌کرد. بیسان بعدها به عضویتِ مجلسِ قانون‌گذاری درآمد. او از جمله کسانی است که من به دوستی با وی همیشه افتخار کرده‌ام.

اگر سرنوشتِ ما این باشد که توسطِ چنین مردانی دستگیر شویم، این دستگیرشدن، هرگز تحقیرآمیز نخواهد بود. هر یک از این افسرانِ دلیر،

<sup>۱</sup> - این مرد Wiley Lynn نام داشت. یک افسرِ فاسد که در شهر Cromwell در ایالتِ اوکلاهما مشغول به کار بود و مخفیانه با تبهکاران و قاچاقچیانِ الکل، همکاری می‌کرد.

2- Chalke Beeson

3- Ford County

هماوردهایی شایسته برای قانون‌شکنان مشهور می‌توانستند باشند. کلانترها؛ افرادی که توسط مردم انتخاب می‌شدند، نگهبانان شایسته و سزاوار قانون بودند. اما در مورد افسران انتصابی مثل مارشال‌های شهرک‌ها، اوضاع کمی فرق داشت. اگرچه که در میان این گروه دوم نیز افرادی خوب و صادق دیده می‌شدند، اما با این حال بیشتر آن‌ها به‌گونه‌ی منزجرکننده‌ای تحت پوشش قانون، دست به سوءاستفاده‌ها و اعمالی می‌زدند که به‌هیچ‌عنوان توجیه‌پذیر نبود. در شهرهای دورافتاده، بیشتر این احتمال وجود داشت که افسرهایی از میان نخاله‌های بدرنخور، برگزیده شوند. آن‌ها اغلب از میان قماربازهای دوزاری، ارادل ولگرد پلاس در سالن‌های رقص شبانه، و پهلوان‌پنبه‌هایی که لاف می‌زدند افراد سرسختی هستند اما در اصل هیچ‌پخی نبودند، منصوب می‌شدند. مردانی که اگر با اهرم قانون، روحیه متوحش‌شان را مهار می‌کردید، متوجه می‌شوید که مثل طبل، فقط صدای بلندی دارند و از درون، خالی هستند. آن‌ها به‌اندازه‌ای در میان شهروندان غرب‌وحشی نامحبوب بودند که برای بومی‌ها اهمیتی نداشت که یک تبهکار به بوت‌هیل منتقل شده است یا یک افسر مارشال ایالتی. از نظر آن‌ها، هر دو گروه، شرور و مخل آسایش مردم بودند.

من مواردی را می‌شناختم که معاونین مارشال‌ها، متخلفان معمولی و خُرده‌پا را به شکل وحشیانه‌ای لگدمال و بی‌آبرو می‌کردند و یا حتی بی‌رحمانه می‌گشتند تا برای خود شهرتی دست‌وپا کنند. آن‌ها اغلب برای توجیه این ترورهای رسمی و آدم‌گشی‌های درلباس قانون، به فرد قربانی تهمت‌های

۱ - Boot Hill؛ نام بسیاری از قبرستان‌های ایالات‌متحده در قرن نوزده و اوایل قرن بیستم میلادی، بوت‌هیل بود. معنی تحت‌اللفظی آن «مردانی که با چکمه‌های خود می‌میرند» می‌باشد و اشاره به نظامی‌ها، کابوی‌ها و گاوچران‌هایی داشت که در جریان نزاع‌های خشونت‌بار، یا با اسلحه به قتل می‌رسیدند و یا به دار آویخته می‌شدند. نخستین بوت‌هیل در قرن نوزدهم در کانزاس مشهور شد و بعدها در بسیاری از شهرها و ایالات غربی، این قبرستان‌ها رایج گشت.

دروغینی از قبیل عضویت در فلان باندِ تبهکاری یا مشارکت در فلان جنایت در فلان ایالت را می‌بستند تا شهروندان را تحت‌تأثیر قرار دهند.

بسیاری از این قبیل نیروهای قانون که مجرمان را دستگیر می‌کردند، صرفاً مأمورانی معمولی بودند. آن‌ها اغلب مجبور بودند تا غرق در شرم و آزر و ناراحتی، تنها به دلیل دستورِ مافوقِ بی‌رحمِ خود، ما را بکشند.

این شهرتی که بسیاری از افرادِ قدیمی - با ادعای آدم‌کشی‌های‌شان - برای خود دست‌وپا می‌کردند، لزوماً به‌معنای شجاعت و دلوریِ آن‌ها نبود. به‌مرور و با آشکار شدنِ اسناد و مدارکِ تاریخی، مشخص گردید که بسیاری از افسانه‌هایی که هفت‌تیرکِش‌های مشهور به خود نسبت می‌دادند، ساختگی و دروغ بوده است.

داستان‌های معروف و بزرگِ غربِ قدیم، سرسختانه به ماجراهای آدم‌کش‌ها و آدم‌کشی‌ها وفادار مانده‌اند. عاشقانِ جنایتکارِ این افسانه‌های اغراق شده، هنگامِ نوشتنِ رویدادها و داستان‌های مربوط به آن روزگار، قلم‌های خود را در سُرَبِ داغ فرو کرده و درحالی‌که سیگار دود می‌کنند، اقدام به نوشتنِ مطالبی می‌نمایند که بسیار خشن‌تر از حقیقتِ آن دوران هستند؛ مطالبی نظیر: «دوره‌ای سرشار از جرائمِ غیرقابلِ تصور، همراه با خشونتِ شگفت‌انگیز، توأم با اقداماتی خونین و روابطی انتقام‌جویانه... راهی شوم که تنها دو سر دارد: یا دستیابی به شهرتی گسترده بر پایهٔ کُشتنِ دیگران و یا مُردن و خفتن در قبرستان‌های ننگ‌آورِ بوت‌هیل... سرخ‌پوستانِ رُنگ‌پریده... این‌مرد یا آن‌مرد با خونسردی با دو دستش دو اسلحه‌اش را کشید... چنین و چنان در فلان شهر... مردِ دیگری پیش از صرفِ صبحانه... و غیره» این‌جا تبدیل شده است به یک مزرعهٔ بارور و مستعد برای دروغ‌پراکنی، و برای تخریبِ عمومیِ چهرهٔ غربِ وحشی با داستان‌سرایی‌های ابلهانه. اگر کسی به ساختارشکنی متمایل باشد و

۱- در متن اصلی عبارت Redskin آمده است که عنوانی تحقیرآمیز بود که در قرن ۱۹ به سرخ‌پوستان داده شده بود. امروز این عبارت منسوخ شده است.

زمان کافی نیز برای جمع‌آوری حقایق تاریخی داشته باشد، می‌تواند به اسنادی دست یابد که نشان می‌دهد هیچ برهه‌ای از تاریخ جهان به اندازه تاریخ غرب قدیم، بازپخته سرگرمی‌های افراطی افراد گوناگون قرار نگرفته است. این فرد فرضی پس از مطالعات بسیار، می‌تواند آگاه‌شود که این برهه، نخستین برهه از تاریخ آمریکا است که انحراف در بیان عامیانه حقایق، شکل گرفته است. ظاهراً نویسندگان تاریخ غرب، تبدیل به ماشین‌هایی ضدتبلیغاتی شده‌اند که مشغول سوءاستفاده از شخصیت‌های واقعی تاریخی غرب قدیم می‌باشند. و از آن جایی که پای منافع تجاری و اقتصادی نیز در میان است، هرگز حقایق تاریخی اجازه ندارند که مانع از ادامه فعالیت‌های دروغین این تبلیغات فریبنده شوند. امروزه آن دوره تاریخی -خواه حقیقی و خواه ساختگی- در لابلای کاغذهای کتاب‌ها به آرامی خوابیده است. برخی از این شخصیت‌های تاریخی، سزاوارانه ستایش گشته و بسیاری دیگر نیز به طور خارق‌العاده‌ای با زرق و برق‌های فریبنده دروغ‌های تبلیغات‌چی‌ها، بزک شده‌اند.

هیچ‌وقت به این نکته مهم توجه نشده است که جنایتکاران یا افسران غرب -خوب یا بد- آیا اگر اکنون زنده بودند، از این تحریفات گسترده و گزاف، و نسبت دادن قتل‌عام‌ها و کشتارهای سلحشورانه به خود، رضایت داشتند؟ ممکن است غرور برخی از آنها با نادیده گرفته شدن اعتبارات‌شان جریحه‌دار گردد؛ اما در عوض، به آنها موارد دیگری از اعمال حیرت‌انگیز نسبت داده می‌شود که اغلب شایستگی‌اش را نداشته‌اند. در این میان، روزنامه‌نگاران نیز کوشیده‌اند تا از نویسندگان پرکارِ رمان‌های کیلویی، عقب نمانند و به اصطلاح مورخان گزافه‌گو، با داستان‌پردازی‌های‌شان از جمعیت گرسنه و تشنه آگاهی، پذیرایی کنند! گزارش‌های پرطمطراقی که روزنامه‌نگاران از همان دوران به صورت اغراق‌آمیز از غرب وحشی ثبت می‌کردند، باعث می‌شد تا بسیاری از افراد بدرندخور و بی‌اهمیت، به صورت افرادی شگفت‌انگیز و شرور، نمود پیدا کنند. یک خراش کوچک در یک تیراندازی بی‌ارزش، به یک نبرد تمام‌عیار نسبت داده می‌شد! یا گاهی یک قتل تصادفی را به صورت یک عملیات پیچیده

تروریستی که طی روزهای متمادی برنامه‌ریزی شده بود، جلوه می‌دادند! این روایت‌ها و داستان‌پردازی‌ها، چه واقعی و چه ساختگی -معمولاً ترکیبی از هر دو- سرانجام به کتاب‌هایی راه یافتند که به عنوان اسنادی با درجه اعتبار بالا طبقه‌بندی شدند و به مرور در سال‌های بعدی، سرقت ادبی نیز در کنار تکرار مکررات افسانه‌های جذاب، به گسترش آن‌ها کمک شایانی کرد. در واقع، افراد شور قدیمی غرب، با شاخ‌وبرگ‌هایی که به اعمال بزه‌کارانه و جنایت‌کارانه‌شان در مطبوعات داده می‌شد، بسیار گستاخ‌تر و شورتر از چیزی که بودند، به چشم می‌آمدند.

برای من، نوع زندگی غرب وحشی در دهه‌های هفتاد و هشتاد میلادی، عادی و طبیعی بود. من به اندازه کافی آن دوران را تجربه کرده‌ام و خوب می‌دانم که به جز چند مورد استثنایی قابل توجه، عموم هفت‌تیرکشی‌های غرب، افرادی بی‌خاصیت بودند: ولنگار، کسپل‌کننده، و متفاوت از آن چیزی که روزنامه‌نگاران و داستان‌نویس‌ها از آن‌ها تصویرسازی کرده‌اند. امروز بیشتر آن‌ها در گورها خفته‌اند و من فکر می‌کنم از تصویرهای هولناکی که در داستان‌ها برای‌شان ساخته‌اند، خجالت‌زده، شرمسار و اندوهگین هستند.

برای نمونه در گروه خود ما؛ بیل دولین -کسی که نامش را با وحشت و ترور پیوند زده‌اند و در شرارت او نویسندگان همواره بزرگ‌نمایی کرده‌اند- تا زمانی که عضوی از باند ما بود، هرگز حتی یک نفر را به قتل نرساند. اما وقایع‌نگاران دوزاری آن زمان، نیمی از قربانیان هفت‌تیرکشی را به او نسبت داده بودند!

اما همان‌گونه که شهرت مفت و مجانی با برشمردن دلاوری‌های مرگبار به کسانی که لایق آن‌ها نبودند رسید، در نقطه مقابل نیز بسیاری از چهره‌های شیطانی و آدم‌گش وجود داشتند که کسی به آن‌ها نپرداخت و برای‌شان افسانه‌سازی نکرد -در نتیجه نام‌ونشان‌شان در تاریخ گم شد. مردانی

۱- منظور دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ میلادی است.



که شایستهٔ ماندگار شدن در تاریخ به‌عنوان چهره‌هایی اهریمنی بودند. کسانی که به صورت مخفی در دخمه‌های خود در کوه‌ها و دشت‌ها زندگی می‌کردند و جنایت‌های متعددی مرتکب می‌شدند.

بسیاری از آن‌ها در مناطقی که من می‌شناختم، گشته شدند. سال‌ها بعد، وقتی آمار مرگ‌ومیر آن‌ها را براساس مشاهدات عینی‌ام، با گزارش‌هایی که در اسناد مأموران قلمرو سرخ‌پوستان ثبت شده بود، مقایسه کردم، کاملاً مطابقت داشتند. در زدوخوردهایی که به‌طور مستمر در خارج از شهرها میان مجریان قانون و قانون‌شکنان انجام می‌گرفت، فقط در یک برههٔ زمانی کوتاه بین سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۸۸۸ میلادی، بیش از پنجاه نفر از معاونین مارشال‌ها به دست همین جنایت‌کاران ساکن در کوهستان‌ها و پردشدگان از جامعه، از بین رفتند و گشته شدند.

در این‌جا لازم می‌دانم تا یک تجربهٔ شخصی را به‌عنوان یک تبهکار قدیمی، با شما در میان بگذارم: یک هفت‌تیرکش به‌ندرت از پشت‌سر به دشمن خود شلیک می‌کرد. او مغرورانه به اسلحه‌اش اطمینانی عجیب داشت. این اطمینان، نشان‌دهندهٔ اعتماد به‌نفس بالای او و مهارت عمیقی بود که در تیراندازی داشت. هفت‌تیرکش‌های خیره، می‌دانستند که با شلیک کردن از پشت‌سر به کسی که در حال فرار است، شهرتی به دست نخواهند آورد. چرا که گشتن کسی که مشغول فرار باشد، دل و جرأت نمی‌خواهد. چالش دلیری و شجاعت، زمانی بود که با سیگاری بر گوشهٔ لب، در کمال آرامش، و در نبردی برابر، از روبرو حریف‌شان را از پای درمی‌آوردند. اغلب وقتی یک کابوی از کسی کینه داشت، این نفرت را با خشونت، جار می‌زد. در صورتی که فرد مقابل از او می‌ترسید و آهنگ روبروشدن با وی را نداشت، به‌جای نگاه کردن به چشم‌های او، به پاهایش خیره می‌شد. فرار، معادل شکست بود. فردی که فرار می‌کرد - در باور عامه - شکست‌خورده تلقی می‌گشت و همین برای ارضای فرد پیروز، کافی بود. از این منظر، این نوع مبارزه، نوعی از روش قدیمی "دونل کردن" بود. این کاملاً برخلاف رفتارهای گانگسترهای امروزی یا جنایت‌کاران

کوهستانی - که پیش‌تر بدان‌ها اشاره کردم - می‌باشد. این گانگسترها و آن جنایت‌کاران، در گوشه‌ای کمین می‌کنند و با رسیدن قربانی به نقطه مورد نظر، او را گیر انداخته و بدون دادن هیچ شانس به وی، از هر طرف با مسلسل‌ها و سلاح‌های قدرتمند، قربانی را ناجوانمردانه سوراخ‌سوراخ می‌کنند.

در روزگار جوانی من، اگر فردی بیش‌از حد معمول خشن بود، تنها کاری که می‌کردید آن بود که از وی فاصله بگیرید. در آن دوران امکان نداشت شما برای حذف کردن کسی، یک قاتل را اجیر کنید. حتی در دورافتاده‌ترین و بی‌قانون‌ترین مناطق کشور هم سیاست حذف دشمن، مرسوم نبود. این گانگسترهای مدرن امروزی که دشمنان خود را با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر قصابی می‌کنند، مورد نفرت و انزجار هفت‌تیرکشی‌های قدیمی قرار دارند. من شخصاً همیشه از آن‌ها بیزار و دور هستم.

در آن روزها در ایالت‌های جنوبی و غربی، بیش از سایر نقاط، افراد دلیر و باشهامت دیده می‌شدند. البته بسیار روشن است که تأکید نمایم، مقوله شجاعت محدود به منطقه جغرافیایی نیست. درحقیقت حتی برخی از بزدل‌ترین افرادی که من در عمرم دیده‌ام، از بومیان مناطق غربی بوده‌اند و طبیعتاً برخی از شجاع‌ترین افراد نیز متولد شرق می‌باشند.

در آن ایام - چه در زمانی که مرد قانون بودم و چه در دوره‌ای که به عنوان یک یاغی زندگی می‌کردم - جسورترین مردم، درست مثل همین امروز، افراد نوجوان و جوان‌های حوالی بیست‌سال بودند. این سن‌وسال به‌ویژه در آن روزگار، دوران اوج تجربه‌های هیجانی در قبال یا تقابل با قانون بود. جوان در این سن‌وسال، چشم‌انداز روشنی نسبت به آینده‌اش نداشت و از روحیه‌ای بی‌پروا و جسور، بهره می‌برد. لذا در جستجوی راهی برای دیده‌شدن، به خودنمایی‌های مرگ‌بار روی می‌آورد: او بدون هیچ دلیلی از افسران و مأموران نفرت داشت. از همین روی، پتانسیل آن را داشت که اگر بهانه‌ای به دست بیاورد - حتی در جریان مواجهه با قانون و تهدید به دستگیرشدن به‌خاطر

ارتکابِ جرائمِ بسیارِ جزئی مثل جیب‌بری یا فروشِ غیرقانونیِ ویسکی - در یک دقیقه، یک مارشال را به قتل برساند.

من این جوانانِ لعنتی را در همان سنّ و سال، با چشمانِ خودم دیدم. ویلیام تاوِریلی یک نمونه از همین جوانان بود. جوانی که در گذشته شدنِ برادرم فرانک دالتون مشارکت داشت: هنگامی که برادرم در پایین رودخانهٔ آرکانزاس، برای دستگیریِ او که اقدام به قاچاقِ ویسکی کرده بود، واردِ عمل شد...

## سایه شومِ مرگ

ویلیام تاورلی، جوانی نوزده‌ساله بود. یک پسرِ اصیل و بومیِ غرب، بور، لاغراندام، متشخص، با چشم‌هایی به رنگِ آبی که در هنگامِ لبخندزدن، درخشندگیِ جذّابی داشتند. هیچ نشانه‌ای از بی‌رحمی و بی‌ادبی در چهره و شخصیتِ او دیده نمی‌شد. پسری جوان که در آن سن و سال بایستی به‌جای ملاقات با مرگ، در زیرِ ستارهٔ صبح‌گاهی، مشغولِ یک سوارکاریِ عاشقانه در درشکه‌ای زیبا در یک غروبِ دل‌انگیزِ بهاری می‌شد، و همچنان که به آرامی به پیش می‌رفت، از دخترکی زیبا که در کنارش نشسته بود، خواستگاری می‌کرد! تاورلی از آن دسته افرادی بود که زمانه و دستِ سرنوشت، به‌اشتباه وی را در شمارِ تبهکاران قرار داد و سپس تا آن‌جا پیش رفت که هنگامِ دستگیرشدن به‌دستِ معاونِ مارشال، به عنوانِ یکی از وحشتناک‌ترین و بی‌رحم‌ترین و خشن‌ترین تبهکارانِ غرب در محدودهٔ قلمروسرخ‌پوستان شناخته می‌شد.

او ابتدا بنا بر ماجراهایی در مسیرِ قاچاقِ غیرقانونیِ ویسکی افتاد و رفته رفته باوجود بهره‌بردن از ظاهرِ موجه، اما به‌دلیلِ رفاقت با تبهکارانِ سرسخت و همکاری با یاغیانِ جنایت‌کاری که در دادوستدِ قاچاقِ مشروباتِ الکلی فعالیت داشتند، باطنش کاملاً سیاه شد؛ تا جایی که در پشتِ آن چشمانِ آبی‌روشن، به وضوح می‌توانستید یک قاتلِ بالفطره را ببینید.

قاچاقچیانِ ویسکی که معمولاً اغلب در محدودهٔ قلمروسرخ‌پوستان می‌پلیکندند، دارایِ خَلقیاتی بی‌رحم و خشن بودند. روح‌شان با White Mule<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - نوعی نوشیدنی الکلی سنگین که به صورتِ غیرقانونی در غرب وحشی خرید و فروش می‌شد.

- که این جا و آن جا توسط دست‌فروش‌های آرکانزاسی فروخته می‌شد- در هم آمیخته، و بی‌پروا و نترس؛ درحالی‌که اکثراً دائم‌الخمر بودند، در آن مناطق ولگردی می‌کردند. افسرهای فدرال پی‌درپی مجبور بودند تا در حالت آماده‌باش باشند و اقدامات احتیاطی لازم برای تقابل با آن‌ها را انجام دهند.

دقایقی پیش از آغاز "نبرد جلگه رودخانه آرکانزاس"<sup>۱</sup> - که در پایان، منجر به گشته‌شدن دیکسون، اسمیت، همسر اسمیت (هر سه نفر از دسته یاغیان) و برادرم فرانک دالتون (مجری قانون) گردید- تاورلی، اسمیت و دیکسون در حال نوشیدن مشروبات‌الکلی بودند؛ هرچند سیاه‌مست نشدند و هوشیاری خود را حفظ کردند. تاورلی جوان در این نبرد، آخرین فرد از گروه قاچاقچیان بود که از چادر خارج شد. در کشاکش تیراندازی، او با خونسردی، کول‌آمعاون کلانتر را که در حال فرار بود، از پشت‌سر با تیر زد. گلوله کتف کول را سوراخ کرد اما با این وجود، وی زنده ماند. سپس به‌سوی فرانک دالتون آمد که کنار یک کُنده‌درخت افتاده بود - احتمالاً از قبل زخمی شده بود- و دو گلوله بر پیکر نیمه‌جان برادرم شلیک کرد.

شرح آن واقعه بدین‌گونه بود: هنگامی که تاورلی آرام‌آرام به جلو آمد و هفت تیرش را به‌سوی برادرم فرانک گرفت، فرانک بریده‌بریده گفت: «به شلیک دیگری نیازی نیست... من دارم می‌میرم...» اما جوان، شلیک کرد و زیر لب گفت: «این طوری خیال همه‌مان راحت‌تر است!»

تاورلی مستقیم از میدان نبرد مرگ‌بار، به‌سوی کلبه خانوادگی‌شان در نزدیکی آتوکا حرکت کرد؛ جایی که می‌توانست برای مدت کوتاهی در امنیت باشد. اما رفیق او دیکسون - که در میدان نبرد مجروح و دستگیر شده بود، پیش از مُردن در زندان فوراً اسمیت - مقرر او را لو داد. در پی آن نیز بلافاصله

1- the Battle of the Arkansas River Flat

2- Cole

3- Atoka

بیل مودی<sup>۱</sup> و استاکلی<sup>۲</sup>، معاونین مارشال ایالتی، با دستوری که از طریق تلگراف دریافت کرده بودند، به آتوکا اعزام شدند.

شب‌هنگام بود که ویلیام تاورلی، خسته و محتاطانه به کلبه خانوادگی‌شان رسید. او بدون آن که زین‌ویراقی اسبش را بردارد، حیوان را به درختی بست؛ سپس چنددقیقه‌ای ایستاد و بادقت از پنجره، درون کلبه را نگرست؛ امن بود. حرکت کرد و از کنار گذرگاه کوچک راهرومانند منزل‌شان، گذشت. همان مکانی که مادرش اغلب از آن‌جا به عنوان محلی برای پخت‌وپز و همچنین شستن لباس‌ها، استفاده می‌کرد. در آن گذرگاه، یک قابلمه بر روی آتش‌دان قرار داشت. خاکستر زیر آن هنوز جِلز و وِلز می‌کرد؛ مشخص بود که به‌تازگی شام را صرف کرده‌اند. ویلیام پس از آن اضطراب طولانی، حالا کمی احساس آرامش می‌کرد.

خانوم تاورلی با دیدن فرزندش با آن شرایط پریشانی که در آستانه درب منزل ایستاده بود - در حالی که گویی از چشمان آبی او، اتفاق شومی را خواند - با نگرانی پرسید: «چه اتفاقی افتاده پسرم؟»

- «گرفتاری برایم درست شده است. باید به‌زودی برای مدتی نامعلوم، از این‌جا دور شوم.»

همین یک جمله کافی بود تا خانواده از اتفاق شومی که پیش آمده بود، آگاه شوند. پدرش گفت: «در بازی بدی خودت را گیر انداختی...»

جوان پاسخ داد: «در حال حاضر گفتگو در این مورد فایده و سودی ندارد. فرصت زیادی برایم باقی نمانده. بایستی امشب کمی استراحت کنم و سپس در سپیده‌دم، آذوقه‌ای برداشته و منطقه را ترک نمایم. باید به دورترین محل از این‌جا بروم. هرچه دورتر، بهتر...» و سپس با انگشت به آن مقصد مبهم در سمت غرب، اشاره کرد.

1- Bill Moody

2- Stockley

خانوم تاورلی از زنان بومی غرب بود. یک زن باتجربه و سردوگرم‌چشیده. او به سرعت هیزم‌های تازه‌ای زیر قابلمه در حیاط خانه گذاشت و مشغول پختن خوراک برای راه‌توشه پسرش گردید. پسر به کنار مادرش آمد. هنوز هفت تیرش روی کمر بندش بود. روشنایی شعله‌های آتش، چهره‌اش را روشن می‌کرد. گهگاهی مادر و پسر چند کلمه با یکدیگر حرف می‌زدند؛ اما بیشتر به دیگ غذا نگاه می‌کردند. جوان روی یک گنده‌درخت، به حالت قوز کرده لم داده بود و از خستگی زیاد، چشمانش به‌روی هم می‌افتاد. با این همه، حتی در همان حالت خواب‌آلود نیز دستش را از روی اسلحه‌اش بر نمی‌داشت. مادرش با چشمانی هوشیار و نگران، مراقب او بود...

\*\*\*

بیل مودی معاون کلانتر، درحالی‌که در کنار استاکلی به‌سوی کلبه خانواده تاورلی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، زمزمه کرد: «این اسب ویلیام تاورلی است!» و همان‌طور که آن دو به‌آرامی از کنار اسب می‌گذشتند، استاکلی گفت: «و آن جوانی که کنار آن زن روی گنده‌درخت لم داده، بایستی خود تاورلی باشد.»

- «دقیقا! بانوی پیر مشغول پخت‌وپز برای پسرش است. او پیش از طلوع آفتاب، خانه را ترک خواهد کرد. بهتر است همین‌جا تا طلوع صبح، منتظر بمانیم.»

با نزدیک شدن بامداد، در حالی که آسمان سیاه به رنگ خاکستری می‌گرایید، خانوم تاورلی مقداری غذا در بُوچه‌ای پیچید. آتش زیر دیگ نیز در حال فروکش کردن بود. مادر به بالاسر پسر جوانش رفت و با نوازش، سعی کرد او را بیدار کند. پسرک هیچ‌ان‌زده از خواب پرید و اسلحه‌اش را به دست گرفت. اما همین که با مادرش چشم‌درچشم شد، لبخندی زد و بابت این واکنش طوفانی، پوزش خواست.

مادر با لحنی دل‌سوزانه گفت: «بهتر نبود همین‌جا پنهان می‌شدی پسرم؟ من با رفتن تو، در نگرانی غرق خواهم شد.»

پسر سرش را تکان داد و پاسخ داد: «آن‌ها من را این‌جا پیدا می‌کنند. باید تا می‌توانم از خانه و این منطقه دور بشوم.»

- «از تصمیمت مطمئن هستی؟ فکر نمی‌کنی بر اثر نگرانی یا ترس، تصمیم عجولانه‌ای گرفته باشی؟»

جوان نامیدانه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نه مادر. من از هیچ چیزی در این زندگی باکی ندارم. البته آن‌ها هرگز نخواهند توانست به من دست پیدا کنند. اما حتی اگر این اتفاق هم بیافتد، من می‌دانم که چطور بایستی در سر بزنگاه، خود را از مهلکه‌ها خلاص نمایم.»

مأموران به‌اندازه‌ای به مادر و پسر نزدیک بودند که تقریباً گفتگوی میان آن‌ها در آن سپیده‌دم صبح‌گاهی را به‌خوبی می‌شنیدند.

استاکلی، افسری جوان و کم‌تجربه بود. او در آن لحظه در هیجانی شتاب‌زده، بی‌صبرانه منتظر حرکت تاورلی به سمت اسبش بود تا او را گیر بیاندازد. مودی اما یک کهنه‌سرباز باتجربه بود و در آن لحظات حسّاس، به طرُق مختلف برای مهار کردن استاکلی، وی را به سکوت وامی‌داشت.

لحظاتی بعد، پدر تاورلی که در آن لحظات در داخل کلبه در بستر بیماری دراز کشیده بود، با صدایی نیمه‌بلند گفت: «مراقب خودت باش ویلیام.» و مادر نیز بُوغجه غذا را به پسرش داد و از او خداحافظی کرد.

پسر به سمت اسبش به راه افتاد.

چندگام مانده بود تا ویلیام به اسبش برسد که مودی و استاکلی فریاد

کشیدند: «دست‌ها بالا!»

تاورلی اما بی‌درنگ هفت تیرش را برای مبارزه بیرون کشید و مأموران نیز مجبور شدند با وینچستر به‌سوی او شلیک نمایند. در گرگ‌ومیش هوا، یک گلوله به پای ویلیام برخورد کرد و او به زمین افتاد.



در این زمان، استاکلی از سر بی‌تجربگی، اشتباه بدی مرتکب شد: او با تصوّر این که تاورلی کُشته‌شده است، نیم‌خیز شد و به‌سوی او دوید. اما همین که به نزدیکی جوان رسید، تاورلی او را موردِ هدف قرار داد و استاکلی درجا کُشته شد. مودی به‌سرعت به پشتِ درختی پرید و شروع به شلیک‌های پیاپی به‌سوی تاورلی کرد. تاورلی نیز متقابلاً پاسخ می‌داد: گلوله در برابر گلوله. در این حین، تاورلی به روی زمین غلطید و پشتِ درختی نیمه‌خشکیده پناه گرفت. به سرعت اسلحه‌اش را پُر کرد و بارِ دیگر به تبادلِ آتش پرداخت. او سنگینی‌اش را روی یک آرنج انداخته بود و پی‌درپی به‌سوی درختی که مودی پشتِ آن مخفی شده بود، شلیک می‌کرد. به‌محض آن که هر قسمت از بدن مودی از پشتِ درخت نمایان می‌شد، تاورلی به آن سمت آتش می‌گشود. یکی از گلوله‌ها آن قدر دقیق بود که پای مودی را که کمی از پشتِ درخت بیرون زده بود، مجروح کرد.

در تمام این مدت، خانوم تاورلی که کمی دورتر ایستاده بود، وحشت‌زده وقایع را نظاره می‌کرد. او ناگهان به‌خود آمد و به‌سرعت درحالی که جیغ و فریاد می‌کشید و از افسر می‌خواست تا تیراندازی را متوقف کند، خود را بالای سرِ پسرش رساند. پدر نیز در آستانه‌دربِ کلبه ایستاده بود و ناامید به این رویدادها می‌نگریست. خانوم تاورلی همین که بالای سرِ پسرش رسید، رو به مودی فریاد زد: «بس است، بس است، بس است... شما او را به قصدِ کُشت، زخمی کرده‌اید...»

مودی با صدای بلند گفت: «بسیار خُب! تفنگِ او را بردارید و به‌این طرف بیاندازید.»

خانوم تاورلی خَم شد و اسلحهٔ پسرش را برداشت و به طرفِ مودی پرت کرد. در حالتی گیج و مبهوت، مادر بُغچهٔ غذای پسرش را برداشت و بالای سرِ پسرش نشست و به چشمانِ او خیره شد. پسر با لبخند گفت: «فکر می‌کنم دیگر به آن بُغچه نیاز نداشته باشم مامان...» مادر و پسر با ملایمت و محبتی عمیق و غمگین، به چشمانِ یکدیگر زل زده بودند.

ویلیام تاورلی همانند یک گربه وحشی به دام افتاده بود. مودی لنگ‌لنگان درحالی که اسلحه‌اش را به سمت آن‌ها گرفته بود، به مادر و پسر نزدیک شد. پسر با وجودی که بدنش سوراخ‌سوراخ شده بود، هنوز به گونه شگفت‌انگیزی نفس می‌کشید.

پدر و مادر تاورلی، به بیل مودی کمک کردند تا پسر مجروح و درحال مرگ‌شان را به‌همراه جنازه استاکلی، درون درشکه بگذارند. سپس پدر تاورلی در کنار مودی، درون درشکه نشست و به آرامی روانه آتوکا شدند. اما ویلیام تاورلی هرگز به آتوکا نرسید. او در راه مُرد...  
ستاره صبح‌گاهی در آسمان، چشمک می‌زد...  
جوانِ سرسخت...

آن جوان، نمونه‌ای از همان جوانان مشهور غرب وحشی بود. کسی شبیه به بیلی بچه: عذاب نازل شده بر نیومکزیکو... پسران گمنامی مثل تاورلی، در این جا و آن جا رشد می‌کردند و در غرش گلوله‌های‌شان، نعره می‌کشیدند. تنها و سرگردان در هر گوشه و کنار، و در کنار گروهی خشن و آدم‌کش از قماشِ خویش.

همه آن‌ها رفتند، بدون آن که کسی برای‌شان سوگواری کند... بدون گذاشتن هیچ نام و نشانی از خود...

بیل مودی -معاون مارشال- نیز بعدها در نزدیکی شهر تالسا توسط یکی از سرخ‌پوستان کریک‌شمالی<sup>۱</sup> به نام بیلی برانر<sup>۲</sup> کشته شد. آن روز مودی به همراه برادرم گرت دالتون -که در آن زمان افسر ایالتی بود- با همراهی دو مأمور دیگر برای دستگیری یک سرخ‌پوست مجرم، عازم شده بودند. هنگامی

1- Northern Creek Indian

2- Billy Brunner

که از نزدیکی کلبهٔ بیلی برانر می‌گذشتند، بیلی به اشتباه گمان کرد که مورد حمله قرار گرفته و برای دفاع از خود، به سوی شان تیراندازی نمود. در جریان این تیراندازی، بیل مودی به قتل رسید.

برانر بعدها در دادگاه ثابت کرد که تعمداً مودی را به قتل نرسانده، بلکه تصور کرده بود که مورد حملهٔ سرخ‌پوستان کریک‌جنوبی<sup>۱</sup> قرار گرفته و تنها برای دفاع از خود، شلیک کرده است. در آن زمان بین کریک‌های شمالی و جنوبی، کینه و خصومتی قدیمی وجود داشت و گهگاه با یکدیگر گلاویز می‌شدند؛ یک دشمنی قدیمی که طی وقایعی در زمان جنگ داخلی آمریکا نیز به این خصومت دامن زده شده بود. در آن عملیات که مودی جان خود را از دست داد، وی سوار بر اسب من بود و همچنین زین و یراق و هفت تیر من را به همراه داشت. هنگامی که آن‌ها از پشت کلبهٔ بیلی برانر می‌گذشتند، اسب سرکشی کرده و سروصدا به راه انداخته بود و در این هنگام، سرخ‌پوست به هوای این که مورد هجوم کریک‌های جنوبی قرار گرفته، از کلبه بیرون پریده و پیش از آن که مودی فرصت کند هویت و مأموریت خود را آشکار سازد، او را به ضرب گلوله، گشته بود. او همچنین از لای شکاف دیوار به گرت نیز شلیک کرد و وی را از ناحیهٔ بازو، زخمی نمود. در پی این واقعه، بیلی برانر به جرم قتل غیرعمد، ده سال به زندان افتاد.

مثل یک زنجیرهٔ بهم‌پیوسته می‌ماند: ویلیام تاورلی، فرانک دالتون را گشت. بیل مودی، ویلیام تاورلی را گشت. و بیلی برانر، بیل مودی را گشت... در هوای مه‌آلود غرب وحشی، ردّ خون بود که به هر سو پاشیده می‌شد...

\*\*\*

پس از سرقت قطار در اِدیر، بار دیگر به انزوای کِسل‌کننده و طولانی‌مدت خود بازگشته بودیم. ما آن روزها از نواحی شمال‌غربی در حدفاصل اووسیج تا

قلمرو کریک‌ها- اغلب به مسیری که به سیمارون منتهی می‌گردید و مزارع برخی از دوستان‌مان در امتداد آن‌جا قرار داشتند، گز می‌کردیم. معمولاً تردد از مناطق آبادتر و شهرک‌ها را شب‌ها انجام می‌دادیم و روزها از مسیرهای دورافتاده سرخ‌پوست‌نشین برای عبور و مرور استفاده می‌نمودیم. پی‌گیری‌های مأمورها در این زمان کم‌تر شده بود. یک‌بار دیگر تپه‌ها و سرزمین‌های پوشیده از سنگ‌گچ و رودخانه‌های آرام و سرخ‌رنگ، ما را در خود بلعیدند. سوارکاری و سوارکاری و سوارکاری‌های بی‌انتهای...

مدت‌ها طول کشید تا ما از نتایج قطعی نبرد در ادیر، آگاه شویم. هر سه افسر مجروح، بهبود یافته بودند. وقتی این خبر را شنیدیم احساس آسودگی کردیم. بعدها فهمیدیم که این سه نفر، مارشال جانسون، کنی و فلور بودند. آن‌ها را به خوبی می‌شناختیم. هرچند که در لحظه مبارزه در انبار زغال‌سنگ ایستگاه ادیر، نمی‌دانستیم که با چه کسانی طرف هستیم.

باب و گرت در گذشته و هنگامی که مأمور قانون بودند، با سید جانسون همکاری داشتند. جانسون بعدها رئیس پلیس فورت اسمیت گشت. او برای من نیز یک رفیق خوب بود. همچنین کنی -کارآگاه کمپانی اکسپرس- نیز پس از بازنشستگی، در کانزاس به تجارت مشغول شد و فرد موقتی گردید. او پس از آن‌که من به زندان محکوم شدم، کمک‌های مالی بسیاری برای آزادی من از زندان لَنسینگ؛ ارزانی داشت. وانگهی دوستی من با چارلی فلور نیز برای سال‌ها ادامه پیدا کرد. مردانی که ما برای آن‌ها همواره احترام قائل بودیم. آن شب و در کشاکش مبارزه در تاریکی انبار راه‌آهن، نمی‌دانستیم که با این سه رفیق قدیمی طرف هستیم. هرچند که تشخیص در آن لحظه نیز نمی‌توانست تفاوتی در شرایط ایجاد نماید. ما هر دو گروه -آن‌ها در مسیر انجام وظیفه‌شان و ما برای حفظ جان خود- بایستی تا پای جان به مبارزه ادامه می‌دادیم. در آن شرایط گلوله‌ها هیچ رحمی نداشتند. تقابل ما با سه افسر جنگجو، بی‌شباهت

به یک مبارزه ورزشی در رینگ مسابقه نبود: مبارزه‌هایی که پس از پایان مسابقه، بدون کینه شخصی، به یکدیگر احترام می‌گذارند.

این شیوه تقابل و احترام، به‌طور معمول در میان اکثر افسران حافظ قانون و قانون‌شکنانِ یاغی در غرب قدیم دیده می‌شد. "آتش بس" مانند دست‌دادنِ دو دشمن در لابلای روزهای تلخ بود. این نوعی از حُسن‌نیت است که وابسته به زمان و مکانی خاص بود و توضیح دقیق و درک آن برای نسلِ امروزی، غیرقابل ممکن است: یک مرز باریک از جوانمردی، از دو گروه با منافع غیرمشترک.

در جایی که رودخانه سیمارون به رودخانه آرکانزاس می‌پیوندد، ما یک عضو خنگ اما قابل احترام از اعضای گروه‌مان را از دست دادیم. نام او جینجر<sup>۱</sup> بود: یکی از اسب‌های وفادار ما که تا این زمان در تمام ماجراجویی‌های ما حضور داشت. رفیقی قدیمی که بارها سوار بر او، راه‌پیمایی‌های طولانی‌مدت را تجربه کردیم. جینجر بسیار باهوش بود. یک اسب قهوه‌ای با صورت سفیدرنگ. حیوانی وفادار و دست‌آموز. من معمولاً بر پشت جفت او سوار می‌شدم: یک مادیان قهوه‌ای‌مایل‌به‌رنگ‌سرخ. جینجر و این مادیان، با یکدیگر بزرگ شده بودند و به همدیگر عشق می‌ورزیدند. هر دو خستگی‌ناپذیر، دانا، و سریع. گهگاه نیز با رفتارهای احمقانه و خنده‌دار، ما را به خنده می‌انداختند! جینجر هرگز از جفت خود خیلی دور نمی‌شد. یک اسب آماده و هوشیار که در مواقع ضروری، همیشه آماده خدمت‌رسانی به ما بود. او برای اجرای دستورات سوارکار، هیچ نیازی به شلاق مخصوص اسب‌ها نداشت: بدون جفت‌پرانی، بدون امتناع‌ورزیدن، بدون تندخویی. آن‌قدر در نبردهای سخت با ما حضور داشت که صدای شلیک تفنگ در گوش‌هایش احتمالاً همچون نوای موسیقی، تبدیل به یک عادت شده بود!

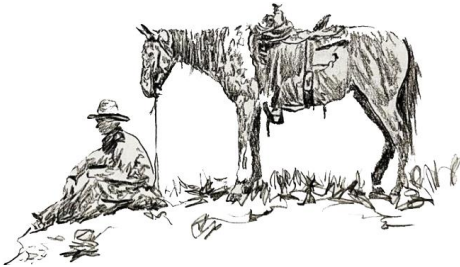
هنگامی که در یک بعدازظهر معمولی از ماه جولای، ما تلو تلوخوران در ساحل رودخانه سیمارون حرکت می‌کردیم، احتمالاً جینجر با شیطنت در گوشِ مادیانش گفته باشد: «این باری که امروز بر دوش من گذاشته‌اند، موجب رنجش و آزار من شده است رفیق!» آری! بار و بنه‌ای که ما آن روز بر پشتِ جینجر گذاشته بودیم، سنگین‌تر از حد معمول بود. در آن روز، آب رودخانه نیز طغیان کرده و عبور از آن دشوارتر از همیشه می‌نمود. ما به‌سختی کوشیدیم که در میان خروشِ آب و شن‌های نرمِ کف‌رودخانه، از عرضِ رودخانه بگذریم. در این شرایطِ سخت، ناگهان بار و بنه سنگینِ پشتِ جینجر، تعادل او را بر هم زد و حیوان در جریانِ آب افتاد و غرق شد. ما نتوانستیم به او کمک کنیم. مادیانِ قهوه‌ای نیز از این سوی رودخانه به او خیره بود و در ولولۀ جوش‌و‌خروشِ طوفان، از سرِ درماندگی، ناامیدانه شیهه می‌کشید...



این چند سطر را نوشتم تا ادای احترام نمایم به جینجر، آن همراهِ وفادار و رفیقِ قدیمی... من مطمئن هستم که همین حالا اسبِ پیرِ خسته، در گوشۀ سرسبزی از بهشت، در کنارِ مادیانِ قهوه‌ای‌رنگش، و به همراهِ همهٔ اسب‌های خوب و وفادارِ غرب، شاداب و خوشحال مشغولِ بازی‌گوشی، تاختن و چریدن هستند...



اسب هر کابوی، رفیق او بود. گاوچران همواره در تیمارکردن و مراقبت از اسبش توجه ویژه‌ای داشت. آن دو دارای یک روح مشترک بودند. در معنای واقع کلمه، اسب کابوی حکم پاهایش را داشت: سریع در بزنگاه‌ها، دقیق در عقب‌نشینی‌ها، و مورد اعتماد در راهپیمایی‌های طولانی‌مدت. گاوچران‌ها بیش از دیگران، مراقب اسب‌های‌شان بودند. حتی اگر دلایل احساسی و رابطه عاطفی میان کابوی و اسب را نادیده بگیریم، گاوچران برای امنیت خود نیز لازم بود تا همواره با دقت، از اسبش مراقبت نماید. کابوی پیش از آن‌که خود غذا بخورد، برای اسبش علوفه می‌ریخت. او بهترین نعل‌ها را برای اسبش



تهیه می‌کرد و همواره مواظب بود تا زین‌ویراق، پیکر حیوان را زخمی نکند. کوچک‌ترین بیماری‌ها، سریعاً مورد درمان قرار می‌گرفت. بعد از یک دوندگی سخت و طولانی، به اندازه کافی به حیوان استراحت داده می‌شد تا تجدید قوا نماید. کابوی، شبانه‌روز کنار اسبش بود. طبیعی بود که این زندگی شبانه‌روزی میان انسان و حیوان، به یک پیوند عاطفی میان آن دو منجر گردد. من آن روزها هرروز با جینجر و مادپان او صحبت می‌کردم. انگار که آن‌ها نیز عضوی انسانی از گروه ما بودند. ما در بسیاری از اردوگاه‌های موقت شبانه‌مان، در نزدیکی هم می‌خوابیدیم. گاهی مواقع که روز سختی را پشت‌سر گذاشته بودیم، جینجر در خواب خرخر می‌کرد. این برای من یک صدای دلنشین بود... اسب‌های وفادار... اسب‌هایی که در تمام زندگی، کنار سوارکار خود می‌تاختند و اغلب نیز در میادین نبرد و در تیراندازی‌های سهمگین، در کنار صاحب خود، وفادارانه می‌مُردند... فکر می‌کنم که اکنون کمی احساساتی شده‌ام...

تفنگ‌های ما - مثل اسب‌های‌مان - تا آخرین لحظات زندگی‌مان کنارمان بودند. ما همیشه آخرین مدل وینچستر را تهیه می‌کردیم و کاملاً بر عملکرد و زیر و بم آن آگاهی داشتیم. افزون‌بر وینچستر، معمولاً هر کابوی، دو هفت‌تیر

"رولور کالیبر ۴۵" نیز با خود داشت که یکی را روی کمربندش و دیگری را بر کمربندِ شانه‌آویزش - که معمولاً زیر کت یا لباس بیرونی‌اش به صورت مخفی بسته می‌شد - حمل می‌کرد. دومی فقط برای مواقع اضطراری بود؛ زمانی که فرصتی برای پُر کردن اسلحه خالی شده وجود نداشت.

اسلحه یک کابوی، بهترین و مورد اعتمادترین دوستش بود. هرچند که در یک تناقض آشکار، بدترین دشمن او نیز بایستی همین اسلحه‌اش باشد: چرا که نهایتاً منجر به تخلف و محاکمه شدن وی می‌گردید. احساسات کابوی در هنگام گرفتن هفت تیر در دست، مثل گرفتن دست یک همسر وفادار بود! تبهکارِ غرب‌وحشی و اسلحه‌اش - خوب یا بد - یک رابطه ناگستنی داشتند. آن‌ها همیشه با هم بودند؛ تا زمانی که مرگ، آن‌ها را از هم جدا می‌کرد.

من تمام خط و خش و زیر و بم وینچستر - هر جلوه‌ای از بدنه فولادین آن و تمام اعضای تشکیل دهنده‌اش - را به خوبی می‌شناختم. حتماً دیده‌اید که بچه‌ها پیش از زمانی که برای آموزش معنویات در روز یکشنبه به کلیسا بروند، چگونه توسط مادر خود پاکیزه می‌شوند: صورت‌های‌شان را می‌شویند و گوش‌های‌شان را با کمک پارچه‌های روغنی، از آلودگی‌ها پاک می‌کنند. من وینچستر را هر روز به همان دقت، تمیز می‌کردم!

بر روی کمربند هر کابوی، همیشه تعداد زیادی فشنگ جاساز شده بود. در گروه ما نیز به صورت یک قانون نانوشته، مقرر شده بود که هر عضو همواره باید صد حلقه مهمات شخصی برای هر سه اسلحه‌اش در خورجین زین اسبش داشته باشد.

پس از شکست آخرین پروژه و تسلیم اجباری در جهنم کالی‌ویل، من وینچستر را به تام کالاهان<sup>۱</sup> - کلانتر منطقه مونتگومری<sup>۲</sup> - دادم. در مورد من؛ همان طور که احتمالاً الان به ذهن تان رسیده است، طلاق به جای مرگ بود که

---

1- Tom Callahan

2- Montgomery County



ما -من و اسلحه‌ام- را از هم جدا کرد! مهم است که بدانید اسلحه در دست یک انسان شریف، تنها یک ابزار نیست؛ بلکه نمودِ شجاعت، دلاوری و مبارزه برای آرمان‌هاست. برای درک این موضوع، به مبارزاتِ سربازانِ دلیرِ ما در جنگِ جهانی بنگرید.

برای مدتی در مزرعهٔ دورافتادهٔ جان هارلیس<sup>۱</sup> از رفقای دامدارمان در غربِ ردْفُک<sup>۲</sup> اقامت داشتیم. در آن زمانِ هِکِ توماس -همان‌گونه که سابقاً بیل اسمیتِ بزرگ پاپیچ ما شده بود- از ما کینه گرفته و در به‌دنبال ما می‌گشت. او می‌کوشید تا ما را به روش‌های گوناگون به دام انداخته و دستگیر نماید. توماس برخی از مکان‌هایی را که ما در آن جا توقف داشتیم، به خوبی می‌شناخت. نقشهٔ او این بود که در گردِهم‌آیی‌ها و فستیوال‌های محلی که گهگاه در مزارعِ مختلف برگزار می‌شد، با لباسِ میدلِ گاوچران‌ها حاضر بشود تا بلکه بتواند در سر بزنگاه، ما را غافل‌گیر نماید. اما این دسیسه‌ها تنها باعث شد تا ما از یک‌طرف هوشیارتر باشیم و از طرفِ دیگر، اعتمادِ بیشتری نسبت به برخی از رفقای‌مان کسب نماییم. رفقای‌مان در مواقعی که او حضور داشت، به طُرُقِ گوناگون به ما راپورت می‌دادند و ما محل را ترک می‌کردیم. تله‌های هِکِ توماس، هرگز موثر واقع نگردید.

یکی از دردسرهای گیج‌کنندهٔ این دوره، پشیمان‌کردنِ پسرانِ برخی از بهترین رفقای‌مان بود که اصرار داشتند به عنوانِ عضوی از گروهِ دالتون‌ها، واردِ باند ما بشوند. نوجوانانی که به دنبال حضور در ماجراجویی‌های خطرناک و مهیج بودند. ما خودمان -باب و من- خوب می‌دانستیم که اگر فقط یک‌بار در روزگارِ نوجوانی، توسطِ تبه‌کارانِ نسلِ قبل، متقاعد می‌شدیم و از سرنوشتِ شومی که در انتظارمان بود کمی آگاه می‌گشتیم، بی‌گمان آیندهٔ بهتری داشتیم. از همین روی، همهٔ کوششِ ما بر این بود که از اشتباهاتِ احتمالی

---

1- John Harliss

2- Red Fork

نسل بعد از خودمان، پیش‌گیری نماییم. برای این نوجوانان که از دور، ما و شهرت ما را می‌نگریستند و از مصیبت‌های ما آگاهی نداشتند، شیوه زندگی ما بسیار جذاب بود. آن‌ها عواقب خطرناک زندگی اشتباه ما را درک نمی‌کردند. سوارکاری در کنار ما و حضور در باند ما برای آن‌ها نوعی سرگرمی و هیجان تلقی می‌شد. نپذیرفتن آن‌ها در گروه بدون آن‌که به غرورشان اهانت شود، به تدبیر قابل توجهی نیاز داشت. ما نمی‌خواستیم غرور و شجاعت آن‌ها را لکه‌دار کنیم و مستقیم به آن‌ها بگوییم: «مثل ما رفتار نکن!» چرا که این نازیباترین نوع دک کردن بود! به‌طورکلی ما همیشه گروهی محدود و بسته بودیم. هرگز حتی به‌صورت موقت، از افرادی که سالم زندگی کرده و پای در راه خلاف و دردسر و قانون‌شکنی نگذاشته بودند، برای پیش‌برد مقاصدمان سوءاستفاده نکردیم. همان‌طور که پیش‌تر نیز اشاره داشتیم، این موضوع در درجه‌اول برای حفظ امنیت خودمان بود. اما افزون بر این، ما نوعی تعهد اخلاقی و احساسی مسئولیت نسبت به نوجوانان و والدین‌شان نیز داشتیم. شاید عجیب به نظر بیاید اما ما حتی در اوج زمانی که به صورت حرفه‌ای قانون‌شکنی می‌کردیم، تبهکارانی اخلاق‌مدار بودیم! یکی از مهم‌ترین اصول ما، این بود که تحت هیچ شرایطی دوستان‌مان را به دردسر و گرفتاری نیاندازیم و به‌همین منظور، همواره سخت‌ترین احتیاطات را لحاظ می‌کردیم.

در این‌جا به من اجازه دهید تا چند کلمه درباره دالتون‌ها به‌عنوان یک "باند" صحبت کنم. شما فکر می‌کنید در روزگاری که گروه‌گروه باندهای تبهکار در غرب وحشی، این‌جا و آن‌جا در مَلاطی از ریگ و خون در هم تنیده شده، سر بر می‌آوردند، چه چیزی اعضای گروه دالتون‌ها را در کنار هم نگه می‌داشت؟ پاسخ را باید در سادگی قوانین گروه ما جستجو کرد. در باند ما هیچ یک از مزخرفات مرسوم آن دوران مثل: «سوگند وفاداری تا پای جان»، «کلمه رمز عبور و مرور مخفی»، «تعهدات خونی» و مواردی از این دست وجود نداشت. هیچ‌یک از ما هرگز برای نمایش دادن خود به‌عنوان "آدم بد داستان"، ادعایی نمی‌کرد. ما هرگز توقع عمر طولانی نداشتیم و می‌دانستیم که هرآن ممکن

است گشته شویم. ما در دردسره‌های بزرگ گیر افتاده بودیم، چون خودمان این‌طور خواستیم. در هر زمان، هر یک از اعضای گروه، این اجازه را داشتند که بدون دعوا و دلخوری، و بدون ترس از سرزنشِ دیگران بابتِ عدم وفاداری یا هر چیزِ دیگر، گروه را ترک نمایند. هر عضوِ باندِ دالتون‌ها، فردی آزاد محسوب می‌شد - تا جایی که رفتار و کردارش به دیگر اعضای گروه لطمه‌ای وارد نمی‌کرد. منافعِ مشترک، الزام‌آورترین سوگندِ ما بودند. فشارِ دیگری وجود نداشت. قبل و بعد از هر یک از عملیات‌های تبهکارانه‌ی ما، هر کسی خودش تصمیم می‌گرفت که بماند و ادامه دهد یا رها کند و برود. به‌طورکلی هر عضو در باندِ دالتون‌ها، آزادانه نقطه‌نظراتِ خود را بیان می‌کرد و در مسائل گوناگون - حتی گاهی در بحث‌های طولانی و سرسختانه - پیشنهاداتش را ارائه می‌داد. در این‌مواقع، باب تنها اسماً رئیس و سرکرده‌ی ما بود. در واقع باندِ دالتون‌ها، نه شبیه به یک گروه با مشیِ خودکامگی و ریاست‌محور، که به‌مانندِ یک "اتحادیه‌ی مشترک‌المنافع" اداره می‌شد.

## وداع با بانوان

در خلالِ روزهایی که در میانِ مزارعِ دوستان‌مان، اردوگاه‌های دورافتاده، پناهگاهِ زیرزمینیِ قدیمی، و سایرِ مخفی‌گاه‌هایی که بنا بر مصلحت و اقتضای شرایط، بینِ آن‌ها مُدام در رفت‌وآمد بودیم، برای حمله به کافی‌ویل، برنامه‌ریزی کردیم. به‌مرور -همان‌طور که انجامِ پروژهٔ جدیدمان قطعی می‌شد- من نیز بیشتر درگیرِ تنش‌های روحی‌روانی می‌شدم. تنشی آشنا که در حدفاصله میانِ برنامه‌ریزی تا اجرای نقشه، به سراغِ تبهکار می‌آید. دیگر اعضای گروه نیز کمابیش درگیرِ همین احساس بودند. با این حال کسی آن را به زبان نمی‌آورد و درباره‌اش حرفی نمی‌زد. این احساس، چیزی شبیه به اضطرابی است که به یک فرد در غروبی دلگیر در اواخرِ تابستان، با نگاه کردن به آسمان و مشاهدهٔ ابرهای سیاه و آگاهی از یک طوفانِ مهیبِ قریب‌الوقوع، دست می‌دهد.

ما برای اجرای نقشهٔ حمله به کافی‌ویل، هیچ خطرِ بزرگی را پیش‌بینی نمی‌کردیم. طبق برآوردهای ما، این برنامه‌ای بزرگ اما درعین‌حال، کم‌دردسر بود. با این حال کاملاً واقف بودیم که طبیعتاً سرقتِ هم‌زمان از دو بانکی که در آن شهر طرح‌ریزی کردیم، نمی‌توانست خالی از خطر باشد. اما به هر روی، تا این زمان ما آنقدر در معرضِ خطراتِ ریز و درشت قرار گرفته و حتی خطرِ مرگِ سریعِ احتمالی در تبهکاری‌های مختلف را از سر گذرانده بودیم که دیگر ترس برای‌مان معنایی نداشت. وقتی مردی تحت‌تعقیب، عزمِ خود را جزم می‌کند که به‌هیچ‌عنوان زنده دستگیر نشود، درواقع سرنوشت را گروگان گرفته است. چنین مردی مدت‌ها قبل از مرگش، حکمِ مرگِ خویش را امضا کرده. همواره -نه فقط در موردِ ما، بلکه در موردِ همهٔ تبهکاران- دغدغه‌های اجتناب از

دستگیر شدن، همچون مخدری تسکین‌دهنده جلوه می‌کند که ذهنِ یاغی را آرام می‌سازد.

تا چند ماه قبل، امیدواری زیادی داشتیم که در جایی دور، یک زندگی متفاوت را آغاز کنیم؛ ولی حالا همه‌چیز تغییر کرده بود. ما در یک احساسِ بلاتکلیفی مزخرف، غرق شده بودیم. حالا دیگر باب و من، هیچ‌برنامهٔ مشخصی برای فردای مان نداشتیم. پذیرفته بودیم که در چه اوضاع اسفناکی خود را گیر انداخته و عواقب اجتناب‌ناپذیر تبه‌کاری‌های مان را کاملاً درک می‌کردیم. این شاید بدین معنا بود که ما اکنون رفته‌رفته نسبت به قبل، با خودمان روراست‌تر شده بودیم. می‌دانستیم که بابت اعمالِ مجرمانه‌مان، دیر یا زود بایستی مجازات شویم. با این حال اما باید اعتراف کنم که در این زمان، دیگر کاملاً به تبه‌کاری و قانون‌شکنی، خو گرفته بودیم.

پیش از تهاجم به کافی‌ویل، تصمیم‌داشتیم دو کار را انجام دهیم و در موردِ هر دو نیز تمایلی به گفتگو و توضیح‌دادن به دیگران نداشتیم: نخست آن که دلم می‌خواست یک‌بار دیگر مادرم را ببینم، و موردِ دیگر ملاقات با جولیا جانسون بود. باب بدون هیچ‌پرسشی، با هر دو مورد موافقت کرد و دیگر اعضای گروه نیز اعتراضی به این تصمیم نداشتند. برای انجام این موضوع، ابتدا به سوی مزرعهٔ جانسون‌ها حرکت کردیم. در این زمان هوا تلطیف شده و زیبایی و شکوه پاییز، کم‌کم خود را در بلندی‌های اووسیج، نشان می‌داد. ما سلاسه‌سلانه به پیش می‌رفتیم: باب، گرت، پاور، بردول و من.

نشانه‌های پایان تابستان و آغاز فصل پاییز، در قلمرو سرخ‌پوستان کاملاً مشهود بود: درختچه‌های<sup>۱</sup> Sumac هنوز سرسبز بودند؛ رودخانه‌ها با تنبلی و به‌کندی حرکت می‌کردند؛ از داخلِ درخت‌های بلوط، صدای آوازِ غم‌انگیز جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید که از پایان تابستان شکایت داشتند؛ و رطوبت گرم گیاهان اطراف، با بوی ناخوشایندی به بینی ما نفوذ می‌کرد... ظاهراً یک

۱- درختچهٔ گیاه سماق.

یاغی قانون‌شکن از باندِ تبه‌کار و تحت‌تعقیبِ دالتون‌ها، دچارِ فُورانِ احساساتِ شاعرانه شده است! این خوب نیست!

جولیا و خانواده‌اش تا این زمان، داستان‌های بسیاری از جنایت‌های ما را شنیده بودند؛ اما جولیا در برابرِ گزارش‌های منتشرشده، خود را به نفهمی می‌زد و به اصطلاح، چشم و گوش‌هایش را بسته بود. دست‌کم عقیده داشت که ما آن اندازه‌ای که در موردان سیاه‌نمایی کرده‌اند، آدم‌های بدی نیستیم. ظاهراً آقای جانسون -پدر جولیا- نیز در موردِ ما مُردّد بود. من پیش‌بینی می‌کردم که ملاقاتِ من با جولیا، موردِ استقبالِ خانواده‌اش قرار نخواهد گرفت. با این حال این را نیز می‌دانستم که به هر حال از دیدنِ او محروم نخواهم شد.

در فاصلهٔ کمی از مزرعهٔ جانسون‌ها، با دوربینِ صحرایی‌ام منطقه را برانداز کردم. جولیا را هم دیدم. آن اطراف، ظاهراً امن و خلوت بود. با این حال باید ابتدا از امنیتِ محل -از هر لحاظ- مطمئن می‌شدیم؛ نباید بی‌گدار به آب می‌زدیم. این بررسی‌های دقیقِ اولیهٔ نه فقط به خاطرِ خودمان، بلکه برای امنیتِ خانوادهٔ جانسون‌ها نیز ضروری بودند. یک دیدارِ غافل‌گیرکننده. دیداری که حتی اگر خطرناک نباشد، بسیار در وضعیتِ ناجور و بی‌کلاس رقم خواهد خورد!...

وقتی که خوب همه‌جا را بررسی کردم، نوبتِ آن رسید که به جولیا -به همان روشی که سال‌ها قبل برای روزِ مبادا، با او هماهنگ کرده بودم- اعلامِ حضور کنم. من از لای درختچه‌ها، سه بار تیرِ هوایی شلیک کردم. در زمانِ مقتضی، یک پارچهٔ سفید از دورترین پنجره نمایان شد که در هوا تکان می‌خورد. این روش، روشی بود با الهام از اهالی منطقه: زنانِ روستایی اغلب برای فراخواندنِ مردان‌شان برای ناهار یا شام از فواصلِ دور -که مشغول کشاورزی بودند- پارچه‌ای را تکان می‌دادند. ما نیز از قدیم، این روش را برای روزِ مبادا به یکدیگر وعده داده بودیم. همه‌چیز درست و صحیح، به‌خوبی پیش می‌رفت...

باب و من به‌سوی خانهٔ جانسون‌ها رهسپار شدیم و دیگر اعضای گروه نیز با بردباری و شکیبایی تحسین‌برانگیزی، در لای بوته‌ها برای مراقبت از ما به کمین نشستند.

کمی بعد، خانوادهٔ جانسون در کنارِ باب، روی نیمکتی در زیرِ درختِ هلو نشسته بودند و اختلاط می‌کردند. من و جولیا نیز داخلِ خانه بودیم. گهگاه صدای گفتگو میانِ باب و پدرِ جولیا به گوشِ ما می‌رسید. آن‌ها درحینِ گفتگو، با دقتِ مراقبِ رفت‌وآمدِ رهگذرانِ احتمالی نیز بودند.

این دیدار را اگر با قرارِ ملاقات‌های عاشقانهٔ میانِ مردمِ عادی مقایسه کنیم، مضحک و شرم‌آور جلوه می‌کند! جولیا عقیده داشت که همه‌چیز خیلی سریع پیش آمده و فرصت نکرده تا خودش را آماده کند: نگرانیِ همیشگیِ دخترها، حتی وقتی که کاملاً زیبا هستند و نیازی به لوازم‌آرایی ندارند! پَنکیکِ او، یک کیسهٔ کوچک، مملو از نشاستهٔ ذرت بود؛ از رطوبتِ گلِ شمعدانیِ روی کلاهش، به عنوانِ رژ لب استفاده کرده؛ و یک ربان را به‌طرزِ ماهرانه‌ای در انبوهِ خرمنِ مشکیِ گیسوانش، پیچیده بود. یک لباس از جنسِ کتانِ آبی -بهترینِ لباسی که داشت- نیز بر تنِ زیبای او، خودنمایی می‌کرد. با وقار و متانت، روبروی من ایستاد؛ دختری که قرار بود پس از پایانِ سال‌های طاق‌فرسا و خسته‌کنندهٔ پیش‌رو، بالاخره روزی با من ازدواج کند...

من در لحظه‌ای که منتظرش بودم، قرار داشتم. اما چه می‌توانستم بگویم؟ اصلاً چرا آدم؟ هرکدام از ما چه می‌توانستیم برای گفتن به یکدیگر داشته باشیم؟ کارهای اشتباه من، راهِ دهانِ هر جفتِ ما را همچون سدّی مستحکم، بسته بودند. ما دیگر آن آدم‌های سابق نبودیم. دیگر به جای آن نوجوان‌های سادهٔ قدیمی -به لطفِ تجربهٔ روزهای سخت- بزرگ شده و نگاهی جدّی اما مستأصلانه به آینده داشتیم. به نظر می‌رسید که تا حدّ زیادی احساساتِ متناقضی نظیر ترس، اطمینان، اضطراب، پرسش، اشتیاق و انواعِ دیگری از احساساتِ ناهمگون و عجیب، زبان‌مان را بند آورده بود. هر دو گیج بودیم... من حتی در ابرازِ علاقه‌کردن نیز خود را ناتوان می‌دیدم.

تا دقایقی اوضاع به همین منوال گذشت و نگاه‌های احساسی‌مان به گفتگو تبدیل نمی‌شد. اما ناگهان قفل دهانم باز شد و چیزی گفتم. چیزی که هر چه می‌اندیشم نمی‌توانم آن را به خاطر بیاورم - هرچند که همسر امروز مدعی است که دقیقاً آن را به یاد دارد! به‌هرحال من به چرب‌زبانی رومئو نبودم!... پس از چند کلمه گفتگوی معمولی، او شروع کرد به نواختن آرگ. جولیا برخی از ملودی‌های قدیمی را نواخت که دربردارندهٔ اندوهی غیرقابل‌وصف بودند. ملودی‌هایی که گویی گذر سریع زندگی، فاجعه‌ها، بدبختی‌ها و سرخوردگی‌های نامحدود را یادآوری می‌کردند...

یک آرامش بی‌آلایش در آن خانهٔ سادهٔ روستایی، ما را در بر گرفته بود. روی دیوارها، برچسب‌های رایج روی قوطی‌های کنسرو و بسته‌های قهوه به عنوان تزیینات هنری - همانند دیگر خانه‌های بی‌تکلف روستایی در آن روزگار - جلوه می‌کردند. از حیاط خانه، صدای گاوهای خانوادهٔ جانسون‌ها و قُذُقْد مرغ‌های‌شان شنیده می‌شدند؛ و از پنجرهٔ باز، رایحهٔ خوش‌بوی میخک به مشام‌مان می‌رسید.

در حین نوازندگی جولیا، ناگهان احساس اندوهی ناشی از ویران‌شدن، به من دست داد: از ابتدایی‌ترین نیازهای زندگی، بریده شده بودم. درک این که مقرر شده است تا همه چیز را از دست بدهم، من را متلاشی می‌کرد. همه چیز: امنیت، آرامش، خوشبختی، و زندگی آسوده به عنوان یک شهروند عادی و نمونه - که شاید می‌توانستم باشم...

با این که موسیقی، اندوه و شکایت خود را به گوش من می‌رساند، اما جولیا به هیچ‌وجه از روش دیگری برای ابراز مخالفت و عدم تأیید مسیر وحشیانهٔ زندگی من، استفاده نمی‌کرد. در آن لحظه، احساس کردم که تمایل زیادی دارم تا رسماً از جولیا خواستگاری کنم. سپس متوجه اسلحهٔ روی کمر بندم شدم:

۱- شخصیت مشهور داستان عاشقانهٔ رومئو و ژولیت، شاهکار نویسندهٔ انگلیسی ویلیام شکسپیر. اعتبار این داستان در غرب، همچون اعتبار داستان لیلی و مجنون در ایران است.



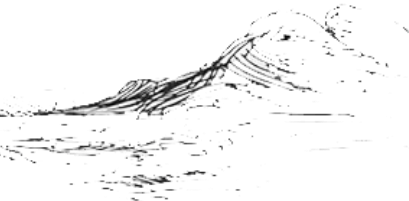
همیشه مسلح؛ حتی در هنگام خواستگاری... و کلماتی که از گلو خارج نمی‌شدند... خیلی دیر شده بود... من چه پیشنهادی به جولیا می‌توانستم ارائه دهم؟... من: مردی با جایزه‌ای برای سرش، بدون دورنمایی روشن و امیدوار کننده برای رهایی از نتایج پیچیده جنایت‌هایش...

بچه‌گره‌های که جولیا به طرز فوق‌العاده خلاقانه‌ای لباسی آبی برایش دوخته و تنش کرده بود، کنار پاهای من میومیو کرد و بازیگوشانه بر روی قنداقِ تفنگِ من چنگ انداخت. گره‌های بانمک، با رفتارهایی احمقانه که بهانه‌ای برای خندیدن به ما داد. ما آنقدر خندیدیم که اشک از چشم‌هایمان سرازیر شد... و سپس من برگشتم... یک قانون شکنِ تبهکار، نمی‌تواند کاری با یک دخترِ مشخص و خانواده‌دار داشته باشد... اصلاً حق ندارد به ازدواج فکر کند... لعنتی!... اصلاً نباید می‌آمد!... تا همین جا هم پایم را از گلیمم درازتر گذاشته بودم!...

چند هفته بعد، ما مشغول آماده کردنِ شام در پناهگاه زیرزمینی‌مان بودیم. از قابِ درب، قُرصِ سرخ‌رنگِ ماه‌شبِ چهارده دیده می‌شد. در همین حین، جیم رابلی وارد پناهگاه شد. در دستش یک نامه بود که طبق معمول، با نام مستعار به آدرسِ او پست کرده بودند.

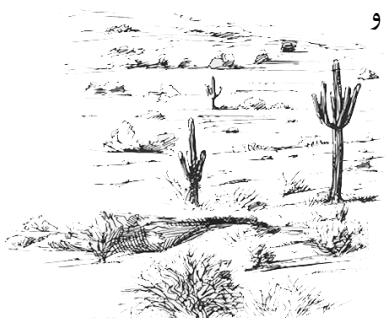
رابلی درحالی که نامه را به دست باب می‌داد، با مهربانی چشمک زد و گفت: «یکی دیگر از همان نامه‌های عاشقانه؛ احتمالاً از همان مخاطبِ خاص!» درحالی که ما مشغول کلنجار رفتن با استیکِ گوشتِ گاوِ شام‌مان بودیم، باب در سکوت، مشغول خواندنِ نامه شد.

پاور گفت: «بی‌خیال باب! آن نامه را بلند بخوان! همه ما برای رهایی از این یکنواختیِ لعنتی، نیازمند شنیدنِ ابرازِ احساساتِ زنانه هستیم!» اما چهره باب، به هم‌ریخته و اندوهگین بود.



- «رفقا، دیگر هیچ اهمیتی ندارد چه بلایی بر سر من و زندگی لعنتی ام بیاید...»
- مضطربانه پرسیدیم: «چه اتفاقی افتاده؟»
- «یوجینیا مُرد...»

شوربختانه آن بیماریِ مزمنِ قدیمی، سرانجام دوشیزه مور را از پا درآورده بود... او این آخرین نامه را پیش از مرگش به دستِ دوستِ مشترکِ قدیمیِ مان - مارشالِ ایالتی سابق - رسانده و



مارشال نیز نامه را از سیلورسیتی برای باب پست کرده بود. نامه‌ای که هیچ‌وقت باب از متنِ آن برای کسی نگفت...

برادرم یک ساعت مات و میهوت نشسته بود و بقیه نیز در سکوت، تظاهر به غذاخوردن می‌کردند...

هوا کاملاً تاریک شد. باب از کلبه بیرون

رفت. او را دنبال کردم. به سمت درختچه‌های متراکم حرکت کرد. کمی بعد، دست در جیبش کرد و یک عکس

کوچک از یوجینیا را که بر روی پاکتِ توتون

سیگارش چسبانده بود، بیرون آورد. با

حسرت به آن نگریست. سپس به آرامی با قیافه‌ای غم‌زده، آن را پاره‌پاره کرد - نه از روی بی‌احترامی. حالا دیگر آخرین دلبستگی‌اش به زندگی، بُریده شده بود...



باب تمام شب را بیرون از پناهگاه نشست و در سکوت، سیگار می‌کشید. قرص‌ماه در حال پایین رفتن بود. من هم کنارش نشسته بودم و بی‌هیچ کلامی، سیگار دود می‌کردم. ما همیشه چیزهای زیادی برای گفتگو داشتیم؛ اما در چنین



تنها عکس موجود از باب دالتون در کنارِ دوشیزه یوجینیا مور / سال ۱۸۸۹ میلادی.

شرایطی، هیچ سخنی برای گفتن وجود نداشت. در داخلِ کلبهٔ محزون، رفقای مان ولو بر روی تخت‌های شان خروپف می‌کردند... سرنوشت، دزدِ سرِ گردنه‌ای است که سرانجام همهٔ ما را مجبور می‌کند تا دست‌های مان را بالا ببریم و تسلیم بشویم. حالا همین سرنوشت، با ارزش‌ترین داشته و تنها گنجِ بزرگ‌ترین یاغیِ آن روزگار را دزدیده بود... هرچند اگر باب در آن شب می‌دانست که سرنوشت قرار است به زودی چه

برایش رقم بزند، ممکن بود کمی تسلی یابد... یوجینیا همیشه هراسِ آن را داشت که مبادا روزی خیرِ مرگِ باب را بشنود... و حالا دیگر از این ترس، در امان بود...

تصویرِ باب و معشوقه‌اش در کنارِ هم، در آن شبی که دوشیزه یوجینیا برای دیدنِ او به پناهگاهِ زیرزمینیِ ما آمده بود، برای همیشه در حافظهٔ من حک شده است... با وجودِ گذشت سال‌ها، هنوز هم به آن‌ها فکر می‌کنم... من و باب: سوارکارانی در مسیرِ منتهی به ناکجاآباد، رکاب به رکاب، در سفری

ابدی، جایی که از هیچ تله‌ای نباید ترسید، در جغرافیایی که هر عملی در آن، غیرقانونی محسوب می‌گردد...

برای سومین وداع، شبانه به نزدیکی خانهٔ مادرمان در کینگ‌فیشر آمدیم. ما برادرانِ درآستانهٔ فروپاشی: باب، گرت و من. هنگامی که به کم‌ترین فاصله از خانه رسیدیم، گفتگو را متوقف کردیم و ناخواسته ساکت شدیم. فاصلهٔ زیادی تا منزل نمانده بود؛ اما نتوانستیم خود را مُجاب کنیم که به داخلِ خانه برویم. در حقیقت این‌گونه نبود که ما به خاطرِ هراس از پاسبان‌های احتمالی - که شاید در اطرافِ منزل ما کمین کرده بودند - ترسیده باشیم؛ بلکه به این فکر کردیم که با یک دیدارِ سریع و بی‌فایده، با برانگیختنِ امیدهایی که هرگز نمی‌توانستیم برای مادرمان برآورده نماییم، بهتر است به او لطمه نزنیم... ما هیچ‌گونه پاسخِ قانع‌کننده‌ای برای سوالاتِ مربوط به نگرانی‌هایش نداشتیم... این بسیار ظالمانه خواهد بود... بهتر است او نداند که تا چه اندازه ما نزدیکِ او بودیم... ما: سه پسرِ یاغی‌شدهٔ قانون‌شکنِ تبهکار...

در یک لحظه از دور، او را در قابِ پنجره دیدیم: مشغولِ آماده‌کردنِ خانه، برای خوابیدن بود. هیچ‌کدام جرأت نکردیم به دیگری نگاه کنیم... با یک توافقِ ناگفته و در سکوتِ مطلق، اسب‌های‌مان را برای بازگشت، به آرامی به حرکت درآوردیم. در آخرین لحظه دیدم که مادر با شنیدنِ صدا، صورتش را به سمتِ پنجره برگرداند و با دقت گوش داد. انگار که صدای عبورِ سُم اسب را شنیده باشد...

و چنین بود، آخرین سلامِ ناگفتهٔ باب و گرت پیش از مرگ‌شان، به مادرِ پیر و خسته‌مان...

\*\*\*

هنگامی که در سپتامبر ۱۸۹۲ میلادی، به‌سوی آخرین اردوگاه موقتی‌مان می‌راندیم، ماه در آن فصل که فصلِ شکارِ کردنِ سرخ‌پوست‌ها بود، در آسمان شبیه به یک داسِ تیزشده دیده می‌شد. اسبِ من کمی لنگ می‌زد. از همین روی، به همراه باب در مزرعهٔ Mashed-O در شمالِ شرقیِ تالسا، توقف کردیم تا ببینیم باب تورنتون<sup>۱</sup> سرپرستِ آن مزرعه که از رفقای قدیمی ما بود، آیا می‌تواند یک اسبِ جدید برای من دست‌وپا کند یا خیر. در آن‌جا متوجه حضورِ چاپمن<sup>۲</sup> -معاونِ مارشال ایالتی- در منطقه شدیم. از فاصله‌ای نه‌چندان دور، دیدیم که چاپمن در کنارِ تورنتون، قدم‌زنان از اصطبل به سمتِ خانهٔ داخلِ مزرعه می‌رفتند. کمی دور و بر را بررسی کردیم و هنگامی که مطمئن شدیم مأمور دیگری در آن اطراف نیست، داخلِ انبارِ غلات شدیم. کمی بعد، تورنتون نیز برای رتق‌وافتقِ کارهایش به انبار بازگشت. او البته با دیدنِ ما غافل‌گیر نشد. گفتگوی مختصری انجام دادیم و تورنتون تایید کرد که فعلاً معاونِ کلانتر، تنه‌است.

باب گفت: «به او بگویید بیرون بیاید.»

تورنتون اطاعت کرد. رفت و به چاپمن پیغامِ باب را رساند: «دو تن از اعضای باندِ دالتون‌ها، باب و اِمِت، آمده‌اند این‌جا. آن‌ها می‌خواهند شما را ببینند.»

در واقع چاپمن مدتی بود که در آن شهر برای شکارِ ما گماشته شده بود. او خیابان‌های تالسا را بالاوپایین می‌کرد و بلوف می‌زد که اگر با دالتون‌ها روبرو شود، چنین خواهد کرد و چنان! اما حالا به هنگامِ مواجهه با ما، سخت دست و پایش را گم کرده بود!

چاپمن گفت: «فکر می‌کنم آن‌ها می‌خواهند بدونِ اسلحه با من دیدار کنند.» و تفنگش را به زیرِ تخت پرت کرد. تورنتون ولی به وی اطمینان داد

1- Bob Thornton

2- Chapman

که: «در این مورد به من چیزی نگفته‌اند. سلاح‌تان را بردارید، بیرون بروید و با آن‌ها گفتگو کنید. تا جایی که من می‌دانم، آن‌ها قصد صدمه‌زدن به شما را ندارند. ضمناً آن‌ها خیال دارند برای صرفِ شام، مهمان من باشند!»

چاپمن تفنگش را برداشت، کمی لفت‌ولیس داد تا شهادتِ خود را بازیابی کند و سپس به سمتِ اصطبل - که ما آن‌جا منتظرش بودیم - حرکت کرد. هم وینچستر و هم هفت تیرش، هر دو همراهش بودند. وی به محض مشاهدهٔ ما، با تردید درود فرستاد: «سلام رفقا! از دیدن شما خوشحالم!»

باب گفت: «بله! شنیده بودم که مدت‌هاست منتظرِ این دیدار هستید! همیشه ملاقات با یک مارشالِ شجاع، لذتی وصف‌ناشدنی دارد! آخر می‌دانید که امروز دیگر تعدادِ زیادی از آن‌ها وجود ندارند!»

باب به شکلی غیرمعمول، فوق‌العاده مودب سخن می‌گفت! چاپمن کوشید تا این تمجیدِ کنایه‌آمیز را پشتِ یک پوزخندِ مضحک، هضم نماید...

کمی بعد، ما با هم برای صرفِ شام داخلِ خانه شدیم. باب از چاپمن خواست تا روی صندلیِ روبروی ما، دورِ میزِ شام بنشیند. آن‌جا بهتر می‌توانستیم او را زیرِ نظر داشته باشیم. در پشتِ این آتش‌بسِ موقتی، تنشی دو طرفه همراه با سوءظنی عمیق، پنهان شده بود. یک مهمانیِ احمقانه! باب و من با سلاح‌های روی کمرمان شام را میل می‌کردیم. به افسر نیز گفتیم که می‌تواند تفنگش را همراهش داشته باشد. در حینِ غذاخوردن، زیرچشمی ما را زیرِ نظر داشت. وقتی از او خواستیم که ظرفِ لوبیا را - که نزدیکش بود - به من بدهد، آشکارا دستانش لرزشی عصبی داشتند؛ و از همین لرزش نیز ناگهان ظرفِ لوبیا از دستش لغزید، به روی زمین افتاد و با صدای بلندی شکست. در یک لحظه همهٔ ما از جا پریدیم. او دست‌هایش را بالای سر گرفته و چشمانش از ترس، از حدقه بیرون زده بود!

من پیشنهاد کردم: «بهتر است دستان‌تان را پایین بیاورید! به آن‌ها برای غذاخوردن نیاز خواهید داشت!»

مستخدم منزل در حالی که پوزخند می‌زد، یک کاسهٔ دیگر لوبیا روی میز گذاشت. تنش برطرف شده بود. چاپمن خجالت‌زده بروی صندلی‌اش نشست. به نظر می‌رسید اشتهايش کور شده باشد!

پس از صرفِ شام، برای گفتگو به اصطبل بازگشتیم. چاپمن که جسارتِ بیشتری به دست آورده بود، سرِ صحبت را باز کرد: «من از این شغلِ نظامی، بسیار خسته و دل‌زده‌ام.» سپس با صدای آرام‌تری به صورتِ محرمانه ادامه داد: «یک سکهٔ سیاه هم برای آدمی مثلِ من، صرف ندارد. آدم ممکن است هر لحظه سوراخ‌سوراخ بشود و پاداشِ این خطرکردن چیست؟ هیچ! یک کارِ طاقت‌فرسا، بدونِ ذره‌ای قدرشناسی از سوی دیگران. خودت بهتر می‌دانی باب! آدم روزی صدبار متلاشی می‌شود، بدونِ این که چیزی به دست بیاورد!» چشم‌هایش زیرکانه به دنبال پرسش‌گری بودند. ادامه داد: «من می‌خواهم به شما ملحق شوم!» و سپس پیشنهادش را متوقف کرد و به شکلِ دیگری توضیح داد: «من می‌توانم به عنوان پیش‌آهنگِ گروهِ دالتون‌ها فعالیت داشته باشم. می‌توانم در برنامه‌های دستبرد زدن به قطارها، کمک ویژه‌ای داشته باشم.» و با اشتیاقِ بیشتری تکمیل کرد: «به عنوانِ یک افسرِ نظامی، به صورتِ مخفیانه با شما کار خواهم کرد. پس از هر دستبردِ شما، اعزام خواهم شد و به مأمورانی که در پی شما هستند، اطلاعاتِ غلط خواهم داد تا شما بتوانید در امنیتِ کامل، فرار کنید. من یک مهرهٔ ارزشمند در باندِ دالتون‌ها خواهم بود!... موافق هستید؟!» باب برای لحظاتی با تحقیرِ شدید، وی را برانداز کرد. سپس گفت: «برای تو بسیار خوب خواهد بود چاپمن! البته اگر ما آنقدر احمق باشیم که بخواهیم با دستانِ خودمان، سرمان را داخلِ حلقهٔ طنابِ دارِ تو، بگذاریم!»

همان‌گونه که باب با کنایه اذعان داشت، این دسیسه‌ای از سوی چاپمن بود؛ اما حتی اگر پیشنهادِ او در آن شب حقیقت هم می‌داشت، باز هم برای ما نفرت‌انگیز می‌نمود. ما هنوز به شغلی که برادرمان فرانک در راه خدمت به آن، جانِ خود را از دست داده بود، احترامِ خاصی قائل بودیم و هرگونه خیانت در آن شغل را برنمی‌تابیدیم.

به هر روی، ما دورویی او را به رویش آوردیم و باب او را متهّم به محقّر بودن و ناجوانمرد بودن کرد. چاپمن با اعتراض گفت: «این طور نیست. شما منظور من را اشتباه برداشت کرده‌اید!» و درحالی که هنوز امیدوار بود بتواند راهی برای گول زدن و نزدیک شدن به ما بیابد، وقتی فهمید که اسب من آسیب دیده، با خوش رویی اسب خود را به من پیشنهاد داد: «این بهترین اسب جوان در این منطقه است. مال تو! با خودت ببر!»

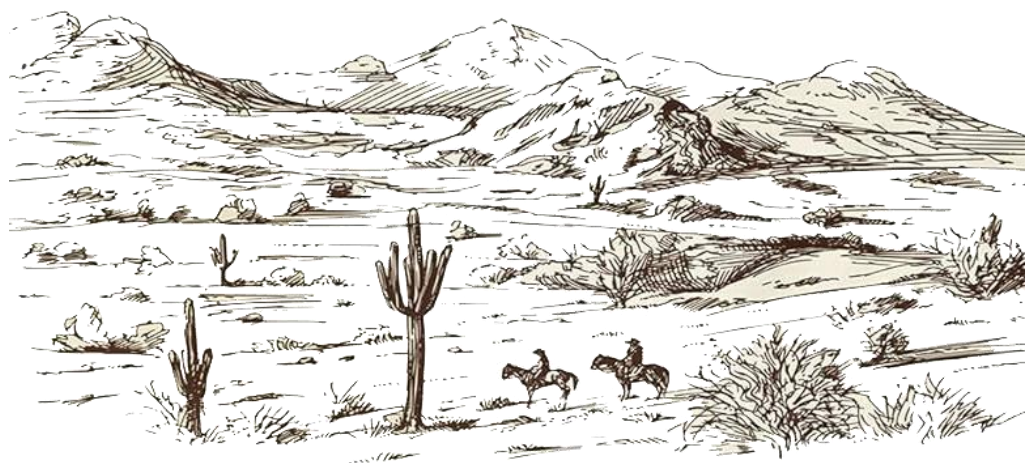
پاسخ دادم: «۱۰۰ دلار به اضافه اسب خودم در ازای آن حیوان به تو خواهیم داد.»

چاپمن با یک تعارف کوتاه، پذیرفت و معامله انجام گرفت. سپس بی آن که ما از او بخواهیم، تمام فشنگ‌های وینچسترش را به باب هدیه داد و با گله، ادعا کرد که به دلیل آن که او را به عنوان عضو مخفی باند نپذیرفته‌ایم، از دست ما ناراحت است!

بعدها، چند هفته پس از پایان جهنم کافی ویل، چاپمن مدعی شد: آن اسبی که من در کافی ویل سوار آن بوده‌ام را به زور در مزرعه Mashed-O از او ستانده‌ام! او با همین ادعای دروغین، حیوان را پس گرفت. در واقع او با زرنگی، یک اسب اضافی و صد دلار پول نقد را بالا کشید. ما او را درست شناخته بودیم؛ او یک شیاد بی همه چیز و دورو بود!

از مزرعه Mashed-O به آرامی در امتداد جاده خشک، حرکت کردیم و در پایان سپتامبر - همان گونه که قبلاً هماهنگ کرده بودیم - به گرت، پاور و بردول ملحق شدیم و سپس به یک اردوگاه موقتی در میان درختچه‌هایی انبوه در ۲۵ کیلومتری جنوب کانزاس، رفتیم. این یک تفرّج کوتاه، پیش از انجام آخرین پروژه مان بود. در آن جا ما چند روزی استراحت کردیم و جزئیات برنامه دستبرد به دو بانک را تکمیل نمودیم. همه ما از این برنامه جسورانه و پرخطر، هیجانی خاص داشتیم: تا پیش از این، هیچ یک از بزرگ‌ترین راهزنان و یاغیان و تبهکاران غرب وحشی، به طور هم‌زمان به دو بانک در یک شهر، حمله نکرده بودند.





## بر لبۀ پرتگاه

باب دالتون که به‌حالت نیمه‌چُمباتمه روی زمین نشسته بود، با کمک یک چوب‌دستی، نقشه‌ای تقریبی از شهر و اهداف ما را روی زمین خاکی کشید. گرت، پاور، بردول و من با دقت گوش می‌کردیم. روشنایی آتش کوچکی که برپا کرده بودیم، روی صورت‌های مان می‌درخشید. ساعت ۱ بعدازنیمه‌شب بود: ۵ اکتبر ۱۸۹۲ میلادی. هم‌زمان با توضیحات باب دربارهٔ عملیات صبح روز بعد، سرمای شب نیز ما را نوازش می‌کرد.

ما در نزدیکی رودخانهٔ آنیون اتراق کرده بودیم. نهر آبی در تاریکی نیمه‌شب، در امتداد حاشیۀ مزرعه‌ای که تقریباً سه کیلومتر آن‌ورتر از ما قرار داشت، به‌آرامی در جریان بود. ما پیش از آغاز توضیحات باب در مورد نقشه، آتش کوچک را بادقت مهار کرده و پایین آوردیم تا مبادا ساکنین خانه‌های نه‌چندان دورتر، آن را ببینند و مشکوک بشوند.

باب همان‌گونه که چوب را روی نقشه می‌کشید، گفت: «این راهی است که ما از آن‌جا وارد شهر خواهیم شد.»

دستورالعمل‌ها عمدتاً برای پاور و بردول گفته می‌شدند. این منطقه برای آن‌ها غریب و ناآشنا بود؛ درحالی‌که گرت، باب و من از قدیم، آن‌حوالی را می‌شناختیم. درحقیقت، مزرعه‌ای که قدیم‌ترها با خانواده‌مان در آن زندگی می‌کردیم، در یک‌ونیم کیلومتری کافی‌ویل قرار داشت و ما در سال‌های قبل، به کافی‌ویل، رفت‌وآمد داشتیم.

باب ادامه داد: «اینجا خیابانِ یونیون است. ما به سمتِ تئاترِ قدیمیِ اُپرا می‌رویم و اسب‌های‌مان را همان‌جا می‌بندیم.» و محلّ موردنظر را با یک علامت روی نقشهٔ خاکی، نشان داد. «بانکِ کاندون ادر این نقطه از میدان قرار دارد. این‌جا نیز محلّ بانکِ فرست‌نشنال است.» او هم‌زمان با توضیحات، با چوب‌دستی‌اش علامت‌های دیگری را روی نقشه کشید تا موقعیت‌های نسبی بانک‌ها را بهتر نشان بدهد. سپس کمی مکث کرد، نگاهی به من انداخت و با جدیت ادامه داد: «من با اِمِت می‌روم. ما یکی از بانک‌ها را تحت‌کنترلِ خودمان درمی‌آوریم. شما سه نفر نیز به‌اتفاقِ هم به بانکِ دیگر خواهید رفت. کدام بانک را می‌خواهید؟»

گرت پاسخ داد: «هرکدام را که تو بگویی باب.» و پاور نیز همین موضوع را تأیید کرد.

باب بی‌درنگ تصریح نمود: «بهتر است انتخابِ بانک‌ها را به دستِ اقبال بسپاریم. قرعه می‌اندازیم.»

در حقیقت فرست‌نشنال به‌دلیل دورتر قرار گرفتن از محلّ بستنِ اسب‌ها، می‌توانست خطرناک‌تر باشد. لذا تقسیمِ کار، کمی مشکل بود. من یک سگّه برداشتم تا شیریاخط بیاندازم. گفتم: «شیر، نشانِ بانکِ فرست‌نشنال و خط، نشانِ بانکِ کاندون است. ما شیر را انتخاب می‌کنیم.» باب نیز حرفِ من را تأیید کرد.

سگّه را انداختم. در هوا چرخید و درخشید و در کنارِ آتش، روی زمین افتاد. پاور آن را برداشت و نگاه کرد: «شیر است.» همه پذیرفتیم.

ما دست‌های‌مان را بر روی آتش گرفته بودیم تا کمی گرم بشود. بردول غرغرکنان گفت: «لعنتی! چقدر هوا سرد است!»

---

1- Condon Bank

2- First National Bank

گِرتِ به‌صورتِ دوپهلُو با کنایه پاسخ داد: «ولی احتمالاً فردا داغ خواهد بود!»

حرفِ بیشتری نداشتیم. برای لحظاتی به‌سمتِ کافی‌ویل زُل زدیم. همگی ساکت بودیم. نورِ شعله‌های آتش، روی تفنگ‌های ما می‌رقصید... در این میان ناگهان صدای واق‌واق کردنِ سگی، سکوت را شکست. همگی دست به اسلحه بردیم.

باب هشدار داد: «آتش را پایین بیاور.» و یکی از ما به‌سرعت چند مُشت خاک، بر روی آتش ریخت.

صدای واق‌واق خاموش شد.

گِرتِ زیر لب گفت: «نگران نباشید. احتمالاً سگ‌نگهبانِ دیویسِ اُپیر است که در اطرافِ مزرعه‌شان مزاحمی دیده.»

... چه جزئیاتی اکنون در ذهنم یادآوری می‌شوند ...

پَرْدُول به‌آرامی زمزمه کرد: «ساعت نزدیکِ ۲ بعدازنیمه‌شب است. بهتر است کمی استراحت کنیم.»

و باب گفت: «بد نیست. هرچند که پیش از گرم‌شدنِ پتوهای‌مان، باید از زیرِ آن خارج شویم!»

ما طبقِ معمول، مقدّماتِ احتیاط و مراقبت‌های همیشگی را انجام دادیم. هرکس جیب‌هایش را جستجو کرد تا هر آن چه که مربوط به شناسایی هویت‌مان، یا مجرم‌شناخته‌شدنِ خانواده یا دوستان‌مان می‌توانست باشد، را از بین ببریم. هر آن چه که باعث می‌شد تا افرادِ بی‌گناهِ خارج از گروه، به در‌دسر بیافتند... نامه‌ها و یادگاری‌ها به درونِ توده‌های آتشِ کوچک، ریخته شدند... هرکسی چیزی برای قربانی کردن در این آتش‌روبه‌خاموشی داشت...

من همیشه یک عکس کوچک از جولیا در پُشتِ قابِ ساعتِ جیبی‌ام نگه می‌داشتم. وقتی عکس را به درونِ آتش انداختم، در میانِ شعله‌های فروزان آن، یک لحظه به من لبخند زد و سپس خاکستر شد... باب، آخرین فردی بود که داشته‌اش را قربانیِ آتش کرد: آخرین کلماتِ یوجینیا در آخرین نامه‌اش... برای یک لحظه، شعله دوباره جهش کرد...

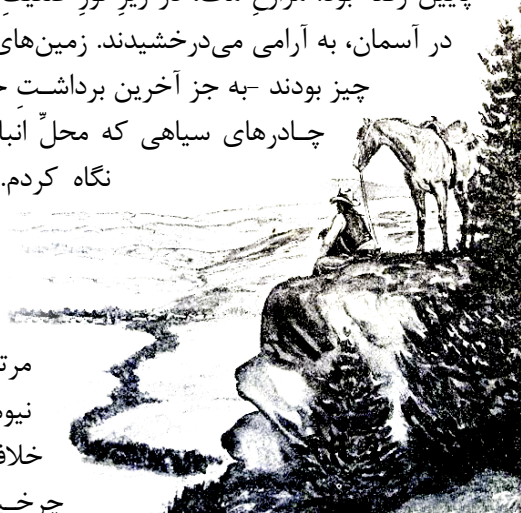
با حسرت و به نوعی سوگوارانه، بالای‌سرِ خاکسترِ عزیزترین داشته‌های‌مان ایستاده بودیم... و دقایقی بعد، هر کس به زیرِ پتوی خود رفت...

نوبتِ کشیکِ بِردول، از ساعتِ ۲ تا ۴ بامداد بود و نوبتِ کشیکِ من، از سال ۴ تا هنگامِ طلوعِ آفتاب. بِردول کشیکِ خود را آغاز کرد و بقیه، به خواب رفتیم. من در این مدتِ کوتاه، یک چُرتِ ناآرام داشتم. در ساعتِ مقرر، بِردول من را بیدار کرد. از مزرعهٔ دیویس، صدای قوقولی‌قوقوی خروس‌هایش می‌آمد که پیش از برآمدنِ سحر، ندا می‌دادند: «همه چیز خوب است!»

تمامِ ساعاتِ کشیکم را در بالای کرانهٔ رودخانه‌جایی که دیدِ واضحی نسبت به مسیرِ پُشت‌سر و مزارعِ روبرو داشتم - سپری کردم. هلالِ ماه، کاملاً پایین رفته بود. مزارعِ مات، در زیرِ نورِ ضعیفِ آخرین ستاره‌های بازمانده در آسمان، به آرامی می‌درخشیدند. زمین‌های اطراف، تقریباً تَهی از همه چیز بودند - به جز آخرین برداشتِ جمع‌آوری نشدهٔ محصولات. چادرهای سیاهی که محلّ انباشتِ ذرت‌ها بودند را مات نگاه کردم. خاطرات به طرزی تکان

دهنده و تلخ، در اطرافِ من، از زمین‌های آشنا، سربرمی‌آوردند: دقیقاً سه

مرتبه از آن روزِ لعنتی که در نیومکزیکو، پای در جاده و راهِ خلاف گذاشته بودیم، فصل‌ها چرخیده‌اند... سه مرتبه در این



منطقه -کانزاس، اوکلاهوما- زارعان و کشاورزان، گاوآهن‌های خود را به حرکت درآورده، زمین را شخم زده، و محصولات‌شان را برداشت کرده‌اند... سه‌مرتبه طراوتِ وحشی بهار، زمین را با باران‌های سیل‌آسای خود، سیراب کرده است... و حالا در این بامدادِ عجیب، در اوایلِ پاییز، دوباره پشم و کُرک‌های گاوها در حالِ پُرپُشت‌شدن هستند و سحرگاهان، کلاغ‌ها در میانِ مزارعِ ذرت، قارقار می‌کنند... و آن بالا، در برابرِ آسمانِ نیمه‌مُلتهب، دسته‌دسته قوهای وحشی در جستجوی کرانه‌های بهتر، به سمتِ جنوب در حالِ پروازند؛ همان‌گونه که سه‌سال، باندِ دالتون‌ها هرروز در حالِ مهاجرت به "مراتعِ سرسبزتر" بوده است...

در فاصله‌ای نه‌چندان دور از جایی که اُتراق کرده بودیم -یکی از بی‌نهایت کمپ‌های موقتی در زیر آسمانِ بزرگ که آن را خانه‌مان می‌نامیدیم- به‌زودی خروس‌ها به استقبالِ سپیده‌دم خواهند رفت، خوک‌ها به لولیدن در یکدیگر خواهند پرداخت، و گاوها منتظرِ دوشیده‌شدنِ شیرهای‌شان خواهند بود. رفته رفته با آغازِ وزشِ نسیم، آسیاب‌های بادی نیز به‌کار خواهند افتاد... این‌ها یادآوریِ خاطراتی از زندگیِ عادیِ کشاورزانی بود که از همان دورانِ کودکی، در میان‌شان رشد کرده بودم... خاطراتی که به‌طورِ مبهم، به ذهنِ یک قانون‌شکنِ ولگردِ خطور کرده و پیش از آغازِ واپسین عملیات، او را آزار می‌داد...

ساعت‌های تماشا، ساعت‌هایی طولانی هستند. ساعت‌هایی برای ارتباط گرفتن با خود... در آن سحرگاه، در نقطه‌ای که من با تفنگی در دست، ایستاده بودم -درحالی‌که رفقایم زیر پتوهای‌شان خُرُوْف می‌کردند- یک‌به‌یک انواع اسامی در گوش‌هایم خوانده می‌شدند: نامِ مکان‌ها، نهرهای کشیده‌شده در جغرافیایِ خاطرات، در روبرو رودخانهٔ آنیون، و مقداری دورتر از آن در مناطقِ همجوارِ سرسبز -به‌قولِ کشاورزها- رودخانهٔ پرنده، رودخانهٔ پنبه، رودخانهٔ

1- Bird Creek

2- Cotton Creek

برنج، و رودخانه ذرت<sup>۱</sup> که این‌جا و آن‌جا در تبوتاب بودند. ناگهان همچون یک شبِ سریع، صحنه‌نمایشی از شکارچیان، گاوچران‌ها، دامداران و مهاجران از جلوی چشمانم عبور کردند: کسانی که سال‌ها جنگیدند و سرتاسر دشت را درنوردیدند و نهایتاً در زمین‌های اطراف این رودخانه‌ها، مستقر شدند؛ و حالا دیگر این مناطق تبدیل به وطن‌شان شده بودند. خانه‌به‌دوشانی که در خانه‌ها و مزارع جدیدشان ریشه دوانده، برخی با وسائل شخصی مغازه‌ای برپا نموده و گروهی با کشاورزی و کاشتن دانه‌ها، زندگی را ادامه می‌دادند. افرادی متنفر از تنش. و البته انباشتن پول‌ها و طلاهای گران‌قیمت‌شان در بانک‌های گوناگون در هر یک از شهرهای غرب وحشی - شهری مثل کافی‌ویل.

آن‌ها - این شهروندان متین و باوقار - چندساعت دیگر که گروهی وحشی وارد زمین‌های‌شان شده و اقدام به چپاول اندوخته‌های‌شان کند، توانایی انجام چه کاری را خواهند داشت؟ این نخستین عملیات ما در روز روشن خواهد بود. این عملیات، به‌طور قابل ملاحظه‌ای متفاوت از عملیات‌های سرقت قطار است که در انجام آن، ما همیشه یک روال معمول و یک تکنیک مشخص را داشتیم. بانک‌ها در وسط شهری درحال توسعه بودند: مردم در هنگام این عملیات، در اطراف ما خواهند بود و روشنایی روز نیز امنیت ما را کاهش خواهد داد. ما هم نه در کنار هم، که در دو گروه مجزای دونفره و سه‌نفره قرار خواهیم گرفت و این نیز باعث بالاتر رفتن خطر و کمتر شدن قدرت دفاعی ما خواهد گردید. تشویش و نگرانی حاصل از اندیشیدن به این مسائل،

پوست از سرم می‌کند! این عملیات، قرار بود یک نمایش بزرگ از فعالیت حرفه‌ای ما باشد. چیزی که می‌تواند نفس را در سینه همگان، حبس نماید. نوعی از



1- Rice Creek

2- Hominy Creek

دیوانه‌وارترین و خطرناک‌ترین گستاخی... یک ضربهٔ سریع؛ چند دقیقه تنش در بانک‌ها؛ و سپس یک عقب‌نشینی هیجان‌انگیز؛ در ادامه نیز یک سوارکاری طولانی و خسته‌کننده تا قلمرو چروکی‌ها، جایی که یک درشکۀ سرپوشیده با تجهیزات و مهمات کامل، منتظر ما خواهد بود تا ما را در پوشش مهاجران، ابتدا به آن سوی غرب، و سپس از آن جا به سوی استحکامات کوهستانی در نیومکزیکو ببرد...

قرار بود آموس برتون در مکان از پیش تعیین شده، با درشکۀ سرپوشیده‌اش منتظر ما باشد. آموس، با صورتی شبیه به آس‌پیک: سیاه‌سیاه! اما این سیاهی فقط در ظاهر او وجود داشت. باطن وی مانند تمام جوانمردان، "سپیدسپید" بود. برتون را در سرتاسر او کلاهما و شمال تگزاس، به عنوان گاوچرانی متبحر و یک رام‌کنندهٔ حرفه‌ای اسب، می‌شناختند. او توسط گاوچرانی تگزاسی، بزرگ شده و آموزش دیده بود. آموس در طی آن سال‌ها و در عالم رفاقت، خدمات بسیاری برای ما انجام داد. وقتی کاری به وی محول می‌گردید، او آن را تمام و کمال و بی‌نقص انجام می‌داد. حتی اگر مجبور می‌شد برای انجام وظیفه‌ای که پذیرفته بود، به درون جهنم یا اعماق اقیانوس‌ها برود، این کار را می‌کرد! از همین منظر، ما خیال‌مان راحت بود که او با درشکۀش دقیقاً در ساعت مقرر و در جای مقرر، قرار خواهد گرفت.

یک‌بار قبلاً یکی از اعضای گروه، به شوخی به آموس پیشنهاد داده بود تا در یکی از دستبردها به‌عنوان عضوی از گروه دالتون‌ها، ما را همراهی کند. او برای لحظاتی، کاملاً جدی به فکر فرو رفت. سپس با صدایی شبیه به بانجو، زد زیر خنده و گفت: «پس می‌گویید که من به شما ملحق بشوم! مثل یک گاو پیشانی‌سفید! آن وقت ممکن است همهٔ شما مثل من، رنگ‌تان ببرد! رنگ سیاه

#### 1- Amos Burton

۲- سازی شبیه تار که اصالتاً آفریقایی است و در آن دوران در ایالت‌های غربی، رواج داشت. سیاه‌پوستان آمریکا از نوازندگان متبحر بانجو بودند.



من، هزینهٔ مرگباری برای کُلّ گروهِ شما خواهد داشت! نه! ممنون! من به همان رام‌کردنِ اسب‌ها ادامه می‌دهم و شما هم سعی کنید بیش از این، به دنبالِ وسوسه‌کردنِ من نباشید!»

\*\*\*

از بلندای جایی که ایستاده بودم، مَحُو شدنِ تدریجیِ تاریکیِ هوا را در کافی‌ویل مشاهده می‌کردم. خورشید از شرق، در حالِ بالا آمدن بود. به زودی تمامِ چمنزارها از نورِ درخشانِ خورشید، بهره‌مند می‌شدند. با خودم فکر کردم: «این طبیعت و مردمانش در آرامشِ مطلق هستند. بدونِ تردید! امّا امروز بعد از صرفِ صبحانه در آرامش، آن‌ها کمی سرگرمی خواهند داشت!...»

اما کافی‌ویل آن قدرها هم که فکر می‌کردم، در آرامش و خواب نبود. در حقیقت این شهر، اخیراً چندین شبِ بی‌قرار و روزهای هوشیار را گذرانده بود. از چندی قبل، به‌نحوی به اهالیِ شهر اطلاع داده شده بود که دالتون‌ها ممکن است طیِ روزهای آتی، به شهر حمله کنند. بر اثرِ همین اخبار، ترسِ عمیقی به شهر تزریق شده و تفنگ‌های سَرپَر، آماده و در دسترسِ اهالی بودند. امّا با گذشتِ روزها و عدمِ وقوعِ حمله، تا حدودی آن دلهرهٔ جان‌فرسا کاهش یافته امّا هنوز مَحُو نگردیده بود. برخی از اهالی با اطمینان به یکدیگر می‌گفتند: «این هم یکی دیگر از شایعاتِ الکی در موردِ باندِ دالتون‌ها است!» با این حال، بودند افرادی که در سپیده‌دمِ پنجمِ اکتبر، هنوز نگران، و نسبت به هر رفت‌وآمدی در شهر، مشکوک بودند.

\*\*\*

وقتی از کشیکِ آدمم و بچه‌ها را بیدار کردم، از سردیِ هوا، بدنهٔ تفنگم مثلِ قندیل، یخ زده بود. حالا دیگر روشنایی کاملاً بالا زده و روز، آغاز می‌شد.

یک آتش‌کوچک برپا کردم و برای صبحانه، کمی گوشتِ خوک و قهوهٔ سیاه تدارک دیدم. هم‌زمان، دودِ صبحانهٔ ساکنینِ کافی‌ویل نیز از دودکش‌های خانه‌ها و مزارع اطراف، به هوا برخاسته و بالا می‌رفت.

پس از صبحانه، باب را برای یک گفتگوی دو نفره، کنار کشیدم. در طول کشیکِ شب، فرصتی پیش‌آمده بود تا نگرانی‌های خاصی در ذهنم رفت و آمد داشته باشند: «باب! شاید بهتر باشد یکی دیگر از افراد را کنارِ خودت برداری و اجازه بدهی من به گروه حمله‌کننده به بانکِ کاندون، ملحق شوم.» در واقع من از خشونت و بی‌احتیاطیِ گِرت در لحظاتِ حساس، بسیار نگران بودم. مدیریتِ هم‌زمانِ دو بانک، در کنارِ داشتنِ جسارتِ کافی، مستلزمِ خویشتن‌داریِ عمیق و تفکرِ درست در لحظاتِ اضطرار بود. ادامه دادم: «تو می‌دانی که گِرت چگونه است...»

- «این را به‌خوبی می‌دانم. و احتمالاً در طولِ این عملیات نیز گِرت از کنترل خارج خواهد شد. اما نظری من برای جابجاییِ افراد، منفی است.»

کاملاً آگاه بودم که یک لغزش ممکن است همهٔ ما را به خطر بیندازد. من از قدیم، چارلی بال<sup>۱</sup>-صندوق‌دارِ بانکِ کاندون- را به‌خوبی می‌شناختم. او فردی خونسرد بود. همچنین در این زمان آن‌طور که شنیده بودم، وی از یک بیماریِ مزمن رنج می‌برد که این شرایطِ بیماری، خطرِ کنترلِ او را دوبرابر می‌کرد.

- «گوش کن باب! چارلی بال ممکن است بچه‌ها را فریب دهد. اما بعید است بتواند من را بفریبد. من نسبت به او تا حدودی آشنایی دارم و روش‌ها و خُلقیاتِ او را به‌خوبی می‌شناسم.»

باب برای دقایقی عمیقاً به فکر فرو رفت. سپس سرش را تکان داد و گفت: «نه اِمت! من می‌دانم که آن‌جا سراسر خطر است. البته که در این کار، همیشه مخاطراتی وجود دارد. اما فکر می‌کنم بچه‌ها می‌توانند از خودشان مراقبت

---

1- Charlie Ball

کنند. جدای از این‌ها، من می‌خواهم تو کنار من باشی. من نمی‌خواهم زمانی که وسطِ معرکه هستم، نگرانِ پُشتِ سرم باشم.»

\*\*\*

سوارِ اسب‌های مان شدید و از کرانهٔ رودخانهٔ آنیون، به سوی شرق حرکت کردیم. طوری زمان‌بندی کرده بودیم که کمی پس از باز شدنِ بانک‌ها در ساعت ۹ صبح؛ و پیش از آن که بازرگانان، سپرده‌های قابل‌توجهی را از بانک‌ها برداشت کنند، به شهر برسیم. گرت، باب و من، قبلاً بارها به هر دو بانک رفته بودیم و کارکنانِ بانک‌ها را می‌شناختیم. ما در سال‌های دور، حتی با بازرگانان و برخی از مارشال‌های کافی‌ویل رفاقت‌هایی داشتیم. برای دقایقی، عجیب و غیرواقعی به نظر می‌رسید که برای غارتِ مکان‌هایی در حال حرکت هستیم که تا پیش از این، فقط برای مقاصدِ صلح‌آمیز و شخصی به آن‌جاها رفت‌وآمد کرده بودیم...

در سرتاسرِ مزارع، ما با آرامش و بدونِ عجله، به سوی جادهٔ ورودی شهر به پیش رفتیم. سپس به سمتِ شمال‌شرقی پیچیدیم. اسب‌ها کمی چَموش شده بودند. مانند همیشه، آن‌ها نیز هیجانِ غیرمعمولِ پیش‌ازحمله را کاملاً احساس می‌کردند. مجبور بودیم به‌سختی، آن‌ها را مهار کنیم. به همین دلیل نمی‌توانستیم خیلی سریع بتازیم. با این حال در زمانِ مقرر و بدونِ دیرکرد، به شهر نزدیک شدیم... فقط سه کیلومترِ دیگر مانده بود؛ حداکثر پانزده تا بیست دقیقهٔ دیگر، در شهر خواهیم بود...

از کنارِ مزرعهٔ قدیمی خانوادگی‌مان که سال‌ها پیش آن‌جا ساکن بودیم -و اکنون در یک کیلومتریِ سمتِ راست‌مان دیده می‌شد- عبور کردیم. خانه‌ای بزرگ به رنگ سبزرُشن با یک انبارِ گاهِ قرمزرنج در حیاطش. خاطره‌انگیز و آشکار، هنوز آن‌جا در آن صبحِ پاییزی، ایستاده بود. مزارعِ وسیعی در اطرافِ مزرعهٔ ما قرار داشتند. و این‌جا و آن‌جا -مثل همیشه- مردانی در آن مزارع

مشغول اصلاح حصارها، ریختن کود، و کشاورزی دیده می‌شدند. این سو و آن سو نیز رفت‌وآمد درشکه‌های بلندبالا به چشم می‌خوردند: درشکه‌هایی که مخصوص حمل ذرت‌ها بودند و در هنگام عبور از جاده، با هر لرزش، ذرت‌ها از گوشه‌وکنارشان روی زمین می‌ریختند. ناگهان کمی دورتر از این منطقه، صدای نازک زنگِ مدرسه به گوش‌مان رسید که بچه‌ها را فرامی‌خواند...

ما همچنان آهسته‌آهسته به پیش می‌رفتیم. هرچه بیشتر به شهر نزدیک می‌شدیم، نگرانی عصبی من نیز فروکش می‌کرد؛ به‌گونه‌ای که حتی سروصدای کلاغ‌ها نیز چندان آزارم نمی‌داد.

برَدول که نخستین بار بود این مناطق را می‌دید، گفت: «به نظر می‌رسد سرزمینِ مَرَقَّهی باشد.»

و پاور حرفِ او را تکمیل کرد: «و این نشان می‌دهد که پول زیادی در بانک‌های‌شان انباشته شده است!»

- «دقیقاً بیل! امروز باید به‌اندازهٔ کافی کیسه‌ات را پُر کنی تا بتوانی بالاخره آن مزرعه‌ای که همیشه در موردِ آن درگوشِ ما وِزوز می‌کنی را در مکزیک بسازی!»

و گِرت پیشنهاد داد: «یا مزرعهٔ سیبِ بیلِ دولین در آرکانزاس را بخر! البته اگر یک‌روزی آن را خرید و سپس مایل به فروشش شد!»

من نیز به بحث پیوستم: «با این حساب، آموس برتونِ پیر ممکن است نیاز داشته باشد اسب‌های درشکه‌اش را دوبرابر کند تا بتواند پول‌های ما را حمل نماید!»

تصویری از انبوهِ طلاها در مقابلِ چشمانم رقصید. آموس از مأموریتِ فعلی ما بی‌خبر بود. با خودم اندیشیدم که احتمالاً وقتی پول‌ها را در درشکه‌اش بگذاریم، چشمانش از حدقه بیرون خواهد زد! از تصوّر قیافهٔ او، خنده‌ام گرفت... و این چرخه میانِ ما مدام تکرار می‌شد: خنده‌های پراکنده، و راجی‌های همراه

با سرگرمی، و ما که همچنان روی اسب، در آخرین کیلومتر منتهی به شهر، به پیش می‌رفتیم.

لحظاتی بعد، آخرین پیچ را پشت‌سر گذاشتیم و سپس در روبروی مان ظاهر شد:

کافی‌ویل...

شهری کوچک، نشسته بر تپه‌ای سرسبز، آرام و آشنا در زیر درخشش آفتاب صبح‌گاهی. این طرف، یک ساختمان بلند کلیسا قرار داشت. و آن طرف نیز ساختمان مدرسه دیده می‌شد. خانه‌های زیبا در همه‌جا پخش بودند و فروشگاه‌هایی که در پیرامون میدان مرکزی، ردیف به ردیف در کنار هم قرار داشتند...

باب با صدای نسبتاً بلندی گفت: «برخی چیزها نسبت به آخرین باری که این‌جا بودیم، تغییر کرده.»

و گرت تایید کرد: «ساختمان‌های جدید هم بیشتر شده‌اند. به‌وضوح، شهر در حال توسعه‌یافتن است.»

بردول بار دیگر همچون دقایق پیشین، تکرار کرد: «مُرَقَّه است! یک مکان عالی برای پُر کردن جیب‌ها!»...

مشغول این گفتگوهای سرگرم‌کننده بودیم که کمی آن‌سوتر، بانک‌ها را مشاهده کردیم: کاندون و فرست‌نشال. دو رقیب در همسایگی یکدیگر که تنها چند متر با هم فاصله داشتند...

تغییرات... بله!... این‌جا تغییرات زیادی ایجاد شده بود... شب قبل، به باب پیشنهاد داده بودم که بد نیست پیش از ورود به شهر، به‌تنهایی سری به شهر بزنم و شرایط را بسنجم تا هرچیزی که ممکن است در برنامه ما خللی ایجاد کند را شناسایی نمایم. اما باب این پیشنهاد را رد کرده بود. او بیم آن را داشت که شاید من را شناسایی کنند. امروز که مشغول نوشتن این خاطرات هستم،

سال‌هاست که در حسرتِ این مخالفتِ باب، می‌سوزم... یک بازرسی اولیه ممکن بود سرنوشتِ باندِ دالتون‌ها را به کلی تغییر دهد!.

۱- اِمّت همان‌گونه که در سال‌های ابتدایی آزادی‌اش از زندان نیز مرتّب تأکید می‌کرد، با این حمله موافق نبود. اما از طرفی نمی‌خواست با مخالفتِ علنی با برادرانش، خود را بُزدل جلوه دهد. روزنامهٔ *The Oklahoma City Times* در تاریخ ۱۷ آوریل ۱۹۰۸ میلادی و چند ماه پس از آزاد شدن اِمّت از زندان، نامه‌ای قدیمی از وی که چند روز پیش از حمله به کافی‌ویل، او از قلمروسرخ‌پوستان برای مادرشان در کینگ‌فیشر ارسال کرده بود، را منتشر کرد. متن کامل این نامه را در ادامه می‌توانید بخوانید. توجّه داشته باشید که علامتِ نقطه‌چین در متن زیر، عیناً در نامهٔ اِمّت به همین شکل نوشته شده. او نامِ شهر را تماماً خالی گذاشته بود تا در صورتِ خوانده‌شدنِ نامه‌اش توسطِ دیگران، برنامه‌شان لو نرود. در پایانِ نامه نیز به صورتِ رمزی، تنها اولین حرف از نامِ خود را نوشته. متن نامه چنین است:

از قلمروسرخ‌پوستان، ۱ اکتبر ۱۹۸۲

مادرِ عزیزم! یک‌نفر را بفرستید تا بیاید و با باب صحبت کند. او برنامه‌ای ریخته برای سرقتِ هم‌زمان از دو بانک در شهرِ ..... درست در روزِ پنجم اکتبر. در حالِ حاضر من کنار او هستم اما وی به حرفِ من گوش نخواهد داد. اگر او از خَرِ شیطان پایین نیاید، من نیز ناگزیر هستم تا او را در این راه، همراهی کنم. گرت هم این‌جاست و با او هم‌نظر است. من اجازه نمی‌دهم که آن‌ها فکرکنند من ترسو و بُزدل هستم؛ بنابراین در کنارشان خواهم ماند. تنها راهِ خلاصی از این برنامه، این است که کسی بتواند آن‌ها را منصرف کند. این سرقت در نزدیکی جایی که قبلاً زندگی می‌کردیم، اتفاق خواهد افتاد. اگر بیبل در کینگ‌فیشر است، او را بفرستید. او می‌داند ما را کجا پیدا کند.

از طرف: E

در موردِ اصالت این‌نامه نمی‌توان خیلی تردید کرد. در همین شماره از روزنامهٔ نام‌برده، از زبان کول دالتون برادرِ دیگرِ دالتون‌ها نقل شده است که در آن‌روز، بیبل دالتون را دیده که با سرعت و مضطرب، از کینگ‌فیشر خارج می‌شود. این نقل‌قول می‌تواند دلیلِ موجهی برای اصالتِ نامهٔ باب باشد.



DENTIST

FERGUSON BROS.  
FURNITURE

GOODS ARE NOT FOR SALE BUT WE SELL 'EM.  
FARMS.  
CASH LOANS.  
SALARIES PAID.  
FIRE INSURANCE.  
HOMES.  
TOWN INSURANCE.  
CITY PROPERTY.  
RENTALS.  
FIRE INSURANCE.  
HARRICK & SONS.  
3 NOTARY PUBLICS.

### تصفیه حساب نهایی

۱۵ اکتبر ۱۸۹۲، کمی بعد از ساعت ۹ صبح، گروهی از کارگران سیاه‌پوست در گوشه‌ای از خیابان یونیون در کافی‌ویل، سرگرم گندن و مرمت سطح خیابان بودند. هرکدام بیل و کلنگی به دست داشتند و هم‌زمان با کار، با همان لهجه عامیانه‌شان یک ترانه قدیمی محلی را نیز زیرلب زمزمه می‌کردند.

در خلال انجام کار، یکی از سیاه‌پوست‌ها به دیگران گفت: «این شهر قدیمی گاوچران‌ها طی سال‌های اخیر بسیار پیشرفت کرده و خیابان‌هایش دگرگون شده‌اند. من روزهایی را به‌یاد می‌آورم که در خیابان‌هایی مثل این، کابوی‌ها مغرورانه در این سو و آن سو، می‌پلیکدند.» و دیگری دنباله حرف‌های او را گرفت: «دقیقا همین‌طور است! این روزها کسی شکل و شمایل گذشته شهر را به‌یاد نمی‌آورد. روزهایی که گاوچران‌ها همه‌جا دیده می‌شدند. کابوی‌هایی مثل آن گروه کوچک که از آن طرف خیابان در حال عبور هستند.» و به سمت ما اشاره کرد. کارگران به نقطه‌ای که او نشان داده بود خیره شدند و برای لحظاتی دست از کار کشیدند و از راه دور ما را برانداز کردند.

اکنون ما در خیابان یونیون بودیم: خیابان اصلی شهر. چند کودک که حتماً خواب مانده بودند، با تاخیر به سمت مدرسه می‌رفتند؛ یک زن، مشغول گندن چند پیاز از باغچه کوچک کنار خانه‌اش بود؛ از مغازه آهنگری - با کوبیدن چکش بر روی سندان - یک نوای ملودی منظم تولید می‌شد؛ یک نفر مشغول خرید نعل اسب بود؛ و دیگر مردم محلی در این جا و آن جا، به‌صورت پراکنده به سمت کسب‌وکار خود در حرکت بودند.



ناگهان باب متوقف شد و گفت: «لعنتی! نرده‌های چوبی داخل آن کوچه را کنده‌اند.» و پس از چند ثانیه تفکر، ادامه داد: «احتمالاً این نرده‌ها را برای تعمیر آن بخش از خیابان که سیاه‌ها آن‌جا مشغول کار هستند، برده‌اند.» این، همان نرده‌های کنار سالن آپرا بود که ما بر پایه برنامه‌ریزی قبلی، قصد داشتیم اسب‌های مان را آن‌جا ببندیم.

باب با وسواس و دقت، اطراف را برانداز کرد و سپس گفت: «این کوچه با این آسیب‌هایی که دیده دیگر مناسب نیست. حتی ممکن است هنگام فرار، اسب‌های مان در چاله‌چوله‌ها گیر بیافتند و زمین بخورند. باید کمی تغییر برنامه بدهیم و جای دیگری را برای بستن اسب‌ها، بیابیم.» او به سرعت نگاهی به اطراف انداخت و برای انتخاب مکانی بهتر، شرایط را بررسی کرد.

لحظاتی بعد ما برگشتیم و سلانه‌سلانه به سمت پشت مغازه آهنگری و انبار الوار تخته‌چوب‌ها حرکت کردیم. آن کوچه به اندازه کافی پهن بود و مردم محلی اغلب هنگام دادوستدهای روزمره، اسب‌های‌شان را به نرده فلزی موجود در آن محل، می‌بستند.

یکی از کارگرهای سیاه‌پوست که به ما خیره شده بود، به آرامی زمزمه: «کابوی‌های لعنتی! مطمئناً سلاح‌های زیادی به‌همراه دارند!» و دیگری گفت: «به احتمال زیاد از حوالی قلمرو سرخ‌پوستان برگشته‌اند. مردم کافی‌ویل اخیراً بسیار به دنبال گوشت بوقلمون وحشی هستند و شکارچیان منطقه، برای شکار بوقلمون، زیاد به آن‌جا رفت‌وآمد می‌کنند. شنیده‌ام این سفرها سود خوبی برای‌شان دارد.»

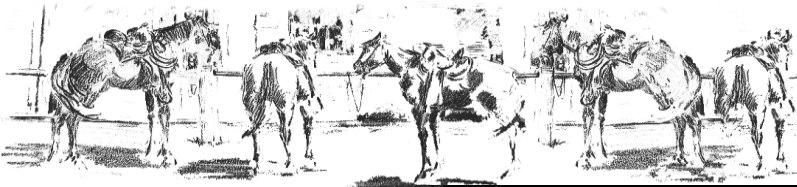
لحظاتی بعد، آن‌ها مجدداً سرگرم کار خود بودند و ما نیز مشغول بستن اسب‌های مان به نرده‌های داخل کوچه. حالا ساعت حدوداً حوالی ۹:۳۰ دقیقه صبح بود.



کوچه‌ای که دالتون‌ها اسب‌های‌شان را در آن‌جا بستند.  
بعدها این کوچه، به "کوچه مرگ" معروف شد.

سمت شرق کوچه، به میدان اصلی مثلثی شکل کافی ویل، منتهی می‌شد. ما می‌توانستیم از آن‌جا درب ورودی بانک فرست‌نشنال را ببینیم. در کنار آن نیز فروشگاه فلزآلات برادران آیشم<sup>۱</sup> به وضوح قابل مشاهده بود. مشخصاً با عوض شدن نقشه اولیه، ما نمی‌توانستیم مکان بهتر و کم‌خطرتری برای بستن اسب‌های‌مان پیدا کنیم.

لحظه به لحظه به آغاز ماجراجویی، نزدیک‌تر می‌شدیم. اسب وفادار باب، سرش را برگرداند و مغمومانه شیپ‌های کشید. باب او را نوازش کرد و گفت: «رفیق قدیمی... به زودی باز خواهیم گشت...»

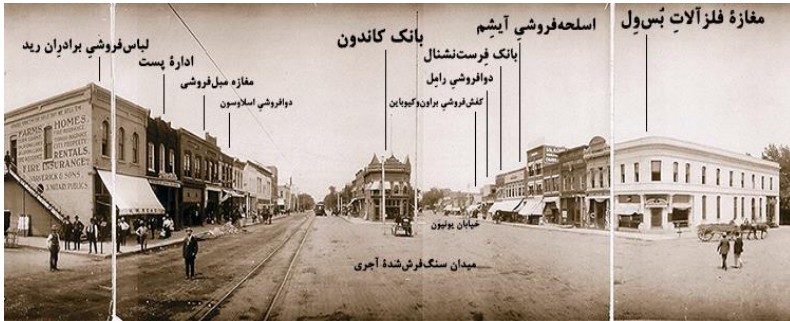


همان‌طور که ما پنج نفر مشغول خروج از کوچه بودیم، در سمت چپ ما -سمت شمالی میدان- بانک کاندون، دیده می‌شد که متکبرانۀ رو به جنوب، قد برافراشته بود. ساختمان بانک از سه‌طرف دارای پنجره‌های شیشه‌ای بزرگ بود: مانند یک ویتترین بزرگِ دل‌باز که نور خورشید از همه‌سو در آن جریان دارد.

بانک کاندون شاید حداکثر پنجاه‌قدم تا بانک فرست‌نشنال -که در آن سوی خیابان و در سمت راست آن قابل مشاهده بود- فاصله داشت. در سمت چپ بانک نیز در این سوی خیابان، به ترتیب مغازه‌های لباس‌فروشی مک‌کنا و

۱- در برخی از گزارش‌های پراکنده تاریخی آمده است که در این سرقت، یک عضو دیگر نیز حضور داشته و برخی از شاهدان و ناظران کافی‌ویل، دیده‌اند که ۶ نفر وارد شهر شده‌اند. بر پایه نظر Matt Braun در کتاب *Outlaw Kingdom*، فرد ششم که وظیفه نگهداری از اسب‌ها را برعهده داشت، با آغاز تیراندازی، سوار بر اسب خود شد و فرار کرد. او می‌گوید که آن فرد ششم احتمالاً بیل دولین بوده است. در اسناد دیگر نیز از تام ایوانز به‌عنوان نفر ششم نام برده شده‌است. در این مورد، برخی از گزارش‌های محلی ثبت کرده‌اند که در ساعات اولیه پس از دستگیری اِمِت، و درحالی‌که او به‌شدت مجروح بود، برخی از شهروندان قصد داشتند تا وی را به‌سرعت به دار بیاویزند. اِمِت برای جلوگیری از این اتفاق، پذیرفت که هر چه بخواهند صادقانه پاسخ خواهد داد، به شرط آن‌که او را قانونی محاکمه کنند. لذا در جریان پرسش و پاسخ‌ها، هنگامی‌که او مشغول عنوان کردن وظایف هر یک از اعضای گروه بود، ابتدا از تام ایوانز به‌عنوان فردی که وظیفه مراقبت از اسب‌ها به او محول شده بود، نام برد. اما ناگهان حرفش را عوض کرد و گفت که منظورش بیل پاور بوده است. بر پایه همین نقل‌قول، برخی می‌گویند که شاید فرد کشته‌شده تام ایوانز بوده و نفر احتمالی ششم که فرار کرده است، بیل پاور باشد و اِمِت برای جلوگیری از تعقیب پاور، تام ایوانز را که در میدان نبرد کشته شده بود، عمداً بیل پاور معرفی کرد. همچنین گفته شده است که بیل دالتون نیز بیرون از شهر، با دُرُشکه در انتظار پایان سرقت و کمک به فرار باند بود. فرانک لاتا (مورخ) نوشته است که بیل دالتون و بیل دولین خارج از شهر، منتظر دالتون‌ها بوده‌اند. اگر این فرضیات صحیح باشند، افزون بر باب، گرت، اِمِت، پاور و بردول، بایستی بیل دالتون، بیل دولین و تام ایوانز نیز از اعضای باند دالتون‌ها در این آخرین نبرد بوده باشند. به‌دلیل کمبود منابع دقیق، هیچ‌یک از این فرضیات را نه می‌توان رد کرد و نه می‌توان تایید نمود.

آدامز<sup>۱</sup> و خُرده‌فروشی برادران ولز<sup>۲</sup> قرار داشتند. روبروی آنها نیز در این سوی خیابان -درست پُشتِ بانکِ کاندون- تالارِ قدیمیِ آپرا برپا بود. در سمتِ راستِ ما -در ضلعِ جنوبِ غربیِ میدان- دوافروشی اسلاوسون<sup>۳</sup>؛ مغازهٔ مبل‌فروشی، ادارهٔ پست، و لباس‌فروشیِ برادرانِ رید<sup>۴</sup> دیده می‌شدند. همچنین ردیفِ دیگری از مغازه‌ها، ضلعِ جنوبیِ میدان را اشغال کرده بودند و در سمتِ شمالِ شرقیِ میدان، -درست در سمتِ چپِ فروشگاهِ آیشم- مغازهٔ فلزآلاتِ بسول<sup>۵</sup>؛ و سپس در سمتِ راستِ بانکِ فرست‌نشنال، دوافروشیِ رامل<sup>۶</sup> و کفش‌فروشیِ براون و کیوباین<sup>۷</sup> ردیف شده بودند.



این اماکن قرار بود به‌زودی تبدیل به یک تماشاخانهٔ بزرگ برای مشاهدهٔ زندهٔ مرگ‌بارترین نبردِ خیابانیِ تاریخِ غربِ وحشی بشوند. جایی که مقدّر شده بود تا دقایقی دیگر و بر اثرِ هجومِ یک طوفانِ آتشین، قورانِ نموده و انفجاری مهیب را تجربه نماید.

- 1- McKenna & Adams's Clothing Store
- 2- Wells Brothers General Merchandise Store
- 3- Slausson's Drug Store
- 4- Reed Brothers' Clothing Store
- 5- Boswell's Hardware Store
- 6- Rummell's Drug Store
- 7- Brown and Cubine's Shoe Shop

میدانی که توسطِ ساختمان‌های نام‌برده احاطه شده بود، سنگ‌فرشی آجری داشت. با هر گامی که برمی‌داشتیم، از برخوردِ چکمه‌های مان با آجرها، صدایی شبیه به بوم‌بوم بلند می‌شد! باب و من جلوتر حرکت می‌کردیم و گرت، بیل پاور و دیک برَدول، چندگام عقب‌تر بودند.

در روبروی ساختمان‌ها و در مُحوطهٔ بازِ میدان، یک ردیف از نرده‌های چوبی -مخصوصِ بستنِ اسب‌ها- قرار داشتند. در آن‌جا معمولاً گروهی از درشکه‌چی‌های درانتظارِ مسافر، مستقر می‌شدند. چارلی گام، آن روز نخستین فرد از درشکه‌چی‌های کافی‌ویل بود که در میدان حضور داشت. او در همان حین که ما به بانک‌ها نزدیک می‌شدیم، با کنجکاوی و رِخوت، زُل زده و ما را نگاه می‌کرد.



بانک کاندون

چند هفته پیش از حملهٔ دالتون‌ها

در فاصله بیست و پنج متری از کوچه، گرت، پاور و بردول مسیرشان را از ما جدا کردند و به داخل بانک کاندون رفتند. من و باب نیز بدون آن که به عقب نگاه کنیم - مسیرمان را به سمت بانک فرست نشنال ادامه دادیم. حضور ما با آن شکل و شمایل البته باعث جلب توجه نمی شد؛ چرا که قدم زدن در سطح شهر با تفنگ‌هایی آویخته به کمر، در آن زمان و آن منطقه، یک اتفاق شگفت‌انگیز نبود و بسیاری از شهروندان به همین شکل تردد می کردند. ناگهان چشمان چارلی گام از حدقه بیرون پرید. از جایی که او بر روی درشکه‌اش نشسته بود، بانک کاندون به خوبی دیده می شد. وی -مانند آن که بر روی یک صندلی رزرو شده نشسته و مشغول تماشای یک نمایش مهیج باشد- نخستین تحرکات گرت، پاور و بردول را از پشت شیشه‌های بزرگ بانک مشاهده کرد و در یک چشم‌برهم‌زدن، همه چیز را فهمید.

چارلی گام در حالی که با یک جهش از روی درشکه‌اش به پایین می پرید، فریاد زد: «دالتون‌ها! دالتون‌ها!»

هم‌زمان باب و من نیز -که حالا به سرعت به بانک فرست نشنال نزدیک و نزدیک‌تر می شدیم- مورد توجه قرار گرفته بودیم. او یک‌بار دیگر فریاد زنان هشدار داد: «مراقب باشید! دالتون‌ها!»<sup>۱</sup>

۱- درست یک‌روز پس از مرگ امت دالتون در ۱۸ جولای ۱۹۳۷ میلادی، روزنامه Joplin Globe مصاحبه‌ای با چارلی گام که حالا ۷۷ ساله شده بود، انجام داد و چارلی در مورد ماجرای حمله به کافی‌ویل توضیحاتی داد: «در آن لحظه آنقدر بلند فریاد زدم که فکر کنم صدایم تا شهر نوواتا که ۴۰ کیلومتر آن‌ورتر بود رسید! سپس دیدم که مردم شهر با شاتگان و تپانچه و چاقو جمع شدند. خیلی طول نکشید. کل ماجرا از آغاز تا پایان فقط در چند دقیقه اتفاق افتاد.» او سپس در مورد آخرین خاطره‌اش از امت دالتون پیش از مرگ، چنین گفت: «من همیشه با مهربانی به امت فکر می‌کنم. او آدم خوبی بود. در جوانی تحت تأثیر برادرانش، به منجلاب خلاف کشیده شد. خودش این‌کاره نبود. جشن Thanksgiving اخیر (یعنی در همان سال ۱۹۳۷) را ما با هم سپری کردیم. او گفت امیدوار است که مردم کافی‌ویل وی را بخشیده باشند. او با وجود گذشت چهار دهه از این رویداد تراژیک، عمیقاً غمگین بود.»

این‌طور نبود که او صددرصد ما را شناخته باشد؛ بلکه بیشتر حدس زده بود که احتمالاً افراد واردشده به بانک‌ها، بایستی دالتون‌ها باشند. حدسی که از بدِ روزگار، درست‌از آب درآمد!

فریادهای وحشت‌زدهٔ چارلی در سرتاسر میدان طنین انداخت. در این آشفته‌بازار، یک‌دوجین از سگ‌های کافی‌ویل نیز از هر گوشهٔ شهر -به‌خاطرِ پریشانیِ شرایط- شروع به واق‌واق کردن کردند. در آن لحظات، هنوز تعداد کمی از شهروندان در خیابان بودند. چارلی گام با تمام سرعت روی سنگ‌فرشِ خیابان به‌سوی مغازهٔ فلزآلاتِ بس‌ول می‌دوید و پشتِ سرِهم فریاد می‌کشید: «دالتون‌ها! دالتون‌ها!»

باب چرخید و برای خفه کردن او، گلوله‌ای شلیک کرد. گلوله مستقیم به بازوی چارلی نشست و سپس با آخرین رمقی که داشت، خود را به‌درون مغازه انداخت. سگ‌ها همچنان بی‌وقفه واق‌واق می‌کردند.

اگر آن‌گونه که برخی از نویسندگان بعدها ادعا کردند -که شهروندان کافی‌ویل یورشِ دالتون‌ها را از قبل پیش‌بینی کرده بودند- در این لحظات نبایستی چنین در شوک فرو می‌رفتند. شهروندانی که در آن لحظات در میدان و فروشگاه‌های اطراف بودند، با فریادهای چارلی گام حیرت‌زده شدند و دقایقی بلا تکلیف و بی‌هدف ماندند. آن‌ها مطلقاً نمی‌دانستند که باید چه کار کنند. کمی طول کشید تا به فکرشان برسد که اکنون وقتِ دعوتِ دیگر شهروندان برای مسلح شدن است.

۱- در حدود ۴۳ سال پس از این روز، چارلی گام که دیگر پیرمردی حدوداً ۷۵ ساله بود، در مصاحبه‌ای با روزنامهٔ San Antonio Express در ۸ اکتبر ۱۹۳۵ میلادی دربارهٔ گلوله‌ای که در آن روز بر بازویش نشست، چنین گفت: «باب دالتون یک هفت‌تیرکش سریع و دقیق بود. من مطمئنم در آن روز وقتی به سمت من شلیک کرد، قصدِ کشتن من را نداشت؛ زیرا اگر چنین قصدی داشت، قطعاً مرا می‌کشت. او فقط می‌خواست زخمی‌ام کند تا بترسم و ساکت بشوم.»

در بانکِ کاندون، گِرت با وینچستر خود مراقبِ چارلی بال - صندوق دارِ بانک - بود. چارلز کارپنتر، معاون رییس بانک هم دست‌هایش را بالا گرفته و گوشه‌ای ایستاده بود. پاور و بردول، سلاح‌های خود را به سمت حسابدارِ بانک آقای باب،<sup>۱</sup> و یک مردِ دیگر نشانه گرفته بودند. آن‌ها در همان ابتدای امر، ۱۵۰۰ دلار پول نقد را جمع کردند و در یک گونی - که گِرت مسئولیت حمل آن را به عهده داشت - انباشتند.

سپس گِرت همچنان که سلاح خود را به سوی صندوق دار گرفته بود، نهیب زد: «زودباش گاوصندوق را باز کن!»

چارلی بال که مردی بیمارگونه، به شدت خونسرد، و دارای نظم و انضباطی سفت و سخت بود، تعلل کرد و با خونسردی و شجاعت پاسخ داد: «این گاوصندوق مجهز به یک قفل زماندار پیشرفته است و ساعت ۹:۴۵ دقیقه، به صورت خودکار باز خواهد شد. جز آن، هیچ راه دیگری برای باز کردن این گاوصندوق، وجود ندارد.» و نگاهی زیرکانه به گِرت انداخت.

گِرت، مردد و بلا تکلیف شد. حرفِ چارلی او را غافلگیر و گیج کرده بود. در لحظاتی که گِرت، پاور و بردول بایستی بدون اشتباه تصمیم‌گیری می‌کردند، دچار لغزشی ناپخته و نابخشودنی شدند.

در این لحظه، ساعت ۹:۴۲ دقیقه بود. برای لحظاتی چشمان بی‌تابِ گِرت و همراهانش به عقربه‌های سیاه ساعت دیواری خیره ماند. چه باید کرد؟ یک فکرِ خارق‌العاده! گِرت تصمیم خود را گرفت: «بسیار خُب؛ ۳ دقیقه صبر خواهیم کرد.»

هیچ‌یک از سه عضو گروه، به نیرنگِ صندوق دار مشکوک نشدند و تلاشی نیز برای صحت‌سنجی درستی اظهارات او انجام ندادند. در ارتباط با جزئیات این ماجرا، بعدها چارلی بال به من گفت که به صورت ناگهانی به ذهنش خطور

1- Charles T. Carpenter

2- T. C. Babb



کرده بود که این نیرنگ را به‌کار گیرد. با این حال وقتی این تصمیم سرنوشت‌ساز را گرفت، تازه متوجه شد که در چه موقعیت خطرناک و حساسی خود را گیر انداخته؛ اما دیگر نمی‌توانست پا پس بکشد. او هم مانند سایر افراد حاضر در بانک - و همچنین رهگذران حاضر در خیابان‌های اطراف - صدای فریادهای درشکه‌چی و شلیک‌باب را شنیده بود. بال کاملاً مطمئن بود که سه راهزنی که اکنون در بانک حضور دارند، تنها بخشی از مهاجمان هستند و هر لحظه ممکن است زندگی خود را بر سر این نیرنگ، قمار کند. با این حال اسیر تشویش نشد و آرام و محکم ایستاد. او زیرچشمی - مثل یک گربه - به راهزنان نگاه می‌کرد. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری، گذر زمان را به‌خوبی نشان می‌داد. بال امید داشت که شجاع‌ترین مردم شهر، از این وقت‌کشی او استفاده کرده و پیش از پایان این نیرنگ، سر برسند: قماری سهمگین میان مرگ و زندگی در چند دقیقه کوتاه.

در شرایطی که گرت، پاور و بردول مشغول بازی خوردن از زمان بودند، درب‌های بانک باز گردید و جان لوان که یک سهام‌دار ثروتمند بود، وارد بانک شد. او صدای فریادهای چارلی گام را شنیده بود و بدون آگاهی از وضعیت بانک، با عجله وارد آن جا شد تا به کارکنان کاندون هشدار بدهد: «دالتون‌ها این جا هَس...» اما کلام وحشت‌زده‌ی وی با دیدن دالتون‌ها در بانک، نیمه‌کاره ماند. گرت یقه‌ او را گرفت و وی را نیز به ردیف دیگر گروگان‌ها انداخت.

کارپنتر معاون رییس‌بانک، با نگاهی آرامش‌بخش، لوان وحشت‌زده را به آرامش فراخواند. حتی در این شرایط بغرنج هم هنوز طبیعت خونسرد و ذات انسانی و تسلیم‌ناپذیر او، استوار بود. کارپنتر فردی مذهبی بود که به مشیت الهی در هر شرایطی، اعتماد داشت: آن چه که بایستی اتفاق بیافتد، می‌افتد.

۹:۴۳ دقیقه. چهره کشیده چارلی بال، حالا کمی سفیدتر شده بود. بیرون از بانک - جایی در امتداد میدان - یک گلوله شلیک شد... و سپس یکی دیگر...

عرق سردی روی پیشانی صندوق‌دار بنشست. گرت، پاور و بردول، همچنان سرسختانه منتظر بودند.

من در مورد ویژگی‌های رفتاری و اخلاقی چارلی بال کمی بیش از حد معمول صحبت کرده‌ام؛ چراکه او در آن روز در کافی‌ویل، نقش تعیین‌کننده‌ای را ایفا کرد. نیرنگ مبتکرانه‌ی وی در مورد زمان‌دار بودن گاوصندوقی که هرگز زمان‌دار نبود، ۱۸ هزار دلار از سرمایه مردم را نجات داد؛ هرچند که باعث گشته‌شدن هشت مرد، طی دقایق آتی گردید...

\*\*\*

هم‌زمان با وقایعی که ذکر کردم، باب و من نیز وارد بانک فرست‌نشال شده بودیم. من چند قدم جلوتر بودم. در آن زمان توماس آیرس<sup>۱</sup>، صندوق‌دار بانک بود. همچنین برت آیرس<sup>۲</sup> - پسر او - به‌عنوان کمک‌صندوق‌دار فعالیت می‌کرد. به‌جز این دو نفر، شپرد<sup>۳</sup> کارمند خندان و همیشه‌مهربان، و یک کارمند دیگر که نام او را فراموش کرده‌ام، به همراه سه مشتری به نام‌های بریستر<sup>۴</sup> (پیمان‌کاری برجسته)، هالینگزورث<sup>۵</sup> و ایب‌نات<sup>۶</sup> (هر دو از معاونین کلانتر از شهرستان مونتگومری) نیز در بانک حضور داشتند.

ایب‌نات کمی پیش از ورود ما، یک چک چهار دلاری را نقد کرده و در لحظه‌ای که باب و من وارد بانک شدیم، پشتش به ما بود. همین که با صدای ما: «دست‌ها بالا!» متعجبانه برگشت، من او را شناختم و بی‌درنگ فهمیدم که ممکن است ما با درگیری خطرناک به‌نام ایب‌نات سروکار داشته باشیم.

- 
- 1- Thomas G. Ayres
  - 2- Bert S. Ayres
  - 3- W. H. Sheppard
  - 4- J. H. Brewster
  - 5- C. H. Hollingsworth
  - 6- Abe Knott

وی دست‌هایش را بالا گرفته و هنوز آن چهار دلار را در مشتش داشت. او بعدها به من گفت که آن روز به بانک آمده بود تا آن پول را پس‌انداز نماید. دستش مُدام به سمتِ پایین منحرف می‌شد. کوشش می‌کرد که به طریقی اسکناس‌ها را به جیبِ جلیقه‌اش برساند. من گمان می‌کنم که او -در عینِ خونسردی- با هوشیاری، نیم‌نگاهی نیز به هفت‌تیری که روی کمر بندش بسته بود، داشت. اگر می‌خواست چنین کند، احتمالاً با چاشنی کمی شانس، موفق می‌شد: ایب‌نات، یک مبارزِ دلیرِ اهلِ کنتاکی که در آن لحظات، شک نداشتیم ریگی به کفش دارد.

تجربه به من آموخته بود که در مواقعِ خطرناک، نباید هرگز چشم از خطر برداشته و گامی به عقب بردارم. در همان شرایطی که در چشمانِ هم‌زُل زده بودیم، احساس‌کردم که یکی از ما بایستی بمیرد. یک تیر بی‌هدف شلیک کردم و به ایب‌نات هشدار دادم: «دست‌هایت را بالا نگه دار!» و به سمتِ او رفتم. او با خونسردی لجوجانه‌ای پوزخند می‌زد. با این حال دیگر هیچ حرکتِ مشکوکی انجام نداد. به آرامی نزدیکِ گوشش گفتم: «نترس! با آن چندرغازی که در دست داری، کاری نداریم!»

توماس آیرس با شلیک‌هشدارمن، در زیرِ پیشخوانِ دراز کشیده بود. انتظارداشتم وقتی برگردد بالا، اسلحه‌به‌دست، به سمتِ من شلیک کند؛ اما این کار را نکرد. هم‌زمان که در آن لحظاتِ مُلتهب، معاونِ کلانتر را تحت‌پوشش قرار داده بودم، با دقت او را نیز زیرِ نظر گرفتم. در این هنگام باب که درست پشتِ سرِ من بود، توماس آیرس را تحت‌پوشش قرار داد. دیگران نیز مطابقِ دستور او، سرِ جای خود ایستادند.

باب گونی را به سمتِ آیرس پرتاب کرد و به او دستور داد تا آن را پُر از پول کند. صندوق‌دار خواست ابتدا سکه‌های نقره را درونِ کیسه بریزد اما باب گفت: «نقره‌ها برای خودتان! سنگین‌تر از آن هستند که حالِ حمل‌کردن‌شان را داشته باشیم!» و با خشونت ادامه داد: «چرندباتِ دست‌وپاگیر!»

توماس آیرس، گاو صندوق را گشود و اسکناس‌ها را درون گونی ریخت. این‌جا در بانک فرست‌نشنال، همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت: از ورود من و باب به داخل بانک، بیشتر از یک دقیقه نگذشته بود. در این بانک هم یک ساعت دیواری، مدام تیک‌تاک می‌کرد...

\*\*\*

در مغازه‌های پیرامون میدان، کم‌کم شهروندان از شوک و وحشت اولیه خارج می‌شدند. هر اندازه که در لحظات اول کُند عمل کردند، حالا تیز و بُز مشغول جبران زمان از دست‌رفته بودند. یک جنبش مقاومت در حال شکل‌گیری بود: یک فراخوانی یواشکی. خبر حمله در سراسر شهر پخش می‌شد:

- «دالتون‌ها! آن‌ها مشغول خالی کردن هر دو بانک هستند و چارلی گام نیز گلوله خورده است!»

گاو صندوق بانک فرست‌نشنال خالی شده بود. باب و من، کارمندان و سه مشتری حاضر در بانک را به سمت درب خروج بردیم. باب جلوتر از من گام برمی‌داشت و من نیز کیسه سنگین پول‌ها را روی دوشم انداخته بودم. باب هنگامی که به درب رسید، یک قدم بیرون گذاشت و خیلی سریع اطراف را برانداز کرد. و یک‌ثانیه بعد: بَنگ! صفیر اولین شلیک، به‌هوا برخاست؛ گلوله به بدنه درب بانک اصابت کرده بود. باب دوباره به داخل بانک پرید و با پوزخند گفت: «بوم!»

ما همه کارمندان و مشتری‌ها را جمع کردیم و به بیرون از بانک فرستادیم. همه به‌جز آقای شپرد. ایب‌نات نیز مثل یک شاهین، تا آخرین لحظه‌ای که در بانک قرار داشت، مُترصد فرصتی برای تیراندازی به ما بود. خلع‌سلاحش نکرده بودیم. با این حال این فرصت برایش مهیا نشد: همین که پایش را از درب بانک به بیرون گذاشت، شانس شلیک کردن را نیز از دست داد.

با نگاهی سریع از پشت پنجره به بیرون، مردم شهر را دیدیم که این طرف و آن طرف می‌دویدند. هرکس به تنهایی عمل می‌کرد: مثل گروهی از سربازان بدون مافوق. برخی باعجله مشغول پُرکردنِ تفنگ‌ها بودند و برخی دیگر به دنبالِ ساختِ سنگرهای خیابانی. به محض آن‌که مردانی که به بیرون فرستادیم، در معرض دید قرار گرفتند، چند شلیک پراکنده به سمت بانک شنیده شد. این صدای همان شلیک‌هایی بود که هم‌دسته‌های ما در آن بانک، وقتی عقربه‌های ساعت درست روی ۹:۴۳ دقیقه قرار داشت، شنیده بودند.

درحالی‌که باب از گوشهٔ درب بانک، بیرون را می‌نگریست و خود را برای یک درگیریِ محتمل آماده می‌کرد، از شِپرد پرسیدم: «می‌توان از درب‌پشتی خارج شد؟»

با متانت پاسخ داد: «بله درب‌پشتی باز است.»

وی در تمام این مدت، آرامشِ خود را حفظ کرده بود. حتی در این شرایطِ سخت نیز می‌توانست مودب و بانزاکت باشد. تکه‌ای از لبخندِ معروفش هنوز به گوشهٔ لب‌هایش چسبیده بود.

او در تکمیلِ کلامش ادامه داد: «آن درب به کوچهٔ پشتی منتهی می‌شود.»

با سماجت به او گفتم: «خوب است! پس شما هم با ما می‌آیید و راه را

نشان‌مان می‌دهید!»

او ما را به سمتِ درب‌پشتی، هدایت کرد. باز بود. گونی پول‌ها را از وسط طوری گره‌زدیم که محکم روی بازوهایم آویزان شود. باب به شِپرد فرمان داد که به درون بانک بازگردد. سپس ما واردِ کوچه شدیم. از آن سوی بانک، صدای شلیکِ گلوله‌ها همچنان شنیده می‌شد اما این‌جا در این کوچهٔ پشتی، همه‌چیز موقتاً امن بود.

- «تو فقط مراقب پول‌ها باش اِمت. من مبارزه خواهم کرد.»

همین که خواستیم شتابان حرکت کنیم، جوانی به نام لوسیوس بالدوین<sup>۱</sup> که به‌عنوان فروشنده در مغازه فلزآلات بسول کار می‌کرد، از درب پشتی مغازه‌شان به داخل کوچه آمد. او یک هفت‌تیر در دست داشت و می‌کوشید تا یواشکی به ما نزدیک بشود. باب بدون آن که شلیک کند، فقط گفت: «همان‌جا بمان!» اما فروشنده همچنان به پیش‌روی به‌سوی ما، ادامه می‌داد. او نه شلیک می‌کرد و نه حرف می‌زد. شوکه شده بود و نمی‌دانت چه کار دارد می‌کند. چند ثانیه بعد، اسلحه‌اش را بالا آورد و به‌سمت ما گرفت. باب مجبور شد شلیک کند... گلوله، سینه بالدوین را شکافت... جوان در خودش پیچید، سرنگون شد و هفت‌تیر از دستش افتاد... رفتم بالای‌سرش. پیش از مرگش گفت که صدای فرمان‌ایست باب را شنید؛ اما ترس و غافل‌گیری چنان بر او غلبه کرده بود که نه توانست بایستد و نه قدرت شلیک را یافت...

با عجله از کوچه پشت‌بانک، در جهت شمال حرکت کردیم. سپس به سمت چپ پیچیدیم و پیش از رسیدن به خیابان یونیون، در گوشه‌ای متوقف شدیم. حالا نیمی از راه را برای رسیدن به اسب‌های مان پیموده بودیم. در این‌جا بود که شهروندان برای نخستین‌بار ما را در فضای باز و در تیررس خود دیدند. سنگ گرفتیم. تیراندازی که تا آن لحظه، بی‌هدف و پراکنده انجام می‌شد، ناگهان به اوج خود رسید. گروه‌های فشرده از مردم در امتداد میدان و خیابان‌های مجاور، از هم‌گسستند و در هرج‌ومرج به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند. یک اسب زین‌شده، وحشت‌زده روی سنگ‌فرش آجری میدان می‌تاخت. آن دسته از شهروندانی که تا این لحظه از ورود به معرکه خودداری کرده و مردد بودند، حالا با تحریک رفقای جسورترشان، پُردل‌وجرأت شده و کم‌کم وارد میدان نبرد می‌شدند. در میدان عمومی شهر، چرخه آتش همچون گردبادی خروشان، دیوانه‌وار می‌چرخید.

---

1- Lucios Baldwin

باب و من در فواصل نزدیک، سرهای مردمی را می‌دیدیم که از لای درب‌ها و پنجره‌فروشگاه‌ها یواشکی ما را می‌نگریستند. چهره‌هایی با حالات متناقض: یا وحشت‌زده و یا خشمگین. تیراندازی در میدان، هنوز پرتنش و وحشیانه دنبال می‌شد. مردم شهر در اُفت‌وخیز و هیجان بودند. در آن لحظات برایم سوال پیش آمد که چگونه باب و من در معرض آن حجم از گلوله‌های سُرپی قرار گرفته‌ایم، اما هنوز آسیبی ندیده‌ایم؟ کمی بعد، وقتی خوب توانستم از جایی که موقتاً پناه گرفته بودیم، میدان را ببینم، دلیل آن را متوجه شدم: گلوله‌های کمی به سمت ما شلیک می‌شد و بیشتر مردم، مشغول تیراندازی به بانک‌کاندون بودند. بدون درک اهمیت آن، من به صورت خرافی احساس کردم که احتمالاً باب و من با تلنگر شانس در آن آتش‌اردوگاهی که بامداد گذشته برپا کرده بودیم - در این لحظات کاملاً فراموش شده بود - مورد لطف اقبال و سرنوشت قرار گرفته‌ایم!

همه این‌ها - خُرخرِ سُرَب، جرقه‌های فکری، تصاویر صحنه نبرد و صداها - آن جو مُلتهب - با فرمان حرکت باب، از ذهنم پراکنده شدند. ما باید عرض خیابان یونیون را بدون هیچ سرپناهی با سرعت تمام، طی می‌کردیم. من هنوز گونی پول‌ها را روی دوشم داشتم و باب محتاطانه و دقیق، همه‌جا را زیر نظر گرفته بود تا در صورت لزوم، شلیک کند.

در همین لحظه، دو تن از شهروندان شجاع و مبارز کافی‌ویل وارد میدان نبرد شدند: جورج کیوباین<sup>۱</sup> و چارلز براون<sup>۲</sup>. دو شریک تجاری و صاحبان کفش‌فروشی براون و کیوباین. کیوباین، پینه‌دوزی کارگشته بود. چکمه‌هایی که او برای کابوی‌ها می‌ساخت، در آن زمان در تمام غرب معروف بودند. او سال‌ها قبل، یک‌بار نیز برای باب، گرت و من، چکمه‌هایی دوخته بود. وی به‌خوبی ما را می‌شناخت.

---

1- George Cubine

2- Charles T. Brown

جورج کیوباین با وینچستری در دست، از مغازه‌اش خارج شد. براون نیز در کنار او بود اما سلاحی نداشت. کیوباین که متوجه حضور ما در ضلع شمالی خیابان یونیون شده بود، سعی داشت با احتیاط و سریع به سمت ما بیاید. اما باب متوجه شد و شلیک کرد. کیوباین پیش از آن که بتواند از اسلحه‌اش استفاده کند، گشته شد... در همان لحظه، براون بی‌باکانه خم شد و وینچستر رفیقش را از دست‌های بی‌جان او بیرون کشید. باب دومین گلوله را نیز شلیک کرد: و سپس پیکر بی‌جان براون، در کنار رفیق و همکارش روی زمین افتاد...

در لحظاتی که باب درگیر این نبرد بود، من به دلیل حمل گونی سنگین پول‌ها، چند گام جلوتر از وی در کنج ساختمان پُرکینز پناه گرفته بودم. بعدها در دادگاه، من را به جرم مشارکت در قتل کیوباین، محکوم کردند. این در حالی بود که من در این صحنه حتی یک گلوله هم به سمت او، شلیک نکرده بودم. بگذریم...

باب در حالی که به کنار من می‌آمد، گفت: «آهسته برو و آرام باش. از هیچ چیز نترس. من می‌توانم از پس تمام این شهر لعنتی، بر بیایم!»

ما آهسته و با احتیاط، به سمت کوچه پشت مغازه خرده‌فروشی برادران ولز دویدیم. در آنجا لحظاتی در امان بودیم. هنوز کاملاً درک نکرده بودیم که شهروندان تا چه اندازه‌ای برای نابودی ما، مصمم شده‌اند. هنوز این آتش‌بازی، ما را چندان نگران نکرده بود؛ اگرچه که هرگز در دوران راهزنی‌هایمان با چنین مقاومتی روبرو نشده بودیم.

در آن لحظات، ما هیچ تصویری نسبت به وضعیت و شرایطی که گرت، پاور و بردول در آن گیر افتاده بودند، متصور نبودیم. در واقع باب و من هنوز از اشتباه مهلک آن‌ها در پذیرش اظهارات چارلی بال در مورد قفل زماندار گاوصندوق، هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم. تصور ما چنین بود که با توجه به موقعیت جغرافیایی بانک کاندون - که نزدیک‌تر به محل بستن اسب‌هایمان



بود- و همچنین تغییر مسیر ما از کوچه‌پُشتی بانک فرست‌نشال و طبیعتاً دورتر شدن راه‌مان در مسیر رسیدن به محل استقرار اسب‌ها، آن‌ها بایستی جلوتر از ما بوده و تا حالا به اسب‌ها رسیده باشند.

وقتی از کوچه‌پُشتی مغازه خُرده‌فروشی برادران ولز خارج شدیم، بابی ولز، نوجوان کوچک چهارده‌ساله، در حالی که یک هفت‌تیر رولور کالیبر ۲۲ در دست داشت، از پشت درب به بیرون پرید. با تهدیدی که برآمده از غرور نوجوانانه‌اش بود، ما را نشانه گرفت و گفت: «رفقا این‌جا مشغول چه کاری هستید؟!»

برای لحظاتی، حضور ناگهانی آن بچه، ما را متحیر ساخت. باب گفت: «بدو برو خانه پسر! ممکن است صدمه ببینی!» و سپس به آرامی با اسلحه‌اش یک درکونی به پشت پسرک نواخت! بابی همان‌گونه که به سرعت عقب‌نشینی می‌کرد، متوجه شد که این، فراتر از یک‌بازی است! خوش‌بختانه او با گوش کردن به توصیه باب، توانست زنده بماند و سال‌ها بعد نیز به یکی از بهترین رفقای من تبدیل شد.

پس از آن‌که ما به محل بستن اسب‌ها رسیدیم، از این‌که گرت، پاور و پرِدول را در آن‌جا نیافتیم، متعجب شدیم. صدای تبادل آتش گلوله‌ها از میدان، بلند و بلندتر می‌شد.

همچنان که مشغول بستن کیسه پول‌ها بر روی زین اسبم بودم، باب با نگرانی گفت: «بقیه را چه کار کنیم؟»

فروشگاه فلزآلات برادران آیشم در مجاورت بانک فرست‌نشال، بهترین سنگر را برای شهروندان مبارز فراهم کرده و جمعیتی در آن‌جا جمع شده بودند. آن‌ها از آن‌جا کاملاً محوطه را تحت پوشش داشتند و با انواع سلاح‌هایی که در فروشگاه آیشم موجود بود، مشغول تیراندازی به سمت بانک بودند. حالا اما درست چند لحظه پس از آن‌که ما به اسب‌های مان رسیدیم، آن‌ها نیز ما را

از همان زاویه دیدند. باز بودن کوچه، آن‌ها را بر ما مسلط می‌کرد. من هنوز مشغول جاساز کردنِ گونی‌پول‌هاروی زینِ اسبم بودم که صدای گلوله‌ها بیش از پیش در مغزم پیچید. آن‌ها داشتند به سمتِ ما شلیک می‌کردند. باب وینچسترِ خود را پُر کرد و مدام به این سو و آن سو نشانه می‌گرفت. او هنوز امیدوار بود که بتواند مردم را وحشت‌زده کرده و متفرق نماید؛ اما بی‌فایده بود. دیگر آب‌از سرِ شهروندان گذشته بود و هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را از هدف‌شان منصرف کند. مه سپیدرنگِ برآمده از باروت‌ها، در زیرِ درخششِ آفتابِ اکتبر، بر روی شهر سایه انداخته بود و ما هیچ اطلاعی از سرنوشتِ سه رفیق‌مان نداشتیم. باب فریاد زد: «بچه‌ها قطعاً به دردسر افتاده‌اند. باید برویم به کمک‌شان.»

ما این‌جا بودیم: باب و من. در یک موقعیتِ نسبتاً امن. تنها چندمتر تا خروج از کوچه و فرار از مهلکه، فاصله داشتیم. تنها باید پاهای‌مان را روی زین گذاشته، روی اسب‌ها می‌پریدیم، و به سرعت از آن‌جا فرار می‌کردیم. اما این با اصول اخلاقی ما جور نبود.<sup>۱</sup>

با این‌که ما هدفِ ایده‌آلی برای تیراندازانِ زرآذخانهٔ آیشم بودیم، اما تیراندازیِ آن‌ها هنوز دقیق نبود. باب، نیم‌خیز به سمتِ میدان حرکت کرد و به من گفت: «بیا! می‌رویم و کمک‌شان می‌کنیم!»

من بر این باور نیستم که این یک آزمون برای سنجیدنِ احساساتِ باب بود. چرا که آزمون، نیازمندِ اندیشه است. باب در واقع بدونِ توجه به این‌که مشغولِ تباه‌ساختنِ زندگیِ خود است، فقط به این می‌اندیشید که باید به وسطِ آن جهنمِ مملو از سُرِبِ داغ رفته و در کنارِ سه رفیق‌مان، بجنگد. این در

۱- اِمّت در تمام مصاحبه‌های خود پس از آزادی‌اش از زندان، روی این موضوع تأکید داشت که وقتی به همراه باب به کوچه رسیدند، دیگر اعضای گروه هنوز در بانک بودند. اما این موضوع با دیگر منابع تاریخی هم‌خوانی ندارد. برخی از منابع می‌گویند که هر پنج نفر تقریباً به صورتِ هم‌زمان و با فاصلهٔ زمانی کم، واردِ کوچه شدند.

حقیقت در ناخودآگاه ما، یک احساس وفاداری بود - بر مبنای همان شعارِ همیشگی‌مان: «همه برای یکی و یکی برای همه.»

خودم را به کنارِ او رساندم. برای خودم هیچ احساسِ قطعی، ناشی از ترس یا اضطراب را در آن لحظاتِ حسّاس، به یاد نمی‌آورم. ما کاملاً غرق در امواجِ خروشانِ این جنگِ خیابانی بودیم و فرصتِ فکر کردن نداشتیم. به محض آن که به سرِ کوچه رسیدیم، ناگهان آتش‌بازی به اوج رسید و گرت، پاور و بردول از بانکِ کاندون، به بیرون دویدند.

\*\*\*

گرت ساده‌لوحانه - اما با شجاعتی باشکوه - تیک‌تاک‌های ساعت‌دیواریِ بانک را می‌شمرد. آنچه در آن تئاترِ مرگبار برای صدها چشمِ منتظر در سه طرفِ میدان ادامه پیدا می‌کرد، مثلِ روزِ روشن بود. علیرغم آن که حتی کارمندانِ بانک نیز جان‌شان در داخلِ بانک در خطر بود، اما گلوله‌های شهروندان مانند تگرگ بر درودیوارِ بانک می‌بارید. برخی از شیشه‌های پنجره‌ها تماماً فروریخته بود و دیوارهای چوبیِ بانک، سوراخ‌سوراخ شده بودند. در همان آغازِ شلیک‌ها به سمتِ بانک، گرت به همه - به‌جز چارلی بال - دستور داده بود تا برای در امان ماندن از سیلِ گلوله‌ها، روی زمین دراز بکشند: «یا روی زمین دراز بکشید و یا خود را برای رفتن به آن دنیا، آماده کنید!»

گرت خود پُشت‌پنجره نسبتاً محافظت‌شده و محکم‌تری ایستاده بود. پاور و بردول در جایگاهِ ناپایداری قرار داشتند. در دستِ بردول، کیسه‌ای حاوی ۱۵۰۰ دلار پول نقد بود: مبلغی ناچیز، به قیمتِ زندگیِ سه نفر از ما...

چارلی بال با جدیت، بازی‌مرگباری که به‌راه‌انداخته بود را تماشا می‌کرد. هم‌زمان نیز زیرچشمی، گوشه‌ای از نگاهش به عقربه‌های ساعت‌دیواری بود. حالا تنها نیم‌دقیقه مانده بود تا عقربه‌های ساعت روی ۹:۴۵ دقیقه بایستند. مردِ بیمار و کم‌حرفی که ذهنِ خود را به‌روی همه‌چیز بسته بود؛ به‌جز آن

تصوّر سفت‌وسختِ خویش، مبنی بر پای‌بندی به انجام‌وظیفه، حتّی به قیمتِ مرگِ دیگران. چارلی بال در این قمارِ تلخی که به‌راه انداخته بود، پیروز شد: پیش از آن‌که ساعت، چندثانیهٔ باقی‌مانده را طی کند، تیراندازیِ کورکورانه و تجمعِ شهروندانِ خشمگین در اطرافِ بانکِ کاندون، به‌اندازه‌ای شدت گرفته بود که گرت با تمامِ شجاعتِ بی‌پروای خود، بهترین تصمیم را در عقب‌نشینی دید: یک عقب‌نشینی نامیدانه.



شیشه‌های پنجره‌ها از هر طرف فرو می‌ریختند و درودیوارهای چوبی، پی‌درپی خرد می‌شدند. بعدها وقتی که ماجرا به پایان رسید، حدودِ هشتاد سوراخ -ناشی از اصابتِ گلوله‌ها- بر روی

درودیوار بانکِ کاندون شمارش شدند: مرگ در یک جهنّم پُر حرارت، دیوانه‌وار خود را نشان می‌داد. در این جدالِ مرگ و زندگی، دیگر برای سه قانون‌شکن، تمامِ طلاهای موجود در گاوصندوقِ بانک، پیشیزی ارزش نداشتند. هر سه در موضوعِ گریز، متفق‌النظر بودند.

این همان لحظه‌ای بود که ما از داخلِ کوچه، دیدیم که دربِ بانک باز شد و هر سه درحالی که شتاب‌زده به هر سو شلیک می‌کردند، از بانک خارج شدند و دوان‌دوان به سوی کوچه آمدند.

با دیدنِ آن‌ها در آن وضعیّت، باب و من پریشان‌خاطر گشتیم. منطقهٔ شلیک بسیار گسترش یافته بود. در پشتِ دروپنجره‌های مغازه‌هایی که در سمتِ چپ ما قرار داشتند، غوغایی برپا بود. تحرکاتی مرموز از افرادی که دزدکی از لای پنجره‌ها شلیک می‌کردند. یک کارگر سیاه‌پوست که از ترس، مات و مبهوت مانده بود، از دوافروشی اسلاسون فاصله گرفت. باب با صدای بلند بر سر او فریاد کشید. سیاه‌پوست به‌خودآمد و از پنجره به داخلِ مغازه

شیرجه زد. شلیک‌های پراکنده از این محله جدید به سمت سه رفیق ما آغاز شده بود. باب برای آرام کردن این محله، شروع به شلیک به سمت پنجره‌ها کرد. او برای محافظت از خود و من، و همچنین برای امنیت بخشیدن به مسیر عقب‌نشینی گرت و رفقا، به سوی هر تحرک تهدیدکننده‌ای تیراندازی می‌کرد.

آن‌ها حدوداً ۲۰ متر از مسیر را پشت‌سر گذاشتند و سعی می‌کردند که هرطور شده، خود را به کوچه‌ای که ما منتظرشان بودیم، برسانند. به‌کندی پیش می‌آمدند - یا حداقل به‌نظر من این‌طور می‌رسید. آن‌ها مجبور بودند مدام برگردند و با وینچسترهای‌شان به سمت مغازه آیشم، باران سرب را سرازیر کنند. با این حال بیشتر از آن که شلیک کنند، به سمت‌شان شلیک می‌شد. در میان این تبادل آتش سنگین، توماس آیرس، صندوق‌دار بانک فرست‌نشنال گلوله خورد و مجروح شد. او و کسان دیگری که در بانک گروگان ما بودند، بی‌درنگ پس از آن که آن‌ها را آزاد کردیم، به فروشگاه آیشم پناه برده بودند.

در بانک کاندون، گروگان‌ها که به فرمان گرت روی زمین دراز کشیده بودند، حالا با خروج دالتون‌ها از بانک، با احتیاط بلند شده بودند و از پشت شیشه‌های شکسته، میدان نبرد را تماشا می‌کردند. چارلی بال، صندوق‌دار بانک نیز از گاو صندوق فاصله گرفته بود و داشت عرق را از روی پیشانی‌اش پاک می‌کرد، غبارهای روی کت خود را می‌تکاند، و به جایگاه همیشگی‌اش در پشت پیشخوان می‌رفت. گویی که ناخودآگاه، آماده از سرگیری کاروبار روزمره خود شده بود! یک مرد منظم و منضبط - چیزی شبیه به یک‌ربات با تنظیمات پیش‌فرض!

یکی از مورخانی که وقایع نبرد خیابانی کافی‌ویل را ثبت کرده است، ادعا داشت که دیک بردول قبل از خروج از بانک کاندون، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و از ناحیه بازو مجروح شده بود. من فکر نمی‌کنم چنین باشد. اگر چنین بود او نمی‌توانست در میان آن جهنم سرب و باروت، در کنار گرت و پاور دوام بیاورد و به سمت کوچه حرکت کند. به‌رحال این موضوع را هرگز

نمی‌توانیم تایید یا رد کنیم؛ چرا که پس از آن روز شوم، من و بردول دیگر هرگز نمی‌توانستیم فرصتی برای گفتگو داشته باشیم...

سرتاسر نماها با سرعت در پیش چشمان من در حال چرخش بودند. تحرکات ما و مردم شهر، لحظه‌به‌لحظه خشن‌تر و خون‌بارتر می‌شد. حتی امروز با گذشت چهار دهه از آن زمان، هنوز همه چیزها در مقابل چشمان من به وضوح قابل مشاهده هستند. مغز من آن لحظات را سال‌هاست که حفظ کرده....

ما درون کوچه بودیم و پسرها را می‌دیدیم که در پشت بشکه‌های گوشه و اطراف، موقتا سنگر گرفته بودند و مدام وینچسترهایشان را پُر و سپس شلیک می‌کردند. چهره‌های تیره‌وتار یارانم را در آن لحظات نفس‌گیر، به خوبی به یاد دارم... و همین‌طور درخشش تفنگ‌هایی که توسط افراد در سایه؛ از پشت پنجره‌ها و از گوشه‌وکنار ایوان‌ها و پیاده‌روهای منتهی به مغازه آیشم، شعله‌های آتش را به سمت دالتون‌ها پرتاب می‌کردند.

بیل پاور شاید کمتر از ۱۰ متر تا رسیدن به کوچه فاصله داشت که یک گلوله، بازویش را شکافت. چند ثانیه بعد، او دوباره تعادلش را به دست آورد و شروع به تیراندازی به سمت مکانی نمود که از آن‌جا گلوله خورد بود. سپس خود را به دهانه مغازه لباس‌فروشی مک‌کنا رساند و اسلحه‌اش را پُر کرد.

دیگر باورم شد که این یک مبارزه تا سرحد مرگ است. در تمام این مدت به شکل ساده‌لوحانه‌ای انتظار داشتم که به‌طریقی تیراندازی به پایان رسیده و ماجرا ختم‌به‌خیر گردد. امید داشتم به‌زودی پشت اسب‌های مان نشسته و صحیح‌وسلامت از این مهلکه جهنمی خلاص شویم؛ یک انتظار بی‌هوده از آرامش، درست در وسط جهنم... یک خیال خام. شهروندان کافی‌ویل، دیوانه‌وار برانگیخته شده بودند تا یک‌بار برای همیشه، کار ما را تمام کنند. آن‌ها نیز به خوبی دریافته بودند که در این جهنم، سرنوشت محتوم برخی از آن‌ها مرگ خواهد بود؛ اما این واقعیت تلخ را پذیرفته و حاضر به عقب‌نشینی نبودند.

شهروندان پراکنده شهر، به‌طور ناگهانی و تحت‌تأثیر حضور یک دشمن مشترک، حالا در قالب یک گروه بزرگ، گرد هم آمده و شانه‌به‌شانه یکدیگر از شهرشان دفاع می‌کردند. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، آن‌ها به پیروزی و ما به شکست، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم.

باب و من، با شلیک‌های پیاپی، مشغول پوشش دادن گرت و بردول بودیم که با عجله به سمت اسب‌ها می‌آمدند. پاور نیز پس از آن که بر شوک ناشی از جراحی که برداشته بود غلبه کرد، سعی کرد خودش را به سمت ما برساند. سرانجام دوباره در نزدیک‌ترین حالت ممکن، در کنار یکدیگر بودیم. برای آن ثانیه‌های وحشتناک، این اتفاقی باورنکردنی بود؛ البته از نگاه ما. از دیدگاه شهروندان، این واقعه همچون یک معجزه شیطانی جلوه می‌کرد که پس از آن همه تیراندازی، هنوز همه ما پنج‌نفر روی پاهایمان ایستاده بودیم و حالا در شرف گریختن، قرار داشتیم. پاور صدمه دیده بود ولی هنوز نفس می‌کشید. بردول نیز مورد اصابت گلوله قرار گرفت اما او نیز هنوز سرپا بود و مبارزه را ادامه می‌داد. آیا زندگی باند دالتون‌ها با افسون و جادو محافظت شده بود؟ ممکن است برای لحظاتی شهروندان کافی‌ویل از این موضوع، متحیر و شگفت‌زده شده باشند؛ چون چند ثانیه شلیک‌ها کم‌تر و کم‌تر شدند. اما طولی نکشید که بار دیگر به‌خود آمدند و همچنان با خشمی بی‌انتهای تیراندازی به سوی ما را از سر گرفتند.

در این لحظه ناگهان یک اتفاق وحشتناک رخ داد: گروهی از مردم که پشت درشکه شرکت استاندارد ایل مخفی شده بودند، درشکه را از پشت‌سر ما و آن سوی سرداب، به‌داخل کوچه هدایت کردند. اسب‌های درشکه، دیوانه‌وار به سمت محل اسب‌های ما، چهارنعل می‌تاختند. لحظات تعیین‌کننده‌ای بود. اسب‌های ما با دیدن اسب‌های درشکه، رم کردند و هر لحظه ممکن بود که خود را از محل بسته‌شده رها کرده و فرار کنند. اگر اسب‌ها فرار می‌کردند،

آخرین کورسوی امید ما برای فرار از آن جهنم داغ نیز خاموش می‌شد. اما گرت در یک لحظه، این کورسوی امید را روشن نگاه داشت؛ او با سرعت و دقت بر سر یکی از اسب‌های درشکه شلیک کرد. اسب به زمین خورد و سپس کل درشکه متوقف شد.

از آن سو، شلیک‌های افرادی که در فروشگاه آیشم سنگر گرفته بودند، حالا دقیق‌تر از قبل شده بود. وسعت میدان دید و محدوده تیررس آن‌ها در جایی که ما اکنون قرار داشتیم، بسیار وسیع و در حدود نود متر بود.

در این میان، من دیدم که ناگهان باب به خود پیچید و نیم‌خیز شد. یک ثانیه بعد، من نیز درحالی که مشغول نشانه‌گیری برای شلیک بعدی بودم، با گلوله یک وینچستر، استخوان بازویم خرد شد و هفت تیرم از دستم افتاد. خم شدم و با دست چپم آن را برداشتم. دست راستم دیگر کارایی نداشت. باب را دیدم که روی کپه‌ای از سنگ‌ها درمقابل یک حصار چوبی بلند، به روی زمین افتاده. گلوله خورده بود. اما حتی کوچک‌ترین فریادی نزد و ناله‌ای سر نداد. من در آن لحظه متوجه جراحات او نشده بودم و تصور کردم آن‌جا سنگر گرفته است.

گیج و مَنگ، به سمت عقب حرکت کردم تا خودم را به اسبم برسانم. اما پیش از موفق شدن، گلوله دوم نیز بر تنم نشست. گلوله از پشت، باسنم را سوراخ کرد و از کشاله رانم خارج شد. برای لحظاتی کاملاً افلیج شدم.

کوشیدم چند گام دیگر لنگ‌لنگان به سمت اسبم بردارم که در همین لحظه گرت نیز سقوط کرد... تقریباً در نقطه مخالف جایی که اسب‌ها را بسته بودیم؛ درست پشت مغازه آهنگری. او دیگر تیراندازی نکرد... در دم جان داد... گلوله، قفسه سینه‌اش را شکافته بود...

در همین حین، چارلز کانلی<sup>۱</sup> کلانتر شهر، از گوشه‌ای به داخل کوچه پیچید. درست از پشت سر ما. کانلی مرد شجاعی بود و برخلاف دیگران که از



دور شلیک می‌کردند، خطر را به جان خرید و به نزدیکی جایی که ما قرار داشتیم، خود را رساند. اما در آن روز، اقبال یارش نبود و پیش از رسیدن به ما، گلوله خورد و کشته شد. چه زمانی و توسط چه کسی کشته شد را هرگز نفهمیدم. افراد مختلفی از گروه ما را قاتل او معرفی کرده‌اند. من وقتی او را دیدم، روی زمین افتاده بود. او تقریباً در زمانی سروکله‌اش در کوچه پیدا شد که ما در زیر باران گلوله‌های شلیک شده از فروشگاه آیشم، قرار داشتیم. کانلی قبلاً یک معلم مدرسه در یکی از شهرهای کوچک مجاور بود. بنا به دلایلی او از آن شغل استعفا داد و به کافی‌ویل آمد. مدت کوتاهی قبل از این روز جهنمی، شهروندان او را به‌عنوان یک مارشال موقت برگزیده بودند. این نخستین نبرد جدی او در شغل جدیدش بود. من هیچ‌وقت نفهمیدم که چرا او باید در این بازی، نقش آفرینی می‌کرد...

اگرچه از دو ناحیه مجروح شده بودم، اما هیچ دردی را حس نمی‌کردم. وقتی با مشقت، مشغول باز کردن گره افسار اسبم بودم، تنها احساس بی‌حسی داشتم و همین بی‌حسی، مانع از این می‌شد که به‌سرعت و درست بتوانم افسار حیوان را از نرده‌چوبی باز کنم. خوب به‌خاطر دارم که چقدر از این بی‌حسی و عدم تمرکز، عصبانی بودم. سرانجام به‌هرشکل ممکن، افسار اسب را باز کردم. حیوان -همچون دیگر اسب‌های اعضای گروه که آن‌جا بسته شده بودند- رم کرده بود و مدام شیهه می‌کشید. پاور که در کنار من داشت سوار اسبش می‌شد، در کنترل اسب خاکستری‌اش دچار مشکل شد. درست در لحظه‌ای که

۱- ظاهراً ایت در تعریف این واقعه، یا دچار اشتباه شده و یا تعمداً از قاتل کلانتر، اظهار بی‌اطلاعی کرده است. بنا بر اطلاعاتی که از گزارش‌های روزنامه‌های محلی در همان زمان و همچنین با جستجو در دیگر اسناد تاریخی به دست آوردم، کلانتر کانلی توسط گرت دالتون کشته شد. او بدون آگاهی از حضور دالتون‌ها در کوچه، از روبروی کوچه به‌سمت فروشگاه آیشم دوید. گرت متوجه او شد و با شلیکی سریع، کلانتر را از پشت زد. ایت اما ماجرای کشته‌شدن کانلی را پس از مرگ گرت آورده؛ شاید برای این که مسئولیت گناه قتل او با شلیک از پشت سر را از دوش برادرش بردارد.

می‌خواست خودش را به پشت حیوان بکشانند، برای دومین بار گلوله‌ای بر تنش اصابت کرد و به زمین افتاد. گلوله دوم، بلافاصله او را کشت...<sup>۱</sup>

بردول و من با سرعت و بی‌دقتی مشغول آرام کردن اسب‌ها و سوارشدن بر آن‌ها بودیم. در آن لحظات، هرکس به فکر خودش بود. بردول با هر مشقتی بود، چنگ انداخت و خود را از زین بالا کشید. شنیدم که با ناله گفت: «لعنتی! بدجور زخمی شده‌ام...» و درحالی‌که خودش را بر پشت حیوان انداخته و دو دستش را دور گردن اسب حلقه کرده بود، با فشار مهمیز چکمه‌اش بر شکم حیوان، او را به حرکت واداشت و تلق‌تلق کنان از کوچه به جانب مغرب، دور شد.

من نیز هم‌زمان موفق شدم بر پشت اسبم بنشینم و چندمتری پشت‌سر او تاختم. اما ناگهان متوجه‌شدم که باب با ما نیست. من نمی‌دانستم که او مجروح شده. وقتی به عقب نگاه کردم، دیدم که هنوز آن‌جا روی کپه‌سنگ‌ها افتاده. به بردول گفتم: «تو برو... من برمی‌گردم...»

کوچه همچنان در زیر باران سرب و گلوله‌هایی بود که مردم از داخل فروشگاه‌های آیشم و گوشه‌وکنار میدان -و شاید از جاهای دیگر- شلیک می‌کردند؛

۱- اسناد تاریخی، متفق‌القول ثبت‌کرده‌اند که در جنگ کافی‌ویل، یکی از هفت تیرکشی‌های مشهور این شهر به نام John J. Kloehr، دست‌کم یک یا دو نفر از دالتون‌ها را به قتل رساند. خود آقای کلور البته ۱۴ سال بعد، در ۸ آوریل ۱۹۰۶ میلادی در جریان مصاحبه‌ای با روزنامه The New York Sun، مدعی شد که هر چهار عضو گروه دالتون‌ها را او کشته و ایت را نیز وی زخمی کرده است. این ادعا البته صحیح نیست. برای نمونه در مورد ایت می‌دانیم که او قطعاً با گلوله‌های کری سیمین زخمی شد و کلور در زدن او نقشی نداشت. همچنین در مصاحبه کلور، اشتباهات محرز در ذکر وقایع آمده است. مثلاً او مدعی است که ایت با بردول به بانک فرست‌نشنال هجوم بردند و باب دالتون در گروه دیگر در کنار گرت و پاور قرار داشت. این تناقض‌ها، آشکارا نشان می‌دهد که آقای کلور در بازگویی وقایع، بلوف زده است. احتمالاً به دلیل همین بلوف‌زدن‌ها بود که ایت دالتون در این کتاب، هیچ اسمی از جان کلور نیاورده و به کل او را نادیده گرفته است.

این‌طور به نظر می‌رسید که از همه‌جا... اسب‌های باب و پاور، بی‌جان روی زمین افتاده بودند. بر اثر شلیک‌های پیاپی، چنان مه‌دودی غلیظ، تمام کوچه را پر کرده بود که روی چهره‌های بی‌جانِ گِرت و پاور و پیکرِ نیمه‌جانِ باب، سایه می‌انداخت. باب به‌شدت درد می‌کشید. همچنان که من نیز به سختی مجروح شده بودم و درد داشتم...

هدایت‌کردن اسب در آن مه‌دودِ غلیظ، مشکل بود. از قضا، کیسهٔ پول‌ها نیز هنوز روی زینِ اسبم آویزان مانده بود. در این لحظات، به تیراندازی فکر نمی‌کردم. به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردم جز رسیدن به باب... تمامِ فکرم این بود که اگر هنوز باب زنده باشد، باید او را روی اسبم سوار کنم و سپس از آن جهنم، بگریزیم. زندگی خودم در آن ثانیه‌ها هیچ اهمیتی نداشت... هیچ اهمیتی... طی ۱۰ دقیقهٔ بی‌سرانجام، دنیا روی سر من خراب شده بود. حالا دیگر در زیر بارانِ گلوله‌ها، شعارِ «همه برای یکی...» به «یکی برای یکی» کاهش یافته بود... دیگر «همه‌ای» وجود نداشت... موضوع، شجاعت و بی‌پروایی من نبود؛ بلکه موضوعِ اصلی، عشق و علاقه‌ای بی‌پایان به برادری بود که در میانِ تمامِ اعضای خانواده‌ام، صمیمی‌ترین پیوندِ عاطفی را با او داشتم... من نمی‌توانستم او را آن‌جا رها کرده و فرار کنم... لحظه‌به‌لحظه به او نزدیک‌تر می‌شدم...

شاید بد نباشد این لحظات را از زبانِ اِمِرسون هاف<sup>۱</sup> نقل کنم تا مبدا متهم به خودستایی بشوم. هاف در کتابِ خود با نام "ماجرای یاغیان"<sup>۲</sup> در شرح آن لحظات، می‌گوید:

«اِمِت دالتون اکنون تنها فردِ زنده از گروه دالتون‌ها بود... وی هنوز با وجود فشارهای وحشتناک، اعصاب و هوش خود را حفظ کرده بود. او این شانس را داشت که فرار کند و جان خود

1- Emerson Hough

2- Story of the Outlaw

را نجات بدهد اما برگشت تا به باب که روی زمین افتاده بود، کمک کند. او برگشت، دست خود را پایین آورد، و تلاش کرد تا برادر خود را هر طوری شده بلند کرده و سوار اسب نماید...»

از جراحات وارده، احساس حالت تهوع داشتم. با آخرین رمق‌هایم می‌کوشیدم تا اسب را تحت کنترل خود داشته باشم. گلوله‌ها هنوز از چپ و راست شلیک می‌شدند. تاختن من در آن شرایط به صورت زیگ‌زاگ‌وار برای رسیدن به باب و زنده ماندنم در میان سیل گلوله‌ها، چیزی شبیه به معجزه بود.

چند دقیقه قبل‌تر، گری سیمن<sup>۱</sup> آرایشگر شهر نیز وارد معرکه شده بود. سیمن از چند روز قبل برای شکار، به قلمرو سرخ‌پوستان رفته و درست لحظاتی پیش از آغاز آشوب در کافی‌ویل، به شهر بازگشته بود. او در اصطبل خانه‌اش سرگرم بازکردن باروبنه‌اش از اسب بود که بانگ اولین شلیک‌ها را شنید. وی تفنگ ساچمه‌ای خود را از میان وسایلش برداشت و مشغول پر کردن آن شد. چند دقیقه بعد، با احتیاط در حال نزدیک شدن به کوچه بود. حصار بلند چوبی در آن سوی کوچه، همچون یک دیوار حائل میان ما و او قرار داشت. هم‌زمان با شلیک‌های مرگبار در وسط جنگ خیابانی، او وارد حیاط یکی از خانه‌ها شد و در داخل توالت چوبی<sup>۳</sup> گوشه حیاط، پناه گرفت. در تمام این مدت، او آن‌جا مخفی بود و حالا که من در حال برگشتن پیش باب بودم، وی فرصت را مغتنم شمرده، از پشت سر به کوچه وارد شد. یک لحظه بعد، اسلحه‌اش را آماده کرد...

من بالای سر باب رسیده بودم. سعی کردم او را بلند کنم. باب زمزمه کرد: «بی‌فایده است امت... من کارم تمام است... تو تسلیم نشو... تا آخرین نفس جنگ و خودت را نجات بده...»

1- Carey Seaman

2- Shotgun

۳- Outhouse؛ نوعی توالت چوبی کوچک بود که در آمریکا استفاده می‌شد. آن را معمولاً گوشه حیاط‌های بزرگ یا در حاشیه مزارع می‌ساختند. امروز این سبک از توالت‌ها منسوخ شده‌اند.

او خوب می‌دانست که من هم دیگر راه فراری ندارم. خارج شدن از آن جهنم، غیرممکن بود، و در آخرین ثانیه‌های زندگی‌اش، با بزرگ‌منشی سعی داشت تا به کمک واژگان امیدبخش در این جهنم مرگبار، ته‌مانده‌های امید را در دل من -در دل برادر کوچکش- زنده نگه دارد...

با ناامیدی به چهره ناامید باب خیره بودم که ناگهان از پشت سر، غرشی کوبنده‌ای از صدای شاتگان -رسانتر از صدای شلیک دیگر تفنگ‌ها- طنین‌انداز شد... و یک ثانیه بعد، شلیک دوم... گری سیمن بود که دو بار ماشه را چکاند...

همه‌چیز تمام شد. درست در لحظه‌ای که خم شده بودم تا آخرین پندهای باب را بشنوم، با فرورفتن ۱۸ گلوله ساچمه‌ای در پشتم -از باسن تا گردنم- به زمین افتادم. مهلک‌ترین ضربه‌ای که در آن روز بر پیکرم نشست و سرانجام من را نیز به زمین انداخت... دستم را دراز کردم و در حال جان‌گندن، به گونی پول‌هایی که هنوز روی زین اسبم آویزان بود، چنگ انداختم... فروافتاد... من و گونی پول‌ها نیز در کنار پیکر نیمه‌جان باب، نقش بر زمین شدیم...

به یاد دارم که باب تا آخرین لحظات، قصد تسلیم شدن نداشت. تمام انرژی خود را جمع کرد، به پهلو چرخید، آرنج را تکیه‌گاه قرار داد، و بدنش را کمی بالا آورد. سپس با چشمانی که حتی در این لحظات آخر نیز همچون همیشه برق می‌زدند، آخرین گلوله‌اش را با قدرت شلیک کرد... و تمام... برادرم باب، مُرد...

با وجودی که تمام پیکرم با بیست‌گلوله، سوراخ‌سوراخ شده بود، اما هنوز بیهوش نشده بودم؛ هرچند که دنیا دور سرم می‌چرخید. تا لحظاتی بعد نیز هنوز گهگاه صدای تیراندازی شهروندان، از این سو و آن سو شنیده می‌شد. گویی جنون شهروندان، پایانی نداشت. اما سرانجام شلیک‌ها متوقف شدند. شکار به پایان رسیده بود... برای لحظاتی همه‌چیز در یک سکوت مرگبار، فرو رفت...



عکس یادگاری شهروندان کافی ویل با جنازه‌های باب دالتون (سمت چپ) و گرت دالتون (سمت راست).

چند ثانیه بعد از پایان نبرد، صدای مهیبِ واق‌واقِ سگ‌ها بلند شد. انگار تمام سگ‌های شهر، زوزه می‌کشیدند. و هم‌انگیز بود... و در میان مه‌دودِ ناشی از شلیک‌ها، شهروندانِ کافی ویل را دیدم که به آرامی و با احتیاط، به سمت ما می‌آمدند... مردانِ سلحشوری که باندِ دالتون‌ها را نابود کرده بودند... صدای گام‌های لرزان‌شان که آرام آرام روی سنگ‌فرش‌های آجری میدان تلق‌تولوق می‌کرد را به خوبی به یاد می‌آورم...

و لحظاتی بعد، واردِ کوچه شدند... به‌طورِ مبهم، آن‌ها را در میانِ مه‌دود، می‌توانستم ببینم... می‌آمدند که تبه‌کارانِ مُرده را بشمارند... می‌آمدند تا اسکناس‌ها و پول‌های غارت‌شده را پس بگیرند... حدود بیست‌هزار دلار...

دیک بردول که مجروحانه و با حالِ وخیم از شهر گریخته بود، نیز نتوانست دوام بیاورد. پیکر بی‌جان‌ش را در حدودِ یک‌ونیم کیلومتری شهر، پیدا کردند.

این کابوس وحشتناک، فقط حاصلِ چند دقیقه بود... کمتر از ده دقیقه قبل بود که ما واردِ بانک‌ها شدیم... در این مدتِ کوتاه، حتی سایه‌های

ساختمان‌ها در زیر نور خورشید، به‌اندازهٔ دو سانتی‌متر نیز جابجا نشده بودند... و عقربه‌های سیاه ساعت‌دیواری بانک کاندون، از زمانی که گِرت برای آخرین بار به آن نگاه کرده بود، فقط مقدار کمی - در حدّ چند دقیقه - جلوتر رفته بودند... در همین چند دقیقه، هشت مُرد، مُردند: باب دالتون، گِرت دالتون، بیل پاور و دیک پردول از گروه دالتون‌ها؛ جورج کیوباین، چارلز براون، لوسیوس بالدوین و کلانتر چارلز کانلی از شهروندان کافی‌ویل.

چهار نفر نیز مجروح شدند: توماس آپرس صندوق‌دار بانک فرست‌نشنال، رینالد آفروشندهٔ مغازهٔ آیشم، چارلی گام درشکه‌چی، و من. نکتهٔ جالب ماجرا آن بود که با وجود شلیک صدها گلوله، هیچ‌یک از شهروندان غیرمسلح، آسیبی ندیدند.

کلنل الیوت<sup>۳</sup> -از کهنه‌سربازانی که سال‌های دور و در دوران جنگ‌داخلی آمریکا در ارتش شمالی‌ها خدمت می‌کرد و بعدها نیز بنیان‌گذار "نشریهٔ کافی‌ویل"<sup>۴</sup> گردید- همان‌زمان اظهار داشت که از نظر تعداد افراد درگیر در

۱- نکته جالبی در میان اسناد تاریخی وجود دارد که بد ندیدم آن را ثبت نمایم. روزنامهٔ Corpus Christi Times در تاریخ ۱۴ جولای ۱۹۳۷، یک روز پس از مرگِ اِمِت دالتون در مقاله‌ای نوشت: «پیرزنی به نام Ella Craig از اهالی برادوی شمالی، مدّعی شده است که باب دالتون در نبرد کافی‌ویل نمرده است و در طی این سال‌ها با یک هویت جعلی زندگی کرده است! او می‌گوید که پنج سال قبل با باب در سن‌آنتونیو ملاقات داشته‌ام و در ادامه ادّعا داشت که باب دالتون مدت‌ها به‌صورت مخفیانه زندگی کرده، تا این که سرانجام توسط رییس جمهور روزولت، مورد عفو قرار گرفت! این پیرزن همچنین گفت که این دیدار در یک مغازهٔ لباس‌فروشی اتفاق افتاد. مغازه‌ای که خود فروشندهٔ آن بوده است. وی همچنین گفت باب دالتون توضیح داده که در این مدّت در شغل اپراتوری شرکت نفت و همچنین به‌عنوان کلانتر در می‌سی‌سی‌پی فعالیت داشت!» این گفته‌ها البته بی‌اساس هستند.

2- T. A. Reynolds

3- Colonel D. S. Elliot

۴- Coffeyville Journal؛ نشریه‌ای که در آن‌زمان دوبار در هفته (چهارشنبه‌ها و شنبه‌ها) منتشر می‌شد.

نبرد، زمان صرف‌شده، و همچنین باتوجه به تعداد تلفات، نسبت به مدت‌زمان درگیری، جنگ خیابانی کافی‌ویل از تمام میادین نبرد جنگ داخلی آمریکا، به مراتب سنگین‌تر بود.

حالا دیگر پرده نمایش مرگبارترین و خون‌بارترین نبرد خیابانی در تاریخ غرب وحشی، آرام آرام پایین می‌آید؛ این پایان نمایش بود...<sup>۱</sup>

۱- ایت دالتون در روز ۳ نوامبر ۱۹۰۷ و مدت کوتاهی پس از آزادی از زندان، در گفتگویی با خبرنگار روزنامه Kansas City Star، ماجرای حمله به کافی‌ویل را بازگویی کرد. این نخستین بار پس از حمله بود که او در مورد این واقعه تلخ، به صورت عمومی صحبت می‌کرد. شرح این واقعه در مصاحبه فوق، فاقد شاخ‌وبرگ‌های داستانی متن این کتاب است و خواندن آن خالی از لطف نیست: «شب ۴ اکتبر، ما در حدود ۴ یا ۵ کیلومتری کافی‌ویل، کمپ زدیم و تا برآمدن روشنایی روز، استراحت کردیم. من نتوانستم بخوابم و کمی عصبی بودم. با این حال چندان نگران نبودم. در ذهن من، ماجرای این حمله بسیار ساده نقش بسته بود: ما به کافی‌ویل می‌رویم، بانک‌ها را خالی می‌کنیم، بر روی اسب‌های مان می‌نشینیم و فرار می‌کنیم! صبح روز بعد ۵- اکتبر ۱۸۹۲- برنامه از پیش تعیین شده ما از این قرار بود: در حدود ساعت ۹ صبح وارد شهر می‌شویم، در کوچه‌ای که در سمت شرقی دو بانک کاندون و فرست‌نشنال قرار دارد، اسب‌های مان را می‌بندیم، گرت، پاور و بردول وارد بانک کاندون می‌شوند و هم‌زمان من و باب از عرض خیابان عبور کرده، وارد بانک فرست‌نشنال می‌شویم. ما همچنین برنامه‌ریزی کردیم که پس از سرقت بانک‌ها، تا مکانی در قلمرو سرخ‌پوستان که از قبل مشخص کرده بودیم، بایستی در کنار هم باشیم. سپس در مکان مقرر، پول‌ها را تقسیم نماییم و پس از آن هرکس به دنبال سرنوشت خودش برود. یک برنامه ساده و تمیز! سرقت در روشنایی روز! اما چند ساعت بعد، چهار نفر از پایه‌ریزان این برنامه کشته شده بودند و نفر پنجم - یعنی من - نیمه‌جان و سوراخ‌سوراخ، مشغول جان‌کندن بود... آیا کسی می‌تواند نقشه‌ای احمقانه‌تر از این را پیاده کند؟ من که تنها ۱۹ سال داشتم، بدون پوشاندن صورتم وارد شهری شدم که تمام شهروندان من را از بچگی می‌شناختند! فکر می‌کنم دستگیری‌ام در آن روز، بهترین اتفاق برای من بود؛ وگرنه باید تا آخر عمر از مقابل چشمان صدها نفر از ساکنان کافی‌ویل که مرا به‌خوبی می‌شناختند، خود را پنهان میکردم. [...] برگردیم به آن روز. زمان موعود فرارسید. کمی پس از ساعت ۹ صبح، ما وارد کافی‌ویل شدیم. من و باب مستقیم به سمت فرست‌نشنال حرکت کردیم و هم‌زمان، سه عضو دیگر، وارد بانک کاندون <<

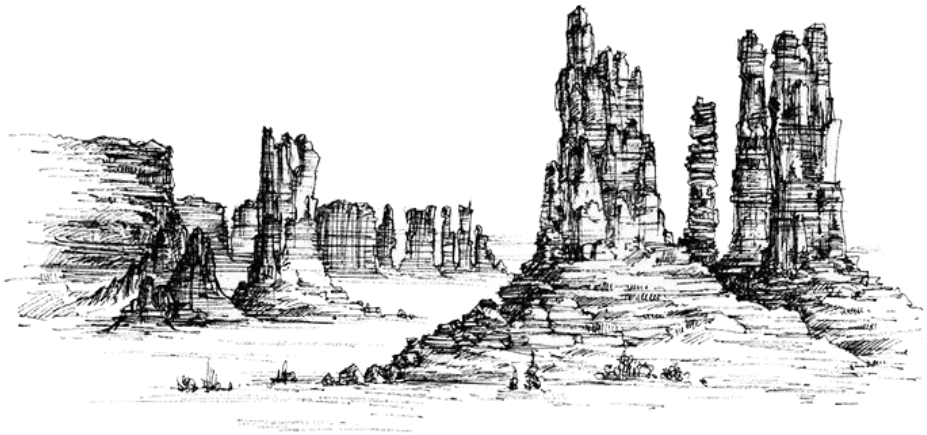






**بانَد دالتون‌ها پس از شکست در کافی‌ویل**  
از راست به چپ: دیک بردول، گرت دالتون، باب دالتون و بیل پاور

>> خراب است، چند ثانیه پیش‌از پایان آن ۳ دقیقه کذایی، تصمیم گرفتند قید پول را بزنند و از بانک خارج بشوند. به سوی کوچه می‌دویدند و به این سو و آن سو شلیک می‌کردند. آن‌ها وارد کوچه شدند و ما همگی حالا نزدیک اسب‌ها بودیم. سعی کردم با دست چپم افسار اسب را در دست بگیرم. در این زمان باب روی زمین افتاد. به‌نظرم آمد که مُرده باشد. سپس گرت و بعد بیل پاور نقش بر زمین شدند. بردول موفق شد سوار اسبش بشود و بگریزد. اما ظاهراً به شدت زخمی شده بود. بعداً جنازه او در یک‌ونیم کیلومتری شهر پیدا شد. در لحظه‌ای که من سوار اسبم شدم، یک گلوله وینچستر از پشت به بدنم اصابت کرد. با این وجود خودم را روی زمین نگاه داشتم. گونی پول‌ها نیز با من بود. برای فرار از کوچه تاختم اما همین‌که در آخرین لحظه عقب را نگاه کردم، متوجه شدم که باب هنوز زنده است. دیگر به هیچ چیز فکر نکردم و فقط می‌خواستم هرطور شده باب را نجات بدهم. شاید می‌توانستم کاری کنم که زنده بماند. برگشتم و دوباره وارد کوچه شدم. پانزده‌مرد هم‌زمان به سمتم شلیک کردند که به‌طور معجزه‌آسایی گلوله‌های‌شان به من نخورد. خَم شدم و با دست چپم دست‌باب را گرفتم تا شاید بتوانم او را روی اسبم بالا بکشم که ناگهان کسی با شاتگان از پشت سرم شلیک کرد. یادم می‌آید که در آن لحظه به باب گفتم: خدای من! کارم تمام شد! در آن لحظه اگر به سمت باب خَم نبودم و صاف روی اسب قرار داشتم، شلیک شاتگان قطعاً من را می‌گشت. از اسب افتادم. نیم‌خیز برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. این آخرین چیزی است که به یادم می‌آید.»



## مجازات



اِمّت دالتون؛ یک روز پس از نبرد آخر

اهالی شهر، پس از پایان نبرد خیابانی در کافی ویل، جسم نیمه جان مرا به یک اتاق خالی در بالای مغازه دوافروشی اسلاوسون بردند.<sup>۱</sup> من آنجا روی یک میز ساده بلند، دراز کشیده بودم و تمام آنروز و سپس تمام شب را همانجا استراحت کردم. همه تصور می کردند که با وجود آن تعداد گلوله در بدنم و زخم های عمیقی که بر جای جای پیکرم نشسته بود، به زودی خواهم مُرد. نیمه هوشیار

بودم و گاهی هذیان می گفتم. دکتر هال و دکتر رایان<sup>۲</sup> دو پزشک شهر - قصد داشتند دست من را از بازو قطع کنند. استخوان بازویم بدجور خرد شده بود. با

۱- بر پایه گزارشی که روزنامه Star and Kansan فردای فاجعه کافی ویل منتشر کرد، اِمّت دالتون پس از دستگیری، خود را Charley McLoughlin نامید تا متوجه نشوند از اعضای دالتون هاست. اما وقتی دید که تعداد زیادی از مردم شهر، او را شناخته اند، اعتراف کرد که اِمّت دالتون است. همچنین روزنامه Kansas City Star مورخ ۶ اکتبر ۱۸۹۲ میلادی، مصاحبه ای با اِمّت دالتون که مجروح و بستری بود، انجام داد. اِمّت در این مصاحبه گفت که در سرقتهای قبلی باند دالتون حضور نداشته و تنها در همین سرقت از اوایل اکتبر با برادرانش همکاری کرده است.

2- Doctor Hall & Doctor Ryan

این حال در همان وضعیت نیمه‌هوشیار، اجازه این کار را به آن‌ها ندادم. تصمیم گرفته بودم که اگر قرار است بمیرم، پیکرم بدون قطعه‌قطعه شدن، وارد قبر بشود!

بعد از ظهر روز بعد، من را به یک اتاق خالی در یک هتل کوچک منتقل کردند. پنج روز بعدی را در آنجا تحت مداوا قرار گرفتم.

آوازه این نبرد، توسط افراد محلی که متناسب با کسب و کارشان به بیرون از شهر رفت و آمد داشتند، تا شعاع هشتاد کیلومتری اطراف رسیده بود. همین مسئله باعث شد تا دو خط آهن آن اطراف، به تجارت پررونقی دست پیدا کنند! مردم با قطار و درشکه و اسب، از این جا و آن جا به کافی ویل سرازیر می‌شدند. هتل‌ها و مسافرخانه‌ها و بسیاری از خانه‌های شهر، مملو از بازدیدکنندگان کنجکاو شده بود. هجوم مردم به شهر، باعث شد تا اوضاع برای مدتی ناخوشایند شود: پنج هزار نفر ریخته بودند در شهری که حداکثر گنجایش سه هزار نفر را داشت. آن‌ها آزادانه ویسکی می‌نوشیدند، در شهر آمد و شد داشتند و مشکلات کوچک و بزرگ بسیاری برای مارشال و نیروی انتظامی شهر، ایجاد می‌کردند.<sup>۱</sup>

این وضعیت باعث شد تا شایعات خیابانی درباره مشکلات قریب الوقوع، افزایش یابد. کوشش‌هایی برای تحریک اوباش در جهت آسیب‌رساندن به من انجام گرفت؛ اما گروهی از شهروندان مسئولیت‌پذیر، در کنار گارد کوچک انتظامی ایستادند و امنیت شهر را تحت کنترل خود درآوردند. کلنل ایوت، مدیرمسئول و سردبیر نشریه کافی ویل، یکی از شهروندانی بود که سرسختانه اعتقاد داشت که همه چیز باید به صورت قانونی و از راه قانون، حل و فصل گردد.

۱- این توصیفات کاملاً صحیح هستند. در همان زمان، روزنامه The Daily Northwestern در ۶ اکتبر و روزنامه Sundusky Daily Register در ۷ اکتبر، در یادداشت‌هایی نوشته بودند که راهروهای هتلی که میت دالتون در آنجا بستری است، مملو از جمعیت است و هرکسی سعی دارد به بهانه‌ای نگهبان را متقاعد کند تا این یاغی مشهور را از نزدیک ببیند!

او مخالف اقدامات آتش‌به‌اختیارها بود. برادران آیشم - که روز نبرد، مغازه‌شان به سنگر شهروندان تبدیل شده بود - نیز از جمله افرادی بودند که به اجرای قانون اعتقاد داشتند. همچنین لوئر پرکینز مالک ساختمان بانک کاندون که احتمالاً ثروتمندترین مرد کافی‌ویل در آن روزها بود، در کنار برادران ولز - که از بازرگانان برجسته و سیاستمداران خوش‌نام شهر بودند - نیز همین عقیده را داشتند. حمایت این مردان در آن روزهای سخت، زمینه‌ای شد تا همه آنها بعدها تبدیل به رفقای صمیمی من بشوند و تا آخر عمر با هم روابطی دوستانه داشته باشیم. این مردان، درحالی‌که گناه من در آن نبرد را انکار نمی‌کردند، با تأکید بر اجرای قانون از راه و روش صحیح آن، همچون گارد ویژه‌ای به محافظت از من در برابر خشونت‌های بدوی پرداختند. عملکرد آنها، تجسم همان روحیه جوانمردانه حاکم بر غرب وحشی بود که اجازه متلاشی کردن دشمن سقوط کرده را نمی‌داد.<sup>۲</sup>

در اتاق هتل در بیشتر مواقع، یک نگهبان برای مراقبت از من حضور داشت. مردمی که - به اقتضای شرایط آن دوران - کنجکاو به دیدن یک کابوی یاغی بودند، مدام می‌آمدند و می‌رفتند. همچنین برخی از گاوچران‌ها و کابوی‌هایی که از قدیم در قلمرو سرخ‌پوستان با آنها رفاقتی داشتم، گهگاه به رسم عیادت و احوال‌پرسی، به من سر می‌زدند. گاهی نیز در همان حالت

### ۱- Luther Perkins

۲- در گزارشی که نشریه Kansas Weekly Capital and Farm Journal در روز ۱۳ اکتبر همان سال منتشر کرد نیز این‌مورد مفصل ذکر شده است: «معاون مارشال شهر و گروهی از شهروندان تحت فرماندهی او، وظیفه حفاظت از ایت دالتون را بر عهده گرفته‌اند. در سطرهای بعدی نیز آمده است که «خشم عمومی علیه دالتون یاغی به اندازه‌ای گسترده است که گروهی از آنها سعی داشتند هرطور شده راهزن در حال مرگ را اعدام کنند و کار تا جایی بالا گرفت که محافظین و پزشک شهر، مجبور شدند به دروغ بگویند که دالتون، چند دقیقه قبل از دنیا رفت». در ادامه این مقاله نیز به صورت یک پیش‌بینی محتمل، نوشته شده است که «با همه این صحبت‌ها، پزشک معالج او، احتمال زنده ماندن وی را بسیار ضعیف می‌داند».

نیمه‌گیج‌ونیمه‌هوشیار، صدای عربده‌های افرادی را در بیرون از هتل می‌شنیدم که جملاتی تهدیدآمیز به‌زبان می‌آوردند:

- «... نمی‌گذارند تمامش کنیم! ...»

- «... این خائنین تا وقتی که ما این اطراف هستیم، یارو را از هتل بیرون نخواهند آورد! ...»

یادم می‌آید یک‌بار که نگهبانم برای آن که لبی‌تر کند، قصد داشت تا اتاق را برای دقایقی ترک نماید، هفت‌تیر خود را زیر بالش من گذاشت و گفت: «زود برمی‌گردم. هر اتفاقی افتاد، مراقب خودت باش.»

باری، در همان حالت نیمه‌هوشیار، به خوبی درک می‌کردم که به‌هرحال مراقب من هستند - برخی با دقت و دلسوزی و برخی اهمال‌کارانه. همچنین از هیاهوی غیرعادی شهر و شلوغی خیابان اطراف هتل نیز آگاه بودم. با همه این‌ها، تنها چیزی که در آن روزها در ذهن داشتم، یک عزم جدی برای بقای زندگی در بدن متلاشی‌شده‌ام بود.

بازدیدکنندگان و غریبه‌ها با کنجکاوی بیمارگونه‌ای در خیابان‌های اطراف هتل، ازدحام کرده بودند. آن‌ها مُدام به پنجره اتاق من در آن هتل کوچک، زل می‌زدند. ووز صدای‌شان را در آن مدت بارها شنیدم:

- «... تنها کسی که جان سالم به‌در برده است، اینجا بستری است. ...»

- «... می‌گویند سوراخ سوراخ شده! هر لحظه ممکن است بمیرد. ...»

- «... نمی‌تواند قسِر در برود! ...»

بومیان شهر نیز باحوصله، مُدام مشغول پاسخ‌دادن به پرسش‌های بی‌پایان غریبه‌ها بودند و دائم به این‌مکان و آن‌مکان، اشاره می‌کردند: بانک‌ها، مغازه آیشم، کوچه مرگ - هر جایی که آتش‌جنگ در آن جا شعله انداخته بود.

- «... او چارلی بال است! صندوق‌دار بانک کاندون. او بود که دالتون‌ها را فریب داد! به آن‌ها گفته بود گاوصندوق دارای قفل زمان‌دار است. ...»

- «... هشتاد گلوله روی درودیوار بانک شمرده شده است. ...»

- «... در آن شرایط، چارلی بال خیلی خونسرد بود. ...»

این شرایط، موقعیت مناسبی را نیز در اختیار افرادِ لافزن و حرف‌آر قرار داده بود. افرادی که همیشه به دنبال آن بودند تا خود را به عنوان قهرمانان برجسته، نمایش دهند. بسیاری از کسانی که در وسط میدان نبرد، از ترس خود را خیس کرده و مخفی شده بودند، حالا با آب‌وتاب از قهرمان‌بازی‌های خیالی‌شان می‌گفتند! اکثرشان هم مدعی بودند که با شنیدن صدای شلیک اولین گلوله؛ از زیر پیشخوان‌ها، از اندرون انبارها، و از پشت بشکه‌های شکر، ناگهان بیرون پریده و شهر را نجات داده‌اند! این داستان‌های خارق‌العاده مدام تکرار می‌شدند! اگر لافزن‌ها واقعاً در موقعیت‌هایی که درباره‌اش خالی‌بندی می‌کردند قرار داشتند، یقیناً حالا زنده نبودند که این‌طور خیال‌پردازی کنند! یکی از این دلاورانِ خودخوانده - آن‌طور که ادعا می‌کرد - ظاهراً به شدت و قهرمانانه مشغول جنگ با ما بود؛ اما نه در وسط خیابان! بلکه از کُنج نقطه‌ای تاریک در زیرزمین مغازه فلزآلات! جایی که نهایتاً یکی از فروشندگان او را یافته بود که از ترس، خود را بغل کرده و چهارستون بدنش می‌لرزید!

مورد قابل ذکرِ دیگر، مربوط به دسته‌ای از افراد بود که از سنگین‌تر نشدن تلفات این نبرد، غمگینانه اظهار تأسف می‌کردند! افراد کینه‌توزی که علاقمند بودند که کاش برخی از شهروندان - افرادی که از قبل با آن‌ها خصومت داشته و از آن‌ها خوش‌شان نمی‌آمد - در این نبرد گلوله می‌خوردند و گشته می‌شدند! چند نفر از آن‌ها بعدها به صورت محرمانه، این موضوع را به من گفتند و حتی افراد مدنظرشان را نیز نام بردند... شهوت عجیب‌وغریبِ افرادی که اگر به آن‌ها بها دهید، حتی تا مرحله نسل‌کشی بشر نیز پیش می‌روند...

اما دلاوران واقعی نبرد کافی‌ویل؛ کسانی که مجدانه در این نبرد جنگیدند و به ما ضربات مهلکی وارد آوردند - و من آن‌ها را به خوبی می‌شناسم - خیلی کم



در مورد این جنگ‌خیابانی سخن گفتند و هرگز نسبت به این موضوع، اظهار افتخار نکردند.

به‌زودی خبر انهدام باند دالتون‌ها و زنده‌ماندن معجزه‌آسای من، در سراسر قلمروسرخ‌پوستان پیچید. در همان ساعات اولیه، این خبر به مزرعه تگزاس جانسون نیز رسیده بود. مزرعه او حدود پنجاه کیلومتر پایین‌تر از سرحد کانزاس قرار داشت. چندساعت بعد نیز تمام ماجرا همچون آذرخش، به گوش مادرم در کینگ‌فیشر کوبیده شد...

روز بعد، در کنار تخت من در اتاق هتل، جولیا جانسون ایستاده بود. صدای وراجی مردم محلی که پیرامون هتل می‌پلیکدند نیز همچنان شنیده می‌شد:

- «... یک دختر جوان برای دیدار با یاغی‌درحال‌مرگ، آمده. می‌گویند معشوقه اوست که از حوالی او کلاهما خود را به این جا رسانده. ...»

هرچند که تا پیش از این، جولیا سعی می‌کرد فعالیت‌های مشکوک من را نادیده بگیرد و خود را گول بزند، اما حالا دیگر حقیقت را پذیرفته بود. من راه بدی را انتخاب کرده بودم و اکنون باید تاوان آن را پس می‌دادم. چه می‌توان گفت. این راهی بود که خودم انتخاب کردم. و حالا غرق در ناامیدی، عشق نافرجامان را مرور می‌کردم: دیگر چه فرقی می‌کرد؟ حتی اگر زنده می‌ماندم، سال‌های طولانی زندان را در پیش داشتم... اما ناگهان تمام این دلهره‌ها و چشم‌اندازهای ناامیدکننده، در لحظه‌ای که جولیا دستان من را در دستانش گرفت، در اعماق ذهنم محو گردید...

با قاطعیت گفت: «خوب می‌شوی.»

- «و تو چه کار خواهی کرد؟»

- «تا زمانی که بتوانم این جا در کنار تو خواهم ماند. پس از آن هم... خُب... من در تمام راه کنار تو می‌مانم. مهم نیست چه خواهد شد.»

زندگی بار دیگر در نبض‌های متزلزل من، جریان گرفت. این همانند آن بود که در هنگام غرق‌شدن نهایی در اعماق یک باتلاق، طبیعت دست‌های سخاوتمند خود را دراز کرده و تو را نجات بدهد. لبخندی آرامش‌بخش زد و دست من را محکم‌تر فشرد... خوابیدم. با این که در تب داغ ناشی از جراحاتم می‌سوختم، اما دیگر خوب می‌دانستم که بحران را پشت‌سر گذاشته‌ام...

سه روز طول کشید تا مادرم توانست از کینگ‌فیشر خود را به بالین من برساند. یکی از خواهرانم هم با او بود. همچنین برادرم بیل نیز خود را از کالیفرنیا به کافی‌ویل رساند. مادر موفق نشده بود برای تشییع جنازه فرزندانش -باب و گرت- به‌موقع برسد... این‌جا بالای سر من نیز چیز زیادی نگفت... طبیعت مستحکم او، مانع از نمایش فروپاشی احساساتش می‌شد... و من... چه می‌توانستم بگویم؟... تسلیت می‌گفتم؟... چیزی که او از آن می‌ترسید، بالاخره اتفاق افتاده بود... امری اجتناب‌ناپذیر که سرانجام به‌وقوع پیوست...

وقتی که کنار تخت من نشست، چشمانش به‌طور غیرقابل‌توصیفی پیرتر از همیشه، جلوه می‌کرد... سه نفر از پسرانش در نبردهای خونین و با خشونت هرچه‌تمام‌تر، گشته‌شده بودند... فرانک: مارشال بی‌باک و قابل‌احترام، باب و گرت: دو یاغی قانون‌شکن... چیزی که در قلب به‌ظاهر آرام او نهفته بود را من آنقدر مریض و درمانده بودم که نمی‌توانستم در آن روزها بفهمم یا درک کنم... مادر مدافعان قانون و قانون‌شکنان...



سنگ مزار  
باب دالتون،  
گرت دالتون  
و بیل پاور  
در کافی‌ویل

باب، گرت و بیل پاور در کنار هم در گورستان کافی‌ویل به خاک سپرده شدند. اما هم‌محلّی‌های بردول، پیکر او را برای تدفین، به زادگاهش در

هاچینسون امنتقل کردند. مردم کافی‌ویل، شهروندانی که در راه دفاع از شهرشان جان‌باخته بودند را نیز با احترام دفن کردند. در هنگام تشییع جنازه آن‌ها، نوای غمگین به‌صدا در آمدن ناقوس کلیسا را از دور می‌شنیدم... و چند روز بعد، برای محاکمه به دادگاه فرستاده شدم...

\*\*\*



با برانکارد، مرا به زندان ایندیندس آدر کانزاس بردند. جراحاتم کم‌کم بهبود پیدا کرده بود و روزبه‌روز نیز بهتر می‌شدم -البته به‌جز بازوی شکسته‌ام که تا همین امروز نیز مرا آزار می‌دهد: یک یادگاری همیشگی از آن روزگار تراژیک...

پنج‌ماه بعد، من درمقابل قاضی مک‌کیو<sup>۳</sup> حاضر شدم. بر اساس اسناد گردآوری‌شده، حالا آن‌ها من را افزون‌بر سرقت از بانک، در شلیک به جورج کیوباین و لوسیوس بالدوین نیز متهم کرده بودند. وکیل من ژوزف فریچ<sup>۴</sup> به من این‌گونه مشاوره داد که اگر به

امت‌دالتون؛ پیش‌از رفتن به زندان قتل درجه‌دوم<sup>۵</sup> در پرونده کیوباین اعتراف کنم، بنا بر نص صریح قانون، خود به خود از سایر اتهامات تبرئه خواهم شد. وی همچنین به من این اطمینان را داد

- 1- Hutchinson
- 2- Independence
- 3- J. D. McCue
- 4- Joseph Fritch

۵- Second-Degree Killing؛ مشارکت در قتل.

که با این اعتراف، به جای حبسِ ابد، حداکثر به ۱۰ تا ۱۵ سال زندان محکوم خواهیم شد.

بدین ترتیب پس از این مشاوره، به مشارکتِ غیرمستقیم در قتل، اعتراف کردم. ولی برخلاف چیزی که او پیش‌بینی کرده بود، محکوم به حبسِ ابد شدم. دورانِ بی‌پایانِ محکومیت را نیز بایستی در زندانِ لَنسینگ سپری می‌کردم. و نهایتاً چندی بعد، لَنگ‌لَنگان با عصایی در زیر بغل، واردِ زندان شدم...

هفت‌سال بعد، قاضی مک‌کیو که دیگر بازنشسته شده بود، با من دیداری داشت و به من این اطمینان را داد که تمام تلاشِ خود را خواهد کرد تا در مجازاتِ من تخفیف گرفته و میزانِ حبس را به ۱۰ سال کاهش دهد. ولیکن با تمام کوشش‌هایی که کرد، موفق به انجامِ این کار نشد. در طولِ این مدت، بسیاری از شهروندانِ کافی‌ویل نیز متوجه شدند که من در آن زمان اشتباهاً و بنا بر مصلحت و به‌خاطرِ مشاورهٔ اشتباهِ وکیل، به همکاری در قتل اعتراف کرده بودم و مستحقّ چنین مجازاتی نیستم. آن‌ها به طُرُقِ مختلف سعی می‌کردند به من کمک نمایند. محبتِ آن‌ها و کمک‌های برادرانه‌شان در طولِ سال‌های زندان، به من قوتِ قلب می‌داد و امیدوارم می‌کرد که شاید روزی بتوانم به‌عنوانِ یک شهروندِ غیرمُجرم، به جامعه و به زندگیِ عادی، بازگردم.

از ۴۰ هزار دلار جایزه‌ای که برای دستگیری و توقّفِ باند دالتون‌ها تعیین شده بود - تا جایی که من اطلاع یافتم - فقط ۲ هزار دلار آن پرداخت شد و مابقی را مقاماتِ قضایی هاپولی کردند! از همان ۲ هزار دلار نیز سهمِ ناچیزی به همسرِ بیوهٔ مارشال کانلی اختصاص یافت و طی روندی ناعادلانه، بیشترِ آن به خانواده‌های کیوباین و براون رسید.

در روزِ حملهٔ ما به کافی‌ویل، آموس برتون کابوی سیاه‌پوست - که پیش‌تر از او گفته بودم - تا سه روز با درشکهٔ سرپوشیده‌اش در حوالیِ چروکی استریپ<sup>۱</sup>

در حاشیۀ جنوبی کانزاس، در انتظارِ ما بود. اما وقتی دید که هیچ خبری از ما نشد، به این نتیجه رسید که احتمالاً مشکلی پیش آمده یا نقشه دچارِ تغییراتی شده است. پس به هِنسی بازگشت. در آن جا بود که اخبارِ مربوط به کافی‌ویل را شنید و فهمید که دالتون‌ها دیگر هیچ‌وقت به مهمات و اسب‌های تازه‌نفسِ او، نیاز نخواهند داشت... آموس برتون با احترام ایستاد و کلاه از سر برداشت. یک سوگواریِ کوتاه، اما زیبا و باوقار، برای پسرانی که همیشه و در همه‌حال، رفتاری انسانی با او داشتند...

گاوچران، مأمورِ قانون، قانون‌شکن، زندانی. این ترتیبی شگفت‌انگیز از روندِ زندگیِ تلخِ من بود. روزی که واردِ زندان شدم، تازه پا به ۲۱ سالگی گذاشته بودم - سنِ قانونیِ مرد شدن. حالا با سال‌های پایان‌ناپذیری که در پیش بود، باید چه می‌کردم؟

اکنون دیگر روزهایی که قانون‌شکنی و اعمالِ خشونت‌آمیز، به صورتِ یک رویۀ عادی در زندگی‌ام جریان داشت، به پایان رسیده بود. این احساسِ توقف، بسیار هولناک بود. من بایستی در چهاردیواریِ زندان، باقی‌عمرم را لنگ‌لنگان قدم می‌زدم... دیگر هرگز قرار نبود در جمعِ دوستانه با رفقای شوخ‌طبعم، با چنگالی کهنه، به پشتِ اسب‌های‌شان سیخونک بزنم! دیگر هرگز نمی‌توانستم موسیقیِ زیبای جیرجیرِ چرمِ زینِ اسب را در هنگامِ سوارکاری‌های طولانی، بشنوم و در آن غرق بشوم! دیگر هرگز نمی‌توانستم بر روی چمن‌های سرسبزِ مراتع، دراز کشیده و از نوازشِ صورتم توسطِ بادهایی که از خلیج می‌آمدند، مسرور باشم! این دخمۀ فلزی، به خودی‌خود تنگ است؛ اما برای مردِ سوارکاری که در محیطِ آزادِ روستایی پرورش یافته و آزادانه به این سو و آن سو تاخته، بسیار تنگ‌تر جلوه می‌کند. کابوی در زندان...

روزها می‌گذشت و من عادت کرده بودم که در آن محیطِ تنگ و بسته، با زانوهایی که بر پایه‌ عادت و خلق‌وخویِ گاوچرانی‌ام، کمی از هم فاصله داشتند،

مکرراً قدم بزخم و مثل یک اسب وحشی سرکش می‌کرد که در یک محیط محصور گیر افتاده، مدام به دور خود بچرخد. در آن سوی دیوارهای لسنینگ نیز نگهبانان - که گویی رام‌کنندگان این اسب سرکش بودند - با تفنگ‌هایی برای اجرای قانون بر روی کمربندهای‌شان، قدم می‌زدند و قدم می‌زدند و قدم می‌زدند... چگونه این اسب سرکش می‌توانست با افساری که همچون عذاب بر گردنش بسته شده بود، کنار بیاید؟!

من را در بخش خیاطی زندان به کار گرفتند و فن دوخت و دوز لباس‌ها را به من آموختند. یکی از آن مشاغل کسب‌کننده‌ای که مدتی طولانی، من را آزار داد و تحقیر کرد. وظیفه من اغلب اندازه‌گیری بود؛ اندازه‌گیری سایز نگهبانان و زندانیان، برای دوختن لباس‌های افسران و برای دوختن لباس‌های متحدالشکل و راه‌راه زندانیان - که در آن زمان لباس مرسوم زندانی‌ها بود.

از همان روزهای آغازین حضورم در زندان، شروع به برنامه‌ریزی برای فرار و خلاص شدن از این دیوارها کردم. البته نه با عبور غیرقانونی از بالای دیوارها؛ بلکه با عبور قانونی از "دروازه‌های زندان". اما سوال این‌جا بود: با کدام گذرآه جادویی؟ چگونه می‌توانستم این حبس‌آبد را شکست بدهم؟ برای نخستین بار در زندگی‌ام، به بررسی جدی و تحلیل توانایی‌هایم مشغول شدم: چه چیزهایی در چننه داشتم؟

سوارکاری حرفه‌ای؛ تیراندازی دقیق؛ یک ذهن بی‌احساس در کالبد پیکری سرسخت. نه! این‌ها دیگر به‌دردم نمی‌خورد! در واقع همه توانایی‌هایی که قبلاً در یاغی‌گری‌ها به‌کارم می‌آمدند، این‌جا به‌هیچ‌دردی نمی‌خوردند. باید دنبال چیز بهتری می‌گشتم. چیزی مثل: یک دهان همیشه بسته! هرچند این نیز تجربه‌ای بود که در دوران قانون‌شکنی و یاغی‌گری فراگرفته بودم. به طرز شگفت‌آوری این تجربه، به ارزشمندی یک برگ‌آس بود. یک برگ‌آس برای پیروزی در قمار صبورانه‌ای که در مسیر طولانی‌مدت حضور در زندان، برای کسب آزادی به آن نیاز داشتم.

به‌زودی زندان‌بان و زندانی -هر دو- متوجه شدند که من اهل خبرچینی و همچنین دله‌زدی نیستم. این باعث اعتماد هر دو جناح به من شد. اعتماد، نخستین فن و ریزه‌کاری در قمار است. این اعتماد، مقدمه‌ای شد تا آن‌ها من را تا حدود زیادی به حال خود رها کنند؛ و این تنهایی فرصتی شد تا بتوانم خودم را تنظیم کرده و نگرشم را نسبت به زندگی، تغییر بدهم.

یاغی‌گری همچون کمند، بدجور دست‌وپای مرا بسته بود. من در زندگی‌ام به شکل بی‌قاعده‌ای خلق‌وخوی وحشی‌گرفته بودم. حالا در مانده و اسیر در گوشه زندان، باید چه می‌کردم؟ یک مرد سرسخت با این محدودیت‌های اجباری، چگونه کنار می‌آید؟ چگونه تأدیب می‌شود؟ چگونه درس‌های دیراقدام انضباط را باید بیاموزد؟ پس شروع کردم به تماشا کردن. سعی کردم از مردانِ مُسن‌تر و باتجربه‌تر، هرچه بیشتر بیاموزم. مردانی با شکیباییِ اعجاب‌انگیز و وسیع. مردانی که با تمام قدرت، برای سال‌های متمادی در زندان، به کورسوی امیدی چنگ زده بودند. مردانی که اغلب در راه رسیدن به گنجینه‌های باد آورده، شکست خورده، و اکنون هم‌زمان با گذراندن سال‌های محکومیت‌شان، سرسختانه از هر اوقات خوشی -باوجود تمام محدودیت‌ها- لذت می‌بردند؛ چیزی عجیب در اعماق یک ایمانِ انعطاف‌ناپذیر: ایمان به آزادی. در عمق افکارِ آن‌ها، هیچ "مادام‌العمری" وجود نداشت و پیوسته خوش‌بین به آینده بودند. همه آن‌ها -با هر نوع جرمی- بر این امید باور داشتند که روزی آزادی را به آغوش خواهند کشید. کسی که چنین امیدی داشته باشد، هرگز به‌طور کامل در بند نخواهد شد؛ حتی اگر ذره‌ذره در آن جا بیوسد و بمیرد...

من همچنین از جوانانِ پرهیاهو و کله‌خَرِ زندان نیز بسیار چیزها آموختم. جوانانی شَر و شور که حقیقتِ زندانی بودن را نمی‌پذیرفتند. جوانانی که در حالِ مبارزه با شرایط بودند. من از آن‌ها نیز آموختم. آموختم که چه کارهایی را نباید انجام دهم، از چه رفتارهایی باید پرهیز کنم، و چگونه شانسِ خود برای آزادی را با هیجاناتِ لحظه‌ای بیهوده، بر باد ندهم.

به این ترتیب به تدریج خودم را با شرایط سلول و زندگی در چهاردیواری زندان، وفق دادم.

سلول زندان، چیزی شبیه به جهنم است. اما در عین حال مکانی است برای تفکر. به خصوص برای افرادی مثل من که تا پیش از آن، هرگز فرصتی برای فکرکردن نداشته‌اند. در سلول، بدن تحلیل می‌رود اما ذهن به پرواز درمی‌آید. یک مرد در سلول، نه می‌تواند از فکر و خیال‌های شبانه فرار کند و نه می‌تواند از افکار چالش‌برانگیز خود، خلاص گردد. او باید با خودش روبرو شود. مهم نیست که این خودآزمایی غیرعادی تا چه حدی ممکن است ترسناک باشد. بنابراین در طول زمان، اساساً خود را تغییر خواهد داد و افکار او دگرگون خواهد شد و این دگرگونی نیز طبیعتاً منتهی به تغییر در احساساتش خواهد گردید. این غوطه‌ور شدن در افکار بی‌رحمانه، برای بیشتر یایگان و قانون‌شکنان، خطرناک است. یک یایگی معمولاً مرد عمل است؛ زندگی را در لحظه پیش می‌برد و حقیقت‌گنش خود را در همان لحظه می‌پذیرد. او تنها یک طرف شرایط را می‌بیند و همواره نیز به این احساسات لحظه‌ای خود، می‌بالد. او بر حق و حقوق خود در لحظه، پافشاری می‌کند و بقیه نیازهای انسانی را به حداقل می‌رساند. در حقیقت، یایگی از غرور برانگیخته شده خود تغذیه می‌کند. وی همچنین هر عمل خود را اگر اشتباه نیز باشد، توجیه می‌نماید. در یک کلام، در ذهن یایگی، جایی برای پشیمانی وجود ندارد و این دقیقاً آن چیزی است که به صورت کاملاً غیرمنتظره، ناگهان در سلول با آن روبرو می‌شود: احساس ندامت و پشیمانی عمیق.

من در زندان، نخستین درک واقعی خود از برابری را به دست آوردم. برابری؛ پیوندی که مردم را در فراز و فرودهای زندگی، متحد می‌سازد. من به سرقت پول‌های قطار و دستبرد به بانک‌ها با دید واضح‌تری نگریستم. این پول‌ها را همچون آلههایی یافته‌ام که با زحمت و عرق‌ریختن‌های روزمره یک باغبان به عمل آمده، و ناگهان یک "دزد سرگردنه"، سررسیده و بدون هیچ‌زحمتی، ثمره دسترنج او را مال خود می‌کند. چه اندوهی خواهد داشت آن باغبان،



هنگامی که می‌بیند ثمره تلاش‌هایش را جلوی چشمانش می‌برند... حالا که در زندان دستم از همه‌جا کوتاه شده و فقط می‌توانستم به تفکر بپردازم، برای نخستین بار به مقدس بودن دارایی و زندگی، ادراک یافتم. کم‌کم آن سرکشی و عصیانِ روحی من، در حالِ تعدیل‌شدن و از بین رفتن بود.

در موردِ تجربیاتم در زندان زیاد صحبت نخواهم کرد. تنها چند نمونه را به اختصار بیان خواهم کرد. تجربیاتی متعلق به پلنگی زخمی که تغییر کرد. قانون‌شکنی که یاد گرفت به قانون باید احترام بگذارد؛ احترام به قوانینِ بازیِ زندگی که ما همه مهره‌هایی از آن هستیم.

برای آن‌دسته از مخاطبینی که ممکن است احساسات‌شان برانگیخته شده باشد و مجازاتِ من - که ناشی از اعترافِ غیرواقعی به مشارکت در قتل بود - را سنگین و ناجوانمردانه بدانند، باید عارض شوم که من شخصاً از این قصاصِ دردناک و سخت، خشنود هستم. به این دوستان که احتمالاً دارای روحیاتِ انسانی و ملایمی نیز می‌باشند، باید اطمینان دهم که ممکن است گاهی یک مرد، استخوان‌هایش در زیر مجازات‌های سنگین، خرد بشود، اما در عوض روحش پاک می‌شود و با عزتِ نفس و نجابت، به زندگیِ عادیِ بازمی‌گردد و به یک انسانِ قابلِ اعتماد - همچون دیگر هم‌نوعانِ خود - تبدیل می‌شود.

می‌دانم که اغلبِ اوقات، زندانیانِ سابق در هنگامِ بازگوییِ خاطراتِ خود، ناله‌هایی برای ترحم یا رگه‌هایی از خروشِ خشم - چیزی در دندناک و وحشی، شبیه به کوبیدنِ آرواره‌های یک گرگ به تله - را به دروغ، چاشنیِ وقایع می‌کنند. یا ممکن است که فردِ مذکور، لاف بزند که سرسختی‌اش با وجودِ سپری کردنِ سال‌های دراز از عمرش در زندان، هرگز مهار نشد و هنوز همان انسانِ سرکشِ سابق است: همان داستانِ تخیلیِ نبرد در قفس! اما من حال و حوصلهٔ این خالی‌بندی‌ها را - برای تحسین یا تحریکِ احساساتِ مخاطب - ندارم. مردِ لاف‌زن، یک موجودِ مضحک است! باید صادق بود. یک مرد می‌تواند بابت اشتباهاتش مجازات بشود، به زندان برود، شلاق بخورد، و در عین حال، بدون احساسِ تحقیر و بدون هیچ توجیهی، به اشتباهِ خود اعتراف نماید. فقط

حیف که ما نمی‌توانیم این تجربه‌های ارزشمند را در جوانی طوفانی خود بیاموزیم، تا با آرامش بیشتری پای به مرحلهٔ مردانگی بگذاریم...

زندانی لسنینگ برای من همچون یک مدرسه بود. در زیر برج‌های نگهبانی آن که مُشرف به پرتگاه رودخانهٔ میسوری بودند، در حال یادگیریِ درس‌های اخلاقیاتِ صحیحِ اجتماعی - با سال‌ها تاخیر - شدم.

در این‌جا درس‌های علّت و معلول در روابطِ انسانی، به طرزِ مستقیم و ساده‌ای به ما آموزش داده می‌شد. طوری که حتّی احمق‌ترین افراد نیز ممکن نبود از درکِ آن‌ها عاجز باشند. درس‌هایی که پایهٔ زندگیِ شرفتمندانه هستند. یاد گرفتم اگر هر رفتاری از خودم نشان دادم، اگر موجبِ خسارت به دیگران شدم، اگر سرکشی کردم، یا اگر موجبِ رنجیدنِ دیگری شدم، باید مسئولیتِ این‌گونه رفتارهای هنجارشکنانه را برعهده بگیرم. آموختم که در فراز و نشیب‌های آینده، از مشکلات فرار نکنم. دنیایی مینیاتوری. دنیایی سخت و آهین که در آن، هر انسانی باید و حتماً مقوله‌های اجتماعی برای سال‌های احتمالی بیرون از زندان را بیاموزد. هر روز بیشتر از دیروز، احتمالِ اجازهٔ تکرارِ قانون‌شکنی و یاغی‌گری، از ذهنم زدوده می‌شد.

آزادیِ مشروط یا عفو؛ یکی از این دو می‌توانست محقق شود. آیا آن شکیباییِ درازمدت و آن قدرتِ پایدارِ استقامت را برای تحملِ سال‌هایی که بایستی به بهترین‌شکلِ ممکن خود را عوض می‌کردم، در وجودم داشتم؟ یادم می‌آید که یک‌بار در یکی از شب‌زنده‌داری‌های مُتمدای در سلولم، به این پرسش بنیادین پاسخ دادم. پاسخی که باعث گردید تا تمامِ باقی‌مانده‌های افکارِ مربوط به فرار از زندان و بازگشت به زندگیِ وحشیِ سابق، برای همیشه از ذهنم پاک شود. پاسخ این بود: "بله!" زیرا من یک انگیزهٔ فوق‌العاده برای آینده و ساختِ آینده در زندگی‌ام داشتم - انگیزه‌ای به نام جولیا جانسون. او منتظر بود تا به محضِ آزادیِ من، با من ازدواج کند. در این‌زمان به این امید چسبیده بودم و از راه دور، ازدواج با جولیا در آینده را مرور می‌کردم. او هر بار که می‌توانست، به ملاقاتِ من می‌آمد. با وجودی که هیچ‌کدام از ما در آن زمان

خیلی در نوشتن استعداد نداشتیم، اما گهگاه برای یکدیگر نامه نیز می‌نوشتیم. یک رویای شب‌گونه دور، اما شدنی، در ذهنم جاری بود: سواری بر پشت اسب در زیر درخشش ستارگان، در مسیرهای سرسبز مراتع و دشت‌ها، در کنار معاشقه‌های شبانه!

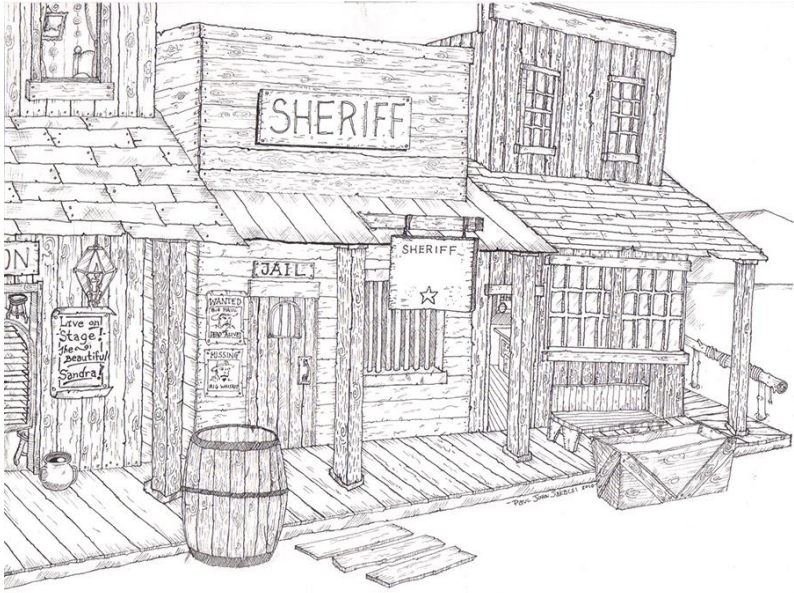
دلدادگی به یک زن، یک امید و درعین حال یک مشکل بزرگ برای مرد زندانی است. تقریباً در هر سلول، می‌توانید عکس کوچکی از یک زن را چسبیده به دیوارها، مشاهده کنید. از آن جایی که امیدها و جاه‌طلبی‌های هر فردی که در زندان گرفتار می‌شود، به نیازهای اولیه‌اش کاهش پیدا می‌کند، عشق و علاقه و تعصب و نیاز به معشوق نیز داخل محبس، قوت می‌گیرد. گاهی اوقات، چند زندانی دور هم جمع می‌شوند و در مورد همسر، معشوقه، فرزندان، یا خانواده‌های‌شان، با هم درد دل می‌کنند. زندانی هرگز نمی‌تواند و نمی‌خواهد بپذیرد که شاید معشوقه‌اش ترکش کرده باشد. حتی اگر این واقعیت برایش مسجل شود، باز هم در مقابل پذیرش آن، مقاومت می‌کند. گاهی اوقات پیامد این حقیقت چنان می‌توانست خطرناک باشد که جان فردی که این پیغام تلخ - اما بدبختانه واقعی - را به زندانی می‌رساند، ممکن بود به‌طور جدی به خطر بیافتد.

برخی از افرادی که در زمینه مسائل اجتماعی، مطالعه و تحقیق می‌کنند، گفته‌اند که یک زن به طور میانگین، حداکثر دو سال در انتظار معشوقه در بندش وفادار می‌ماند. البته این آمارها خیلی قابل اعتنا نیستند. اما با این حال این آمارها را بدبین‌های زندان مدام زمزمه می‌کنند و شب‌وحشتناکی از خیانت و تنهایی را در سلول‌ها پرورش می‌دهند.

من در زندان، نمونه‌های دردآوری از این واقعیت را دیدم که گهگاه برخی از مردان، متوجه شکست وفاداری زنان‌شان می‌شدند و متعاقب آن، تو گویی آن لبخند روی عکس معشوقه‌شان بر روی دیوار سلول، به خنده‌ای ناشی از تمسخر، تبدیل می‌شد. البته باید آن‌سوی ماجرا را نیز عنوان کرد: شخصاً بسیاری از زندانیان طولانی‌مدت را می‌شناسم که پس از خروج از زندان، به

آغوشِ همسر و خانوادهٔ وفادارِ خویش بازگشتند. همه می‌دانیم که برخی از این زن‌ها، زخم‌زبان‌های بسیاری از اطرافیانِ خود را تحمّل می‌کنند؛ اما همچنان منتظر می‌مانند. چه کسی وفاداریِ دلاورانهٔ این همسرانِ منتظر را - که رنج‌های خود را پنهان می‌کنند تا مردان‌شان در زندان، بارِ اضافیِ اضطراب را تحمّل نکنند - درک می‌نماید؟

جولیا جانسون برای آزادیِ من، باید حدوداً ۱۵ سال صبروری پیشه می‌کرد. او وفادارانه این مدت را تحمّل کرد. به چه دلیل؟ نمی‌دانم! دلایلی غیرقابلِ درک که فقط خداوندِ مهربان و زنانِ مهربان - که هر دو، مردانی مانند من را تحمّل می‌کنند - از آن آگاه هستند!



## تناقض در احساسات

زمانی که در زندان شروع به اندیشیدن کردم، یک چیز عمیقاً من را متحیر ساخت: طرز برخورد متناقض و عجیب و غریب مردم آمریکا نسبت به مجرمان و جنایت کاران. در هنگام نگرش به عملکرد مجرمان، شهروند آمریکایی واقعاً در یک تناقض عمیق گرفتار می شود؛ به گونه ای که با دست پس می زند و با پا پیش می کشد! از یک طرف، می خواهد به مجرم فرصت جبران بدهد و از طرف دیگر، بی رحمانه او را خرد می کند؛ مجرم را نابود می کند و پس از نابودی اش، برای وی سوگواری می نماید. رفتار او در آن واحد، ترکیبی از رفتار یک هیولای خشمگین و یک پری مهربان است!

در دنیای امروز، صنعت نمایش و داستان نویسی، در کتاب ها و نمایشنامه ها، و با کمک استیج های مهیج و موزیک های پس زمینه جذاب، تماشاگران را به وجد می آورند و مرد بد را به یک آبرقهرمان، تبدیل می کنند: یک قهرمان سازی شگفت انگیز از سرکش ها!

افکار عمومی نمی خواهد که یاغی سرکش مشهور را در زندان ببیند؛ زیرا با این کار، آن حباب رنگین کمانی غیرواقعی که از او ساخته است، می ترکد. به محض آن که او محکوم شود، در ناخودآگاه جامعه به یک موجود سرکش و نفرت انگیز تبدیل خواهد شد. پس نباید محکوم شود. اما چرا این دسته از جنایت کاران، در افکار عمومی مورد تمجید قرار می گیرند؟ آیا به این دلیل که یاغی، تبلور زنده ای از هرج و مرجی بی پایان است که در قلب هر انسانی وجود دارد؟ یا چون او به صورت گستاخانه ای برای دستیابی به خواسته هایش جنگیده است؟ شما مرد سرکش را به عنوان یک مبارز که در مقابل دردها حتی در مقابل پلیس - ایستاده است، به افکار عمومی معرفی کنید، خواهید دید که

چگونه او را تشویق خواهند کرد. با رفتارشان خواهند گفت که: کوچک‌ترین بهانه‌ای برای "توجیه" شرارتِ او بیاورید تا ما با او، در لُخت‌کردنِ قطارها همراه شویم - با جان‌ودل! او نمادِ مبارزه با اشرافیت، مبارزه با قدرت، ایستادن در مقابلِ قانون، ایستادن در مقابلِ تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها، مدعیان، ازماپهتران، و هر فرد و نهادی می‌شود که ما از آن‌ها به‌هردلیلی در دل‌هایمان کینه داریم: او به یک آبرقهرمانِ مدافعِ دموکراسی، تبدیل خواهد شد.

فردِ سرکشی که به‌جای انجامِ شغلی شریف، به راهزنی پرداخته، امروز در گالریِ مَلّیِ افتخاراتِ ما، در شمارِ قهرمانانِ مَلّیِ ایستاده است. مردم با یک رضایتِ پنهانی و مخفیانه، از غارتگریِ او به وجد می‌آیند - البته تا زمانی که اسلحه‌اش را زیرِ گلولیِ فردِ تشویق‌کننده نگذاشته باشد! چرا که به محضِ انجامِ این کار، تصویرِ او به یک شرورِ بالفطره در ذهنِ فرد، تغییرِ شکل خواهد داد!

اما اگر یک‌بارِ یاغیِ سرکش و سرسختِ دنیایِ قدیم را از گور بیرون آورده و این رنگ و لعاب‌های کاذب را از وجودِ او بشوییم و سپس وی را به قبرِ نامقدس‌اش بازگردانیم، خواهیم دید که تا چه اندازه او را دگرگون فرض می‌کردیم. فی‌المثل اگر رابین هودِ معروف از جنگلِ شروود، از گورِ خود خارج بشود، در لابلای آن شینلِ رنگ‌ولعابداری که آیندگان بر روی دوشِ شبیح او انداخته‌اند، خود را نخواهد شناخت!

حقیقت این است که بسیاری از چهره‌های پُرزرق‌وَبَرّقی که از داستان‌های غربِ قدیم - غربِ فراموش‌شده - در ذهن‌های ما نقش بسته‌اند، توسطِ افرادی مثل تام، دیک<sup>۱</sup> و هری<sup>۲</sup>، با کمکِ ترانه‌هایی که در ستایشِ یاغیانِ قدیم خوانده‌اند، تبدیل به شبه‌قهرمان شده‌اند. اگر نوشته‌های چند وقایع‌نگارِ معتبر را با این داستان‌پردازی‌ها مقایسه کنید، متوجه می‌شوید که تا چه اندازه مزخرفاتِ جذاب را به دورِ حقایقِ تاریخی، تنیده‌اند!

- 
- 1- Tom
  - 2- Dick
  - 3- Harry

اگر قرار است که روزهای وحشی و وقایع غربِ قدیم از منظرِ تاریخی حفظ شوند، اکنون تنها زمان باقی‌مانده برای انجام این کار است. باید تا برخی از افرادِ قدیمی هنوز زنده هستند، از آن‌ها خواهش شود تا برای ابهام‌زدایی، وقایع را با تکیه بر خاطرات‌شان به‌درستی بیان نمایند. در این میان، شاید من هم بتوانم از روکشی که حقیقت را پوشانده، یک لایهٔ نازک بردارم.

آیین‌ها و سنت‌های ساختهٔ ذهنِ داستان‌نویس‌ها از غربِ وحشی، نظیر: حک کردنِ یک‌خراش روی دستهٔ هفت‌تیرها پس از کُشتنِ هر قربانی، فوت کردن به لولهٔ تفنگ پس از یک شلیکِ موفق، تیراندازیِ هم‌زمان با دو دست، و ارقامِ عجیب از آدم‌کشی‌ها که به یاغیانِ بدنام یا افسرانِ مشهور نسبت داده می‌شوند، همه شگردهایی برای قهرمان‌سازی در لایه‌های وقایعِ جعلیِ خونین هستند. امثالِ من که آن دوران را دیده‌ایم، می‌فهمیم که تا چه اندازه اغراق در بیانِ حقایقِ آن روزگار، شکل گرفته است!

من به شخصه در آن زمان با صدها یاغیِ هفت‌تیرکش، نشست و برخاست داشته‌ام: مردانِ سرسخت، تیراندازهای حرفه‌ای، آدم‌کش‌ها، قانون‌شکن‌ها و حتی افسرانِ مدافعِ قانون. هرگز حتی یک‌نفر را ندیدم که پس از کُشتنِ دیگران، خراشی روی دستهٔ هفت‌تیرش حک کرده باشد! البته این را نیز باید عنوان کنم که افرادِ بُزدل و لاف‌زنی نیز بودند که برای خودنمایی، روی دستهٔ هفت‌تیرشان چند خراش می‌انداختند تا بگویند که مثلاً قاتل هستند! اما این کار، هرگز و در هیچ‌زمانی توسطِ افرادِ حرفه‌ای انجام نمی‌گرفت. من بارها در دوئل‌ها و نبردهای مختلف، یاغیانی را دیدم که دیگران را به قتل رساندند اما هرگز به این کار مباحات نوزیدند. آن‌ها هیچ‌وقت نیازی نداشتند که مهارتِ خود را با حک کردنِ خراش روی دستهٔ تفنگ‌شان تبلیغ کنند! هرچه در این مورد می‌شنوید، اراجیفِ داستان‌نویس‌هاست و بس!

همچنین من هرگز مردی را ندیدم که پس از یک شلیکِ موفق، لولهٔ هفت‌تیرِ خود را فوت کند! من هرگز مردی را ندیدم که مثل آکروبات‌بازها، خم شود و از لای پاهای خود، به‌سوی دیگری تیراندازی نماید! من هرگز مردی را



ندیدم که با شلیک هم‌زمان دو تفنگ با دو دست، مهمات خود را هدر بدهد! باب دالتون در میان یاغیان جنوب‌غربی کشور، در شمار بهترین تیراندازها قرار داشت. او با تپانچه، هفت تیر یا شاتگان، با دقت بسیار بالایی شلیک می‌کرد. اما او نیز همچون دیگر هفت تیرکش‌های حرفه‌ای غرب، هیچ‌یک از این شیوه‌های هالیوودی را که به یاغیان مشهور غرب وحشی نسبت می‌دهند، انجام نمی‌داد! بیشتر این افسانه‌ها از روایات "غربی‌های حرفه‌ای" سرچشمه گرفته‌اند. این‌ها همه ثمرهٔ -به اصطلاح- نمایش‌ها و تبلیغاتی بودند تا به وسیلهٔ آن‌ها، داستان‌های تخیلی عامه‌پسندی ساخته شوند.

در مهارت هفت تیرکش‌ها همیشه مبالغه شده است. گزارش‌ها دربارهٔ تعداد گلوله‌های شلیک‌شده از هر تفنگ در نبردهای حقیقی، در مقایسه با ظرفیت خشاب تفنگ‌ها، تضاد مضحکی رانشان می‌دهد. هر چند وقت یک‌بار در گزارش‌های -مثلاً دقیق- "قتل‌عام‌ها"، برای موجه نشان دادن این اختلاف آمارهای مضحک، با جمله‌ای شبیه به این برخورد می‌کنیم: «این یک معجزه بود که تعداد کمی، کشته شدند!»

برخی از این قاتلان بدنام را در نظر بگیرید و لیست کشتارهای عجیب و غریبی که به آن‌ها نسبت داده شده است را مرور کنید؛ متوجه می‌شوید که همیشه راویان، ابتدا چند قتل حقیقی تاییدشده را بازگو می‌کنند، و سپس شنیده‌ها و گمانه‌زنی‌های مبهم را پشت‌سر یکدیگر ردیف می‌نمایند. تو گویی که انگار اعتبار این افراد برجسته، بستگی دارد به تعداد نفرات بیشتری که کشته‌اند!

از گذشته، بسیاری از قدیمی‌ها -به صورت غریزی- برای تزریق هیجان و جلوگیری از کسل‌کننده شدن صحبت‌هایشان در هنگام بازگویی خاطرات، اقدام به گزافه‌گویی می‌کرده‌اند؛ مانند روایات کهنه‌سربازها از میدان نبرد.

به یاد دارم که این اواخر، یکبار در شهر نیواورلئان،<sup>۱</sup> یک قاضی قابل احترام که دوستانش او را به صداقت می‌شناختند، در جمعی که من نیز حضور داشتم مشغول ذکرِ خاطرهٔ یکی از رویارویی‌هایش با باب و اِمِت دالتون در سال ۱۸۶۶ میلادی بود! این در حالی است که من در سال ۱۸۷۱ میلادی به دنیا آمده بودم! او نمی‌دانست که دارد در حضورِ مردی صحبت می‌کند که افتخار می‌کرد از قدیم او را می‌شناخته! البته من نیز او را ناامید نکردم و اجازه دادم تا به داستان‌گویی‌هایش ادامه دهد! من هرگز نه او را دیده و نه حتی نامش را شنیده بودم. او نمونهٔ همان افرادی است که با داستان‌پردازی و ذکرِ خاطراتِ دروغین، به بسیاری از افسانه‌های ساختگیِ غربِ وحشی، رنگ‌وبوی حقیقت داده‌اند. مردانی که ادعا می‌کردند از نزدیک با برادرانِ جیمز، برادرانِ یانگر و دیگر یاغیانِ برجسته -از جمله برادرانِ دالتون- برخورد داشته‌اند. کسی هم فکر نمی‌کند که اگر واقعا چنین برخوردی حقیقت داشت، بایستی آن‌ها در همان سال‌ها ردیف‌به‌ردیف در کنارِ هم به آن دنیا سفر می‌کردند و امروز دیگر زنده نبودند تا این خاطرات را بازگو نمایند!

اتفاقِ دیگر، آن است که افکارِ عمومی گاهی به سمت‌وسویی سوق پیدا می‌کنند که مرگِ یک یاغیِ مشهور را با نوعی قهرمان‌سازی، رنگ‌ولعاب داده و به‌نوعی او را به صورتِ یک قَدیس، نمایش می‌دهند. این نیز نوعِ دیگری از واکنش‌های عمومی متناقض، نسبت به مردانِ خشونت‌طلب است.

برای نمونه، می‌توانیم پروندهٔ جسی جیمز را بررسی کنیم: او بی‌خبر و در شرایطی که غیرمسلح بود، با شلیکی توسطِ باب فورد<sup>۲</sup> از پشت‌سر، کشته شد. جیمز ذاتا یک آدم‌کشِ خطرناک بود اما این شیوهٔ مرگ با شلیک از پشت، باعث شد تا او به چهره‌ای افسانه‌ای تبدیل شود -و متعاقباً فورد نیز در جایگاهِ

---

1- New Orleans

2- Bob Ford

یک بُزدلِ منفور قرار گرفت. فوراً احتمالاً فکر می‌کرد که به‌خاطرِ موفقیتِ معجزه‌آسا در این کارِ خطرناک، موردِ تحسین قرار می‌گیرد: او کشور را از شرِّ یک "قاتل" خلاص کرد. اما بی‌درنگ در یک فضای ناشی از انزجارِ عمومی نسبت به این نوع حملهٔ خائنانه، "قاتل" به "قدّیس" تبدیل شد و فوراً به "تروریست". اگر عدهٔ قلیلی از مردم از سرِ نفرت برای جیمز، تصنیف‌هایی ساختند مثل: «جسی جیمز، دست‌به‌سینه، به استراحتِ ابدی رفت؛ شیطان به زانو درآمد.» اما در نقطهٔ مقابل، اکثریتِ مردم با اندوه و غم، تصنیف‌هایی نظیر این را در سوگِ او می‌خواندند: «بُزدلِ حقیرِ کثیف، که آقای هاوارد را کُشت.» -هاوارد نامِ مستعارِ جسی جیمز بود.<sup>۳</sup> این موجِ عجیبِ افکارِ عمومی بایستی موجبِ عذابِ باب فوراً تا روزی که زنده بود، شده باشد.

موردِ دیگر را می‌توان در ماجرای سام باسِ یاغی جستجو کرد. او در راندراک<sup>۴</sup> سرنوشتِ مشابهی یافت و پس از مرگِ موردِ توجهِ مثبتِ افکارِ عمومی قرار گرفت اما مورفی<sup>۵</sup> -قاتلِ او- موردِ نفرت و انزجارِ عموم مردم واقع شد. نامِ مورفی به‌عنوانِ فردی بُزدد، به‌دردنخور و خائن به باندِ دزدانِ قطار در یادها و خاطره‌ها ماند و این در حالی بود که سام باس، در تصنیفِ کابوی‌ها به عنوان: «رفیقِ خوش‌قلبی که به‌ندرت کسی مثل او را می‌توانید ببینید» معرفی گردید!

1 Jesse James went to rest, with his hand on his breast: the devil will be on his knee.

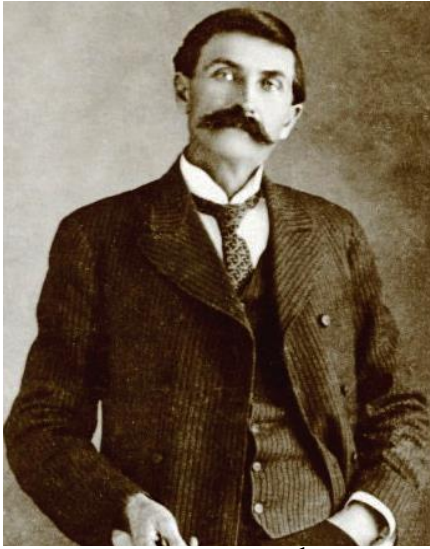
2- The dirty little coward, that killed Mr. Howard.

۳- در سال ۱۸۷۶ میلادی، جسی جیمز و برادرش فرانک، به تنیسی رفتند و سعی کردند با نام‌های مستعار، هویتِ اصلی خود را مخفی نگه دارند. بنابر همین برنامه، جسی نام توماس هاوارد را برای خود برگزید و فرانک نیز با نام ب. ج. وودسن خود را معرفی کرد. آن‌ها تا مدت‌ها با همین نام‌های مستعار، زندگی کردند.

4- Round Rock

5- Murphy

6- A kinder-hearted feller you seldom ever see.



پت گرت؛ سال ۱۹۰۲ میلادی

در این سال گرت به‌عنوان یکی از سه تفنگدارِ گاردِ محافظِ کاخ سفید، وظیفهٔ محافظت از رییس‌جمهور روزولت را برعهده داشت.

پت گرت کلانترِ مشهورِ شهرِ لینکلن نیز از جمله افرادی بود که به‌ویژه در نیومکزیکو، موردِ نفرتِ افکارِ عمومی قرار گرفت؛ زیرا او بود که بیلی بچه را کُشت: کم سن‌وسال‌ترین اما خطرناک‌ترین آدم‌کُش در تاریخِ غربِ

موردِ دیگری که می‌توان به آن اشاره کرد، جک مک‌کال<sup>۱</sup> است. کسی که در ددوود<sup>۲</sup> در داکوتای جنوبی<sup>۳</sup>، به بیل هیگاک وحشی شلیک کرد و او را به قتل رساند. وی بابت این اقدام، مُدام به‌خودستایی می‌پرداخت و انتظار داشت که او را به‌دلیلِ پاک‌سازیِ مشهورترین افسرِ غرب، به‌عنوان

یک قهرمان بشناسند. البته بیل هیگاکِ یک یاغی نبود؛ بلکه افسرِ قانون بود. اما آنقدر در انجامِ وظیفهٔ خود به خشونت متوسل می‌گردید و آنقدر قتل و کُشتار به‌راه انداخته بود که در زمان حیاتش اکثر مردم از او متنفر بودند. اما به محض آن‌که او توسطِ مک‌کال کُشته شد، شهروندانِ یانکتون<sup>۴</sup> چنان دچارِ تناقضِ احساسات شدند که کینه‌های قدیمی خود نسبت به بیل هیگاک را فراموش کردند و مک‌کال را دستگیر کرده، با برگزاری یک دادگاهِ سریعِ صحرایی، مشتاقانه وی را به دار آویختند!

- 1- Jack McCall
- 2- Deadwood
- 3- South Dakota
- 4- Yankton

این‌ها نمونه‌هایی از این ناهماهنگی عجیب، برای تغییر نقش انسان خوب و بد در افکار عمومی بودند. انگار که احساسات در اعماق غرب‌وحشی، با وجدان عمومی در تناقض و تضادی شگفت‌انگیز قرار داشتند. به‌رحال باید پذیرفت که خیانت -حتی اگر به نفع عموم مردم نیز باشد- باز مورد نفرت و شماتت قرار خواهد گرفت. موضوعی که کاملاً در آن‌زمان وجود داشت و شاید در همهٔ زمان‌ها نیز وجود داشته باشد.

برگردیم به ماجرای جسی جیمز. ابتدا باید این نکته را یادآور شوم که باب فورد -قاتل جسی جیمز- آن‌گونه که اغلب گفته‌اند، پسرعموی جسی نبود. او هیچ نسبت خویشاوندی با جیمزها نداشت. من این را به‌دلیل گفتگوهای مستقیمی که با خانوادهٔ جیمز داشته‌ام، با اطمینان بیان می‌کنم.

"پروندهٔ جیمز-فورد" می‌تواند به عنوان شاخص‌ترین نمونهٔ کلاسیک، در باب خیانت و قتل یک یاغی بدنام، مورد تحقیق قرار گیرد. این واقعه پیامدهای بسیاری داشت و حتی بهره‌گیری‌های سیاسی گسترده‌ای نیز از آن به‌عمل آمد. برخی نیز از این رویداد، بهره‌برداری تجاری نمودند و جیب‌های خود را پر کردند! فرماندار میسوری اصلاً با این وعده که ایالت را از لوٹ وجود یاغیان پاک‌سازی خواهد کرد، در جریان رسیدن به این جایگاه، به موفقیت رسید. بلافاصله پس از آن که فرماندار در انتخابات پیروز شد، کلانتر تیمبرلیک<sup>۱</sup> با یک پیشنهاد برای آغاز این پاک‌سازی وعده‌داده‌شده، به دفتر کار او رفت: «ممکن است با دادن پیشنهادهای مالی مناسب، باب فورد و چارلی فورد<sup>۲</sup> را بتوان متقاعد کرد تا در دستگیری یا قتل جسی جیمز با قانون همکاری داشته باشند». این پیشنهاد خوبی بود؛ زیرا برادران فورد، مورد اعتماد فرانک جیمز و جسی جیمز قرار داشتند. پس از این جلسه، فرماندار پیشنهاد یک جایزهٔ بزرگ را برای برادران فورد ارسال کرد. تیمبرلیک نیز هم‌زمان کوشید تا از طریق

1- Sheriff Timberlake

2- Charlie Ford

بستگانِ فوردها، با دو برادر ارتباط بگیرد. سرانجام این دو گروه با یکدیگر توافق کردند.

دستگیریِ جسی جیمز، غیرممکن بود. او از آذرخش سریع‌تر ماشه را می‌چکاند و بارها از جراحاتِ مختلف، جان‌سالم به‌دَر برده بود؛ جراحاتی که هرکدام برای از پا درآوردنِ یک مَرَد، کافی بودند. بنابراین به این نتیجه رسیدند که تنها راهِ متوقّف کردنِ جسی جیمز، کُشتنِ اوست. برادرانِ فورده در مدّتِ اقامتِ خود در کنارِ جیمز، چندین بار شرایطی برای تیراندازی به او را به دست آوردند؛ اما هر بار یک نگاه، یک کلمه، یا یک اشاره از جسی کافی بود تا آنها به وحشت بیافتند و از زدنِ ضربهٔ نهاییِ منصرف شوند. سرانجام بهترین شرایط پیش آمد: جسی مشغولِ آویختنِ یک تابلو به روی دیوار بود. او در این لحظه مسلّح نبود. باب فورده این بار از این فرصتِ به‌دست‌آمده بهره بُرد و از پشتِ سر به او شلیک کرد...

برادرانِ فورده برای انجامِ این کار، خود را در شمارِ یارانِ او جا زده بودند. آنها نان‌ونمکِ جسی را خورده و موردِ ارج و نوازشِ او قرار داشتند. این شرایط، نشان می‌داد که توجیهِ آنها هر چه که باشد، به‌هرحال با خیانت به جسی نزدیک شدند و با نامردی وی را به قتل رساندند - و خیانت، نقضِ قوانینِ بدویِ بشری در آن دوران بود: گناهی غیرقابلِ بخشش.

باب فورده جایزه را از فرماندار دریافت کرد. همچنین با دستورِ مستقیمِ فرماندار، تمامِ پرونده‌های خلاف‌های قبلی‌اش مختومه گردید و موردِ عفوِ کُلی قرار گرفت. هم‌زمان اما موجِ حملاتِ بی‌سابقه‌ای از خشم و نفرتِ عمومی به سوی شخصِ فرماندار، روانه گردید. طولی نکشید که او کاملاً از دنیای سیاست خط خورد و از جانبِ مردم نیز طرد گشت. اگر از قدیمی‌های میسوری در موردِ او بپرسید، خیلی حرف‌ها برای گفتن به شما خواهند داشت.

تمدن و فرهنگِ قدیم، نمی‌تواند نمک‌خوردن و نمکدان‌شکستن را به‌سادگی بپذیرد. خیانت هرگز بخشیده نخواهد شد. خیانت چیزی است که به شدت

افکار عمومی را در جریان یک مبارزه عادلانه، مشوش خواهد کرد. فرقی هم نمی‌کند که مبارزین در کدام جبهه ایستاده باشند. خیانت به هر حال نابخشودنی است. هنوز نیز تمدن ما در داخل خود، مقداری از بذر قدیمی اخلاقیات را دارد. این اخلاقیات، به نوعی یک محافظ، در مقابل خنجر زدن‌های از پشت هستند.

در مورد فرانک جیمز نیز نکته جالب توجهی وجود دارد. وی به اندازه‌ای حرفه‌ای بود که هرگز ردی از خود به جا نمی‌گذاشت؛ به همین دلیل هیچوقت هیچ‌یک از جرم‌هایش را به‌طور رسمی نتوانستند اثبات کنند. سرانجام نیز در شرایطی که رسماً محکوم نشده بود، فرماندار ادعا کرد که او را تبرئه کرده است! کسی که محکوم نشده بود را تبرئه کرده بودند! فرانک حتی یک روز از عمر خویش را نیز در زندان سپری نکرد.

نکته جالب توجه دیگر آن است که با وجود تمام بزهکاری‌های برادران جیمز، تا جایی که می‌دانم فرزندان فرانک و جسی در جوی توام با احترامی بی‌نظیر توسط جامعه، رشد کردند و بزرگ شدند.

من در فصل‌های گذشته همین کتاب، از مرام انسانی گروه دالتون‌ها در اوج تبهکاری‌های مان مطالبی را عنوان کرده بودم. می‌بینید که این مرام و مسلک، تنها مختص به باند ما نبود و تمام یاغیان در آن زمان، آن را رعایت می‌کردند. یک یاغی، هنگامی که از جامعه طرد شده و از هم‌نوعان خود جدا می‌افتد، به قوانین ابتدایی رفتار انسان بدوی، بازمی‌گردد. یکی از رموز بقا در این شرایط سخت، پای‌بندی به اخلاقیات است. هر رفتار او در این شرایط باید معتبر، عملی و قابل اجرا به روشی کاملاً مشخص و سریع باشد. یکی از این رفتارها آن است که دیگر رفقا و هم‌مسلک‌های مان را رها نکنیم؛ حتی اگر به قیمت جان خودمان تمام شود. اگر رفیقی در چنگ دشمنان می‌ماند و تو به جای تلاش برای نجاتش، فرار را انتخاب کرده بودی، فقط باید آرزوی مرگ او را می‌کردی؛ زیرا اگر زنده می‌ماند، به بدترین دشمن تو تبدیل می‌شد - تا انتقام نمی‌گرفت، آرام نمی‌نشست. این کینه‌توزی در میان یاغیان، به اندازه‌ای

خشن و خطرناک بود که اگر شما در این شرایط قرار می‌گرفتید، برای تان بهتر بود که توسط مارشال‌ها دستگیر و اعمال قانون شوید، اما به چنگِ رفیقِ سابقِ شما که از شما کینه گرفته است، نیافتید. وفاداری، یک سوگندِ ناگفته و نانوشته در میان باندها و گروه‌های یاغیان بود. وفاداری، نوعی پیوند اجتماعی در میان اعضاست. اصلی که تا امروز نیز ادامه دارد. گانگسترهای امروزی که در پشت مسلسل‌ها نشسته و دشمنان‌شان را از بالای برج‌ها تیرباران می‌کنند؛ دقیقاً همچون یاغیانِ قدیمیِ غرب که در بیابان‌ها به راهزنی می‌پرداختند، پای‌بند به این اصل هستند. وفاداری، نوعی فضیلت اخلاقی است. هرچند که گاهی اوقات پای‌بندی به وفاداری، هزینه سنگینی را برای فرد در پی دارد و حتی ممکن است به قیمت جان‌ش تمام شود - اما باز هم او، مومن به این اصل می‌ماند.

در این‌جا می‌توانم یک مثال از باندِ یانگرها را بزنم: کول یانگر و برادرانش جیم و باب، پس از دستگیر شدن در جریانِ حملهٔ فاجعه‌آمیز به نورث‌فیلد در مینه‌سوتا برای سرقت از بانک، اگر با قانون همکاری می‌کردند و اطلاعاتی از مخفی‌گاه دیگر اعضای باند - که هنوز دستگیر نشده بودند - را افشا می‌نمودند، به احتمال قوی دچار تخفیف مجازات می‌شدند و سال‌های کم‌تری از عمرشان در زندان تلف می‌شد. دو تن از همراهانِ آن‌ها در این سرقت که توانستند بگریزند، به احتمال قوی فرانک جیمز و جسی جیمز بودند؛ اما هیچ‌وقت این موضوع اثبات نشد؛ زیرا یانگرها نام رفقای فراری را فاش نکردند. به محض آن که خبر امتناع ورزیدنِ یانگرها از سوگند خوردن در جهت عدم لو دادنِ رفقای‌شان، در سرتاسر غرب پیچید، صدها نفر از شهروندان برجسته شروع به راه‌انداختن کارزاری برای کمک به یانگرها کردند و سرانجام نیز موفق شدند در راستای عفو کول و جیم، اقدامات موثری انجام دهند.

در مورد پروندهٔ خودم پیش از محاکمهٔ نهایی در ایندیپندس در کانزاس نیز چنین اتفاق مشابهی رخ داد: کارآگاهی از کمپانی اکسپرس به‌نام هیکی،



از سنت‌لوییس<sup>۱</sup> برای ملاقات با من به زندان عازم شد. او پیشنهاد داد که اگر در راستای دستگیری دولین، پیرس و نیوکام با آن‌ها همکاری کنم، ۱۵۰۰ دلار به حساب من در هر بانکی که صلاح بدانم، واریز خواهد کرد. همچنین وعده داد که یکی از وکلای برجسته و مشهور کمپانی نیز برای کمک به کاهش مجازات من در دادگاه آتی، از من حمایت رسمی خواهد نمود. حتی تصور این که من در نقش خائن قرار بگیرم، به اندازه‌ای نفرت‌انگیز بود که کنترل خود را از دست دادم و مجبور شدم برخوردی غیرمودبانه با آن کارآگاه داشته باشم! پس از رفتن هیکی، یک کلانتر قدیمی غرب که ماجرا را شنیده بود، به من گفت: «پیشنهاد این یارو را قبول کن و زندگی را به دست بیاور؛ وگرنه باید تا ابد در زندان بمانی.» اما من خیانت نکردم و البته از بازی‌های شگفت‌انگیز روزگار نیز این بود که به هر حال تا ابد در زندان نماندم و زندگی را -برخلاف باور آن کلانتر- به دست آوردم.

نظم جهان به‌گونه‌ای است که همیشه خائن و خبرچین تحقیر می‌شود. هر که هر چه می‌خواهد بگوید، اما این حقیقت محض است.

\*\*\*

این روش عامیانه برخورد با قانون‌شکنان است: تحریک، عفو، محکوم کردن با هوی‌وهوسی غیرقابل محاسبه، تحریم پنهانی، چاپلوسی آشکار، و نهایتاً عقب‌نشینی غیرمعمول. حتی انزجار عمومی در برابر خیانت، هیچ سازگاری و گرنشی ندارد. در یک لحظه نیمی از مردم ممکن است یک نیرنگ دیدنی را تشویق کنند، و در لحظه دیگر آن‌ها آماده هستند تا به خاطر یک مشت دلار، به تو خیانت کنند. هرطور که دوست‌دارید آن را نقد کنید.

در زمان من، یاغیان غرب در امتداد دشت‌های وحشی می‌پلیکندند. امروز اما جنایت‌ها در حاشیه سایه آسمان خراش‌ها انجام می‌گیرد.

در مارس ۱۸۹۳ میلادی، هنگامی که من به زندان لَنسینگ وارد شدم، شیوه قدیمی تبهکارها و تبهکاری‌ها در حال تغییر بودند. من در این مسیر در شمار آخرین یاغیانِ کلاسیک قرار داشتم. امروز نیز احتمالاً من آخرین بازمانده از خطرناک‌ترین باندهای یاغیانِ غربِ وحشی هستم.

در طول ۱۴ سالی که در زندان محبوس بودم، فرصت زیادی داشتم تا به این تغییر مَشی و تغییر منشِ قانون‌شکنان، بیندیشم. اوایل، من با بسیاری از یاغیانِ قدیمی ملاقات داشتم و حتی با بعضی از آن‌ها، هم‌سَلول بودم. با وجود این که با بسیاری از آن‌ها پیش از دورانِ حبس، هرگز از نزدیک مرادده‌ای نداشتم، اما رفتار و گفتارشان برای من ناآشنا نبود - همه شبیه به هم بودیم. درک‌شان می‌کردم. این‌درک کردن تا آن‌جا بود که انگار آن‌ها زمانی در گذشته، همسایه من بوده باشند؛ انگار که قبلاً آن‌ها را دیده و کاملاً یکدیگر را می‌شناختیم. خصیصه‌ها و ویژگی‌های اخلاقیِ مرسوم در دهه‌های هشتاد و نود<sup>۱</sup> را می‌شد در رفتار همه‌شان به‌خوبی مشاهده کرد. اما با گذر ایام و طی سال‌های بعدیِ حضورم در حبس، نوع جدیدی از قانون‌شکنان به‌تدریج وارد زندان شدند که کاملاً متفاوت بودند. آن‌ها اغلب در شهرهای بزرگ دستگیر می‌شدند. کمتر می‌دیدم که این یاغیانِ جدید، زانوهای‌شان به‌خاطرِ سوارکاریِ مستمر، به سمتِ بیرونِ خَم شده باشند. نوعِ کلام و لحنِ گفتارها دیگر مثلِ قدیم نبود و حتی تکنیک‌های غارتگری‌های‌شان نیز متفاوت از دورهٔ ما بود. آن‌ها با شیوه‌های جدید، از جاهای جدید دزدی می‌کردند و تسلیحات‌شان کاملاً تغییر کرده بود. باندهای آن‌ها گسترده‌تر و اعضای این گروه‌های سرقت، پُرشمارتر از دورهٔ ما بودند. دیگر خبری از روش‌های قدیمیِ پیگیریِ آثارِ جُرمِ توسطِ مجریانِ قانون، با بررسی و ردیابیِ جای سُمِ اسب‌ها در خاکِ بیابان‌ها دیده نمی‌شد؛ اکنون دیگر ردّ دزدی‌ها را با روشِ جدیدِ پیگیریِ اثرِ انگشت در ساختمان‌های بزرگ، به دست می‌آوردند.

۱- منظور، دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ میلادی است.

در زمان آزادی من از زندان -در سال ۱۹۰۷- همه چیز تغییر کرده بود. یکی از محرک‌های جنایت در غرب وحشی، روش آسان و تقریباً مطمئن فرار به دشت‌های پهناور و سرزمین‌های خارج از کنترل قانون در مغرب بود؛ روشی به ظاهر آسان. اما در اصل، مصیبتی وحشتناک: زیرا در مناطق بدوی قدیمی که به صورت پراکنده در غرب، امتداد داشتند، جمعیتی کم و آشنا ساکن بودند و از همین روی، غریبه‌ها به سرعت شناسایی می‌شدند. رنگ اسب او، مدل ریش او، و حتی گفتگوهای پراکنده کوتاهی مثل پرسیدن نشانی فلان مسیر از محلی‌ها، همه در یاد



این موارد، می‌توانست به مجریان قانون در پیدا کردن ردّ یاغی‌ها، کمک نماید. هزاران کیلومتر سوار کاری پیاپی در دشت‌های

پهناور غرب وحشی برای یک یاغی، به مراتب دام‌ها و خطرات بیشتری نسبت به حضور گانگسترهای مدرن در شهرهای کوچک امروزی، در پی داشت.

امروزه یاغی‌گری -در معنای گذشته آن- عملاً در کشور منقرض شده است. چرا که مکان‌های شلوغ، حاشیه‌های شهری، کلوب‌های شبانه، و اماکن تفریحی عمومی، زیستگاه جمعیت انبوهی هستند و در این هیاهوها، یاغیان امروز در یک لایه امن از جمعیت اجتماعی، خودبه‌خود محافظت می‌شوند. آن‌ها اغلب دارایی‌های حاصل از سرقت‌ها را در جیب می‌گذارند و به آسانی در نزدیک‌ترین مکان‌ها، خرج می‌کنند. یاغی امروز در شیکاگو، نیویورک یا دیترویت، در میان میلیون‌ها شهروندی که همدیگر را نمی‌شناسند، در امان است و موقعیت او نسبت به یاغیان قدیمی سرگردان در دشت‌های دورافتاده، امن‌تر است.

## زدخوردهای کوچک

آن خانه و مزرعه‌ای که بیل پاور روزی آرزو داشت در مکزیك برای خود بخرد، حالا به یک قبر با ابعاد ۲ در ۱ متر در گورستانِ کافی‌ویل تبدیل شده بود؛ و آن مزرعه و گاوداریِ بزرگ -در زیر بادهای دل‌انگیزِ فصلی- که من در آرژانتین برای خود پیش‌بینی می‌کردم، به یک کانکسِ فولادی ۴ در ۲ متری در زندانِ کنسینگ، تقلیل یافته بود. سلولِ من، اتاقکی خاکستری‌رنگ بود که خورشید هرگز به‌درونِ آن نمی‌تابید و هنگامی که بادهای دشت‌های دور دست، گهگاه خود را به این‌سوی دیوارهای بلندِ زندان می‌رساندند، آن‌قدر قوی نبودند که بتوانند بوی تعفن را از سلولِ من و دیگر سلول‌ها، خارج سازند. و حالا دیگر ما -ما ولگردهای خانه‌به‌دوشِ وحشی- کاملاً دور از موقعیتی که روزگاری در رویاهای مان داشتیم، اسکان یافته بودیم...

همیشه کوشش می‌کردم تا کلبهٔ فولادی کوچکم را مرتب نگه دارم. اکثرِ برادران راه‌راه‌پوشِ من در زندان نیز چنین بودند. اما گهگاه مشاهده می‌شد که اتاقکِ برخی از افراد، مدتی است که در یک آشفتگی تکان‌دهنده‌ای فرو رفته است. این یک نشانه بود. ما زندانیان می‌دانستیم که به‌زودی یک اتفاقِ بزرگ خواهد افتاد. خانهٔ مرد، نمایشگرِ روح اوست؛ حتی اگر این خانه، یک سلولِ خاکستری‌رنگ، در لابلای دیوارهای سربه‌فلک‌کشیده باشد. هرگاه که سلولی به این وضع درمی‌آمد، می‌فهمیدیم که چیزی متزلزل و نگران‌کننده در ذهنِ زندانی رخنه کرده، که این چنین نسبت به نظافتِ سلولش بی‌علاقه شده است. فکرِ او بایستی درگیرِ ساختِ یک رویای جدید باشد. در این شرایط، زندان‌بانانِ باتجربه‌تر و باهوش‌تر، او را با دقتِ بیشتری زیر نظر می‌گرفتند... با مشاهدهٔ چنین شرایطی، می‌دانستیم که به‌زودی قرار است آژیر خطر به‌صدا دربیاید:

«زندانی فرار کرد!» یا ممکن است صدای شلیکِ تفنگ‌ها: «بَنگ‌بَنگ» از بالای برجک‌های دیده‌بانی، به گوش‌مان برسد: «ببر زخمی از پا درآمد!»

این‌ها مردانی بودند که هر بار با تابشِ خورشید و وزیدنِ باد، بی‌قرارِ آزادی می‌شدند. رفقایی که تسلیم‌شدن را بر نمی‌تابیدند. کسانی که صبرشان لبریز شده بود. مردانی که همانندِ اسب‌های سرکشِ رام‌ناشدنی، با وجودِ تمامِ محدودیت‌ها، مشغولِ مبارزه بودند. آن‌ها هرگز اهلی نمی‌شدند. در سرشان فقط یک چیز بود: مرگ یک‌بار، شیون یک‌بار!

\*\*\*

الیاس براون؛ یکی از هم‌بندی‌های گلّه‌خَرِ ما بود! چرا گلّه‌خَر؟ چون به‌گونه‌ای تلاش‌های جدی و درعین‌حال ابلهانه‌ای برای آزادی انجام می‌داد که پیش از او هیچ‌کس این کارها را نکرده بود!

در آنسینگ مرسوم بود که هم‌زمان، قفل‌های سلول‌های ۳۰ یا ۴۰ نفر زندانی را جهتِ اصلاحِ موهای سرشان برای مدّتِ کوتاهی باز می‌کردند و آن‌ها را به حیاطِ اصلی زندان می‌بردند. این برنامهٔ اصلاحِ موها همیشه در شب انجام می‌گرفت و تا پایانِ کار، ورودیِ سلول‌ها به سمتِ حیاطِ اصلی، باز می‌ماند. در یکی از این شب‌ها که طبقِ روال، مشغولِ اصلاحِ سرِ گروهی از زندانیان بودند، الیاس براون شانس خود را برای فرار امتحان کرد. او به‌آرامی به سمتِ حیاطِ قدم زد و نزدیکِ دیوارِ بلندِ زندان ایستاد -درست در حدفاصلِ دو برجکِ نگهبانی. لحظاتی بعد دیدیم که او همچون سنجاب، پنجه در شکاف‌های دیوار انداخته و مشغولِ بالارفتن است! جنونِ احساسی او در آن لحظه و شهوتِ وحشتناکِ دستیابی به آزادی، به او چالاکي و قدرتی مافوق‌بشری بخشیده بود. وی هفت‌متر دیوار را بالا رفت و سپس از همان ارتفاعِ هفت‌متری، به آن‌سوی دیوار پرید. شلیک‌های پی‌درپیِ زندان‌بانان نیز نتوانست پیش‌رویِ دیوانه‌وارِ او

را متوقف سازد. براون از زندان خلاص شد و با هزار مُصیبت -از راه و بیراهه- خود را به سیاتل رساند. از ماجرای این فرار چندین سال گذشت اما روح عجیب و غریب و همچنین گلّه‌خر بودن او، بار دیگر وی را به دردسر انداخت!

ماجرا از این‌قرار بود که الیاس، یک‌شب در خیابان‌های سیاتل، تحت‌تاثیر موعظه‌های واعظان سپاه‌رستگاری اقرار گرفت. او به فرار خود از زندان اعتراف کرد و سپس با پیشنهاد واعظان، برای میرا شدن از این گناه، تصمیم گرفت تا خود را تحویل قانون بدهد! بر همین‌مبنا، به اداره پلیس رفت و خود را تحویل داد! این خبر، بی‌درنگ از اداره پلیس به زندان لَنسینگ مخابره گردید و از لَنسینگ نیز یک نگهبان برای دستگیری و بازگرداندن او به "خانه"، فرستاده شد. نگهبان، براون را تحویل گرفت و به اتفاق یکدیگر، با قطار به‌سوی زندان لَنسینگ حرکت کردند. اما در راه برگشت، زندانی از این حماقت خود دچار پشیمانی شد و بار دیگر نقشه‌ای سریع برای فرار کشید: او از پنجره قطار به بیرون پرید! این‌بار اما نتوانست قسر در برود! ساعاتی بعد، پلیس مجدداً او را دستگیر کرد و پس از بستن وی با زنجیر و پابند، باردیگر به نگهبان تحویل داده شد. چندساعت بعد، براون مجدداً در سلول قدیمی خود نشسته بود!

الیاس براون، آزادی و "روزهای خوب" خود را که به سختی به دست آورده بود، مُفت از دست داد و همچون گذشته، در کارگاه نجاری زندان، به بیگاری مشغول گردید. تا مدت‌ها پس از این واقعه، زندانیان به تمسخر الیاس براون و کارهای عجیب و غریب او می‌پرداختند!

۱- Salvation Army؛ یک تشکیلات خیریه بین‌المللی از جمعیت مسیحیانی است که ساختاری نظامی‌گونه دارد و توسط ویلیام بوث در سال ۱۸۶۵ میلادی در انگلستان برپا شد و سپس به تمام دنیا از جمله ایالات‌متحده رسید. اساس این تشکیلات، تبلیغ مسیحیت در میان عامه مردم و کمک به آن‌ها برای اعتراف به گناهان و پاک کردن اشتباهات گذشته است. این سازمان تا همین امروز نیز فعال است و جمعیت اعضای آن بیشتر از یک میلیون نفر تخمین زده می‌شوند.

اما کارهای شگفت‌انگیز وی به همین جا ختم نشد! یک‌روز صبح، او به بهانهٔ کسالت و مریضی، سالنِ صرفِ صبحانه را نیمه‌کاره و زودتر از موعدِ مقرر، ترک کرد و به سمتِ سلولِ خود حرکت کرد؛ اما ناگهان مسیرِ خود را تغییر داد و به سمتِ همان دیواری که سال‌ها قبل، از آن‌جا فرار کرده بود، شروع به دویدن کرد. او موفق شد یک‌بار دیگر - این بار در روزِ روشن - از دیوار بالا برود. نگهبانانِ مبهوت و متعجب، پس از لحظاتی که در شوک بودند، به خود آمدند و به سمتِ او شلیک کردند: درست زمانی که به بالای دیوار رسیده بود، ایستاد و دست‌های خود را به نشانهٔ تسلیم، بالا گرفت. بعدها گفت که برخوردِ گلوله‌ها به دیوار، باعث شد تا خاک و سنگ‌ریزه به چشم‌هایش بپرد و به خاطر از دست دادنِ قدرتِ دید در لحظهٔ آخر، نتواند کار را تمام کند.

چند ثانیه بعد، در زیر نشانه‌گیری نگهبانان، وی از دیوار پایین آمد و برای تمام کردنِ صبحانه‌اش، به سالنِ غذاخوری بازگشت!  
الیاس براون دل‌باختهٔ آزادی بود.

\*\*\*

یورک، خلافکاری کارگشته و حرفه‌ای بود. او به جرمِ دزدی، به تحملِ ۲۰ سال زندان محکوم شد و سپس در بخشِ کفّاشی زندان، روزها را به بیگاری می‌گذراند.

چند روزی بود که یورک با کنجکاو به سیمِ برقی که از پشتِ ویتترین بالای کارگاه، از یک تیرکِ بلندِ چوبی، به آن‌سوی دیوارِ زندان کشیده می‌شد، می‌نگریست. سیم، به‌طورِ مداوم، حاملِ جریانِ برق بود.

یورک مُدام با خود زمزمه می‌کرد: «لعنتی! هرکس به این لعنتی دست بزند، به سرعت جزغاله می‌شود! پودر می‌شود!» و به دنبالِ راه‌حلی برای این موضوع می‌گشت.

سرانجام موفق شد با استفاده از ابزارهای موجود در کارگاه کفاشی، یک دستکش لاستیکی نارسانا برای دستان خود بسازد. او نیز همچون براون، شبی را برای فرار انتخاب کرد که درب‌های سلول‌ها را برای اصلاح سر زندانیان باز گذاشته بودند.

یورک همه‌جا را زیر نظر گرفت و در موقعیت مناسب، با یک پرش خطرناک از لبه پنجره، با دستانش سیم‌های برق را گرفت و با تمام قدرت و سرعت، خودش را به جلو کشید. او با هر مشقتی بود، در مسیر سیم‌ها به پیش رفت و هنگامی که از بالای دیوار زندان عبور کرد، در محلی مناسب خود را رها نمود و به پایین پرید.

آژیر بزرگ خطر به صدا درآمده بود و نگهبانان تیراندازی می‌کردند اما هیچ‌یک از شلیک‌های آن‌ها در تاریکی شب در راستای سیم برق، به هدف نخورد. یورک با موفقیت و تمیز، کار خود را به‌انجام رساند.

۲۰ سال زندان برای او، خیلی زیاد بود.

\*\*\*

آژیر خطری که بابت فرار یک زندانی به صدا درمی‌آمد، برای اطلاع‌رسانی به نیروهای خارج از زندان بود که در اطراف منطقه، مستقر بودند. این آژیر، ناخواسته به سیگنالی تبدیل می‌شد تا سلول‌ها را به هرج و مرج انداخته و سروصدایی دیوانه‌وار از گوشه‌گوشه زندان به‌هوا بلند شود. با بلند شدن صدای آژیر، معمولاً زندانیان با لحنی ناشی از طعنه و آغشته به طنز، تگه‌پرانی می‌کردند - درعین احترام به شجاعت فردی که خطر را به‌جان خریده و اقدام به فرار کرده بود: چیزی متناقض از ترکیب حسادت و امید، پنهان شده در زیر سروصداها و شوخی‌های تلخ.

هر اقدام به فرار، همیشه با خود موجی تکراری را به همراه داشت: یک اندیشه تحریک‌آمیز برای استفاده از فرصت‌های احتمالی آینده. این اندیشه‌های



تحریک‌آمیز به‌ویژه برای افرادی که می‌خواستند زندان را ترک کنند - اما نه با فرار، بلکه با امید به خروج از دروازهٔ زندان و به دست آوردن آزادی قانونی - بسیار سخت و وسوسه‌انگیز بودند. هربار که آژیر به صدا درمی‌آمد، نگاه‌های متناقضِ صدها زندانی به لبهٔ دیوارهای زندان، دوخته می‌شد.

\*\*\*

جان گریوز<sup>۱</sup>، یک کهنه‌سربازِ بازنشسته از سواره‌نظام فورترایلی<sup>۲</sup> بود. او در رستهٔ مردانِ فنی و -به‌اصطلاح- دست‌به‌آچار قرار داشت که می‌توانست نعل‌هایی بی‌نظیر برای اسب‌ها -درست مطابق سلیقهٔ گروهیان‌ها- بسازد. گریوز مدت‌ها بود که در حین کارکردن روی نعل‌ها، با استفاده از ابزاری که در دست داشت، مخفیانه یک‌مهمیز از آهن‌پاره‌های باقی‌مانده از نعل اسب‌ها ساخته و آن‌ها را در داخلِ چکمه‌های زندانش با دقت، جاساز کرده بود و در انتظار فرصتِ مناسب، هرروز همه‌جا را زیر نظر داشت.

وی یک‌روز درحیاط، زیرچشمی دسته‌ای از اسب‌ها را که به یک‌درشکه بسته شده بودند، یواشکی می‌پایید. درشکه متعلق به گروهِ بازرسانی بود که برای بازرسی دوره‌ای به زندان آمده بودند. او با دقت، شرایط را برآورد کرد: دروازه‌های بزرگ زندان به‌صورتِ منظم، هرچنددقیقه‌یک‌بار در جریانِ رفت‌وآمدِ یک سویچر<sup>۳</sup> راه‌آهن، باز و بسته می‌شدند.

گریوز به‌آرامی به‌سمتِ درشکهٔ گروهِ بازرسی، گام برداشت. او ابتدا وانمود کرد که می‌خواهد نعلِ سمِ اسب‌ها و چرخ‌های درشکه را بررسی کند. کمی با درشکه ور رفت و سپس بدونِ توجه به نگاه‌های دیگران، یکی از اسب‌ها را از گروهِ اسبانِ متصل‌به‌درشکه باز کرد و افسارِ حیوان را گرفته، کمی این‌سو و

1- John Graves

2- Fort Riley

۳- سویچر راه‌آهن، یک وسیلهٔ ریلی کوچک، برای حرکتِ لوکوموتیو و واگن‌ها در ایستگاه‌های راه‌آهن بود. نمونه‌های مدرن آن امروز به‌ویژه در صنعتِ متروسازی استفاده می‌شوند.

آن سو کِشانند. او مُدام خَم می‌شد و این‌طور نشان می‌داد که مشغول تنظیم نعل‌های حیوان است. به همین ترتیب، کم‌کم و باحوصله، اسب را تا نزدیکی دروازهٔ بزرگ زندان، هدایت کرد و درست در لحظه‌ای که دروازه باز می‌شد تا سوئیچر از آن عبور کند، به پشت حیوان پرید و مهمیزهای دست‌سازش را که از کنار چکمه‌هایش بیرون زده بودند، به شکم اسب کوبید و چهارنعل به سمت دروازه تاخت.

او همچون سرخ‌پوست‌ها، خودش را به یک سمت اسب آویزان کرده بود تا از شلیک‌های احتمالی که از سوی دیگر ممکن بود انجام شود، در امان بماند. هرچند که شلیک چندان هم صورت نگرفت و او با سرعت از مقابل نگهبانان عبور کرد و پیتیکوپیتیکوگنان، از زندان دور شد. ظاهراً نگهبان جلوی دروازه در آن لحظه در بهت و حیرت فرو رفته و توانایی شلیک کردن را از دست داده بود.

گریوز البته دچار اشتباهی محاسباتی شد. او در سوارکاری افراط کرد و بیشتر از توان اسب، حیوان را به تاختن واداشت. به همین خاطر، اسب رمقی دویدن را خیلی زود از دست داد و در فاصلهٔ چندکیلومتری از زندان، زندانی مجدداً دستگیر شد.

زندگی در یک سلول کوچک برای مرد سوارکاری مثل جان گریوز، بسیار طاقت‌فرسا بود.

\*\*\*

بیل بلی لاک<sup>۱</sup> محکوم به حبس ابد بود. همچنین برای بن کریونز<sup>۲</sup> - کابوی سرسخت - نیز ۲۰ سال زندان بریده بودند. یک زندانی دیگر به نام ادی استل<sup>۳</sup>

---

1- Bill Blaylock  
2- Ben Cravens  
3- Eddie Estelle

هم حبسی طولانی‌مدت را در پیش داشت. آن‌ها هر سه در زندان با هم رفیق بودند و در معدن زغال‌سنگی که در محوطه‌ای در زیر زندان قرار داشت، روزها بیگاری می‌کردند.

این سه، مدت‌ها بود که با هم نقشه مخفیانه‌ای برای فرار، کشیده بودند؛ و اکنون وقت اجرای آن فرا رسیده بود.

یک همدست از مدتی قبل، به‌طریقی یک هفت‌تیر برای‌شان مهیا کرده بود و آن‌ها هفت‌تیر را در داخل معدن -درست در زیر حفاظ بالابری که توسط آن، کارگران هر روز از محوطه زندان به درون معدن، پایین می‌رفتند- مخفی کرده بودند.

صبح روز موعود، هر سه طبق معمول هر روز، در داخل بالابر نشسته و به درون معدن رفتند. وقتی از بالابر پیاده شدند، بالابر بالا رفت تا گروه بعدی کارگران را سوار کند. سه‌همدست در این لحظه به‌سرعت هفت‌تیر را از جاساز خارج کرده، به دیواره‌ها چنگ انداختند و شروع به بالارفتن از همان تونل تاریک بالابر شدند. بالارفتن از آن دالان، کاری بسیار سخت و خطرناک بود. هر بار که بالابر از بالا به پایین و از پایین به بالا می‌رفت، آن‌ها با تمام توان، خود را به دیواره دالان می‌چسباندند تا صدمه نبینند. سه‌زندانی در حدود دو ساعت در تاریکی مطلق، با چنگ‌ودندان، کوششی شگفت‌انگیز کردند و ذره‌ذره خود را به بالا کشیدند. کوچک‌ترین اشتباهی منجر به پرتاب شدن و مرگ حتمی می‌شد. دالان تقریباً ۲۵۰ متر ارتفاع داشت: مسیری وحشتناک برای صعود به سمت آزادی -با یک اسلحه به‌عنوان ضمانت در دست.

نهایتاً آن‌ها با موفقیت از تاریکی عبور کردند و خود را به درخشش روشنایی بالای‌سر، رساندند. نور به گونه‌ای آزاردهنده، چشم‌های‌شان را می‌زد -اتفاقی که پس از دو ساعت تونل‌نوردی در اعماق تاریکی، طبیعی بود. از دالان تاریک، خارج شدند. لباس راه‌راه‌شان در زیر خروارها لایه از لجن، گل، خاک‌چرب، و رطوبت، مخفی شده بود. در آن لحظه آن‌ها شبیه به موجودات

ترسناکی شده بودند که از شکم زمین، بیرون آمده‌اند! چشمان‌شان در وسط صورت‌هایی که یک نقاب‌گلی روی آن را پوشانده بود، با تلاوویی دوگانه از نورامید با چاشنی هراس از شکست، می‌درخشیدند.

آن‌ها به سرعت از روزه‌ای گذشتند که مخصوص تخلیه زباله‌های زندان به آن‌سوی دیوار بود. چند دقیقه بعد، بیرون از زندان مشغول فرار بودند.

غیبت چندساعته سه‌زندانی، مورد شک زندان‌بانان قرار گرفته بود و از همان دقایق اولیه ناپدیدشدن‌شان، گروهی از نگهبانان، دورتادور زندان در جستجوی‌شان پرسه می‌زدند.

یکی از این گروه‌های جستجو، جو موری پیر و افرادی بودند. او در جوانی شکارچی بوفالو بود و اکنون در میان‌سالی؛ به دلیل چشمان تیزبین و تبخیر فوق‌العاده‌ای که در تیراندازی داشت، در شمار مدافعان قانون خدمت می‌کرد.

طولی نکشید که جو موری پیر و افرادی، سه‌فراری را در حال فرار یافتند. زدوخورد آغاز شد. کریونز به‌سوی پیرمرد شلیک کرد اما گلوله‌اش به‌هدف نخورد. موری و همکارانش سه فراری را به گلوله بستند. پلی‌لاک زخمی شد و روی زمین افتاد. ولی کریونز و استل توانستند از زیر باران گلوله‌ها، خود را به سلامت به‌درون تپه‌های روبرو - که پوشیده از درخت‌ها و درختچه‌های تودرتو بود- برسانند و باموفقیت، آزادی را در آغوش بگیرند!

\*\*\*

انگیزه دیوانه‌وار شهوت آزادی، وقتی که در سینه مردی شعله‌ور می‌شد، حتی "کریب" نیز که گاهی به‌عنوان ابزار شکنجه در لانسینگ مورد استفاده قرار می‌گرفت، نمی‌توانست مانعی برای تحقق این عمل باشد.

"کریب" جعبه‌ای تابوت‌مانند بود که برای مهارِ زندانیانِ غیرقابل‌کنترل، ساخته شده بود. نحوه کار آن بدین‌گونه بود که فرد را در آن می‌خواباندند و درب آن را می‌بستند. در داخل آن تابوت تنها می‌شد کمی چرخید و امکانِ خَم‌وراست‌شدن به‌هیچ‌عنوان وجود نداشت. مأمورین ابتدا دست‌های زندانی را به‌صورتِ ضربدر روی سینه‌اش محکم می‌بستند و سپس او را در تابوت می‌انداختند. چیزی شبیه به زنده‌به‌گور کردن. با این تفاوت که امکان تنفس وجود داشت تا زندانی نَمیرد. این یک مجازاتِ غیرقانونی و به‌شدت غیرانسانی بود که گاهی عواملِ زندان به صورتِ پنهانی از آن استفاده می‌کردند. خوب به یاد دارم که در آن سال‌ها، مأمور مراقبت از آن تابوتِ چوبی وحشتناک، یک مَرَدِ سیاه‌پوستِ تنومند بود.

جان هارپر<sup>۱</sup> و فرانک گیلبرت<sup>۲</sup> دو تن از زندانیانی بودند که در تلاش برای فرار از زندان، ناکام ماندند و دستگیر شدند. آن‌ها به‌دلیل آن که در موردِ چگونگی دزدیدنِ تپانچه‌ای از اتاقِ زندان‌بانان اعتراف نکردند و همدستان‌شان را لو ندادند، یکی پس از دیگری به شکنجه با آن تابوتِ لعنتی محکوم شدند. هارپر ۲۳ روز و گیلبرت ۲۱ روز در "کریب" انداخته شدند. اما این شکنجه‌ها نه منجر به بازشدنِ لب‌های آن‌ها - برای اعتراف و لو دادنِ همدستان‌شان - شد و نه باعث شد تا آتشِ اشتیاق به فرار و دستیابی به آزادی، در ذهن‌شان فروکش کند.

\*\*\*

دالانِ منتهی به معدنِ زغال‌سنگ، باعث آزادیِ یک مَرَدِ دیگر نیز شده بود؛ اما به‌گونه‌ای متفاوت. او فلوید گراهام<sup>۳</sup> نام داشت. مجرمی سیاه‌پوست که دورانِ محکومیتِ خود را در آنسینگ سپری می‌کرد.

1- John Harper

2- Frank Gilbert

3- Floyd Graham

ماجرا مربوط به "شورش نان پودینگ" بود. در یکی از بعدازظهرهای یکشنبه، چهارصدنفر از کارگران معدن زغال سنگ در اتاق ناهارخوری، شورش بزرگی به راه انداختند: بزرگ‌ترین شورش که در لسینگ اتفاق افتاد.

ماجرا از این‌قرار بود که آن‌ها پس از یک‌روز کاری سخت و خستگی شدید، وقتی وارد سالن ناهارخوری شدند، با یک نان پودینگ - به اصطلاح خودشان - آشغال و بی کیفیت به‌عنوان ناهار، مواجه شدند. مدت‌ها بود که بدترین نوع غذا برای آن‌ها سرو می‌شد. مطالبه کارگرها کاملاً انسانی بود: آن‌ها پس از یک‌روز سخت کاری، خواهان یک وعده غذای مناسب و قابل خوردن بودند. در همان لحظات اولیه مواجهه با غذا، جرقه‌های اعتراض در سالن ناهارخوری شعله کشید. کارگرها ظرف‌های غذای بی کیفیت را به زمین کوبیدند و سپس صدای کوبیده شدن انواع ظروف و قابلمه و تابه به درودیوار آشپزخانه، در کل زندان پیچید. آن‌روز، روز سختی برای نگهبانان بود. تا نزدیکی‌های شب طول کشید تا مسئولین زندان توانستند آن شورش را کنترل کرده و خشم زندانیان را مهار نمایند. اما ماجرا همین‌جا تمام نشد؛ صبح روز بعد نیز زندانیان به محض ورود به معدن، با روی دادن بهانه دیگری، خشم‌شان شعله کشید و بار دیگر عصیان کردند. آن‌ها کاپیتان نایزلی و شانزده نفر از نگهبانان معدن را گروگان گرفتند و تهدیدات وحشتناکی کردند. زندانیان در همان ابتدای کار، ارتباط تلفنی میان معدن و اتاق‌های اداری زندان را قطع کردند. آن‌ها همچنین چندین بلوک سنگی را در مسیر بالابر انداختند تا بالابر از کار بیافتد و کسی نتواند از بالا، به کمک گروگان‌ها عازم شود. در این میان، چند تن از زندانیان عاقل، شروع به آرام کردن اوضاع نمودند. آن‌ها در مقابل زندانیان شورش ایستادند و اجازه ندادند خشم و نفرت زندانیان، باعث آسیب‌رسیدن به کاپیتان نایزلی و سربازانش شود. کمی بعد که اوضاع آرام‌تر شد، فلوید گراهام را فرستادند تا از دالان بالابر به بالا رفته و زنگ‌هشدار را به صدا دربیآورد (بالابر به دلیل بلوک‌های

---

1- Bread-Pudding Riot

2- Captain W. R. Knisely

سنگی که روی آن انداخته بودند، از کار افتاده بود). گراهام سیاه‌پوست، پس از یک ساعت تلاشِ سخت و مشقّتِ بسیار، توانست خود را به بالای دالان رسانده و مقامات را آگاه سازد. به‌زودی مقامات زندان با شورشیان گفتگو کردند و پس از دادنِ وعده‌هایی مبنی بر حلّ مشکلات‌شان، شورش پایان یافت.

این اتفاق برای فلوید گراهام، تبدیل به رویدادی نیکو شد. او که تا آن‌روز سه سال از ده سال زندانِ خود را سپری کرده بود، به‌واسطهٔ شجاعت و خدمتی که در آن روزِ سخت انجام داد، موردِ عفو قرار گرفت. شادیِ دستیابی به آزادی که با به‌خطرانداختنِ جانش به دست آورده بود، در لبخندِ زیبایی که روی لب‌های کشیده‌اش در هنگام رفتن به سمتِ دروازهٔ زندان بر روی صورتش نقش بسته بود، تا ابد در خاطر م باقی خواهد ماند.

\*\*\*

تسلیمِ روحی داوطلبانه درمقابل نیروهای کنترل اجتماعی، به‌تنهایی نشان دهندهٔ آمادگی یک قانون‌شکن برای تلافی گذشته‌اش و بازگشت دوبارهٔ او به اجتماع است.

بدبختانه انسانیتِ آغشته‌شده به خون، واژهٔ "تسلیم" را دچار یک بارِ منفیِ نفرت‌انگیزی کرده است -یک‌جورهایی مُشمزکننده به اندازهٔ واژهٔ "بُزدل". جای تعجب نیست که یاغیان، تقریباً تحت هیچ‌شرایطی حتی در زندان نیز حاضر به پذیرفتنِ "تسلیم" نیستند. روانشناسیِ مبارزه‌ای، "تسلیم" را همچون یک گناه نابخشودنی در برابرِ عزّتِ نفس قرار داده است. شاید این نوع نگاه به تسلیم شدن برای هَنگ‌های نظامیِ مدافع قانون، بدن باشد، اما برای یک قانون‌شکن چه؟ در زندان، آن گروه از زندانیانی که به اصلاح‌ناپذیران معروفند، تفکرشان در موردِ تسلیم‌شدن، شبیه به تفکرِ گاردِ هَنگ‌های نظامیِ مدافع قانون است: به‌هیچ‌وجه تسلیم‌شدن را بر نمی‌تابند؛ به جای آن، سلاح‌های سردی که در سلول‌های‌شان مخفی کرده‌اند، در شورش‌ها برق می‌زند و مُشت‌های‌شان میله‌های زندان را همچون آذرخش، به رعشه می‌اندازد.

در اولین روزهایی که زندگی در زندان را آغاز کرده بودم، اغلب واپسین پندِ برادرم باب دالتون -پیش از مرگش- را با خودم مرور می‌کردم: «تسلیم نشو! تا آخرین نفس بجنگ و خودت را نجات بده!»

زمان زیادی طول کشید تا بالاخره با خودم کنار آمدم و تصمیم گرفتم مسیر زندگی‌ام را تغییر بدهم. کار ساده‌ای نبود. حتی احساسات و افکار عمومی نیز -همان‌گونه که پیش‌تر اشاره کردم- مخالف تسلیم شدن هستند. به‌ویژه که من در آن سال‌ها، جوانی سرسخت و تسخیرناپذیر بودم. چندین ماه عذابِ روحی را تحمل کردم تا با شرایطِ جدید و حقیقتِ فعلِ "تسلیم" کنار آمدم. کاری بود کارستان! چیزی شبیه به دفع کردنِ شیاطین از روح و ذهن!

در روانشناسی تسلیم، همان‌طور که در موردِ تقریباً تمامِ قانون‌شکنان و یاغیان صدق می‌کند، چالشی برای تفکرِ عقلا و مجازات‌شناسانِ متفکر وجود دارد: چگونه می‌توان تصمیم به تسلیم‌شدن را بدونِ تحقیرشدن، به دیگران القا کرد؟

لنسینگ -همان‌گونه که اغلبِ زندانیانی که آن‌جا را تجربه کرده‌اند، در موردِ آن توافق دارند- مکانی است که خوب مدیریت می‌شد. هفت سرپرستِ متوالی زندان که سال‌های مجازاتم را تحتِ مدیریتِ آن‌ها سپری کردم، مدیرانی باهوش، خوش‌کردار و عادل بودند -برخی از آن‌ها به طرز استثنایی از محاسنِ اخلاقیِ فوق‌العاده‌ای بهره می‌بردند. با در نظر گرفتنِ امکانات و شرایط و دیگر مسائل، مدیرانی که در سمتِ سرپرستیِ زندان آمدند و رفتند، به درستی برای آن جایگاه برگزیده شده بودند. لذا یک زندانی، موانعِ سختی برای اثباتِ تغییر و خلاص شدن از محبس، در سرِ راهِ خود نداشت -البته اگر خودش واقعا می‌خواست.

شاید بتوان این قضیه را دستاوردِ بزرگی برای سرپرستانِ زندانِ لنسینگ به حساب آورد: آن‌ها با مدیریتی صحیح، دروازه‌های زندان را در زمانِ درست



به روی اِمّت دالتون گشودند. احیاشدن و زندگی منظم و شایسته‌ای که پس از آزادی نصیبِ من شد، تأییدکننده این موضوع است.

## بدرود، غرب وحشی!

بعد از آن که در زندان توانستم نظمی به خودم و افکارم بدهم، روزی به یاد بیل دولین، جورج نیوکام و چارلی پیرس افتادم که پیش از نبرد کافی ویل، به خاطر آن که احساس می‌کردیم به اندازه کافی باهوش و منطقی نیستند، عذرشان را از گروه خواسته بودیم. بازی سرنوشت را ببین! اگر با ما آمده بودند، شاید آن‌ها هم در جهنم کافی ویل از بین می‌رفتند. اما حالا زنده و سالم بودند. دوستانِ خوبِ ما: دولین - دلککِ جسور - و دو رفیق همیشه‌همراهش. آن اوایل در زندان زیاد درباره‌شان از خودم می‌پرسیدم: آیا آن‌ها با شنیدن خبر اتفاقی که برای ما - هم‌باندی‌های سابق‌شان - روی داده بود، دست از تبهکاری و خلاف کشیده‌اند؟ این ایام در کدام منطقه از این سرزمین بزرگ، پرسه می‌زنند؟ آیا با دیگر یاغیان مشهور، متحد شده و باند جدیدی برپا ساخته‌اند؟ آیا هنوز گهگاه به آن کلبهٔ زیرزمینی قدیمی‌مان در منطقهٔ سیدر پریکر - که من دیگر هرگز آن را نخواهم دید - سر می‌زنند و آن کلبهٔ پُراز‌خاطره را رُفت‌وروب می‌کنند؟

مدتی بعد، شایعاتی در موردِ فعالیت‌های آن‌ها، در زندان به‌صورت پراکنده پخش شد. فهمیدم که دولین هنوز در مسیر تبهکاری است. این‌جا و آن‌جا سرقت‌هایی به او و باندِ جدیدی که جمع‌وجور کرده بود، نسبت داده می‌شد. مدت‌ها بعد نیز خبر دیگری رسید، مبنی بر این که او ازدواج کرده است. ازدواج یک نعمتِ نامفهوم برای یاغیان است. در موردِ دولین نیز زندگی خانوادگی، برای مدتی همچون نیرویی بازدارنده عمل کرد. او تنهافرد از باندِ ما بود که در گذشته سوگند خورده بود: تا ابد مجرد خواهد ماند! اما ازدواج کرد، خیلی زود بچه‌دار شد و خانواده تشکیل داد. با این حال همچنان تحت تعقیب بود و در حالِ ورجه‌ورجه، مُدام با خانواده‌اش از این‌جا به آن‌جا کوچ می‌کرد. درست

شبيه به حیوانات وحشی که همواره در حال عوض کردن لانه‌شان هستند. سرانجام نیز در یکی از همین مهاجرت‌ها بود که به دام مرگ افتاد. شنیدم که برادرزنش در مرگ او، نقش داشت.

اخبارِ پراکنده‌ای از دولین، در زندانِ لَنسینگ به گوشم می‌رسید. در میان زندانیان، مدتی بود که چندصد نفر از اهالی اوکلاهما حضور داشتند. ساختمانِ زندانِ اوکلاهما در حالِ بازسازی بود و آن‌ها به طورِ موقت به لَنسینگ انتقال داده شده بودند. در میانِ این مردان، همیشه حرف‌ها و شایعاتی دربارهٔ یاغیان در جریان بود و ماجراهای مربوط به بیل دولین را نیز من از همین افراد شنیدم. می‌گفتند بیل تیلْمَن -کلانترِ مشهور- از مدت‌ها قبل به‌دنبالِ دولین می‌گردد. همچنین هک توماس نیز به‌دنبالِ دستگیریِ دولین است. با این اوصاف، یک تعقیب‌و‌گریزِ مرگبار در پیش بود.

مدتی بعد، درگیری در اینگالز<sup>۱</sup> -در منطقهٔ پین‌کانتی<sup>۲</sup> از ایالتِ اوکلاهما آغاز شد؛ آغازِ آخرین دور از تبهکاری‌های دولین و باندش. واقعهٔ اینگالز، به عنوانِ یکی از خونین‌ترین و خشونت‌آمیزترین تیراندازی‌ها در تاریخِ غرب، ثبت شده است.

دولین، پیرس و نیوکام، هستهٔ باندِ جدیدی را تشکیل داده بودند. بیل دالتون نیز به آن‌ها پیوسته بود<sup>۳</sup> -آخرین فرد از خانوادهٔ ما که سرنوشتِ خود را

1- Ingalls

2- Payne County

۳- در همان زمانی که بیل دولین، جورج نیوکام و چارلی پیرس از باندِ دالتون‌ها جدا شدند و کمی بعد، دالتون‌ها در کافی‌ویل از بین رفتند، این سه به‌همراه بیل دالتون، باندِ دیگری ساختند به‌نام Wild Bunch (دستهٔ وحشی). دلیلِ انتخابِ این نام نیز ظاهراً آن بود که باب دالتون این سه را به‌دلیلِ خشونت و توحشِ زیاد، از گروهِ دالتون‌ها اخراج کرده بود و دولین نیز پس از ساختِ باندِ جدید، نامِ «دستهٔ وحشی» را برای خودشان برگزید. همچنین از آن جایی که رهبرانِ این باند، بیل دولین و بیل دالتون بودند، این باند با نامِ «باندِ دولین-دالتون» نیز شناخته شده است. این باند، آخرین باندِ جدیِ تبهکاران و هفت تیرکشی‌های غربِ وحشی محسوب می‌شد و پس از آن، دورانِ تبهکاری به‌شکل سنتی‌اش، به‌پایان رسید.

با زندگی و مرگِ خشونت‌آمیز، پیوند زد. بیل هرگز با ما به تاخت‌وتاز نپرداخته بود. ما به او اجازه نمی‌دادیم که زندگی خود را به خطر بیندازد. او با زن و فرزندان در کالیفرنیا می‌زیست. اما مرگِ باب و گرت در کافی‌ویل و گرفتار شدن من در زندان، باعث شد تا مانعی که بر سرِ فرو رفتنِ او در منجلابِ قانون‌شکنی وجود داشت، برداشته شود.

این چهار نفر -بیل دولین، بیل دالتون، جورج نیوکام و چارلی پیرس- به همراه یک تماشگر بی‌گناه که ناخواسته وارد این ماجرا شد، و پنج افسرِ مارشال، نفراتِ اصلی حاضر در نبردِ اینگالز بودند.<sup>۱</sup>

کلانتر جان هیکسون<sup>۲</sup> از مخفیگاه باندِ دولین-دالتون، آگاه شده بود. در نزدیکی‌های ظهر، او با پسرش و سه معاونِ مارشالِ ایالتی به نام‌های هوستون<sup>۳</sup>، دیک اسپید<sup>۴</sup> و لاف شادلی<sup>۵</sup> وارد آن دهکده در سیمارون شدند و در یک درشکهٔ سرپوشیده، مخفی گشتند. آن‌ها اسب‌های یاغیان را که در اصطبل کوچکی بسته شده بودند، دیدند و موفق شدند تا ردّ یاغیان را که در سالنِ مشروب‌فروشی آن‌سوی خیابان حضور داشتند، بزنند. بیل دولین، بیل دالتون، جورج نیوکام و چارلی پیرس بی‌خبر از حضورِ مأموران، در سالن مشغول نوشیدن بودند. همچنین بسیاری از گاوچران‌ها و کشاورزهای محلی نیز در آن حوالی حضور داشتند. در طبقهٔ بالای سالن و در یک اتاق نیز گاوچران مشهوری به نام آرکانزاس تام<sup>۶</sup> که کمی ناخوش‌احوال بود، استراحت می‌کرد. او با آن‌که اعضای باندِ دولین-دالتون را می‌شناخت، اما هیچ ارتباطِ مشخصی با آن‌ها نداشت.

۱- البته بر پایهٔ اسناد تاریخی، تعدادِ اعضای باندِ دولین-دالتون که در آن نبرد حضور داشتند، ۱۰ نفر و تعداد افسرها ۱۴ نفر بود.

2- John Hixon  
3- A. H. Houston  
4- Dick Speed  
5- Lafe Shadley  
6- Arkansas Tom

این جزئیات را من بعدها از آرکانزاس تام شنیدم. او پس از نبرد اینگالز، محکوم شد و مدت‌ها در زندان لَنسینگ، هم‌بندی من بود.

پنج افسری که درون درشکۀ سرپوشیده مخفی شده بودند، ناگهان به صورتِ غافلگیرکننده‌ای نخستین گلوله‌ها را شلیک کردند و نبرد آغاز شد. آن‌ها سالن را به گلوله بستند. مردم برای آن که صدمه نبینند، روی زمین دراز کشیدند. خوشبختانه هیچ‌یک از شهروندان بی‌گناه در این نبرد مجروح نشدند. این یکی از همان "معجزه‌ها" در جریان تیراندازی‌های گسترده و بی‌هدف بود. چهار عضو باند، به سرعت مقابله‌به‌مثل کردند و به‌سوی کلانتر هیکسون و یارانش شلیک نمودند. چند دقیقه بعد، سه نفر از افسرها مُرده بودند: هوستون، اسپید و شادلی. کلانتر هیکسون و پسرش موفق شدند جان سالم به‌دَر برده و از آن جهنم فرار کنند. آن‌ها نیز جراحاتی برداشته بودند. اما باندِ یاغی‌ها هیچ صدمه‌ای ندید.<sup>۲</sup>

بعدها آرکانزاس تام در زندان به من گفت که شخصاً در آن نبرد، حتی یک گلوله نیز شلیک نکرده بود. او می‌گفت که سلاحی در دست نداشته و البته مأموران نیز در جستجوهای بعدی، هیچ سلاحی که متعلق به او باشد را پیدا نکرده بودند.<sup>۳</sup> پس از فرارِ چهار یاغی، آرکانزاس تام بدون هیچ مقاومتی توسطِ دیگر مأمورانی که وارد مهلکه شده بودند، دستگیر شد. او در دادگاه نتوانست عدم‌نقش‌خود در این نبرد و عدم‌همکاری با تبهکاران را اثبات نماید. لذا به

۱- در این جا اِمّت دالتون دچارِ خطا شده است. چرا که در نبردِ اینگالز، دست‌کم ۱ شهروند مجروح و ۲ شهروند کُشته شدند.

۲- این مطلب نیز اشتباه است. در این نبرد پای بیل دولین گلوله خورد. دولین تا زمان مرگش، از این زخم رنج می‌کشید. جورج نیوکام و یکی دیگر از اعضای باند به‌نام دن کلیفتون نیز (که در گزارش اِمّت دالتون نام او نیامده است) از دیگر مجروحین این نبرد بودند.

۳- در دیگر گزارش‌های تاریخی، به صراحت آمده است که آرکانزاس تام یکی از اعضای باندِ دولین-دالتون بود و در نبردِ اینگالز، از طبقۀ بالا به افسران تیراندازی کرد. مارشال هوستون به دست او کُشته شد.

۵۰ سال حبس محکوم شد؛ البته تمام این حبس را نگذراند. وی ۱۰ سال بعد مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد.<sup>۱</sup>

پیروزی درخشان در اینگالز، محرّکی بود برای بالارفتنِ اعتماد به نفسِ یاغیان. آن‌ها غرق در غرور شدند و بیش از پیش به شکست‌ناپذیری خود، مطمئن گشتند. سرنوشت، آن‌ها را بازی داد. آن‌ها خیال کردند که تا ابد پیروز خواهند بود و دستگیر شدن در ذهن‌شان، یک امرِ محال جلوه می‌کرد.

چارلی پیرس و جورج نیوکام، نخستین کسانی بودند که تاوان این اعتماد به نفس کاذب را پرداخت کردند. این دو از قدیم - به‌طور غریزی - همواره نسبت به شکست‌ناپذیری‌شان مطمئن بودند؛ و حالا ماجرای اینگالز هم این احساس قدرت را بی‌نهایت بالا برده بود - خوش‌بینی بیش از حد، یک نقص فکری مهلک برای "مردِ تحت‌تعقیب" است. بر مبنای همین روحیات، این نوع از تمایل آن‌ها در نگاه سرگرمی‌آمیز نسبت به مخاطرات و دست‌کم گرفتن شرایطِ وخیم، در سرشت‌شان بود. این روحیه به نظر من ریشه در معاشرت‌های دورانِ نوجوانی‌شان با افرادِ قابل‌اعتماد داشت. آن معاشرت‌ها در مغزِ آن‌ها حک کرده بود که به همه می‌توانند اعتماد کنند: به‌گونه‌ای که شما به راحتی با یک جملهٔ فریبنده یا نوازشی دوستانه در عالم‌رفاقت، می‌توانستید آن‌ها را فریب دهید.

۱- برخلاف گزارشِ اِمِت دالتون، آرکانزاس تام تا سال ۱۹۱۰ میلادی در زندان بود. بنابراین نه ۱۰ سال، بلکه ۱۷ سال از حبسِ خود را گذراند. پس از آزادی، او دو سال به ادارهٔ رستورانی در اوکلاهما پرداخت اما از کارِ خود رضایتی نداشت. سپس به کالیفرنیا مهاجرت کرد با امید به این که بتواند در هالیوود، بازیگرِ فیلم‌های وسترن بشود اما در این امر نیز به موفقیتی دست نیافت. پس به شغلِ قدیمِ خود یعنی سرقت از بانک روی آورد! وی در ۱۹۱۷، پس از دستبرد به یک بانک در میسوری، دستگیر شد و تا ۱۹۲۱ در زندان ماند. به محض آزادی مجدّد، به یک بانکِ دیگر در میسوری دستبرد زد و فرار کرد. اما باز هم موفق نشد قسِر در برود: وی در جریانِ ماجرای شناسایی شد و در حالی که قصدِ فرار داشت، با گلولهٔ پلیس، کُشته شد.

پیرس یک کابوی منعطف و خوب بود. او از رفقای خاص - و شاید نزدیک‌ترین رفیق - بیل دولین محسوب می‌شد. وی نسبت به بیشتر مردان غرب وحشی، سواد و تحصیلات بهتری داشت. گهگاه در همنشینی‌های مرسوم با اوباش، در لابلای کلامش ناخواسته از عبارات و مفاهیم شاعرانه‌ای استفاده می‌کرد که موجب شوخی و دست‌انداختن و تمسخرش می‌گردید. به همین دلیل در میان اوباش سرسخت، او همیشه می‌کوشید کم‌تر حرف بزند. هرگاه که از جملات سطح‌بالا استفاده می‌کرد و دیگران - به‌خاطر عدم توانایی در درک این مفاهیم و عبارات - او را به سُخره می‌گرفتند، مثل لبو، سرخ می‌شد! پیرس پیش از پیوستن به باند دالتون‌ها، در مناطق قدیمی به دزدی گوسفند مشغول بود. یادم است یک‌بار وقتی در مورد گذشته میسوری صحبت می‌کردیم، با استقبال از موضوع، ناگهان مطلبی از دهانش بیرون پرید: «فلان کلانتر قدیمی در میسوری را اگر حالا ببینمش، بدجور آزارهایش را تلافی خواهم کرد.» پس از شنیدن این جمله کوتاه و ناقص، توانستم کمی از گذشته تلخش - در حدّ حدس و گمان - آگاه شوم. پیرس در میان رفقای قدیمی‌اش که سال‌ها قبل با هم در گوسفنددزدی مشارکت داشتند، به‌شدت خوش‌نام و خوش‌اعتبار بود. آن‌ها روحیه جنگجو و شکست‌ناپذیر پیرس را همیشه تحسین می‌کردند.

و اما جورج نیوکام! او که لقب «سلاخ کوچک» را برای خود برگزیده بود، در گذشته به‌عنوان یک گاوچران برای جیم سلاخ‌پیر - گاودار بزرگ تگزاس و کلانتر آریزونا - کار می‌کرد. سلاخ کوچک، لاغرترین فرد در باند ما بود: سبک و چابک، با وزنی شاید در حدود ۶۰ کیلوگرم. او علاقه خاصی به سبیل و ریش بُزی داشت! یک پسر خوش‌رفتار، شوخ و خنده‌رو که اغلب از جدی بودن، امتناع می‌ورزید. در مورد نیوکام یک چیز عجیب وجود داشت: در کمپ‌های شبانه‌مان، او تحت تأثیر انگیزه‌ای مبهم، گهگاه نصفه‌شب بیدار می‌شد و به پرسه‌زدن و قدم‌زدن در مراتع یا درخت‌زارهای اطراف مشغول می‌گردید. گاهی

اوقات او در تنهایی و بدون هیچ هدف مشخصی، چندین کیلومتر مسافت را در شب پرسه می‌زد. نیوکام مثل یک روباه، مضطرب و بی‌قرار بود. چه چیزی در ذهنش آزارش می‌داد که با هیچ‌یک از رفقایش در میان نمی‌گذاشت؟ چرا اصرار به گوشه‌نشینی در زیر ستاره‌های شب را داشت؟ شاید در دل، عاشق دختری بود؟ هیچ‌یک از ما هرگز نتوانستیم درد او را بفهمیم. اغلب وقتی بر اثر کابوس از خواب می‌پریدم یا برای نوبت کشیک شبانه‌ام بیدار می‌شدم، پتوی او را خالی می‌یافتم. هرگاه که از او در مورد این گردش‌های شبانه‌اش سوال می‌کردیم، همیشه با شوخی شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «اوه! چیز خاصی نیست! به شکارِ سنجاب رفته بودم!»

نیوکام و پیرس به‌طور قابل‌توجهی به یکدیگر شباهت داشتند. هر دو تقریباً ۳۰ ساله بودند. آن‌ها به‌راحتی و بدون درگیر شدن در کینه و کدورت، از خطاهای رفقای‌شان چشم‌پوشی می‌کردند. با کوچک‌ترین اشاره‌ای، به شما پول قرض می‌دادند؛ و اگر نیاز داشتید حتی اسب‌های‌شان - و هر چیز دیگری که احتیاج داشتید- را حاضر بودند در عالم‌رفاقت به شما بدهند. پیرس و نیوکام؛ رفقای خوب من؛ مردانی که همیشه و در همه‌حال می‌توانستیم به آن‌ها تکیه کنیم -البته جدا از مسائلی که به موضوع اعتمادبه‌نفس کاذب و نامعقول‌شان مربوط می‌شد. یک‌بار باب با لحنی جدی و هشدارگونه به این دو گفت: «شما دو نفر بیش‌ازحد بی‌خیال و سربه‌هوا هستید! یک‌روز از پشت‌سر گلوله خواهید خورد!»

\*\*\*

برادران دان، کشاورزانی اهل اوکلاهما بودند. مدتی بود که به صورت اتفاقی آن‌ها را می‌شناختم. مودب رفتار می‌کردند؛ بیش‌ازحد مودب. در آن روزگار وحشی، این اندازه از خوش‌رفتاری و سخاوت معمولاً مشکوک بود. بدون



هیچ دلیل دیگری و فقط به خاطر این دلهرهٔ مبهم، در تمام برخوردهای گاه‌به‌گاه‌مان با دان‌ها، همیشه وینچسترهای مان را آماده در دست می‌گرفتیم. آن‌ها نیز با این که در ظاهر بسیار دوستانه برخورد می‌کردند، اما همیشه مسلح بودند. بی‌دان یک تیراندازِ خیره بود. او اغلب با شاتگان به شکار می‌پرداخت. بسیاری از کلاغ‌های بی‌احتیاط، جان خود را با شلیک گلوله‌های او از دست داده بودند!

پیرس و نیوکام - و همچنین بیل دولین - غیرمحتاطانه و افراطی با این برادران کشاورز، رفیق بودند. این سه، در هنگام عبور از حوالی مزرعهٔ دان‌ها، اغلب تعارف صرف یک‌وعده‌غذا یا یک شب استراحت را بدون رعایت جوانب احتیاط، از خانوادهٔ دان‌ها می‌پذیرفتند.<sup>۲</sup> در این میان باب مُدام اصرار داشت که آن‌ها باید بیشتر مراقب رفت‌وآمدهای‌شان با این خانواده باشند. اما دولین، پیرس و نیوکام، او را به بدبینی متهم می‌کردند: «بی‌خیال باب! تو همیشه زیادی به همه‌چیز مشکوکی! ما گوساله‌های نابالغ نیستیم که به راحتی از دان‌ها یا هرکس دیگری رودست بخوریم!»

یک یاغی هوشیار، همیشه شامه‌ای قوی دارد. هوش و حواس او مانند یک حیوان وحشی، تیز است. برای زنده ماندن در چنین شرایطی، استعدادهای معمول و نُرمال کافی نیستند. زندگی یاغی دائماً به دقتِ قضاوت او، در مورد دیگر انسان‌ها بستگی دارد. باید در لحظه، بهترین تصمیم‌ها را بگیرد؛ وگرنه ممکن است یک ثانیه بعد، دیگر فرصتی برای اصلاح تصمیم خود نداشته باشد. یاغی باید به شکلِ غریزی از سوسوزدن چشم‌ها، لحنِ کلام، و حرکات دست‌ها، بتواند سیگنال‌ها را دریافت کند و شرایط را بسنجد. پیرس و نیوکام، زیاد به این موارد توجهی نداشتند.

\*\*\*

### 1- Bee Dunn

<sup>۲</sup>- در برخی از منابع تاریخی آمده است که برادران دان، خواهی داشتند به نام رُز، رُز معشوقهٔ نیوکام بود و دلیل مراددهای نیوکام و رفقاییش با دان‌ها نیز همین بوده است.

ماه‌ها بعد از ماجرای اینگالز، روزی پیرس و نیوکام به سمت مزرعهٔ دان‌ها می‌رفتند. با فرا رسیدن شب، آن‌ها در یک فضای باز - کمی دورتر از مزرعهٔ دان‌ها - أطراق کردند. در هوای گرگ‌ومیشِ غروب و در آن مرتعِ دل‌انگیز، ته‌سیگارهای‌شان با جلوه‌ای خاص، می‌درخشید. همه‌چیز آرام بود. آنقدر آرام که آن دو رفیق، می‌توانستند صدای چریدن و نشخوارکردنِ اسب‌های‌شان را به خوبی بشنوند. در آن لحظات، ممکن است دو رفیقِ قدیمی و دو یاغی، در موردِ موضوعاتِ گوناگونی درِ دلِ کرده باشند. موضوعاتی که هرگز نه برای ما و نه برای هیچ‌کسِ دیگر فاش نخواهد شد... شاید صحبت از یک شکستِ عاشقانه... یا رویدادهایی سهمگین که مرد را خواسته و ناخواسته، در مسیرهای پُرپیچ‌وخمی سرگردان می‌کند... رفیقِ خوش‌رفتاری که همیشه با آن ریشِ بزی، چهره‌اش در خاطر م ثبت شده است...

دقایقی بعد، پیرس در آرامش، چشم‌هایش گرم شد و خُرّوِ فاش به‌هوا رفت. در همین حین، اما نیوکام از خواب پرید. آیا صدای مشکوکی شنیده بود؟ یا روحِ ناآرامِ او، خطری را احساس کرده بود؟ لحظاتی در زیرِ چشمکِ ستاره‌ها دراز کشید. آن انگیزهٔ عجیب و غریبِ پرسه‌زدن‌های شبانه، دوباره به سراغش آمد. خواست بلند شود و دوباره به «شکارِ سنجاب‌ها» برود!... اما در یک لحظه همه‌چیز به نقطهٔ پایان رسید... سَرَوَکَلَهٔ یک شکارچی بزرگ - همچون شبخ - در بالای سرش پیدا شد و لحظاتی بعد، داستانِ زندگانیِ آن دو رفیقِ قدیمی نیز به پایان رسید... دیگر صدای خُرّوِ فاشِ پیرس، شنیده نمی‌شد...

برادران دان - کشاورزانِ موردِ اعتمادِ ما - به نیوکام و پیرس با شاتگان شلیک کرده بودند. فاصلهٔ شلیک‌ها آنقدر نزدیک بود که برخی از گلوله‌ها حتی چکمه‌های مستحکمِ آن‌دو را سوراخ کرده و به عمقِ استخوانِ پاهای‌شان رسیده بودند.

۱- بنابر دیگر منابع، برای دیدارِ نیوکام با رُز دان.

در مورد نحوه گشته‌شدنِ ناجوانمردانه این دو رفیق، اطلاعات بسیار کمی منتشر شد. روزنامه‌ها، گزارش‌های پراکنده و مختصری از گشته‌شدنِ آن‌ها «توسطِ مأموران» در حوالی مزرعهٔ دان‌ها را منتشر کردند؛ اما از یک سو، جزئیات منتشرشده بسیار مبهم بودند و از سوی دیگر، هیچ مأموری هرگز مدعی حضور در این واقعه نشد و قتلِ دو یاغی را گردن نگرفت. ضمناً هرگز نفهمیدم پاداشی که قانون برای ازبین‌بردنِ نیوکام و پیرس در نظر گرفته بود، توسطِ چه کسی گرفته شد - اگر اصلاً گرفته شده باشد. نمی‌دانم.<sup>۱</sup>

رفقای قدیمی پیرس که روزگاری همدستِ او در گوسفندزدی بودند، پیکر پیرس و نیوکام را به خاک سپردند. آن‌ها سنگ‌قبری برای این دو ساختند که روی آن چنین حک شده بود: «انسان‌های خوبی بودند، رفقای ما!»

اکنون سال‌های درازی است که نسیم‌های خنکِ فصلی، در میانِ گل‌های آفتابگردان و چمن‌های مراتعِ آن گورستان می‌چرخند و این سنگ‌قبر را نوازش می‌کنند... یک یاغی باید در هر شرایطی مثل یک کایوت، محتاط باشد تا بتواند زنده بماند؛ حتی اگر برای یک مدتِ کوتاه، بخواهد به سرزمینِ مادری‌اش سری بزند.

زمانِ زیادی از نبردِ اینگالز نگذشته بود که دولین برای استحمام در یک چشمهٔ آب‌معدنیِ گوگرد، به اِرکا اسپرینگز<sup>۲</sup> در آرکانزاس رفت. روماتیسمِ او بدجور عود کرده بود و آزارش می‌داد.<sup>۳</sup> بیل تیلمن که در تمام این مدت به

۱- خوشبختانه امروز حقیقت با بهره‌گیری از منابع مختلف، روشن شده است. برادرانِ دان، جایزه‌بگیر بودند. آن‌ها با ریختنِ طرحِ رفاقت با نیوکام و پیرس و سوءاستفاده از احساسات و عواطفی که میانِ نیوکام و خواهرشان رُز شکل گرفته بود، دو یاغی را به منزل‌شان دعوت کردند و سپس هر دو را به قتل رساندند.

## 2- Eureka Springs

۳- دولین پس از زخمی شدن در نبردِ اینگالز، دچارِ روماتیسم شده بود. استحمام در چشمهٔ آب‌معدنیِ گوگرد، دردِ او را تسکین می‌داد. همان‌گونه که پیش‌تر نیز گفته شد، اِمِت ماجرای زخمی شدنِ او در اینگالز را بنا به دلایل نامعلومی از قلم انداخته است.

دنبال دولین بود، از حضور او در اِركا اسپرینگز آگاه شد. گفته می‌شود که برادرزن دولین، محلّ تقریبی اختفای او را به تیلْمَن لو داده بود. مارشالِ جسورِ ایالات متحده، به تنهایی به دنبالِ یاغی رفت و در شرایطی که دولین مشغولِ استحمام بود، غافگیرانه او را دستگیر نمود. دولین به زندانِ گاتری منتقل شد و مدّتی آن جا آب خُنک خورد! سپس به طریقی موقّق شد یک هفت تیر به دست بیاورد و از زندان فرار کند. در این فرار، چند زندانی دیگر نیز با او همراه بودند. یک بارِ دیگر چرخهٔ قانون شکنی در غرب وحشی، همچون گذشته دنبال شد: باندِ جدید، جایگزین باندِ قدیمی گردید. او با همراهانِ جدید خود: جیم و الاس، تام نایت و جیم نایت،<sup>۱</sup> به تگزاس رفت. آن‌ها در تگزاس در دسرهای تازه‌ای ایجاد کردند.

کمی بعد، این باند در جنوب غربیِ میسوری، به یک بانک یورش بُرد. گمان می‌رود که بی دان، از این حمله اطلاع یافته و او بود که ماجرا را به گوشِ هِکِ توماس رساند. توماس بی‌درنگ به آماده‌سازی سازوکاری برای آخرین نبرد و پایان دادن به زندگیِ خشونت‌بار -ما غم‌انگیز- بیل دولین پرداخت... او با گروهی از مأموران، به نزدیکی مزرعه‌ای رفتند که دولین با خانواده‌اش از مدّتی قبل آن جا مستقر بودند، و همان حوالی مخفی شدند. شواهد می‌گوید که او دقیقاً می‌دانست که دولین کی و کجا قرار است ظاهر شود.

هوا تاریک شده بود. دولین از کلبه خارج شد و به سمتِ اسبش حرکت کرد. او با تفنگی در دست، بدون آن که بداند، مستقیم به سوی مَسْلَخِ خویش گام بر می‌داشت. هِکِ توماس او را دید: چهره‌ای کاملاً آشنا، در زیر نورِ ستارگان. سرِ یاغی با احتیاط، این‌ور و آن‌ور می‌چرخید و اطراف را می‌پایید.

---

1- Jim Wallace  
2- Tom Knight  
3- jim Knight

توماس با گرفتن انگشت در مقابل دهانش، از همه نیروهایش خواست تا ساکت باشند.

ناگهان از میان درختچه‌ها، چند گلوله شلیک شد. دولین تفنگش را بالا گرفت اما پیش از آن که بتواند شلیک کند، سرنگون شد و در دم جان باخت. جزئیات این ماجرا را سال‌ها بعد که از زندان آزاد شد، مستقیماً از زبان هک توماس شنیدم. او در این زمان به‌عنوان رئیس پلیس لاتون کار می‌کرد.

«پیش از آن که بیل دولین از آن کلبه خارج شود، بی‌دان به جایی که من کمین کرده بودم آمد. همین که دولین خارج شد، من فریاد زدم و گفتم که دست‌هایش را بالا بگیرد. اما دولین که غافلگیر شده بود، شروع به دویدن کرد. بی‌دان که کنار من ایستاده بود، با شاتگان شلیک کرد. او البته بعدها ادعا کرده بود که به‌صورت تصادفی انگشتش روی ماشه کشیده شده و قصد شلیک کردن نداشت. در همان زمان و با شلیک بی‌دان، بقیه افراد گمان کردند که من اجازه شلیک را داده‌ام و بی‌درنگ چندین نفر دیگر نیز تیراندازی کردند. دولین مُرد. گلوله‌های شاتگان‌ها او را سوراخ‌سوراخ کرده بودند...»

این ماجرا را به همین شکل و با همین جزئیات، مَتیوس<sup>۲</sup> -برادرزن دولین- نیز برایم تعریف کرد.

به هر روی، امتیاز رسمی از پا درآوردن دولین، به نام مارشال هک توماس ثبت شد. چند سال بعد، بی‌دان نیز طی یک دوئل خیابانی توسط مارشالی به‌نام فرانک کانتون<sup>۳</sup>، در شهر پانی<sup>۴</sup> در ایالت اوکلاهما، کشته شد. گفته شده است که این دوئل، با اجرای مرگ دولین ارتباط داشت. دان شنیده بود که

1- Lowton

2- Matthews

3- Frank Canton

4- Pawnee

کانتون برخی اظهاراتِ تمسخرآمیز دربارهٔ ادعاهای او در ماجرای قتل بیل دولین را چندباری به زبان آورده و در محافلِ مختلف، آن را بیان کرده بود. به همین دلیل، دان نیز چندین بار در جمع رفقاییش اذعان داشت: «در اولین فرصتی که با فرانک کانتون روبرو شوم، قطعاً او را خواهم کُشت!» و این تهدید نیز مستقیم به گوشِ مارشال رسیده بود: «در اولین فرصتی که دیداری با دان داشته باشم، این شانس را به او خواهم داد!»

چندی بعد، کانتون در سفری کاری، به پانی رهسپار شد. دوستان بی دان او را شناختند و به نزد وی آمدند:

- «بی دان در سلمانی مشغول تراشیدن ریش‌هایش است. او مدت‌هاست که به دنبال توست.»

- «بگذارید با خیالِ راحت کارش را انجام دهد! این آخرین اصلاحِ صورتِ اوست، پیش از آن که بدنش را تحویلِ متصدّی کفن‌ودفن بدهند! من به کافه می‌روم و تا تمام‌شدنِ اصلاحِ دان، یک قهوه می‌نوشم!»

کانتون به کافه رفت، با آرامش قهوه‌اش را نوشید، و سپس بیرون آمد و در پیاده‌رو، به تیرکِ چوبی کنارِ کافه لم داد. لحظاتی بعد، بی دان نیز از سلمانی خارج شد.

کانتون صدا زد: «تو همان شُغالی هستی که قرار است من را بکُشد؟!»

دان به سمتِ صدا چرخید اما پیش از آن که فرصت کند هفت‌تیرش را بیرون بکشد، گلولهٔ مارشال کانتون درست بین دو ابروی او نشست و بی دان در دم، جان داد.

کانتون در حالی که داشت پوکهٔ هفت‌تیرِ کالیبر ۴۵ خود را با یک فشنگِ جایگزین، پُر می‌کرد، ادامه داد: «همچنان به آن چه که در موردِ ماجرای بیل دولین گفته‌ام، اعتقاد دارم!»

اطلاعات من در موردِ مرگِ دولین، نیوکام، پیرس و بی دان، افزون بر  
راویانی که نام بردم، طی گفتگو با دیگر دوستانم: سرگرد گوردون لیلی<sup>۱</sup> و  
کلنل جو میلر<sup>۲</sup> از مزرعه<sup>۳</sup> ۱۰۱ به دست آمده است. این دو پیرمرد، بسیاری از  
قانون‌شکنان و مدافعانِ قانونِ برجسته در اوکلاهما طی ۴۰ سالِ اخیر را به  
خوبی می‌شناسند.

\*\*\*

- 
- 1- Major Gordon W. Lillie (Pawnee bill)
  - 2- Colonel Joe Miller
  - 3- 101 Ranch



بیل دالتون

بیل دالتون تصمیم گرفته بود که راه برادرانِ تاریک‌اقبالِ خود را دنبال کند. در سال ۱۸۹۴ میلادی، او به سرقت از یک بانک در لانگ‌ویو<sup>۱</sup> در ایالت تگزاس، متهم شد. بلافاصله تحت تعقیب قرار گرفت و مارشال‌های ایالات متحده ردّ او را در آردمور<sup>۲</sup> در قلمرو سرخ‌پوستان پیدا کردند. او در این زمان در مزرعهٔ دوست و هم‌دستش هیوستون والاس اقامت داشت. زن و فرزندانش نیز با او در این مزرعه بودند.

در یک صبح روشن از ماهِ ژوئن، همسرِ بیل به همراهِ خانوم والاس برای خرید و انجام برخی از کارهای روزمره، به آردمور رفتند.<sup>۴</sup>

بیل در کنارِ دو فرزندِ کوچکش<sup>۵</sup> و یک کارگرِ ۱۶ ساله - که در استخدامِ آقای والاس بود- در مزرعه مشغول به کار بودند. برادرم یکی دو ساعتی به بچه‌ها

---

1- Long-View

2- Ardmore

3- Houston Wallace

۴- بنابر اسناد تاریخی، آن‌ها با پول‌های حاصل از سرقتِ بانک در آردمور به خریدِ اقلامِ مختلف مشغول بودند و در همین حین، یکی از فروشندگان که از مهر و امضای اسکناس‌ها متوجه شده بود که این‌ها همان اسکناس‌های دزدیده‌شده از بانک لانگ‌ویو هستند، قضیه را به مارشال‌ها اطلاع داد. زن‌ها همان‌موقع دستگیر شدند.

۵- پسرش هشت و دخترش شش ساله بودند.



کمک کرد و سپس همگی برای صرفِ نهار، آماده شدند. کارگرِ جوان برای جمع‌وجور کردنِ خُرده‌کاری‌ها به طویله رفت. اما بیل هنوز به داخلِ خانه نیامده بود و مشغولِ بازی با دخترِ کوچک - و متأسفانه معلولِ خود- گریس (Grace) بود. آن‌ها در زیرِ درخششِ آفتاب، بازی می‌کردند و بلند بلند می‌خندیدند. دخترک هر وقت که با شوخی‌ها و بازی‌های پدر سرگرم می‌شد، دردِ پاهایش را فراموش می‌کرد. در آن لحظات، بیل فقط به دخترش فکر می‌کرد و از تحرک و مسلح‌شدنِ وینچسترها در اطراف، خبری نداشت...

ناگهان با طنینِ غرّشِ تفنگ‌ها، خنده‌های کودکانه در یک لحظه خاموش شد... آقای هیوستون، بعدها ماجرا را چنین برای من تعریف کرد:

«در فاصلهٔ ۴۰ متری از خانه، داشتم اسب‌ها را به سمتِ طویله هدایت می‌کردم. بیل دالتون بر روی صندلی نشسته بود و با گریس بازی می‌کرد. من سرم را بلند کردم و بیل را صدا زدم که برای کمک به من بیاید. درست در همان لحظه، سه چهار گلوله به سمتِ بیل شلیک شد... لحظه‌ای بعد، گروهی از مأموران به داخلِ حیاطِ مزرعه دویدند... گریس جیغ می‌کشید... باعجله به سمتِ دخترک دویدم. بیل روبروی صندلی افتاده بود... مُرده بود... یکی از مارشال‌ها توضیح داد که آن‌ها از بیل خواسته بودند دست‌هایش را بالا بگیرد اما وی هفت تیرش را برداشته و قصد داشت به سوی درخت‌ها بدود و سنگر بگیرد؛ لاجرم آن‌ها مجبور به شلیک کردند. با این حال وقتی به پیکر بی‌جانِ بیل رسیدم، نه در دستانِ او و نه در اطرافش، سلاحی وجود نداشت. سپس مارشال‌ها به من هشدار دادند که هر چه دیده‌ام را فراموش کنم وگرنه به دردسر خواهیم افتاد...»

دختر کوچولوی بیل نیز ماجرا را مختصر و وحشت‌زده چنین شرح داده بود: «با بابا داشتیم بازی می‌کردیم... یک دفعه صدای تفنگ آمد... بابا از جا پرید و بعد افتاد روی زمین... بعد چند مرد به داخلِ حیاط دویدند...»

در زندان بودم که اولین بار، شرح این اتفاق تلخ را مادرم با یک نامه به گوشم رساند.

تحقیقات بعدی نشان داد که فقط یک گلوله بر پیکر بیل نشسته است: گلوله از پشت سر -درست از بالای گلپه‌ها- وارد بدن برادرم شده و از قفسه سینه -دقیقاً از بالای قلب- خارج شده بود. این زخم، نشان می‌داد که مارشال‌ها دروغ گفته‌اند. غیرممکن بود که او ایستاده و در حال دویدن به سمت درختان گلوله خورده، و گلوله به این شکل وارد بدنش شده باشد. اگر گزارش پلیس درست بود، گلوله باید مستقیم وارد بدن او می‌شد؛ نه در محوری به سمت بالای بدنش. حقیقت این است که بیل در حالی که روی صندلی نشسته و کمی به سمت پایین خم شده بود تا با گریس -که جلوی پاهایش نشسته بود- بازی کند، از پشت سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت...<sup>۱</sup>

مارشال‌ها به دلیل این شیوه برخورد وحشیانه با یک مجرم، و کشتن او در مقابل چشمان کودک خردسالش، به شدت مورد انتقاد افکار عمومی قرار گرفتند. تک‌تک آن‌ها نیز به زودی برکنار و به قسمت‌های دیگر، رانده شدند.<sup>۲</sup>

۱- همان‌گونه که امت به درستی تأکید کرده است، مرگ بیل دالتون سروصدای زیادی برپا نمود. روزنامه The Daily Ardmoreite در روز شنبه ۹ ژوئن ۱۸۹۴ نوشت: «جسورترین یاغی غرب، کشته شد. [...] از این پس شرکت‌های راه‌آهن و بانک‌ها در شهرهای غربی، با مرگ این مرد مخوف، نفس راحتی خواهند کشید [...]» همچنین در ادامه این مقاله، همان روایتی که -به زعم امت دالتون- مارشال‌ها ساخته‌اند، ثبت شده است: بیل دالتون با دو مامور درگیر شد و در حال فرار، او را کشتند. سپس یک فرد ناشناس نیز که قصد داشت از پشت پنجره‌ای به ماموران تیراندازی کند، متواری گردید. در ادامه نیز آمده است که هویت این فرد مشخص نیست و معلوم نیست که کدام یک از همکاران بیل دالتون بوده است. البته در آینده نیز هرگز هویت او مشخص نشد. همچنین در بخش دیگری از این مقاله بلندبالا، آمده است:

«حدود ۱۰۰۰ نفر در تشییع جنازه بیل دالتون به‌عنوان آخرین وداع با آخرین یاغی غرب قدیم، شرکت کردند.» در مورد همسر بیل دالتون نیز نوشته شد که او زنی مستحکم و باوقار است و در مورد تبهکاری‌های همسر و دوستان همسرش، هیچ کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد.

۲- نکته مهمی که امت دالتون عمداً به آن اشاره نکرده اما در گزارش پلیس در همان سال‌ها آمده، این است که آن دو ماموری که بیل دالتون را کشتند، برای یافتن شواهد و اسناد <<

هنگامی که در لَنسینگ، گزارش‌های مربوط به گُشته‌شدن بیل دولین و بیل دالتون را شنیدم، این وقایع تلخ، همچون انعکاسی دل‌خراش و باورنکردنی از تاخت‌وتازهای خودم به نظرم رسید. گذشتهٔ سوزانِ من مدتها بود که از ذهنم دور شده بود... خیلی دور... حالا که من بیرون از دنیای تبهکاران بودم، حالا که نگاه من به زندگی عوض شده بود، این واپسین خشونت‌ها از سوی کسانی که به واسطهٔ پیوندهای خانوادگی و رفاقت و هم‌رکابی، بسیار به من نزدیک بودند، مرا بهت‌زده کرد. مدتها در فکر فرو رفته بودم. اعمالی فراتر از تصور و دلیل. آن‌ها به معنای واقعی کلمه، احمق بودند... همان‌طور که خود من نیز یک احمق لعنتی بودم... همان‌طور که همهٔ ما، احمق‌هایی لعنتی بودیم... همهٔ ما: هنگامی که فریاد می‌کشیدیم، می‌تاختیم، و در زیر باران گلوله‌ها، در جهنمِ داغ شلیک‌ها، همانند حیواناتی سردرگم و وحشی، به دیگران آسیب می‌رساندیم... و نتیجه؟ یا خوابیدن در سینهٔ قبرستان‌ها و یا پرت‌شدن به گنج سلول‌های خاکستری زندان‌ها...

\*\*\*

>> بیشتر، داخلِ خانه را نیز بازرسی کرده بودند. آن‌ها به چند نامه دست یافتند که بیل دالتون قبلاً برای همسرش فرستاده بود. نامه‌ها از اوکلاهما به کالیفرنیا ارسال شده و مربوط به مدتی قبل از ماجرای خون‌بارِ کافی‌ویل بودند. از همین روی چنین حدس زده می‌شود که بیل دالتون در زمانِ حملهٔ باندِ برادرانش به کافی‌ویل، با آن‌ها بوده و بیرون از شهر، وظیفهٔ پوشش‌دادنِ دالتون‌ها را برعهده داشته. هرچند که این فقط یک حدس است و هرگز آن را نمی‌توان اثبات کرد. لیتلتون دالتون دیگر برادرِ دالتون‌ها، بعدها در مصاحبه‌ای گفت که بیل در زمانِ حملهٔ دالتون‌ها به کافی‌ویل، در نزدیکی کینگ‌فیشِر دیده شده اما از این که او در این نبرد با برادرانش مشارکت داشته یا خیر، اظهار بی‌اطلاعی کرده بود.

سال‌های زندان خود را با دقت مدیریت کردم تا هیچ لکه سیاهی که ممکن است مانع از آزادی‌ام شود، در پرونده‌ام وارد نشود. من اولین محکوم به حبس‌ابد در لَنسینگ بودم که مورد اعتماد قرار گرفتم و برای مدتی محدود، توانستم مرخصی بگیرم.<sup>۱</sup> این اتفاق، به‌عنوان آزمونی برای نمایش آمادگی من برای آزادی، عمل کرد. یاد گرفته بودم که دیگر اشتباه نکنم.<sup>۲</sup>

۱- در روزنامه Coffeyville Journal مورخ ۵ جولای ۱۹۰۷ میلادی آمده است: «امت دالتون درخواست مرخصی برای رفتن به بیمارستانی در کانزاس برای جراحی بازویش را دارد. بازوی او پانزده سال پیش در نبرد مشهور کافی‌ویل، زخمی شد و حالا بیم آن را دارد که اگر جراحی نشود، پزشکان مجبور شوند دستش را قطع کنند. او هفت هفته اخیر را در بیمارستان زندان برای مداوای بازویش سپری کرده اما این زخم قدیمی، هنوز مداوا نشده است.» در ادامه این مقاله آمده است که این مرخصی، احتمالاً زمینه‌ساز عفو و آزادی کامل او خواهد شد. سپس در بخشی دیگری از همین روزنامه، نوشته شده که امت دالتون رسماً قول بازگشت به زندان پس از معالجه را داده و هیئت منصفه نیز پس از مشورت با فرماندار (آقای هاک)، به او ۴ ماه مرخصی استعلاجی داده‌اند. همچنین یک نکته جالب دیگری در پایان این مقاله در روزنامه فوق آمده است که آگاهی از آن، خارج از لطف نیست: «در تمام این سال‌ها، مادر امت دالتون تلاش‌های بسیاری برای اخذ آزادی او داشته اما فعلاً موفق نشده است. اوج این تلاش‌ها در سال ۱۹۰۱ بود که بسیاری از شخصیت‌های برجسته نیز برای آزادی دالتون یاگی، اقداماتی داشتند اما نهایتاً آقای استانلی فرماندار وقت - از دادن دستور عفو، امتناع ورزید.»

۲- در روزنامه Star and Kansan مورخ ۱۰ مارس ۱۸۹۳، پس از آن که امت دالتون به حبس‌ابد محکوم شد و حکم قطعی صادر گردید، مقاله‌ای در مورد رفتار و خلیقات وی در زندان و اخلاق نیکوی امت نوشته شد که بخشی از آن چنین است: «امت فردی بسیار نجیب و جوانمرد است و با همه در زندان خوش‌رفتاری می‌کند. با وجودی که از اراده و شجاعت کافی بهره‌مند است، اما فروتن می‌باشد و هرگز فخرفروشی نمی‌کند. تأسفبرانگیز است که فردی همچون او که می‌توانست زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشد، به چنین مسیری افتاد و اکنون به عنوان یک خطر بزرگ برای جامعه، دستگیر و زندانی شده است. این در حالی است که هم‌زمان، بیرون از دیوارهای زندان، فاسدترین جنایتکاران در حال تنفس آزادانه از هوای کانزاس هستند.»

در سال ۱۹۰۷ میلادی، پس از گذراندن ۱۴ سال و چند ماه از عمرم در زندان، توسط فرماندار هاگ<sup>۱</sup> مورد عفو قرار گرفتیم. در اعطای آزادی به من، فرماندار هاگ، شهامت بی‌ظنیری از خود نشان داد. با این حال آزادی من هرگز توسط هیچ فرد یا افرادی، به چالش کشیده نشد. حتی شهروندان کافی‌ویل نیز اعتراضی نکردند.<sup>۲</sup> به هر طریق، نباید فراموش کرد که عمل انسان‌دوستانهٔ مردی که حکم آزادی مرا امضا کرد، بسیار ارزشمند بود و در تمام زندگی‌ام از او به‌شکلی غیرقابل‌بیان و بی‌اندازه، متشکر بوده و هستم.

من توان اشتباهاتم را پرداخت کرده بودم و زمان آزادی‌ام را قانون باید انتخاب می‌کرد. هرگز بابت گذراندن سال‌های طولانی از زندگی‌ام در زندان، شرمسار نیستم. برخی از شریف‌ترین و باهوش‌ترین انسان‌هایی که من در تمام

#### 1- Governor E. W. Hoch

۲- چند ماه بعد از آزادی، اِمِت دالتون پس از شانزده سال به کافی‌ویل مراجعت کرد. روزنامهٔ Coffeyville Journal در ۱۹ ژوئن ۱۹۰۸ این رویداد تاریخی و مهم را در قالب گزارشی مفصل ارائه کرد. خلاصهٔ این مقاله چنین است: «مردی خوش‌تیپ و اتوکشیده، با کت‌وشلوار خاکستری‌روشن، ساعت ۹:۵۵ دقیقهٔ صبح روز شنبه، از قطار کی‌تی که از جانب شمال از بارتزفیلد می‌آمد، پیاده شد و آرام به سمت شهر حرکت کرد. در ابتدا کسی به او توجهی نداشت تا این که کم‌کم زمزمه‌ای در شهر پیچید که او اِمِت دالتون است. [...] آقای دالتون به سمت میدان اصلی شهر حرکت کرد و از تغییرات گستردهٔ شهر و رشد و پیشرفت آن، شگفت‌زده شد. او سپس به سمت "کوچهٔ مرگ" حرکت کرد؛ جایی که برادرانش شانزده سال قبل، آخرین نفس‌های‌شان را در آن جا کشیدند. صدها نفر به دور آقای دالتون جمع شدند و با او خوش‌وبش کردند. برخی از مردمی که دور او بودند، همان‌هایی بودند که شانزده سال قبل به او و برادرانش شلیک کردند، و احتمالاً برخی از آن‌ها در شمار کسانی بودند که با گلوله‌های‌شان در گذشته‌شدن برادران دالتون، سهمی داشتند. اما این‌ها برای سال‌های دور است و دالتون و شهروندان با یکدیگر برخورد خوبی کردند. آقای دالتون از کوچهٔ مرگ بازدید کرد. حرفی نمی‌زد و در سکوت مطلق، صحنه‌ها را تماشا می‌کرد. [...] در تمام آن روز، جمعیت هر جایی که دالتون می‌رفت، او را همراهی می‌کردند. [...] او بعدازظهر شنبه به قبرستان کافی‌ویل رفت و مدتی را بر مزار برادرانش که در نبرد مشهور شانزده سال قبل کشته شده بودند، سپری کرد.»

عُمرم دیده‌ام، هم‌بندی‌های من در زندان بوده‌اند. من با چاپلوسی یا حقارت از زندان خارج نشدم. حتی در سال‌های پس از آزادی‌ام نیز در تمام معاشرت‌های کاری و سفرهای گسترده‌ام، کسی را به یاد ندارم که یک بار به گذشته من یا سال‌های حضور من در زندان، اشاره‌ای کرده باشد. همچنین باید اعتراف کنم که آن حسِ غروری که یادگاری از دورانِ تبهکاری من بود، به بازیابی و احیای من پس از آزادی، کمک فراوانی کرد. یک مرد اگر بخواهد، می‌تواند روح خود را حفظ کند؛ حتی در فضای متعفن زندان‌ها.

در درخشندگی شگفت‌انگیزی از آزادی دوباره به دست آمده، به دنیای خارج از زندان قدم بگذاشتم... مثل جُعدی که از تاریکی خارج شده است... دنیای قدیمی من، به پایان رسیده بود... تا آن لحظه‌ای که دروازه‌های بزرگ زندان لَنسینگ برای خروج من از زندان باز گردید، هنوز کاملاً درک نکرده بودم که تا چه اندازه در مسیر تباهی، به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر پیش رفته بودم. در زندان ذهن من آن قدر درگیر بود که نمی‌توانستم به این حقیقت بیاندیشم که من، آخرین بازمانده از یک قبیله نابودشده هستم... حالا من بیرون از زندان بودم... در سرزمین... در کشور... اما دوستان قدیمی من دیگر زنده نبودند تا در کنار یکدیگر در سرزمین مان قدم بزنیم... مردانی که با آنها تا اعماق جهنم رفتیم و ماجراجویی‌های بزرگی را پشت سر گذاشتیم... حالا دیگر در بیشتر مسیرهای فرعی و مخفی که روزگاری از آن‌جا می‌گذشتیم، گندم‌های طلایی‌رنگ جوانه زده، نفت استخراج شده، و مزارع سفید پنبه، کشت می‌شدند...

در امتداد سیمارون، دیگر آن طبیعت وحشی بکر، ناپدید شده بود... سیمارون... کنیدیین... ردیور... مکان‌هایی که ما سوارکاران جوان در اوج هیجان‌های ناپخته، به تاخت‌وتاز و دله‌دزدی در پیرامون‌شان پرداخته بودیم!... حالا دیگر دنیا عوض شده بود. برخی از کابوی‌های قدیمی، هفت‌تیر را کنار گذاشته و با ناخشنودی، مشغول کار با گاوآهن بودند. حتی تعداد کمی از آن‌ها، چنان اوضاع‌شان به هم ریخته بود که برای گذران زندگی، به مشاغلی مثل دوشیدن شیر گاوها اهتمام می‌ورزیدند! مرد بدنام دوران قدیم، به شدت

تنها شده و دیگران از او فاصله می‌گرفتند. دیگر کسی از او نمی‌ترسید، و او تنها به عنوان یک مزاحم بدترکیب بازمانده از سال‌های دور، در نظر گرفته می‌شد. دوران بزرگی و احترام سوارکاران، به سر رسیده بود. گاوچران‌ها و کابوی‌ها، به تاریخ پیوسته بودند... آری! آخرین دوران بی‌بندوباری، کاملاً به تاریخ پیوست... حتی طبیعت وحشی هم همراه و همگام با این تغییرات، رام شده بود - درست مثل من...

من و جولیا جانسون، یک سال بعد از آزادی‌ام، در شهر کوچک بارتلزویل با یکدیگر پیمان زناشویی بستیم. بارتلزویل... جایی که او یک شب از آنجا به‌تاخت عبور کرده بود تا من را از کمین، نجات دهد... جایی که ما در نوجوانی



با بی‌خیالی و لاقیدی، در پیرامونش ساعت‌ها سوارکاری کرده و قاه‌قاه خندیده بودیم... پس از ازدواج، ما به کالیفرنیا نقل‌مکان کردیم و من زندگی جدیدم را به‌عنوان یک پیمان‌کار ساختمان، آغاز کردم.

گهگاه برخی از قدیمی‌ها - آخرین سرگردانان بازمانده از دنیای فراموش‌شده غرب وحشی - مسیر سنگ‌فرش‌شده به سمت خانه کوچک ما را پیدا می‌کنند. امروز دیگر آن‌ها، مردانی سالخورده هستند: باوقار، در کنار همسر و فرزندان خوب‌شان، که به‌جای اسب و دُرُشکه،

امت دالتون در اواخر عمر

سوار بر ماشین‌های‌شان به منزل ما می‌آیند. افسران بازنشسته قدیمی که روزگاری به‌دنبال دستگیری من بودند، و همچنین تبهکاران سابق که به‌نوعی

توانسته بودند از افتادن به گوشهٔ بوت‌هیل، قِسر در بروند! دیگر هیچ فرقی بین آدمِ خوب و آدمِ بد، وجود ندارد...

آیا می‌توان باور کرد که این پیرمردهای دوست‌داشتنی و بی‌خطر، زمانی افرادی سرسخت و بی‌پروا بوده‌اند؟... آیا این‌ها همان مردانی هستند که روزگاری در گذشته‌های دور، تندخو و خشن بوده‌اند؟...

در حالی که ما همچون اسب‌هایی بی‌رَمَق در یک مرتع بزرگ، به شب‌هی از روزهای خطرناک و دل‌انگیز گذشته می‌اندیشیم، گره‌اسب‌های جوانِ سرکش از نسلی دیگر، بر روی دوپا بلنده شده و شیهه‌کشان، مشغولِ مبارزه با افسارهای قید و بندِ عصرِ خود هستند. شکل و شمایلِ یاغی‌گری تغییر می‌کند اما یاغی‌ها تا ابد، ادامه می‌دهند: اوج می‌گیرند، تاوان پس می‌دهند، و رام می‌شوند -در چرخه‌های بی‌پایان...





امیت دالتون در کنار همسرش جولیا جانسون



**WHEN  
THE DALTONS  
RODE**

**EMMETT DALTON  
BAHMAN ANSARI**

